



گلین

ارونقی کرمانی

گلین

ارونقی کرمانی



من رفتم برای آخرین بار پدرم را ببینم ، من همه چیز را میدانستم و اصرار آنها بیهوده بود ... آنها بمن گفتند :

— فردا پدرت آزاد خواهد شد !

اما این دروغ بود ... و من خوب می‌دانستم که صبح زود پدرم را بدار خواهند آویخت . من که بچه نبودم گول بخورم . ۱۶ سال داشتم و همه چیز را میدانستم ... پدرم آدم کشته بود و بچه‌های محل ، بمن گفته بودند کسی که آدم بکشد بدارش میزنند ...

حاجی بمن گفت :

— پسر ! بالاخره بابات آزاد میشه !

من باو گفتم :

— ندآقا ...

و آنوقت گریه کردم ... و نیمه شب آن شب دردناک از خانه‌ی آنها گریختم ... بچه‌ها به من گفته بودند سحرگاه یکنفر را بدار خواهند زد . و آن بابای من بود ! او جز من هیچکس را نداشت . اما من نخواستم پیش او بروم ، من ترسیدم ... از این ترسیدم که مورد شامت و استهزاء بچه‌ها قرار بگیرم تا میدان دویدم . شب مثل همه شب‌تاریک بود . من از کوچه‌ها و خیابان های تهی دویده بودم ، داشتم نفس نفس می‌زدم که به میدان رسیدم ... سوت و کور بود اما درگوشه میدان چوبه‌ی دار و طنابی را که از آن آویزان بود دیدم ... دلم فروریخت ... انگار يك سيخ داغ ، توی قلبم فروبردند ، روی زمین نشستم . دیگر نتوانستم سرپا بایستم ...

تک و توك آدمها ، سرو کله‌شان پیدا شد ... آمده بودند تماشا ... حتی عده‌بی همراه خود نان و پنیر آورده بودند تا صبحانه بخورند ، اما من گرسنه نبودم، من بهیچ چیز میل نداشتم ... پسری که نمی‌شناختمش و با باباش آمده بود بمن گفت :

اونو چه وقت بدار میزنن !؟

فریاد زدم :

— هیچوقت !

پسرك خندید و گفت :

— پس تو از هیچی خسر نداری ... من وبابام واسه تماشا اومدیم ...
و من رفتم آنسوی میدان ... و گوشه‌یی کز کردم ... حالا دیگر جمعیت
توی میدان موج می‌زد ... و هر لحظه بر تعداد آن افزوده می‌شد ... زنها هم آمده
بودند . غلغله‌ی عجیبی بود و از هر سو همه‌ه برمیخواست ...

هیچکس مرا نمی‌شناخت ... وتازه من دلم نمی‌خواست آشنائی داشته باشم ...
اما چندنا از بجه‌های محل مرا دیدند ... و من هم آنها را دیدم ، داشتند مرا بهم‌دیگر
نشان میدادند و پیچ پیچ آغار کرده بودند ... من لجم گرفتم ، عصبانی ندلم اما چکاری
از دستم ساخته بود .

یکی از بجه‌ها جلو آمد ، روبهن کرد و گفت :

تو واسه چی اومدی ؟!

جواب ندادم ، پسرك گفت :

— ای ، بهتره تو بری خونه !

گفتم :

— بتو مربوط نیس !

و چشم روی زمین بیک ترکه افتاد ، آنرا برداشتم و شکستم ، جور دیگری
شده بودم . دلم میخواست همه چیز را بشکنم زیرا همه چیز در درون من شکسته
بود !

پسرك رفت و من ترکه‌ی شکسته را بگوشه‌یی انداختم و رفتم آنسوی میدان ...
نمیتوانستم بیک حابند شوم ... همه‌هی جمعیت اوج می‌گرفت ... من نمیدانستم بهم‌دیگر
چی می‌گویند ... هرچی بود از آن مرد سخن می‌گفتند ، از بابای بیچاره‌ی من !
بیک مرد بهم‌رد دیگری گفت :

— چه خوب گفته شاعر : از مکافات عمل عاقل مشو !!

آن مرد دیگر گفت :

— آره !! . بهشت و جهنم این دنیاست ... هرکی آدم بکشد کشته می‌شه ..

هرکی خوبی کنه سزاشو تو همین دنیا می‌بینه و بدی هم همینطور ...

بعد آن مرد پرسید :

— کی رو کشته ؟

— زنشو !

— برای چی ؟

— نمیدونم !

لاید زش خیانت کرده ، مگه بیس ؟!

من خواستم به آنها بگویم : اینطور نیست ... مادر من رن خوبی بود . اما
بهرآن دیدم ساکت باشم ...

و فکر کردم :

— چرا بابام اونو کشت !؟

تا آنجا که من میداسم مادرم رن خوب و مهربانی بود ، شاید برای من
اینطور بود ... آنشب را خوب بخاطر داشتم که بابام با مادرم دعوا کردند .
بابام می گفت : نو زن نمیشی ... تو چشمت دنبال این واونه ... من ترا می کشم!
اما مادرم که رن جوان و ربانای بود ار خودش دفاع کرد : تو همهاش تهمت
میریی ، من دیگه نمیتوم با تو زندگی کم ، طلاقم بده ...

آنشب گذشت . دو روز بعد که من از بازی در کوچه خسته شدم و تنک غروب
سحاه بازگشتم جسد خونین مادرم را دیدم . اورا کشته بودند ... من فریاد زدم و به
کوچه دویدم ... اما کسی بداد من نرسید ... بخانه بازگشتم پدرم را دیدم ، لباسش
حومین بود ، پیش گفتم :

— چرا اونو کشی ؟

ساکت و آرام مرا نگرینت . داد ردم :

— یاتو هستم . چرا مادرم را کشی !؟

بمن گفت :

پسرم ، تو خیلی چیزهارو نمی دویی ..!

و بعد او را گرفتند و بردند زندان ...

بابای من ، مرد تهیدسی بود ... و مهم همور بچه بودم ، کاری ار نسیم
بر نمی آمد که انجام بدهم ، حاج عبدالله همسایه‌ی ما ، مرا بخانه اش برد . آنها بیگ
خانه شاگرد احتیاج داشتند ... حاج عبدالله من گفت :

— غصه نخور پسر . من ترا نزرک میکم !

او پسر نداش . دو رن و سه تا دختر دم بخت داش . آنها بمن خیلی محبت
می کردند اما من تشنه‌ی محبت پدر و مادرم بودم ... همهاش فکر می کردم : چرا
بابام ، مادرم را کشت ، چرا ؟ و برای این سؤال که مغزم را خسته می کرد پاسخی
نمی جستم ... نمیخواستم بیاندبشم که مادرم زن بدی بود و فاسق داش !
در حالیکه من آن مرد را دیده بودم ... آن مرد را که در غیاب پدرم گاهی
بخانه‌ی ما میامد . همهاش گناه آن مرد بود ...

اما نه ، من نمیایستی درباره‌ی مادرم که مرده بود اینطور فکر کنم ..

پشت سر مرده‌ها نباید حرف بد زد !!

در میدان جای سوزن انداختن نبود . در گوشه‌ی زنها و دخترها ایستاده
بودند ، همه منتظر بودند ... بچه‌ها از سروکول باباهاشان بالا رفته بودند ... چوبه‌ی

دار آنجا بود و کم‌کم روشنائی سحر آن را روشن‌تر و بهترشان میداد ...
بعد ، او را آوردند ، من با دو دستم چشمهایم را پوشاندم ، قلمم میلرزید ،
ولی دست‌هایم شل شد و آرام از روی چشمهایم سرخورد ، بی‌اختیار چشم‌هایم را باز
کردم ...

دلم میخواست هر چی میدیدم خواب و خیال بود ، اما اینطور نبود ، مهم‌دی
جمعیت در آن سحرگاه غم‌آلود ، بمن هشدار میداد که دیگر چیزی نمانده است ...
آن نه خواب بود و نه خیال !

یکنفر چیزهائی گفت که من شنیدم . نفهمیدم آن یکنفر کی بود ، اما از روی
کاغذ چیزهائی خواند ...

به نظرم رسید نگاه پدرم در جستجوی من است ، خدایا چقدر او را دوست
می‌داشتم و چقدر دلم میخواست دست‌های بسته‌اش را ببوسم !

خواستم فریاد بزنم : پدر ... و بسویش بدوم ، اما فریاد در گلویم شکست
و بجای آن نفرت سیندام را انباشت :

— چرا مادرم را کشتی ؟

همه سرک‌کشیده بودند ، همه میخواستند تا آخرین لبخند او را ببینند .
با اشتیاق و با کنجکاوی او را مینگریستند ... چه لذتی از این تماشا میبردند ؟
نمیدانم ...

يك چیزی در نگاه آنها بود که من بعدها فهمیدم ، اغلب آنها خوشحال
بودند ، خوشحال از اینکه ، چنین سرنوشتی نداشته‌اند ... اما او چی ، او چی فکر
می‌کرد ؟ او که لحظه‌یی بعد طناب‌دار به گردش حلقه می‌شد ؟!

من نمیدانم بابام در آن لحظه بچه میان‌دیشید ؟ شاید بمن ، شاید بهیچکس
و شاید بخدا ...

اما خدا از جان او چه میخواست ؟! و کسی چه میداند شاید او فقط بطناب
دار فکر می‌کرد !

من فقط دیدم که رنگش پریده بود ... بعد پاهایم وا رفت و روی زمین
نخستم . مردم همچنان سرک‌کشیده بودند . دوروبرم آدمها حتی حرف نمی‌زدند ...
میخواستند تا آخرین لحظه تمام حرکات او را تماشا کنند ...

این آدم‌ها چقدر عجیب هستند ... از سر بریدن يك مرغ ناراحت می‌شوند ،
دلشان بهم می‌خورد اما از تماشای صحنه‌ی اعدام سیر نمی‌شوند ... من خودم با این
چشم‌هایم دیدم که آنها چقدر آز و ولع دارند ... حتی پلک نمی‌زدند . چشم بچوبه‌ی‌دار
دوخته بودند ، و به آن مرد که بابای من بود !

همه اوج گرفت ... یکنفر گفت :

— طناب دار را بگردنش انداختند !

و من به زحمت از جایم برخاستم ... چشم هایم پر از اشک شده بود و سینهام
تلمبار از فریادهای شکسته که راهی بخارج می‌جست !
نه ، من نمیخواستم گریه کنم ... بابام يك روز بمن گفته بود :
- مرد نباید گریه کند !

و منم فکر می‌کردم : مرد هستم ... هر چند ۱۶ سال بیشتر نداشتم ... و
آن زمان ۱۶ ساله ها بچه محسوب می‌شدند ... توی كوچك الك دولك ، گردو ولی‌لی
بازی می‌کردند ... و منم از این قاعده مستثنی نبودم !
و دیدم او را بالا کشیدند . بالای چوبه‌ی دار !

چه سحرگاه بدی بود ... سراپای وجود من پر از غم بود ، هیچی نداشتم
جز اندوه و غم ، آن غم که در آن سحرگاه من احساس کردم آنچنان بزرگ ، سنگین
و شکننده بود که هنوز هم پس از گذشت سال ها ، آنها را احساس میکنم ... انگار
وجود من و تار و پودم از غم انباشته بود . هیچی احساس نمی‌کردم جز : غم ...
و آن قلب مرا تردو شکننده کرده بود و همانند شیشه‌ی نازکی می‌شکستش و خردش
می‌کرد !!

و تکان خوردن او را من دیدم ... پاهایش را هم بسته بودند ... کفش به‌پا
نداشت : بیچاره پدرم !

و بعد من صدای جرينك جرينك شنیدم . مردم سکه‌ها را بسوی چوبه‌ی دار
پرتاب می‌کردند ... سکه‌ها روی زمین غلت می‌خورد و صدای جرينك جرينك آن
برای من آزار دهنده بود و غم‌آفرین !

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم ، میخواستم باور نکنم که بابام مرده است ،
پا به‌فرار گذاشتم ... دویدم در یک‌لحظه از موج آن مهمدی لعنتی که میدان را
پر کرده بود نجات یافتم ... همه‌ها برایم مرد و من اینك از آن میدان میگریختم ...
و فکر می‌کردم :

- نه ، نمی‌میرد !

دو ساعت و شاید هم بیشتر در کوچه ها و خیابان ها میدویدم ، نمیدانستم
کجا می‌روم . از يك خیابان و از يك كوچه چند بار دویده بودم ... از یکی از بچه
های محل شنیده بودم :

- اگر طناب دار پاره شود دلیل بی‌گناهی محکوم است و او را می‌بخشند !
از این فکر، که ناگهان به مغزم راه یافته بود خوشحال شدم و اندیشیدم: حتما طناب
دار پاره شده ...

بسوی میدان دویدم . آن دور بود ، خیلی دورتر از من ... از چند خیابان
و کوچه هراسان و شتابزده گذشتم ... یکبار پایم به‌سنگ خورد و بر زمین غلتیدم .
اما باوجود اینکه زانویم سخت درد می‌کرد برخاستم و بلز دویدم ... بعد احساس کردم

مایع لزجی از ساق پایم پائین می‌رود ... پاچه شلوارم را بالا زدم . خون بود و از زخمی که در کاسه زانویم بوجود آمده بود میریخت ...
 این مهم نبود . مهم آن بود که طناب دار پاره شود ...
 توی خیابان‌ها زندگی آغاز شده بود و زندگی همراه امید بود ... و منم امیدوار بودم . امید باینکه طناب دار پاره شده است ...
 هم‌ااش باین فکر می‌کردم : به‌پاره شدن طناب دار ... و با خود میگفتم : مرا بغل می‌کند و با هم بخانه می‌رویم !
 مغازه‌ها پر از طناب بود ... جوی خیابان پر از طناب بود ... طناب‌های گسیخته و از هم پاشیده .. و درخیابان به جای اسفالت و سنگفرش سراسر طناب پهن شده بود و من هرچی میدیدم طناب میدیدیم ! حتی خونی که از زانویم میریخت رشته‌یی از طناب بود . طناب قرمز رنگ !
 سر انجام به میدان رسیدم ... آنجا که می‌بایستی طناب پاره شود ... اما میدان تهی بود ... چند نفر بیشتر آنجا نبودند و تنها چند نفر داشتند چوبه‌دار را از جا می‌کنندند . نه طناب پاره شده بود و نه از بابام خبری بود ...
 از يك نفر پرسیدم :
 - طناب پاره شد ؟
 گفت :
 - نه !
 گفتم :
 - اونو کجا بردندش ؟
 گفت :
 - گورستان !
 و من نومید بازگشتم در حالی که چند بار از خدا پرسیدم :
 - تو میتونستی طنابو پاره کنی . چرا نکردی !؟
 اما خدا بمن جواب نداد ... خدا مثل همیشه ساکت بود !
 و من تا تنك غروب در کوچه‌ها و بلان و سرگردان بودم . نه تشنه بودم و نه گرسنه . يك چیزی در درونم بود که من آن را نمی‌شناختم ، بعدها دریافتم آن «نفرت» است ، نفرت از چی ؟
 از خودم ، از آدم‌ها ، از زندگی ... از هیچ‌چیز و از همه چیز ! نه ، نمی‌دانستم ...
 بدرون يك مسجد رفتم ، آخوندی داشت موعظه می‌کرد ، در گوشه‌یی روی حصیر نمناك نشستم و زار زار گریستم ...
 بعد ، بزانویم نگریدم . خون روی آن دلمه‌بسته و بند آمده بود . دیگر

درد نمی‌کرد ... و بعد از گریستن بود که احساس کردم گرسنه هستم ، شتابزده مسجد را ترك گفتم . در حالیکه سخنان آن واعظ توی گوش‌هایم ریخته بود :

و خدا شما را خواهد بخشید اگر از توبه‌کاران باشید !
فکر کردم :

— بابای من هم می‌توانست توبه کند . و حتما این کار را کرده است ...
حالا او در بهشت است !
اما بهشت کجاست ؟
بخودم پاسخ دادم :
آن دنیا ؟!

و يك نفر که شاید شیطان بود در وجود من و یا خودم که من نمیدیدمش
ازم پرسید :

— آن دنیا کجاست پسر ؟
گفتم :
آسمانها ؟!

و بعد شروع کردم بدویدن . من میخواستم از دست آن یکنفر که آزارم می‌داد بگریزم .

بخانه حاج‌عبدالله رسیدم ... همه منتظر من بودند ، دختر های دم بخت او وقتی مرا دیدند بسویم دویدند .

— پسر ، تا حالا کجا بودی ؟
در چشمان همه‌ی آنها اشک بود ...
اما من دیگر نمی‌گریستم ... من با اشک و گریه بیگانه شده بودم ...
زن حاج عبدالله بمن گفت :

— پسر ، من به‌تو گفتم نرو ...

بعد افزود :

— کجا رفتی ؟

گفتم :

— من گرسنه هستم !

دختر ها برای من غذا آوردند ... آن سه‌تا دختر قشنگ ، لوند و تودل برو بودند و همیشه جور دیگری به من نگاه می‌کردند ...

آنها برای من نان و پنیر آوردند ... پنیر شور بود و من پنیر شور دوست داشتم ... چند لقمه‌که خوردم بغض راه گلویم چسبید و اندیشیدم : اگه بابام زنده بود اونم حالا نون و پنیر می‌خورد !

لقمه‌ی آخری را که خوردم بغض و خشمی که در درون داشتم فروکش کرده بود ، برای این که خوابم می‌آمد ...
حاج‌آقا هنوز نیامده بود . او مرد جالبی بود ، وقتی می‌آمد صدای سرفه‌هایش را از کوچه می‌شنیدیم ... هن‌هن‌کنان می‌آمد . انگار يك خروار بار بدوش داشت ، مردك دچار تنگی نفس شده بود و می‌گفت : دكترها هیچی نمی‌فهمند ... داره نفسم بند میاد و اونا تو رك و پی‌ام سوزن فرومی‌کنند !
به‌كبری خانم گفتم :

— خانوم ، من خوابم میاد !

لحظه‌ی توی چشمهایم زل زد . مثل اغلب زن‌ها بود : حسابگر ، دروغگو و شارلاتان ! شاید هم اینطور نبود و من اینطور درباره‌اش فكر می‌کردم ... اما اینرا می‌دانم از آن روز که در خانه‌ی «حاج عبدالله» خانه شاگرد شدم از آن زن خوشم نیامد . آن زن اسمش كبری بود و من چندبار شنیدم که پیش حاجی از زهرا بدگوئی می‌کرد ... بایک‌نوع رندی و مهارت سخن می‌گفت که مخصوص زن‌هایی بود که سنی از آنها گذشته باشد !

زهرا ، ۱۷ سال داشت و هووی او بود ، طفلکی همیشه چشمهای سبزش پر از اشك بود و در آن خانه از دست كبری و سه‌تا دختر آتشی‌پاره دم بختش ، قرار و آرام نداشت . آنها ، او را خیلی اذیت می‌کردند اما برای زهرا مهم این بود که حاج‌آقا دوستش بدارد و حاج‌آقا نیز سخت باو علاقمند بود ، به بدگوئی و شامت های كبری توجهی نداشت و باچند سرفه حرف او را قطع می‌کرد و می‌گفت :

— سه زن ، تو چقدر حرف می‌زنی ... باید باه‌اش بسازی و جز این چاره نیس !

كبری بمن گفت :

— تو بگیر بخواب پسر ، ظرفهارو ما می‌شوئیم !

پشت ساختمان اتاقکی كوچك و نمور بود ، آن اتاق من بود ... رفتم توی اتاق و رختخوابم را پهن‌کردم ... عكس بابا و مادرم را روی طاقچه گذاشته بودم ، آن عكسی بود تیره و تار ، بابام و مادرم کنار هم نشسته بودند ... هر دو لبخند بچهره داشتند و انگار عكاس‌بازی اسرار کرده بود : لبخند بزنید ...

اما در لبخند آنها ، یكدنیا درد بود ... من نمیدانستم چرا آنها ، اینقدر اندوهگین بودند و از زندگی چی میخواستند و چی طلبکار بودند !!

عكس را برداشتم و نگاه کردم ... دلم میخواست مادرم زنده بود و ازش می‌رسیدم : چرا آن كار را کرد !؟

اما نه او و نه بابام ، هیچكدام زنده نبودند ... آن كشته شده بود و این بدار آویخته شده بود ، و من حالا چون يك بوته برپیکر كوه ، مثل دمل‌سرفرا آورده

بودم ... آنقدر تنها و دور افتاده بودم که با همه چیز بیگانه می‌شدم حتی نشانه‌ها و پدیده‌های ساده‌ی زندگی! عکس را روی طاقچه گذاشتم، چشمانم را بستم، سراپای وجودم تمنای خواب داشت اما در مغزم چوبه‌دار، طناب‌دار ... و آدمهایی که در میدان وول می‌خوردند می‌پیچید و همه‌ها در مغزم رخنه کرده بود ... احساس می‌کردم در آغوش مه غلیظی فرو رفته‌ام و در آن مه، هرچی هست چوبه‌دار است و طناب‌دار ... و آدمهایی که بانگ‌های تشنه، مردی را مینگرند که طناب‌دار بگردنش حلقه می‌خورد ... نه‌لبخند برچهره دارند و نه‌غم ...

و سرانجام، در میان بازوان نرم و لطیف خواب غلتیدم ... نمیدانم یکساعت یا دوساعت بعد بود که بصدای داد و قشقرق از خواب پریدم ... صدای حاج‌آقا را شنیدم:

— زن تو چه حقی داری که وصیتنامه را ببینی ... فردا دستشو میگیرم و میریم سفر!

و بعد صدای کبری بلند شد:

— دهه ... کور خوندی ... در اینمدت يك سال تو سداب وصیتنامه عوض کردی، آخه واسه چی؟

— دلم میخواد!

— مگه دلخواهیه ... تو سداب دختر دم بخت داری ... سداب دختر مثل سداب سسته گل!

— مرده‌شور تو و اون سداب دختر و بیره!

— حالا میفهمم ... باز فیلت یاد هندوستان کرده!

— اینقدر داد و فریاد نکن، اصلا تو میدولی تو وصیتنامه چی نوشتی؟

— نه، نمیدونم، واسه اینکه که میخوام بدونم!

— بدونی که چی؟

— خودت گفتی که امروز رفتی وصیتنامه‌رو عوض کردی ... من باید ببینم

چی نوشتی؟

— مگه تو وصی و قیم من هستی ... مگه تو وکیل منی!

— از اینا بالاتر!

— نه بابا؟

— آره جون تو ... یه عمر تو خونهای تو سگ‌دو زدم ... یه عمر واسه تو جون

کندم، حالا هی میری وصیتنامه عوض میکنی؟! ...

— ببین کبری، اگه زیاد وراجی کنی و ولنکار باشی من زهرا را از این

خونه میبرم!

— کجا؟

— یه خونهای دیگه ...

— مگه میذارم ...

— تو ودختر، اونو خیلی اذیت میکنین، آخه اون چه گناهی داره ...
— به، به... اون مثیبه تیکه ذغال آختهس هر جا می‌شینه آتش میزنه... ما اونو اذیت می‌کنیم؟ اون صدتا مارو حریفه! اصلا میدونی چیه حاج آقا. تو هفت ماهه بدنیا اومدی ... منکه بهت گفتم بالاخره یه پسر برات میارم!

صدای خنده‌ی حاج آقا بلند شد و بعد شنیدم که گفت:

— زن خجالت بکش ... تو چهارده سال آزرگاره که که اجاقت کور شده ..

هرچی جادو جنبل کردی فایده نداشت و حالا میگی یه پسر برام میاری!؟

— پسر میخوای واسه چی ... مگه این سه تا دختر مٹ دسته گل چه عیبی دارن؟

— من نکفتم عیب و ایرادی دارن ... اما من یه عمره دلم واسه پسر لك زده ...

یه پسر کاکل زری میخوام، والسلام!

— واسه این رفتی دختر ۱۶ ساله گرفتی!؟

— این دیگه بتو مربوط نیس!

— چی گفتی؟ ... بمن مربوط نیس!؟ ... پس به کی مربوطه ... اگه من

رضایت نمیدادم مگه تو میتونستی اونو بگیری ..

— چرا نمیتونستم؟

— بالاخره من خودم بهخواستگاری ایندختر رفتم ...

بعد صدای گریه‌ی او را شنیدم، مثل اغلب زنها بود که در آخر دعوی

زار میزنند ... و این تنها حربه‌ی آنهاست برای سرپوش گذاشتن بدروغها و اعمالشان!

بعد من خوابم برد ... شاید آنها بازهم دعوی کردند ... اما من دیگر

نفهمیدم ... فقط اینرا شنیدم که حاج آقا گفت:

— زهرا ... زهرا ...

او زهرا را صدا زد ... آن دختر چشم سز را که یکسال از دختر بزرگ

حاج آقا کوچکتر بود!

صبح زود از خواب بیدار شدم، مجبور بودم. آخر من میبایستی سماور را

آتش بیاندازم ... مثل همیشه آتش گردان را پراز ذغال کردم، نفت ریختم و آن

را چرخاندم ... از آن جرقه میپرید و من همیشه به آن جرقه‌ها خیره می‌شدم، عمرشان

بسیار کوتاه و زودگذر بود ... در يك لحظه برقی میزدند و خاموش می‌شدند ...

وقتی سماور داشت غلغل می‌جوشید و من میخواستم چای دم‌کنم زهرا به

آشپزخانه آمد، او بر مقدمه بمن گفت:

— محسن با حاج آقا درباره‌ی تو صحبت کردم ..

— چی گفت ..؟

- راضی شد ...
 من خیلی خوشحال شدم ... من تنها آرزویم این بود که درس بخوانم ..
 این حواش را از کبری و زهرا کرده بودم ... کبری گفته بود :
 - وا ... چه حرفها ... ما دیگه خونمشاگرد اینجوری ندیده بودیم !
 زهرا بمن گفت :
 - حاج آقا قول داد يك كلفت استخدام كنه ... و تورو بمدرسه بفرسته ..
 اون گفت : محسن مثل پسر منه !
 بعد ، زهرا دست مرا گرفت :
 - راضی شدی پسر ؟
 گفتم :
 - خیلی ممنوم ...
 من و او ، صدای پا شنیدیم ، او از آشپزخانه بیرون رفت ... دختر بزرگ
 حاج آقا بود که بدرون آشپزخانه آمد ، او ۱۸ سال داشت ، یکسال از زن دوم حاج
 آقا بزرگتر بود ! ...
 وقتی وارد شد بمن گفت :
 - شیطون ، چطوری ؟
 دختر چاق و چلهیی بود با پوسی سفید و لطیف ...
 من جواب ندادم . گفت :
 - چای حاضره ؟
 گفتم :
 - آره !
 يك پاكٔ كوچك بدست داشت ، دست کرد در آن و چند دانه آب نبات
 درآورد و گفت :
 - بگیر !
 من گفتم :
 - نمیخوام !
 گفت :
 - چقدر لوسی محسن ، من اینارو واسه تو خریدم !
 آب نباتها را گرفتم ، و یکدانه بدهان گذاشتم ... او ناگهان دست دراز کرد
 و لپ مرا گرفت و گفت :
 محسن ، تو خیلی خوبی !
 احساس کردم دستش میلرزد ... يك چهره اش سرخی گزاشیده بود و
 هیجان در نگاهش موج میزد ...

گفتم :

— شیرین خانم ...

گفت :

— منو خانم صدا نکن محسن !

بعد دستهایش را بهم مالید ... با همان هیجان و اضطرابی که در نگاه و چهره و حرکاتش داشت لحظه‌یی بمن خیره شد و گفت :

— دیشب خوب خوابیدی ؟

گفتم :

— آره !

گفت :

— کاری نداری من برات انجام بدم ؟

گفتم :

— نه ، همه چیز آماده است !

— اما من تصمیم گرفتم بعد از این بهت کمک کنم !

گفتم :

— خیلی لطف دارین !

اخم کرد و گفت :

— اینجوری با من حرف نزن محسن !

او ، پیراهن چیت‌گلداری بتن داشت. موهای سرش را بافته بود ... چهره‌اش گرد بود و سفید ...

ناگهان شتابزده از آشپزخانه بیرون دوید ... صدای پاشنیده بود ... لحظه‌یی بعد کبری آمد ...

سلام کردم ، گفت :

— حالت خوب شد ؟

گفتم :

— آره !

گفت :

— مژده‌ی بزرگی باید بهت بدم ...

و پس از لحظه‌یی مکث افزود :

— من با حاجی صحبت کردم ، قرار شد تو را بمدرسه بفرستیم ، اصلاً تو مثل پسر هستی ، پسر خودم !

گفتم :

— خیلی ممنونم خانوم !

گفت :

— مهم نیس ... در غیاب تو ، خودم به کارهای خونه میرسم !
خواستم بگویم قرار است يك كلفت. استخدام كنید ، اما صلاح دیدم این
حرف را نزنم ... کبری خیلی عصبانی بود و علتش حتما دعوای شب گذشته بود و
ماجرای وصیتنامه !

گفت :

— پنیر درآوردی ؟

گفتم :

— همین الان ...

و بطرف زیر زمین دویدم ... در زیرزمین ، چوب بس مخصوصی دور تا
دور بود که چندین خمره در آن قرار داده بودند ... در هرخمره بزرگ چیزی
بود ، در یکی پنیر ، در دیگری روغن و در یکی قرمه و ... يك تکه پنیر در آوردم .
ششم و در نعلبکی قرار دادم ...

کبری گفت :

— شاید حاج آقا سهمی برای تو هم منظور کرده باشد !

گفتم :

— چه سهمی خانوم !؟

کمی غرولند کرد ، بعد گفت :

— من چه میدونم ... مرتیکه‌ی هوسباز هر روز وصیتنامه عوض میکنه ..
سپس ، شروع کرد با من بدرد دل کردن :

— میدونی محسن ، تو پسر خوبی هستی ... حالا که پسر خانواده شدی ،
باید چشم و گوشت را باز کنی ... تو پسر خود من هستی و من مادر خوبی برای تو
خواهم بود ... حاج آقا دیروز رفته وصیتنامه عوض کرده ... این زنك پاك عقل و
هوش او را ربوده ... دیگه حاج آقا مارو آدم حساب نمیکنه ... قرار شده تو حجره
بری ، چشم و گوش آب بدی و بینی در وصیتنامه چی نوشته ... تو که میتونی
بخونی ؟

— آره میتونم ... من پیش خودم سواد خواندن و نوشتن یاد گرفتم !

— آفرین ... تو خیلی زرنگ هستی ! و اگه بچه‌ی حرف شنوی باشی یه روز

ممکنه ... دنباله‌ی حرف خود را خورد ... اما بعد ادامه داد :

— مثلاً داماد خودم بشی !

من حرفی نزدم !

موضوع وصیتنامه ، چند روز جنجال آفرید ... کبری و حاج آقا مرتب بهم

می‌پریدند و فحش و ناسزا بود که نثار همدیگر می‌کردند ... هنوز تصمیمی را که در باره من گرفته بودند عملی نشده بود ... و من همه‌اش منتظر بودم ... اینکه کلفت بیاورند و من بجزیره بروم و عصرها نیز همانطور که قرار شده بود برای تحصیل به کلاس اکابر بروم !

یکشب تازه داشت چشمانم گرم می‌شد و خوابم میبرد که تلنگری بدر اتاق کوچک و نماکم خورد ، صدای خفیه‌ی گفت :

– باز کن !

از جایم برخاستم و پرسیدم :

– کیه ؟

آن صدا تکرار شد .

– باز کن !

در را باز کردم ... شیرین بود : دختر بزرگ حاج آقا ... یواشکی بدرون آمد

و در را بست !

من تعجب کردم ، گفت :

خوابم نمی‌برد ... تو بلدی قصه یکی !؟

گفتم :

– من ؟ ... نه !

گفت :

– دروغ نگو شیطون !...

و بعد دست مرا گرفت و روی سینه‌اش قرارداد ... دچار هیجان فوق‌العاده‌یی

بود ... و من نمیدانستم چکار بکنم ... من از عشق و از دختران چیزی نمی‌دانستم

برای اینکه ۱۶ سال بیشتر نداشتم و در ثانی من از آینده خود میترسیدم ... از همه چیز

وحشت داشتم و نفرت !

او رفت کنار رختخواب من نشست . اما بیدرنک برخاست ، آرام و قرار

نداشت وحشت زده بود !

گفت :

– بکسی نمیگی که من پیش تو اومدم !؟

گفتم :

– مگر کار بدی کردی ؟

خندید و گفت :

– نه ! این چه حرفیه ... خب واسم قصه نمیگی !

گفتم :

آخه من قصه بلد نیستم ...

گفت :

— پس بشین من برات قصه بگم تا خوابت بیره !
نشستم ... او هم کنارم نشست ... قصه‌یی از پریان گفت ... از یکدختر که
یکمشت آرزو داشت و پریان آرزو های او را عملی میکردند ... بعد دستهای مرا در
میان دستهای گوشت آلود و سپید خود گرفت و بردستهایم بوسه زد . گفتم :

— آه ، شیرین خانوم ...

و ناگهان او لبان مرا بوسید ... من از این بوسه چیزی نفهمیدم ... آنزمان
آن بوسه برای من کال بود . گس بود ... ولی او آنچنان هیجان زده بود که سراپای
وجودش میلرزید ...

هراسان از جایش برخاست ، دهان باز کرد که حرف بزند اما نتوانست ،
لحظاتی سر بزیر افکند و بعد گفت :

— من ... من که کار بدی نکردم !؟

من جواب ندادم ... او باز دستهای مرا در میان دستانش گرفت، دستهایم گرم
بود ...

انگار صدائی شنید که ناگهان مثل ترقه در رفت ، همانطور که شتابزده و
هراسان بدرون اتاق نمود و كوچك من آمده بود رفت... و وقتی رفت من دیگر درباره‌ی
او نیاندیشیدم اما يك چیز را باید اعتراف کنم و آن اینکه دلم می‌خواست تا سحر
پیش من بماند ، برایم قصه بگوید ، بخندد ، حرف بزند تا من کابوسهای شبانه را
فراموش نمایم ...

فردایش حاج عبدالله مرا بحجره‌اش برد ... بمن یادداد چسان ، آنجا را تمیز
و مرتب کنیم ، حتی گفت که باید همه روزه چرتکه را دستمال بکشم ، دوات را با
مرکب پرکنم و تا میتوانم حواسم جمع باشد !
او مثل همه بازاریها دقیق و حسابگر بود ... مو را از ماست می‌کشید و
در کارش عجیب جدی بود ...

ساعتی نگذشته بود که یکنفر بدرون حجره آمد ، با هم خوش و بش کردند.

آن یکنفر پرسید :

— حاج آقا ، وضع بازار چطوره ؟

و او گفت :

— کساده !

این کلمه را من بارها شنیدم ... حتی روزهایی که حاجی در يك معامله دوسه
هزار تومان استفاده برده بود ... این تکیه کلام اغلب بازاریها بود : کساده ...
آن یکنفر ، از دوستان حاجی بود ... بعد مردی آمد که اسمش «رجب» بود .
حاج آقا باو گفت :

- رجب‌خان ، چی شد ؟
 او ۵۵ - ۵۰ سال داشت . خنده‌رو و بانشاط مینمود ، گفت :
 - جون حاجی خیلی زحمت کشیدم تا معامله جوش خورد !
 - همون که گفتم ... ؟
 - نه حاجی ، يك کمی بالاتر !
 - آه ، صرف نمیکنه ، آخه ...
 رجب‌خان ، توی حرف حاجی دوید :
 - مشتریش ، پاش و ایستاده ، مشترییه پروپا قرصیده !
 با هم زیاد بحث کردند ، حاجی چند تن شکر بوسیله رجب‌خان که از دلایه‌های
 زبروز رنگ بازار بود خریده بود ...
 صندوق را باز کرد ، چند دسته اسکناس درآورد و به رجب‌خان داد ، رجب
 اسکناسها را بادقت شمرد ، حاجی رو کرد بمن :
 - پسر ، بدوبگو یه چائی بیاره !
 دویدم رفتم قهوه‌خانه ... بقهوه‌چی که سرش سخت شلوغ بود گفتم :
 - یه چائی ؟
 بی‌آنکه بچهره‌ی من نگاه کند ، انگار صدایم برایش ناآشنا بود که گفت :
 - برای کجا ؟
 گفتم :
 - حجره‌ی حاج عبدالله !
 دیگر چیزی نرسید و حرفی نزد ... بهجره بازگشتم . رجب‌خان همچنان
 سرگرم شمارش اسکناسها بود ... بیاد بابام افتادم . بارها بمادرم گفته بود :
 - اگه یه خروار اسکناس داشتم میدونستم چکار کنم ؟
 او ، صاحب دو تومان نبود اما همیشه حرت يك خروار اسکناس را داشت .
 چه حرفهای جالبی میزد :
 - یه خونه‌ی بزرگ می‌سازم ... خونه‌یی که صدتا اتاق داشته باشه ... بعد اون
 اتاقها رو پر می‌کنم بابچه‌های یتیم ... آره ، یه یتیم‌خانه می‌سازم که لنگه نداشته باشه ؟
 رجب‌خان ، همچنانکه سرگرم شمردن اسکناسها بود گفت :
 - حاجی خبرداری ؟
 حاج عبدالله گفت :
 - از چی ؟
 - همسایه‌ات زن گرفته .
 آره شنیدم ، حاج حسین ومیگی ؟
 - بله ... میدونی دختره چند سال داره ؟

- نه! من با حاج حسین قهرم، مرتیکه حلال و حروم سرش همیشه... آنقدر خسیسه که مستراح نمیره تا گشناهش نشه!
- آره، آدم بدبیه... دختره ۱۴ سال داره!
- راست میگی؟
- جون تو...!
- تو که تازه زن نبردی؟
- رجبخان، نیشش باز شد، گفت:
- ای بابا، دیگه از من گذشته...!
- بعد خنده بلندی سرداد و گفت:
- اما دلم واسه یه دختر ۱۴ - ۱۵ ساله لك زده...!
- خب، پس چرا اقدام نمیکنی...!
- مگه لامصبا میذارن!
- منظورت کیان؟
- حاجی، تو هم که پیر شدی... منظور آدمو دیر میفهمی؟
- بعد، رجبخان نگاهای بمن کرد... حاجی گفت:
- بیچس!
- رجبخان گفت:
- میخوام هر سه تارو یهجا طلاق بدم... سه تاشون یه قاز نیمارزن!
- سپس مشغول شمارش اسکناسها شد...!
- حاجی گفت:
- فکر میکنی شکر ترقی کنه...؟
- رجبخان، لحظه‌یی چند، بیچهره‌ی اوزل زد و بعد گفت:
- سه روز نگهدار... فقط سه روز، بعد بهت میگم چه خبره... مگه تو روزنومه نمیخونی؟
- روزنومه‌ها چی نوشتن!
- جنک شروع میشه!
- راست میگی؟
- آره، هیتلر بدجوری پیله کرده...!
- این هیتلر هم عجب آدمیه‌ها...!
- معرکه است حاجی...!
- حاجی گفت:
- بازم شکر بخرم!؟
- من اگه جای تو باشم فرش زیرپامو میفروشم و شکر میخرم... میدونی

من که آه ندارم با ناله سودا نم ، والا هرچی داشتم شکر میخریدم ... میدونم که خیلی ترقی میکنه ...

– تو بازار هست ؟

– میگردم برات پیدا میکنم ... چقدر میخوای .

– ببین چنتن میشه ؟

رجب خان ، شتابزده رفت که باز برای حاجی معامله شکر انجام بدهد ... بعدش دوسه نفر آمدند که گویا ، سرخر بودند ، زیرا حاجی چای برایشان سفارش نداد . از اینجا و آنجا صحبت کردند ، یکی از آنها با حاجی درباره سیاست صحبت کرد ... یعنی اول حاجی پرسید :

– از جنک چی خبر ؟

و آن مرد که بسیار ساده مینمود گفت :

– والله بوی جنک میاد ... میگن انگلیسها هیتلرو علم کردن ...

حاجی لحظه‌یی بفکر فرو رفت و گفت :

– بعید نیست ؟ ... هرچی از انگلیسها بگی برمیاد !

آن مرد گفت :

– من خوب میدونم چه خبره ... این هیتلر جاسوس انگلیسهاست و چون دیگه حنای خود انگلیسها رنگی نداره حالا اونو جلو انداختند و میخوان در دنیا قیمتهارو بالا بپرن !

حاجی گفت :

– روزنامه‌هاچی مینویسن ؟

– همه‌اش خبر از جنک میدن ...

بعد ، آن مرد افزود :

– انگلیسها بشیطون درس میدن... اگه من اونارو می‌شناسم میدونم چه نقشه‌هایی

دارن ... حاجی جون تو میدونی هیتلر چیکاره بود ؟

– نه ، راستی چیکاره بود ؟

– یه ولگرد ... یه بیکار ... یه موقع هم نقاشی میکرد . انگلیسها چی بهتر

از این میخوان ، اومدند زیر پروبال اونو گرفتند و هیتلرش کردند . خیال میکنی

همه‌چیز کشکه ...؟ نه جونم همه چیز این دنیارو حساب و کتابه ... و سیاست از این

بازیه‌ها زیاد داره ... اونم سیاست انگلیسها ...!

– آخ ... آخ ... لامصبا نگو کلاه سرشیطون میذارن ! اما راستی میز ممد

که زیاد روزنومه میخونه گفت هیتلر با انگلیسها درخواهد افتاد ...

آن مرد اخم کرد و گفت :

– حاجی ... مگه کسی زیاد روزنومه بخونه زیاد میفهمه؟! آخه آدم باید شعور

داشته باشه ، آدم باید همه چیزو حساب کنه ... من تاریخ خوندم . من سیاست سرم میشه ... من میدونم این انگلیسها تخم وترکه شیطان هستن ... میدونم چه نقشه‌هایی دارن ... حالا باور نمی‌کنی . صبر کن تا بهت بگم ... یه‌چن روزی صبر کن تا حساب دستت بیاد ... میگی میزمد روزنامه خونه ... این چه دخلی داره آدم از آینده‌خبردار بشه ... روزبوم ، خبر میده ... خبرهای جور واجور ... دروغ و راست ... آدم که نمیفهمه کدوم دروغه و کدوم راست !؟

یکنفر بدرون حجره آمد ، بعد فهمیدم دلال بود ، گفت :

— حاجی شکر داری ؟

حاجی گفت :

— نه ...

بعد افزود :

— من خودم چن تن لازم دارم ...

نیمساعت بعد- که حجره خلوت بود و یك مگس سمج ، مرتب دور سر من می‌چرخید و لجم را درآورده بود رجب خان آمد ... حاجی پرسید :

— موفق شدی ؟

— آره .

— چن تن خریدی ؟

— صدتن !

— بارك الله ...

حاجی باز چندین دسته اسکناس درشت درآورد و باو داد ... و باز رجب‌خان شروع کرد بشمارش ... منم پس از تلاش زیاد مگس را گرفتم ، بالهایش را کندم و ول دادم توی دوات تا در مرکب غرق شود .

روز اول حجره رفتن من بدینسان گذشت ...

ناهار طبق دستور حاجی از قهوه‌خانه يك دیزی کوچک سفارش دادم ... بوی مطبوعی داشت ، یکدانه نان سنگک خریدم و دوتائی شروع کردیم بخوردن ... حاجی بی‌آنکه دستهایش را بشوید تلیت درست کرد و ما بادت شروع کردیم بخوردن تلیت ... اما من هیچ خوشم نیامد . برای اینکه وقتی تلیت تمام می‌شد دیدم باقیمانده‌ی آب آبگوشت در کاسه‌ی مسی برنک تیره و سیاه درآمده است و در حقیقت آن ، چرك و کثافت دستهای حاجی بود ! ...

بعد از ناهار دوتاچائی داغ خوردیم ... حاجی از رفتار من و کار من خوشش آمده بود ... گفت :

— خودی‌ها وفاندارن ... تو جای پسر من هستی ، میخوام از فردا عصر بری

اکابر !

گفتم :

– خیلی ممنونم حاج آقا ...

تنك غروب در حجره را بستیم ... سر راه كه بخانه میرفتیم حاجی يك روزنامه

خرید و بمن گفت :

– خیلی شکر خریدم پسر ، باید ببینیم جنك میشه یانه ؟

و بعد از میدانی پس از چانه زدن زیاد يك خریزه و يك هندوانه خرید ...

آنها را من زیر بغل گرفتم و رفتیم خانه ...

مثل همیشه چای حاجی آماده بود ... دوتا زنش جلو دویدند ... لباسش را

کندند و دستها و یاهایش را شستند ... هرچند کبری باهاش قهر بود اما اینکار هرگز

ترك نمیشد و آندو زن بچشم هم چشمی یکدیگر ، بیشتر بحاجی میرسیدند ... بعدحاجی

نشت بروزنامه خواندن ! .

اما او سواددرست و حسابی نداشت چنانکه بزحمت حساب کتاب خودرا مینوشت

و خود نیز بزحمت از نوشته اش سر درمی آورد ... وقتی میخواست خرید خود را

بنویسد كه دوسه كلمه بیشتر نبود یكریع ساعت طول می کشید ... وتازه من كه چیزهایی

آموخته بودم میدیدم حروف را عوضی نوشته است و آن کلمات غلط است !

حاجی تیتتر یکی از خبرها را پس از چند دقیقه تلاش خواند ... آن تیتتر

مربوط بود بیک خبر ساده درمورد يك تصادف !

عصبانی شد و گفت :

– اینکه نیست ...

و بعد اضافه کرد :

– بهتر بود از میزمد میپرسیدم خبرهای جنك کدوم صفحه چاپ میشه !

من زیر چشمی روزنامه را نگاه کردم ، يك جا نوشته بود : نطق هیتلر ، گفتم :

– حاج آقا اینه هاش !

حاجی از زیر عینك ذره بینی لحظیی مرا برانداز کرد و باتعجب گفت :

– تو سواد داری پسر ؟

گفتم :

– ازاین و آن یادگرفتم حاج آقا ...

گفت :

– آفرین ، صد آفرین بتو پسر !

بعد به آن تیتتر كه نشان داده بودم نگاه کرد و بازحمت هیجی نمود و گفت :

– آهان ، پس هیتلر نطق کرده ... حالا باید دید چی گفته ...

و شروع کرد بخواندن ... یکساعت و شاید بیشتر طول کشید اما چیزی نفهمید ،

روزنامه را بطرف من انداخت :

- من که از نطق اون چیزی نفهمیدم بین چی نوشته ...
 بعد داد زد :
 - آهای کبری ، زهرا ...
 زنها آمدند ... دخترهایش نیز آمدند ... پرسید :
 - شام حاضر نیس ؟
 کبری گفت :
 - الان حاضر میکنم .
 حاجی گفت :
 - بذار یه روز زهرا هم چیزی بیزه ... بینیم دست بختش چیه و چطوریه؟
 کبری گفت :
 - واه ... واه ... دلمون وبهم نزن ... این بلدنیس آبگوشت بارکنه ... نو
 میگی برنج بدم دستش حروم کنه؟ ...
 زهرا گفت :
 - خیلی هم خوب بلدم !
 حاجی که احساس کرد دعوا و مرافعه آغاز می شود گفت :
 - حالا ساکت بشین ... من هیچ حال و حوصله ندارم !
 بعد افتاد بهسرفه کردن ... نفسش تنگ می شد ... و غرغر کرد :
 - هیتلر اگه راس میگه بیاد این نفس تنگی رو از بین ببره ... همه اش دم
 از جنک میزنه !!
 کبری گفت :
 - مگه هیتلر دکتوره ؟
 حاجی خندید :
 - تو دیگه حرف نزن ، توکه از سیاست چیزی سرت نمیشه زن ! ...
 بعد از آنکه شام خوردیم کبری بمن گفت :
 - پاشو ظرفهارو بشور !
 اما حاجی اعتراض کرد :
 - نه ، محسن نباید اینکارو بکنه ... دیگه او خونه شاگرد نیس ... خودت
 با دخترا اینکارارو انجام بدین !
 کبری براق شد :
 - چی گفتی؟ ... مگه من و دخترام کلفت این خونه ایم ... زهرا بشینه ، بخوره ،
 بخوابه و دمشو کلفت کنه ... ماشاءالله روز بروز گوشت رو گوشت میاره ... وقتی این
 خونه اومد عینهو نی قلیون بود و یه پرده گوشت نداشت ... حالا مٹ گوسفند پروار
 یه خروار دنبه بسته ... اون باید ظرفهارو بشوره !

زهر گفت :

— می‌شورم ... واسه حاجی جونم حاضرم جونم را فدا کنم ...

حاجی گفت :

— زهرا جون برو ظرفهارو بشور ، بارك الله !

و کبری درحالیکه سخت ناراحت شده بود شروع کرد بگریستن ... حاجی

عصبانی شد :

— استغفرالله ... باز که شروع کردی آبغوره گرفتن ...

بعد درحالیکه سخت دچار نفس تنگی شده بود و مثل گاوی که سرش را نصفه

بریده باشند خس‌خس صدا میداد گفت :

— من خوابم میاد ...

منهم خوابم میامد ، رفتم اتاق کوچک خودم و دراز کشیدم ... دیگر سعی نمی‌کردم
درباره‌ی پدر بدار آویخته‌ام فکر نکنم ... خسته بودم و چشمانم چند لحظه بعد سنگین
شد ...

بخواب رفتم اما نیمه شب یکنفر مرا از خواب بیدار کرد . در اتاقم باز بود
و آن یکنفر که مرا از خواب بیدار کرد شیرین بود ... دختر بزرگ و شیطان حاج آقا
بود ...

دست لطیف و سیید او را روی سینه‌ام احساس کردم ، بمن گفت :

— یکساعت است پیش تو هستم ... نمیخواستم از خواب بیدارت کنم... خودت

بیدار شدی ...

گفتم :

— چی میخوای شیرین ؟

خم شد و گونه‌هایم را بوسید ... سینه‌ی برجسته‌ی او را روی سینه‌ام احساس
کردم . سخت دچار هیجان گشته بود ... گفتم :

— من خوابم میاد شیرین !

او خندید و گفت :

— پسر تو خیلی بچه‌یی ...

سپس ادامه داد :

— میخوام برات قصه بگم ...

اما قصه‌ی او ، اینبار رنگ عوض کرده بود . آن قصه از دیو و پری نبود بلکه
از زندگی و ماجراهای یکدختر و یک پسر بود که همدیگر را دوست میداشتند و مثل
معمول موافقی در راه ازدواج و وصلتشان بوجود میامد ...

او دختری بود باهوش و شیطان ... و من بنظرم آمد که میخواهد بتدریج

مرا در دامی بزرگ گرفتار سازد ... بعد از آنکه قه اش تمام شد خندید و گفت :

— چیزی فهمیدی پسر ؟

من گفتم :

— خوب بود !

واو مرا بوسید ... اما من خوابم میامد و بوسه‌ی او برای من هیچ احساسی

نمیافزید ...

و وقتی متوجه شد چشمان من گرم خواب است گفت :

— من میرم !

و بعد آه کشید و از جایش برخاست ...

من باو نیاندیشیدم ، نه باو و نه به پدر بدارآویخته‌ام ... اما وقتی خوابیدم در عالم رؤیا پدرم را دیدم ... آن بتدریج کابوس شبانه‌ی من می‌شد ... طناب‌دار ، جوبه‌ی‌دار ، جمعیت تماشاگر واو که بالا میرفت ... بالا و بالاتر درحالی‌که حلقه‌ی طناب بگردنش گره خورده بود با من بود ... در مغزم بود ... آنچنانکه فرار و گریز ، مقذور و میسر نمی‌نمود ... و من هرروز و هرشب بیشتر اسیر آن می‌شدم در حالیکه تمام سعی و تلاشم برای این بود که فراموش کنم . فردایش ، مانند روز گذشته بحجره رفتم ... جارو کشیدم ، بادستمال کهنه‌یی که بوی گردو خاک میداد میز کوچک حاجی را تمیز کردم ... مگسی را که روز گذشته بال و پرش را کنده و توی دوات انداخته بودم آنجا بود ... اما در مرکب غرق شده بود . آن را در آوردم ... یک مگس دیگر که بنظر می‌آمد از رطوبت حجره کرخ شده است روی میز نشست . بایک حرکت آنرا گرفتم و بیدرنک بال و پرش را کندم و توی دوات انداختم ... آن ، برای اینکه از مرك نجات یابد شروع کرد بتلاش ! ، اما تلاشش عبث و بیهوده بود و هر لحظه در مرکب چین بیشتر فرو میرفت ... بزحمت خود را بدیوازه‌ی دوات میرساند ولی پاهایش تاب و توان نداشت . سر می‌خورد و باز در مرکب فرو میرفت !

بعد حاجی آمد ، نمیدانم چرا فکر کردم او هم مثل یک مگس است ... فکر کردم اگر دستها و پاهایش را بکنند و توی دوات بزرگی بیاندازنش چی میشود !؟

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت ، حاجی گفت :

— واسه چی می‌خندی پسر ؟

گفتم :

— هیچی !

نگاهی بدور بر خود انداخت و گفت :

— بدنیس ... تمیز شده !

بعد افزود :

— برو رجب‌خان و پیدایش کن ... بگو حاج‌آقا باهات کار داره !

- گفتم :
- رجب‌خان ؟
- گفت :
- آره ، همون دلاله که دیروز اینجا بود ؟
- پرسیدم :
- حالا کجاس ؟
- گفت :
- تو بازار بگرد ... حجره‌ها ، قهوه‌خانه‌ها ، بالاخره یه جایی هست ...
- سپس افزود :
- باتوقش قهوه‌خانه‌ی مش‌حسنه ؟
- برای اینکه زرنگی بخرج بدهم و رضایت حاجی را جلب کنم مثل تیری که از چله کمان دربرود از حجره بیرون دویدم ... بازار را گشتم و سرانجام رجب‌خان را در حجره‌یی گیر آوردم . بهش گفتم :
- حاجی با شما کار دارد ؟
- اول مرا شناخت ، بعدگفت :
- هوم ، حاج عبدالله را میگی ؟
- گفتم :
- آره !
- گفت :
- خیلی خب ، تو برو من میام !
- سماجت بخرج دادم :
- نه ، باید همراه من بیائین !
- خندید و گفت :
- من الان میام ، تو برو ...
- گفتم :
- حاج آقا کار فوری با شما دارن . بیائین باهم بریم !
- گفت :
- پسر . مگه تو حکم جلب منو داری ؟
- بعدرو کرد بصاحب حجره :
- ما رفتیم حاج آقا ، ظهر سری بشما میزنم .
- باهم ، براه افتادیم ... من گفتم :
- لابد حاج آقا میخواد شکر بخره !
- گفت :

— آره ...

بعد جوری مرا نگاه کرد که تعجب واستهزاء درش آمیخته بود ... من از این نگاه خوشم نیامد ، من از وقتیکه بابام ، مادرم را کشته بود ... و از روزی که بعنوان مجازات بدار آویخته شده بود از این نگاهها بیزار بودم ...

وقتی حاج عبدالله ، رجبخان را دید پس از سلام و خوش و بش گفت :

— تازه چه خبر ؟

— فکر میکنم امروز بتونم برات شکر بخرم ؟

— خبر مبرچی ؟

— داره جنك میشه حاج آقا ...

— جنك چیز بدیه ... اما خب ، فکر میکنی شکر ترقی کنه ؟ ...

— فکر می‌کنم ؟ چی میگه حاج آقا ، من اطمینان دارم ... حتماً قیمت شکر

دوبرابر میشه !

— خداکنه !

— منظورت اینه خداکنه جنك بشه !؟

— نه بابا !

اما این کلمه را طوری ادا کرد که حسرت و آرزو در آهنگ آن موج میزد ...

حسرت ترقی شکر ... و آرزوی جنك ...

یکی دو ساعت بعد که رجبخان بحجره آمد مژده داد که توانسته است ۲۰ تن

شکر برای حاج آقا دست و پا کند ...

اینک حاج آقا دهها تن شکر در انبار داشت . هرکس بحجره میامد اول خبر

جنك را میپرسید :

— چی شد ، تازه چه خبر ؟

— از چی ؟

— از جنك !

— هنوز شروع نشده ...

بعد از ظهر آن روز که من و حاج آقا تازه از خوردن آبگوشت چرب و جیلی

فارغ شده بودیم و او داشت قلبیان دود می‌کرد یکنفر به حجره آمد ...

آن یکنفر فکلی بود و آنزمان فکلی‌ها خیلی کم بودند و انگشت‌شمار ... شاید

هم چون من کمتر فکلی دیده بودم اینطور بنظرم میامد ...

حاج آقا باو خیلی احترام کرد و بمن گفت :

— بچه ، برو بگو یه چائی تمیز بیاره ... تمیز باشه ها ...

من دوان دوان رفتم و بازگشتم ... وارد حجره که شدم حاجی و آن آقا فکلی

سرگرم گفت و گو بودند ... او گفت :

- حاج آقا من نیمساعت پیش خبردار شدم چرا باور نمی‌کنی ؟
 - روزنومه‌ها دیشب نوشته بودن جنک حتمیه !
 - ولی بهت که گفتم ، هیتلر در نطق خودش گفته که نمیخواود جنک کنه ... گفته
 که او آدم صلح طلبیه !
 حاج آقا ، با خشم و غیظ گفت :
 - آنوقت من بیچاره میشم ... هرچی شکر در بازار بود خریدم ... دارو ندارم
 را روی اینکار گذاشتم و تازه کلی هم بدهکار هستم ... من چه خاکی بسم بریزم ! ...
 لعنت بر هیتلر ، تف برویش ، هر روز یه جور بامبول میزنه !
 من با چرتکه بازی میکردم ، داد زد :
 - بچه ، ساکت شو !
 خیلی عصبانی بود ، من آن مرد فکلی را نمی‌شناختم ، اما بعد فهمیدم از
 آشنایان حاج آقا است و گاهی سری بجزیره حاجی میزند ...
 آن آقا فکلی گفت :
 - حالا معلوم نیست ، شاید هیتلر بلوف میزنه !
 حاجی پرسید :
 - چی میزنه ؟
 - بلوف !
 حاجی بفهمی نفهمی گفت :
 - هان ... فهمیدم !
 اما من نفهمیدم . وقتی آقا فکلی رفت جرأت بخرج دادم و از حاجی پرسیدم :
 - بلوف یعنی چی ؟
 حاجی چپ‌چپ بمن نگریست و گفت :
 - پسر ، این حرفها بتوجه مربوطه ...
 اما بعد ، لحظه‌یی اندیشید و گفت :
 - من خودم هم نمیدونم ... !
 عصر راهی خانه شدیم ، اوقات حاج آقا خیلی تلخ بود و واقعاً باید گفت
 باصطلاح مثل برج زهرمار بود ، قیمت شکر پائین آمده بود ... چندبار مرا سراغ
 رجب‌خان فرستاده بود ... اما او انگار آب شده و بزمین فرو رفته بود ... من همه‌جا
 را گشتم و او را پیدا نکردم ... حاجی عقیده داشت او در رفته است !
 سر راه ، حاجی باز يك شماره روزنامه خرید ... روزنامه فروشها دادمیزدند :
 - نطق هیتلر !
 حاجی غرولند کنان از روزنامه فروش پرسید :
 - هیتلر چی گفته ؟

روزنامه فروش لبخندی زد و گفت :

– بخون ببین چی گفته ...

اما حاجی که سواد درست و حسابی نداشت ، روکرد بمن :

– بریم خونه بچه ... تو میتونی روزنامه بخونی ؟

گفتم :

– آره !

گفت :

– تو هم سوادت مثل منه !

سپس افزود :

– باید بری باسواد بشی !

من گفتم :

– حالا برم ؟

بی اختیار خندید و گفت :

– بچه ، سواد را که در دکان عطاری نمی فروشند که حالا بری بخری ...

گفتم :

– منظورم اینه برم تو کلاس اکابر اسم نویسی کنم ... وقتی خوب باسواد شدم

بدرد شما میخورم ، میتونم میرزا بشم ... میرزای شما ...

گفت :

– هوم ... بدفکری نیست ، من از حساب و کتاب خسته شدم !

وسر راه مرا ، بیک آموزشگاه شبانه برد که تازه دایر شده بود ... آنجا اسم

مرا نوشتند ولی ندانستم از حاجی چقدر پول گرفتند ... قرار شد از فردا شب من سر

کلاس حاضر شوم ... کلاس هفت – هشت شاگرد داشت ... یک پاسبان نیز آنجا درس

میخواند ... و نیز دوسه نفر بالغ برچهل و چهل و پنج ساله مینمودند ...

من آنشب خیلی خوشحال بودم و حاجی خیلی دمخ و دلخور بود ... دوتائی

بهرجان کدنی بود نطق هیتلر را خواندیم ... گفته بود : طالب جنک نیست و اگر

آلمان به سرعت مسلح میشود بخاطر حفظ صلح است !

حاجی گفت :

– لعنتی صلح چیه ...

و روکرد بمن :

– تو فکر میکنی جنک بشه ؟

تا خواستم جواب بدهم گفت :

– من دارم از کی میپرسم ، یک بچه چی میفهمه جنک چیه ، صلح چیه ...

شکر چیه ... بازار چیه ؟ ...

آنشب حاجی با همه دعوا کرد حتی با زهرا که در واقع سوگلی‌اش بود ...
 سرشام من دیدم دوسه لقمه بیشتر نخورد .
 گلویش گرفته بود . و آنچنان مینمود که هر لحظه امکان دارد مثل بچه‌یی
 گریه وزاری کند ...
 بعد از شام باز نفس تنگی او شروع شد ... سرفه کرد و سینه‌اش به خس‌خس
 افتاد درحالی‌که غرغر می‌کرد :
 - این مرض منو می‌کشد !
 شیرین که چادر برداشت گاهی زیرچشم مرانگاه میکرد و لبخند میزد ...
 دو دختر دیگر حاجی هم متوجه نگاه‌های او شده بودند و من دیدم که با همدیگر بیچ
 می‌کردند ... کبری رو کرد به حاجی :
 - یه زن باسم «آیگون» پیدا کردم ...
 حاجی اسم زن که شنید مثل يك لاک‌پشت که تا لحظه‌یی قبل در لاک خود فرو
 رفته بود گردنش را برافراشت :
 - چی ... یه زن پیدا کردی ؟
 - مگه قرار نبود کلفت بیاریم !؟
 - هوم ... همیشه !
 - چی گفتی حاج آقا ؟
 - گفتم همیشه ... وضع بازار خرابه .. من دارم ورشکست میشم تو تازه فکر
 کلفتی ...
 - مگه چی شده ... چرا ورشکست میشی ؟
 - تو چی میفهمی زن ، همه‌اش تقصیر این هیتلر لامصبه ... تا دیروز دم از
 جنگ میزد ... همه را تهدید میکرد ، امروز بفکر صلح افتاده و میگه من با کسی
 سرچنگ ندارم آخه اینهم شدکار ... اینهم شد سیاست ... نگو که یارو بلوف میزنه !
 - چی میزنه حاجی ؟
 - تو معنی این چیزها رو نمی‌فهمی زن ...
 - اما «آیگون» زن خوبیه ...
 - آیگون ... این دیگه چه جور اسمیه ؟
 من که بابام ترك بود و تاحدی ترکی میدانستم ، گفتم :
 - «آی» یعنی ماه و «گون» یعنی خورشید ا...
 حاجی بروبر مرا نگریست و گفت :
 - بچه تو خیلی حرف میزنی ...
 بعد هم ، خواه ناخواه ، خندید و گفت :

— پس اسم آن زن «ماه» خورشید» است ... هر دو تاشو قبضه کرده ، هم ماهو...
و هم خورشیدو ...
و باز هم خندید ... اما خنده‌اش از ته دل نبود ... کبری گفت :
— شوهرش دوماه پیش مرده ... و یه دختر داره باسم گلین !
حاجی اسم دختر که شنید لحظه‌بی بفکر فرورفت و گفت :
— هر طور مایلی ، من حرفی ندارم ... دیگه از من گذشته ، هرچی بادا باد .
من که دارم مفلس میشم !
بعد ، پرسید :
— چند میگیره ؟
کبری گفت :
— هر ماه ده تومن :
حاجی گفت :
— وای ... هر ماه ده تومن ... مگه پول علف خر سه !؟
کبری گفت :
— با دخترش میان ... دوتائی کار میکنن !
— دخترش چند سالشه ؟
— ده — یازده سال داره ...
حاجی با تأسف گفت :
— آخر دختر ده — یازده ساله که نمیتونه کار کنه ...
اما بیدرنك افزود :
— چرا ... چرا ... میتونه کار کنه ... باشه من حرفی ندارم !
و بعد رو کرد به زهرا :
— زهرا جون ، امشب دعا کن هیتلر یه نطقی بکنه ... نطق آتشین ، اگه فردا
شکر ترقی کرد ، واسه همه تون از دم کفش و لباس میخرم ... حتی برای تو بچه !
و رو کرد بمن !

شب نیز مانند شبان گذشته ، شیرین باتاق من آمد ، من بی آنکه احساس و
تمایلی نسبت باو داشته باشم انتظارش را می کشیدم ... و این شاید برای من عادت شده
بود . عادت برای دیدار او و شنیدن قصه‌هایش ...
او آنشب جوراب نبوشیده بود و من فکر کردم پاهای سپید و برهنه‌اش قشنگ
است ، بمن گفت :
— بابام خیلی ناراحت بود ، مگه چی شده ؟
گفتم :

- کلی شکر خریده و رو دستش مونده !
 بعدگفتم :
 - میخوام برم درس بخونم ... بابات اسممو تو آموزشگاه نوشت ...
 گفت :
 - عالیه ... تو خیلی علاقه‌داری درس بخونی ... میخوای چی بشی ؟
 گفتم :
 - دکتر !
 - دکتر ؟
 - آره ... مگه بده ؟
 گفت :
 - نه !
 سپس خندید و گفت :
 - من میام مطب تو دکتر جون و آنوقت معاینه‌ام میکنی !
 گفتم :
 - من از مسخره کردن خوشم نمیاد !
 گفت :
 - من ترا مسخره نمی‌کنم . من دوستت دارم !
 بعد هم ، از خودش حرف زد ، از آرزوهایش و از اینکه دلش میخواد چندتا
 بچه داشته باشد ..
 ناگهان من احساس کردم کسانی پشت در ایستاده‌اند ، آهسته باو گفتم :
 - مثل اینکه یکنفر پشت در است !
 رنک و رویش پرید . آشکارا لرزید و یواشکی گفت :
 - صدا نکن !
 من اشاره کردم و از جایم برخاستم ، آهسته بسوی در رفتم و ناگهان در را باز
 کردم ، دودختر دیگر حاجی سجاده و ریحانه پشت در ایستاده بودند ، هردو خجلت زده و
 شرمگین مثل مجسمه‌های بیروح بما خیره شدند ... اما شیرین زرنگی کرد ، آندو را
 بدرون اتاق دعوت نمود :
 - بچه‌ها بیائین تو ...
 دستشان را گرفت و بدرون اتاق آورد ... بعد رو کرد بمن و گفت :
 - محسن ، بما هم درس میدی ؟ ... تو که از فردا میری آموزشگاه باید شبها
 بما هم درس بدی ...
 و رو کرد به آنها :
 - قرار شده محسن بره آموزشگاه و قرار گذاشته بما هم درس بده ... !

اما آندوتا دختر حرفهای او را باشك و تردید پذیرفتند و این از نگاهشان هویدا بود ... با اینوصف ظاهراً پذیرفتند ... و بعد سه‌تائی از اتاق من بیرون رفتند... صبح زود خوشحال و ذوق‌زده بحجره رفتم سرایدار بروبر مرا نگاه کرد ، انتظار و توقع سلام داشت . من سلامش کردم و گفتم :

– زودتر از همه اومدی پسر !

گفتم :

– آره !

و رفتم حجره سرگرم تروتمیزکردن آن شدم ... پادوها و شاگردان سایر حجره‌ها نیز بزودی پیدایشان شد ... یکی از آنها سربسر من گذاشت :

– تو شبها رو درخت میخوابی ؟

گفتم :

– از تو یاد گرفتم !

جلوتر آمد . لحظه‌یی مرا برانداز کرد و گفت :

– بابای خودت میمونه !

گفتم :

– حرف دهنتو بفهم . میمون هیکلته ! واو معطل نکرد و يك سیلی بیخ گوش من نواخت . منم امان ندادم و مثنی بدش کوفتم ...

حجره‌ی آنها در جوار حجره‌ی ما بود ... و من واو ، شروع کردیم بمشاجره و دعوا ، او زد و من زدم ...

سرایدار و چندتن پادو و شاگرد سایر حجره‌ها آمدند و ما را از هم سوا کردند . از دماغ من خون می‌آمد و يك دندان او نیز شکسته بود ... سرایدار بمن گفت :

اینجا محل دعوا نیست . من بحاجی می‌گم !

گفتم :

– اون دعوا را شروع کرد ، اون بمن گفت رو درخت میخوابم !

سرایدار خندید و گفت :

– اینکه حرف بدی نیس !

گفتم :

– میمونها رو درخت میخوابن !

و رفتم توی حجره ، دماغ خون گرفته‌ام را پاك کردم درحالیکه سخت ناراحت بودم . از این میترسیدم حاجی بدش بیاید و مرا دك کند .!

وقتی حاجی آمد ماجری را برایش تعریف کردم . گفت :

– اونو میگی ، خیلی بدجنسه ... خوب کردی بحسابش رسیدی !

ومن از این بابت خوشحال شدم ...

آنروز خبرهای جهان ، متضاد بود . عده‌یی شایع کرده بودند هیتلر ، چند ساعت بعد حمله را آغاز خواهد کرد وعده‌یی معتقد بودند : آغاز جنگ مساوی بانابودی جهان است وهیچ دیوانه‌یی اینکار را نخواهد کرد ...

در بازار معاملات راكد بود . تجار نه جنس میخریدند ونه میفروختند . حاج عبدالله نیز حیران و سرگردان مانده بود . وقتی رجب‌خان آمد گفت :

– حاجی ، شکر میفروشی ؟

حاجی پرسید :

– چن ؟

– بهمان قیمتی که خریدی ؟

– نه !

رجب خان ، خندید وگفت :

– من که بهت گفتم ضرر نمی‌کنی . خلاصه اگه مایل باشی حاضرم هرچی شکر داری بخرم ، مشتری پاش وایستاده !

حاجی گفت :

– اگه منفعت می‌کرد میفروختم !

– من شنیدم دماغ و دلخوری ، بهت قول میدم شکر ترقی میکنه !

حاجی پرسید :

– از جنگ چه خبر ؟

رجب‌خان گفت :

– جنگ شروع میشه . هیتلر شوخی سرش نمیشه ...

بعدکه رجب‌خان رفت من احساس کردم حاجی سخت خوشحال است و روی با بند نیست ...

دوسه تن از تجار به حجره‌ی حاجی آمدند ، از همه جا سخن گفتند وشوخیهای ظریف و جالبی تعریف کردند که نکته‌های مخصوص بازار داشت ...

نکته‌ها و شوخیهای بازارها ، زننده و جلف نیست و درعین‌حال بسیار ظریف و زیباست .

یکی از آنهاگفت :

– حاجی میدونی هیتلر چرا میخواد جنگ کنه ؟

حاجی گفت :

– میخواد کشورشو توسعه بده !

آن تاجر خندید :

– نه حاجی ... اون کلی شکر خریده و میخواد در اثر جنگ شکر ترقی کنه

وسود بیرد !

ازاین شوخی حاجی ظاهراً خندید . اما درعین حال نکته‌ی آن را احساس کرد و دریافت که آن همکار ، هدفش ازاین شوخی او بوده است . حاجی گفت :
- گران‌ی و کمیابی شکر آدمو نمیکشه اما گندم چرا ...
واینبار آنمرد اخم کرد و پس از لحظه‌ی گفت :
- من هرگز گندم احتکار نکردم !
حاجی گفت :
- منظورم تو نبودی !

آن روز ناهار . حاجی بمن دستور داد که کباب کوبیده سفارش بدهم ... رفتم دکان زینل کبابی ... سرش شلوغ بود ، دوتا شاگردش بادستهای کثیفشان داشتند گوشتهای کوبیده را بسیخ‌های سیاه و آلوده می‌کشیدند ... تکه‌های گوشت از لای انگشتان لزوج و سیاه آنها بیرون میزد .
یک کاسه‌ی مسی کنارشان بود که زنگ زده و سیاه بود . آب آن ، انگار باقی‌ر مخلوط شده بود . آن دو هرچند لحظه دستهای خود را در کاسه‌ی مسی فرو میبردند ناخنهایشان سیاه بود و لایشان چرک دیده می‌شد ...
من حالم بهم خورد اما پیش خودم فکر کردم وقتی کباب روی آتش پخته شود میکرب آن میمیرد !

سه سیخ کباب سفارش دادم ... زینل کبابی گفت :

- حاجی امروز هوس کباب کرده ؟

گفتم :

- آره !

گفت :

- واستا کنار . الان حاضر میشه !

دود مطبوع کباب در دکان او پیچیده بود ... من یکربیع ساعت منتظر شدم تا نوبتم رسید ... زینل کبابی ، سه‌سیخ کباب را لای نان سنگک کشید . روی سینی قرار داد و گفت :

- برو بامان خدا ...

بعد افزود :

- پیاز یادت نره !

مشتریها که اغلبشان از شاگردان حجره‌ها بودند خود از دم در دکان واز روی میزپرچرب وچیلی پیاز برمیداشتند ... من سه‌تا پیاز درشت برداشتم و کنار سینی گذاشتم ... زینل کبابی جلوآمد ، یکی از پیازها را برداشت وگفت :

– این زیادیه !
 سپی لخنندی زد ، با انگشتان چرب خود دماغش را گرفت و باپیشد کثیفش
 پاك کرد و گفت :

– مگه دکترا بهت نگفتن پیار زیادی بحوری مریض میشی !
 گفتم :

– ایندفعه از دکترا میپرسم !
 و آمدم بیرون درحالیکه غرولند میکردم .
 – مرنیکه بخاطر یه بیکه پباز چمدن لیچار گفتم ... خیال میکنه بوهر پیارو
 آورده !

بحجره رسیدم ... حاجی گفتم :

– خیالی طول دادی ...
 گفتم :

– شلوع بود !
 گفتم :

– میدونم ... کتاب رسل کنابی ارسن خوبه مشریش زیاده !
 بك سیح ، از آن سه سیح مال من بود . اینرا خودم میدانستم ... حاجی لای
 نان سنگك را باز کرد . دوتا ار کتابها را کنار کشید و گفت :

– بچه شروع کن !
 باخودم گفتم :

– دیدی به سیح مال منه !
 ودرحالیکه بیاد دستهای سیاه ، کثیف و آلوده‌ی زبل کنابی و شاگرداش
 بودم شروع بخوردن کردم ... اما لقمه‌ی اول را که خوردم دستهای سیاه آنها ، بنظرم
 مانند دستهای فرشتگان سپید جلوه کرد . بعدی کتاب خوش طعم بود که تکه‌های کوچکی
 از آن را لای نان میگذاشتم تا مدت درازتری مشغول خوردن باشم !
 بعد از ظهر حاجی مقداری میوه خرید و گفت :

– بر خونه ... دیگه لازم نیس برگردی حجره ، نادت بره عصر بری کلاس !
 گفتم :

– چشم !

خربوزه‌ها و همدواندها را دريك کیسه‌ی برك جاداده بود . من آنرا بدوش
 کشیدم . سنگین بود ، و عرق‌بزان مثل يك حمال راه خانه را درپیش گرفتم ... هرچند
 قدم مجبور بودم آن را زمین بگذارم و خستگی درکنم . بعد از دیگران خواهش میکردم
 بمن کمک کنند تا آن را به پشت بگیرم !
 وقتی به خانه رسیدم نفسم نند آمده بود و مهره پشتم از درد تیر می‌کشید ...

میوه‌ها را تحویل کبری خادم دادم ... همه کاره‌ی خانه او بود و طفلکی رهرا همیشه چشم بدست او میدوخت !

ساعی نگدشته بود که در رسید ، حس و جوشی درحاده‌آغاز شد ریراخواستگاری آمده بود . خواستگاران دو زن بسا مسی بودند ...

دخترها شانزده حلوی آئینه شروع کردند بشانه ردن موهای سر خود .. شیرین چشمکی بس رد و گفت :

– فکر میکنی مو بسدن !؟

من حواب ندادم ربحابه و سجاده بیر سرگرم آراش بودند ... آنها زیر جسمی مرا بگرسند و لحدردید ...

هرسه دحس شیطان و شرور بودند ... شاید اسطور بنظر من می‌آمد ... اول کسی که بدرون اتاق بدیرائی رف شرس بود ... چائی برای مهمانان برد !

وقی از اتاق بیرون آمدگفت :

– کار من تمام شد !

بعد سجاده رف که نکال از شیرین کوچکتر بود ... بعد از آن بسو ربحابه بود که موهای مشکیش را روی پیشانی‌اش پاشیده بود ...

شیرین بدرون اتاق دیگر رف و بس گفت :

– بیا اسحا کار دارم !

پشت سرش رفم . گفت :

– من شوهر نمی‌کنم !

بمیداستم اس حرفها را چرا بس میزد ... بعد گفت :

– محسن روتو برگردان ، میخوام لباس عوض کنم !

من یشت باو استادم ... چند لحظه بعد اوگفت :

– سین ! تو از امروز میری درس بخوانی !

بی اختیار سر برگردادم . بیمه لخت بود . با دسهایش سینه‌ی عریان خود را پوشاند ... و چنان وامود کرد که خجل زده و شرمگین است . گفت :

– لوس شو محسن ... چرا نگاه می‌کنی ؟

من سر برگردادم ... لحظه‌بی بعدگفت :

– هرچی یاد گرفتی مهم ناید باد بدی !

من حواسم از آن اتاق بیرون بروم که گفت :

– کحا میری ... ماهات کار دارم !

نار برگشتم و او را دیدم ... اینبار کاملاً عریان بود ... دوید پشت پرده خود را قایم کرد و بس گفت :

– بهت گفتم که لوس شو !

گفتم :

— من میخوام برم بیرون ، تو نمیذاری !

گفت :

— حالا صبر کن ... پشت بمن وایستا ، خوب ؟

دستورش را اطاعت کردم ... دوسه دقیقه بعد بسوی من آمد . لباس بتن‌داشت ، دست مرا در میان دستهای سید و لطیف خود گرفت و گفت :

— دلم میخواد مادر تو بخواستگاری من میومد !

و وقتی احساس کرد غبار غمی بزرگ به چهره‌ی من نشست گفت :

— منو ببخش محسن خیلی دوستت دارم !

و لبانش را آماده‌ی بوسه نگه‌داشت ... اما من طعم بوسه‌ی یکدختر را احساس نکرده بودم ... نه تمایلی به آن داشتم و نه بیزار بودم ... او خود را در آغوش من رها کرد ، در واقع مرا در آغوش کشید . چهره‌ام را بوسید و گفت :

— پر خوب من !

بعد ، شتابزده از اتاق بیرون دوید ...

عصر بکلاس اکابر رفتم ... من اولین نفر بودم ... هنوز شاگردان نیامده

بودند ...

چند دقیقه بعد سروکله آنها پیدا شد ، تک‌تک آمدند ... عده‌ی سی — چهل ساله بودند، یک پاسبان هم جزو شاگردان بود ... بعدش معلم آمد . بمن گفت:

— کتاب خریدی ؟

گفتم :

— نه !

گفت :

— ما کتاب داریم . اگه بخوای می‌فروشیم !

گفتم :

— باشه ، اما پولشو فردا میدم !

گفت :

— اشکال نداره !

رفت یک جلد کتاب آورد ... و درس را آغاز کرد، مغز من باولع خاصی

کلمات را ضبط میکرد ، من تشنه‌ی یادگرفتن بودم !

بعد او دیکته گفت ... من زیاد بلد نبودم اما بهترتیبی بود بمغزم فشار وارد آوردم و نوشتم ، آن ورقه‌ها را جمع کرد ، یک‌یک ورقه‌های دیکته را نگریست و رو کرد به پاسبان :

— آفرین سرکار ، حتی يك غلط نداری !
 سرکار پاسبان . لبخندی زد که رنگ خوشحالی از موقفیت و غرور داشت ..
 معلم رو به یکی از مردان کرد که ۳۵ سال بیشتر داشت !
 — تو باید زیاد کار کنی ...
 و رفت کنار تخته سیاه گچ برداشت و گفت :
 — من گفتم : خواهر حسن ، تو نوشتی آبجی حسن !، چرا ؟
 آن مرد گفت :
 — آبجی هم معنی خواهر می ده !
 معلم خندید و گفت :
 — لابد نتوانستی کلمه ی «خواهر» را بنویسی ... بین اینجوری باید نوشته
 شود !

پس روی تخته ی سیاه کلمه ی خواهر رادرشت نوشت و گفت :
 — لابد اگر من بگویم «مادر حسن» مینویسی «نه حسن» !
 آن مرد و دیگران خندیدند ... معلم کله اش طاس بود و من فکر کردم از
 بس سواد داره اینطور شده !
 دو ساعت بعد بخانه بازگشتم ... تنگ غروب بود با اینوصف در کوچه بچه ها
 بازی میکردند ... یکی از آنها وقتی مرا دید گفت :
 — ایناهاش !
 و با دو سه بچه ی دیگر بسوی من آمد و پرسید :
 — بابای ترا بدار زدند ؟ من با اندوه بروی آنها نگریستم و پاسخ ندادم .
 بچه پررو بود ، گفت :
 — اون مادر تو کشت و بعدش هم بدارش زدند ، مگه اینطور نیست ؟
 گفتم :
 — خفه شو !
 گفت :
 — بمن میگی خفه شو ...
 و غش غش خندید :
 — بچه ها . اینو نگاه کنین ، یه خونه شاگرد بمن میگه خفه شو !
 گفتم :

— من خونه شاگرد نیستم ، من تو حجره کار میکنم و شبها درس میخونم ...
 اگه چرت و پرت بگی دهن تو می بندم ... بایه مشت بحسابت میرسم !
 بچه ها دسته جمعی خندیدند و دسته جمعی بسوی من حمله ور شدند ...
 آنها هفت — هشت تا بودند که چهار — پنج نفرشان با من گلاویز شدند ...

مرا خیلی کتک زدند . دلم برای این نسوخت ، فقط دلم برای کتابم سوخت گم
پاره کردند و دور ریختند . از این بابت خیلی ناراحت شدم ... هنوز پول آن کتاب
را نداده بودم ... میبایستی پولش را از حاجی بگیرم ، و چطور میتوانستم باو
بگویم که پول دو جلد کتاب را بدهد و لابد او فکر میکرد من دعوی را شروع
کرده‌ام ...

یکی دو نفر از رهگذران ، مرا از دست آنها نجات دادند ... پیراهنم پاره
شده بود ، بخانه که رسیدم کبری گفت :

– چی شده محسن ؟

گفتم :

– بچه های کوچه بسویم حمله کردند !

– مگه به آنها فحش دادی ؟

– نه !

شیرین گفت :

– مادر ، محسن هرگز فحش نمیده !

من نگفتم که بچه های کوچه درباره‌ی پدر و مادرم حرف زده بودند ...

گفتم :

– آنها دسته جمعی بطرف من حمله کردند و مرا کتک زدند !

کبری پرسید :

– چرا ، چرا اینکار را کردند ؟

زهرآ که بسیار خوش قلب و مهربان بود گفت :

– بچه های کوچه شرور و شیطون هستند ... !

کبری گفت :

– لازم نیست تو مداخله کنی !

زهرآ جواب داد :

– پس هیچکاره و همه کاره توئی !

کبری گفت :

– خیلی دم در آوردی !

– دم تو از من بزرگتره کبری خانم ؟

– وای ... وای ... بین بمن چی میگه ... منو بین که این عفریته را واسه

حاجی گرفتم !

– آئینه تو گم کردی ... اگه گم نکرده بودی میدیدی عفریته کیه ؟

کبری در حالیکه از خشم میلرزید جیغ زد :

– این خونه یا جای توست یا جای من ؟

– تو دیگه باید فکر «آخرت باشی!»
 دخترهای کبری، ساکت و آرام این صحنه را مینگریستند... آنها گاهی از مادرشان پشتیبانی میکردند و گاهی ساکت بودند... و اینبار نیز سکوت اختیار کرده بودند... کبری گفت:

– وقتی حاجی اومد میگم تکلیف منو و ترا معین کنه... کار بجائی رسیده که بمن ناسزا میدی... چقدر نمک شناسی تو زن!

– مگه از ارت بابای تو میخورم!

– خفه شو اکبیری!

– گفتم که آئینه تو گم کردی؟!
 کبری رو کرد بمن:

– برو پیراهن صاحب مرده اتو در بیار... دیگه نشوم دعوی کنی!
 من باتاق خودم رفتم... چند دقیقه بعد سه تا دختر حاجی بدرون اتاق آمدند...

شیرین گفت:

– خب، چی یاد گرفتی؟
 گفتم:

– کتابم را پاره کردند... من هنوز پول کتاب را نداده بودم!
 شیرین گفت:

– مهم نیست، ما بهت میدیم...
 و رو کرد به خواهرانش:

– اینطور نیست بچه ها...
 آنها گفتند:

– آره...
 بعد سه تائی دو تومان بمن پول دادند... با آن می شد چند جلد کتاب خرید...

گفتم:

– وقتی پولدار شدم پس میدم!
 هر سه خندیدند...
 در این وقت صدای کبری را شنیدم:

– محسن... محسن!
 دخترها گفتند:

– مادر ول کن نیست!
 من از اتاق خود بیرون دویدم، وقتی او را دیدم پرسیدم:

- چیه خانم ؟
 گفت :
 - بدو ماست بخر !
 بعد افزود :
 - اما دعوی نکنی ها ...
 گفتم :
 - خانم من گناهی نداشتم ...
 لبخندی زد و گفت :
 - میدونم ... تو پسر خوبی هستی !
 بعد يك تومان بمن داد و گفت :
 - این را میدهم که برای خودت دفترچه و مداد و غیره بخری ... هر چی
 دلت خواست بخر !
 گفتم :
 - خیلی متشکرم !
 آهسته بیخ گوشم گفت :
 - اما قرار مدار ما یادت رفته ... مگه قول نداده بودی وصیت‌نامه‌ی حاج آقا
 را ببینی !؟
 من چنین قولی نداده بودم ، او افزود :
 - من ترا از خونه شاگردی نجات دادم ... فردا اونو ببین ، فهمیدی !
 گفتم :
 - چشم !
 و چاره‌ای جز اطاعت نداشتم ، آن زن بد جنسی بود ، میتوانست مرا از
 درس خواندن بازدارد و حتی از خانه بیرون کند ...
 رفتم از بقالی سرکوچه ماست خریدم ... مرد بقال يك چشم بیشتر نداشت و
 من همیشه دلم بحال او میسوخت و دستم را گاز میگرفتم و تف لای دوتا انگشتانم
 میانداختم که بسرنوشت او دچار شوم ... يك چشم او از حدقه بیرون ریخته بود ،
 چنان بنظر می‌آمد که سفیدی آن داره از کاسه‌ی چشمش بیرون میریزه ... و در آن
 مردمك نبود ... رگه‌های سرخ و خونین لای سپیدی دیده میشد ...
 من با خود میگفتم : اگر با یکی دعوی کند و مثنی بچشمش بخورد ، آن بزمین
 خواهد ریخت !
 بچه‌های کوچه باو لقب «شیطان يك چشم» داده بودند ... وقتی من کاسه‌ی
 ماست را بدست گرفته و از دکان او خارج میشدم او گفت :
 - تو پسر ایوب هستی !؟

گفتم :

— آره !

با اندوه گفت :

— خدا رحمتش کنه !

و من شتابزده از دکان خارج شدم ... من نمیخواستم کسی درباردی پدرم با من سخن بگوید و خاطره‌ی آن سحرگاه غم‌آلود را برایم زنده کند ...

وسط کوچه حاجی را دیدم که بطرف خانه میرفت ، سلام کردم ... خواست جواب سلام مرا بدهد اما سرفه‌اش گرفت و پس از چند لحظه گفت :

— علیکم‌السلام ... ماست خریدی ؟

گفتم :

— بله ...

— خب ، رفنی سر کلاس ؟

پاسخ مثبت دادم ، گفت :

— تو یه چیزی میشی ... من دلم میخواد تو درس بخونی ... ترقی کنی ... از اولاد و خانواده‌ی آدم برای آدم کاری ساخته نیست ...

بخانه رسیدیم ، کبری و زهرا ، اخم و نخم داشتند ، حاجی زود متوجه دگرگونی آنها شد ، گفت :

— باز چه خبرتونه ..؟

کبری شروع کرد :

— این پدر منو درمیاره ... باید تکلیف منو باهاش روشن کنی ... بمن فحش و ناسزا میده ...

و زهرا گفت :

— پس میره ، پیش میاد ، بمن بد و بیراه میگه ... من دیگه خسته شدم !

حاجی گفت :

— خجالت بکشین ... خیلی از زنها توخونه‌ی شوهراشون نون ندارند بخورن و شماها از بس خوردین هار شدین ... آخه یه لقمه نون راحت از گلوتون پائین

نمیره ... من دیگه از دست هر دو تاتون دارم دق میارم ...

کبری دهان باز کرد که حرف بزند ، حاجی داد زد :

— خفه شو !

کبری حق شروع کرد بگریستن ... و زهرا نیز برای اینکه از او عقب

نماند و توجه و ترحم حاجی را جلب کند ، زار زد . حاجی گفت :

— استغفرالله ... تو قوطی هیچ عطاری همچو چیزهائی پیدا نمیشه ...

خفمشین هر دو تاتون !

زنها ظاهرا ساکت شدند ... حاجی رفت گوشه‌ی اتاق بمکا تکیه داد و شیرین را صدا زد :

– آهای شیرین یه چائی بیار ا

و رو کرد بمن :

– بچه بیا دوتائی روزنومه را بخونیم ..

بعد ادامه داد :

– وضع بازار خیلی خرابه ... اصلا معامله نمیشه ... نه کسی شکر میحره نه می‌فروشه ... همه منتظرن ، منتظر ابن لعنی .. ابن یارو ... اسمش چیه بچه !؟

– هیتلر !

– نه اون یکی !

– کدوم ؟

– مال انگلستان ... آخه اونهم نطق کرده ... گفه، اله میکنیم، نله میکنیم ..

– من نمیدونم اسمش چیه !

– باشه ... بیا کمک کن روزنومه را بخونیم !

شروع کردیم دوتائی به هیجی کردن حروف و کلمات ... یکساعت طول کشید و ما توانستیم خری را بخوانیم ... آن خر مربوط به یکی از نطق‌های هیتلر بود... درست بخاطرم هست شهریور ۱۳۱۷ بود ... و هیتلر در آن نطق خود ار و حامی اوضاع سخن گفته بود و اینطور نتیجه میگرفت که جنگ احتساب ناپذیر است ... حاجی بمن گفت :

– تو چی میگی بچه ، جنگ میشه ؟

گفتم :

– نمیدونم !

شروع کرد با خودش بحرف زدن :

– نه ، نباید بفروشم . حتما شکر ترقی میکنه ... اون یارو کیه ، نخست‌وزیر انگلستان ... گفته ما از هیتلر نمیترسیم ، ما در برابر او مقاومت میکنیم و اگر لازم باشد میجنگیم ... بشر از جنگ خوشش میاد !

بعد گفت شام را حاضر کنند . در مدت چند دقیقه سفره چیده شد ... شب جمعه بود و سفره بسیار رنگین ... شبهای جمعه پلو می‌پختند و گاهی پلو همراه ، مرغ بود و زمانی با خورشت ...

آتشب دوتا مرغ سربریده بودند ... منم سر سفره نشستم ، آنها با من بمهربانی رفتار میکردند ، انگار یکی از افراد خانواده‌شان بودم ... کبری و زهرا نمیخواستند شام بخورند . هر دو بی‌میلی را بهانه قرار داده بودند اما حاجی در حالی که میخندید گفت :

- بخورین تا چاق‌شین ... من از زبهای لاغر خوشم نیاید !
 بعد رو کرد به کبری :
 - نخور جویم بخور !
 کبری گفت :
 - چشم حاج آقا !
 و حاجی رو کرد به‌رها :
 - بخور حاتم بخور !
 گاهی او محبور بود برای هر دو يك حمله بكار سرد تا دیگری بدش نیابد..
 رها گفت :
 - اطاعت !
 بعد از شام حاجی قلبان کشید اما سرفه اماش را برد و نفس تنگی او شروع
 شد . کبری گفت :
 - قریوب برم آچه چرا دکر نمیری ؟
 حاجی گفت :
 - من بدکر اعصاب ندارم ...
 - ناید بری دکر ... این نفس تنگی بد چیزه !
 رها گفت :
 - حاج آقا .. پیش مرگ شم ، فردا ناید بری دکر !
 و کبری چپ‌چپ ناو نگرست ... اما زهرا اهمیی نداد ... دخترها داشتند
 پیچ می‌کردند ، می‌خندیدند و نفس می‌نگرستند ... شیرین مثل همیشه شیطان بود و
 گاهی نفس چشمک‌مزد .. !

رور شه ، صبح رودکری باردنگر بمن توصیه کرد که وصت‌نامه حاجی
 را بسیم . گفت :
 - حمما او بو در کشوی میزش گذاشته ... یادش بره با دقت بحوی ا
 من از اینکار خوشم نمی‌آمد اما محبور بودم ... و آروز نزدنك ظهر که
 حاجی آقابه را از حجره برداش و گفت :
 - مواظف باش تا من برگردم !
 بیدرنك کشوی میز را کشیدم ، خوشحانه قفل بود ... مفداری کاغد
 و اساد آنجا بود ... وصی‌نامه را پیدا کردم ، اما خواندن آن برایم مشکل بود ...
 بهر جان کندی بود چند سطر خواندم ، حاجی وصیت کرده بود که بعد از مرگ او
 قسمت اعظم ثروتش به رها برسد ... مثل اسکة فقط يك سوم بدخراش و کبری
 میرسید ...

بعد آن را سرجایش نهادم ... حاجی بازگشت ، آفتابه را سرجایش گذاشت و پس از چند دقیقه رجب‌خان پیدایش شد ... خوشحال بود و بنظر میامد خیر جالی برای حاجی دارد ... پس از خوش و بش رجب گفت :

— حاج آقا سالهاست من امتحان خودم را داده‌ام و ثابت کرده‌ام هر کی با دست من معامله کنه سود میبرد ... من «خوش یمن» هستم و بی‌خود نیست بهم میگوین: رجب خوش قدم !

— خبریه ؟

— چه خبرهایی حاجی ... دیشب که روزنومه خوندی ... هیتلر گفته بی‌برو برگرد جنگ میکنه زیرا بفضای بیشتری احتیاج داره ...

— فضا را میخواد چیکار ؟

— حاج‌آقا کجای کاری ... میخواد کشورشو توسعه بده ...

— حق هم داره ... آنهمه آدم توی آن سرزمین کوچک چکار کنن !

— پس تو هم باهاش موافقی ؟!

حاجی خندید :

— بدم نیامد !

— من هم جای تو بودم بدم نیامد .. بهرحال میحوای فروشی ؟

— چن ؟

— کیلوئی یه قرون زیادتر !

— مشتری مطمئنه ؟

— آره ... زه نمیزنه !!

— نه ، حالا زوده ... دیگه ار من گذشته کلی شکر خریدم و پاش وامیستم !

— میدونستم ... تو زرنگترین تاجر بازاری ... آنروز ها که شکر ریر دس و پار ریخته بود ، انبار تو پر کردی و حالا خیالت تخته !

سپس حاجی و رجب‌خان از سیاست و جنگ بحث کردند ، رجب‌خان گفت :

— جنگ چند روز بیشتر طول نمیکشه !

و دلیلش این بود :

— اسلحه ها مدرتر است ..

و گفت :

— مثل جنگ اول طولانی نمیشه ... آنزمان اسلحه ها فکسنی بود ، تفک ها را پر میکردند و بعد از يك تق باز پر میکردند ... و باز يك تق ولی حالا اسلحه هایی ساختند که در يك دقیقه دهها گلوله از لوله‌اش خارج میشه ... چه دیبائی شده حاج‌آقا ، خدا بزن و بچه‌های ما رحم کنه ...

— اینجا ها جنگ همیشه رجب‌خان !

- خدا که ...
- پس گفنی یه قرون استفاده میدس؟
- آره ... حاضری معامله کنی؟
- نه جام!
- راستی میدونی دیشب حاج جواد سکنه کرده؟
- اوه ... راست میگی؟
- والله ...
- مرده!
- آره!
- اصلا مرده، هان؟
- آره، پاک مرده ...
- آخه چی شده؟
- گفتم که سکنه کرده ... سکنه قلبی!
- بیچاره!
- بله دیگه، دنیا اینه ... به هیچکس وفا نداره ..
- ۷۵ سال داشت، نیس؟
- فکر میکنم ...
- خدا رحمتش کنه، مرد خوبی بود ...
- خوب یا بد، همه میمیرد، باید فکر آخرت بود!
- ای گفنی ... هیچکس نمیدونه اونجا چه خیره؟
- حاج آقا، تو نباید این حرفو بزنی ... اونجا حساب و کتاب است!
- میدونم ... منظورم اینه چی بر آدم میاد!
- اگه اعمال آدم خوب باشه، شیشه پیله در کارش نباشه، وضمش معلومه!
- من دلم میخواد دخترامو شوهر بدم و بعد بمیرم!
- مرگ دست خداست حاج آقا ...
- راست میگی؟
- حاجی رو کرد بمن:
- بدو پسر، بگو دوتا چائی با به‌قلیون بیاره!
- حاجی هر وقت عصائی و ناراحت میشد قلیان دود می‌کرد ... من رفتم به سراغ قهوه‌چی و سفارش دادم چائی و قلیان بیاره ...
- وقتی بازگشتم یکی دو نفر دیگه توی حجره بودند ... بعد فهمیدم یکی از آنها برای خواستگاری دختر بزرگ حاجی آمده است، آنمرد که ته ریشی داشت گفت:
- منزل آمده بودن دولترای شما و صبیله بزرگ شما را دیدند، هر وقت

مایل بودین بشییم و یا هم صحت کنیم ...
سپس او توضیح داد که حجره‌اش کجاست و افزود :
- پسر ۲۳ سال بیشتر نداره ... در حجره پیش من اسب و من حز او وارثی
ندارم ...

حاجی بم گفت :
- بدو بگو چندتا چائی بیاره !
من در میان راه به شیرین اندیشیدم :
- پس حواسگار ها او را پسیدیدند ، دختر قشگیه ... او مو حیلی دوست
داره !

و من ناره دریافتم به محبت او بیاردارم ... و دلم میخواست با او گف و
گوکم ، با او دریک اتاق بشییم ، حرف بریم . بخدمت و به چهره‌اش بگرم ...!
قرار شد حاجی دو روز بعد پاسخ مشب یا ممی بدهد ... و همارور دربارهی
خواستگار تحقیق کرد ... شب در خانه موضوع را با کبری در میان نهاد . . . دحس
ها پشت در اینساده بودند ... کبری گفت :
- اگر تو به پسندی ، من حرفی ندارم !
و بعد افزود :

- اون ، شیرینو دیده ؟
- نه ، قرار اسب تربیب ملاقاتشون را ندیم !
کبری در نك فرصت مناسب از من دربارهی وصینامه پرسید ، اما من به او
گفتم : هوز موفق شده‌ام آنرا ببیم . گفت : فردا حتما ببین ، فهمیدی ؟
گفتم : چشم ...

ترتیب ملاقات دحس و پسر بسیار حالت بود . قرار شده بود کبری و شیرین
بعنوان خرید به حجره‌ی خواستگار بروند و بدن ترتیب دحس پسر را ببیند و پسر
دختر را ... در حقیقت نانك بیر دو نشان رده بودند و در این میان من راهنمای
آنها بودم ناآندو را به حجره حواسگار برسام ...
وردایش اسکار انجام شد ... براد افسادم و رفیم حجره‌ی حواسگار .
کبری به شیرین گفت :

- باید چهره تو از زیر چادر نشون بدی ...
وارد حجره که شدیم نك جوان چاق و حیلہ منتظر بود . میداس که دحس
بدیدارش خواهد آمد ... از جایش برحاس و گفت :

- چی میخواین ؟

کبری گفت :

- به توپ چیت می‌خواستیم!

مرد جوان که تاجر پارچه بود برخاست و از گوشه‌ی حجره يك توپ چیت گلدار آورد ... کبری یواشکی به شیرین گفت :

– معطل چی هستی ؟

و بعد عمدا کاری کرد که چادر از سر شیرین کنار برود ... مرد جوان بادق و حرص و ولع به چهره‌ی شیرین خیره شد و اندام او را از نظر گذراند . من گوشه‌یی ایستاده بودم و نمیدانم چرا در آن لحظه بنظرم آمد او مثل يك گرگی است که بخواهد بره‌یی را بدرد ... مانند يك گرگ گرسنه او را می‌نگریست و من ارش بدم آمد ...

اما این برای هیچکس مهم نبود ... اگر من بدم میامد و یا برایم خوشایند بود چه اثری میتواس داشته باشد ؟

آن مرد جوان باراری که بعدا فهمیدم اسمش «رسم» است پس از آنکه سیر شیرین را نگاه کرد گفت :

– چائی میل داریں حام ؟

کبری که يك چشمش از زیر چادر مجاله شده در چهره‌اش ، پیدا بود گفت :

– مرسی ، ما نیومدیم مزاحم بشیم !

و بعد آنها چند متر چیت گلدار خریدند ، مردك چشم از شیرین برنمیداشت و من بیش از پیش لحم میگرفت ... نمیدانم چرا درباره‌ی شیرین تعصب و غرور احساس میکردم !!

بحانه بازگشتیم ، بین راه کبری پرسید :

– ازش خوشن اومد ؟ !

دختره زیر چشمی مرا نگریست ، لبخندی که نه‌رنك اندوه داشت و نه‌شادی برچهره‌اش راه کشید و پاسخ نداد ... کبری سؤالش را آمرانه تکرار کرد ... ولی باز جواب او در سکوت نهفته بود !

و این از نظر کبری دال بررضای او بود و اگر رضا نیز نداشت این مهم نبود ... ریرا فط حاج‌آقا میسوانست تصمیم بگیرد و یا اگر میخواست باکبری نیز مشور کند !

وقی بخانه رسیدیم ریحانه و سجاده جلو دویدند ، از شیرین پرسیدند :

– چطوری بود ؟ جوان بود ... خوشگل بود ... قد بلند بود ... بگو

چطوری بود ؟

شیرین گفت :

– بدك نبود !

و بچهره‌ی من نگریست و لبخند زد و بعد چشمکی شیطنت‌بار چاشنی لبخندش نمود ... و من رو به کبری کردم :

- باید برگردم حجره ... کاری بامن ندارین ؟
 کبری گفت :
 - نه ، بدو برو ...
 و وقتی راه افتادم و از حیاط گذشتم بدنالم آمد ، مرا صدا زد :
 - محسن !
 ایستادم ... اکنون من و او چندین قدم ، دور از دخترانش بودیم ، گفت :
 - اونو دیدی ؟
 پرسیدم :
 - چی چی رو ؟
 گفت :
 - وصیتنامدرو ...
 گفتم :
 - یه قممشو دیدم ...
 باهیجان و دلهره‌ی آشکار که برسیمایش راه یافته بود گفت :
 - چی نوشته بود ؟
 گفتم :
 - خوب دقت نکردم ، اما مثل اینکه دوسوم ثروتش را بهزهررا بخشیده است !
 چنگ بهلیهای خود زد و گفت :
 - وای !
 و من احساس کردم که دارد میافتد ... اما او نیفتاد ... چند لحظه مرا
 نگریست و مانند یک ماده پلنگ خشمگین گفت :
 - تو باید آنرا خوب بخونی ... میفهمی چی میگویم ، امشب باید برای من
 جواب بیاوری ... هرچی در آن نوشته شده بدقت بخون ...
 گفتم :
 - چشم !
 و بحجره رفتم ... در بازار زیاد جنب و جوش بچشم نمیخورد ... حاجی
 زانوی غم بغل گرفته بود و بفکر شکرهایش بود ... مرا که دید گفت :
 - دیر کردی بچه .
 گفتم :
 - دوان دوان آمدم !
 گفت :
 - پس سلامت کو ؟
 گفتم :

— سلام !

و او گفت :

— علیکم السلام !

بعد افزود :

— هیچوقت سلام یادت نره ...

و بعد رفت دستی به آب برساند ... من از فرصت استفاده کرده کشوی میزش را باز کردم و وصیتنامه‌اش را بهرجان‌کندنی بود خواندم ... لغت‌های قلمبه و سلمبه‌یی داشت ، این محضردارها کلماتی دارند که مخصوص خودشان است و باید گفت يك مشت کلمات حرفه‌یی است ...

عصر من سرکلاس رفتم ... سرکار پاسبان زودتر آمده بود ... من در مدت طولانی که در آن کلاس درس خواندم هرگز موفق نشدم زودتر از آن پاسبان خودرا سرکلاس برسانم ... هرقدر زودتر رفتم او آنجا بود ... کلاهش را روی نیمکت می گذاشت و سرش پائین بود ... همیشه غرق در کتاب بود ... و آن با این ترتیب موفق شد افسر شود ... روزی که يك ستاره بردوش داشت بسراغ معلم خود رفته و ازش تشکر کرده بود ... بعدها سروان شد ... و بعدها سرهنگ ... و پس از سالها سرتیپ ... ! اراده و پشتکار او را هرگز فراموش نخواهم کرد ... خدا میداند او باچه زحمتی درس میخواند ... در آن کلاس من و او بودیم که رقابت داشتیم ، یا او شاگرد اول می‌شد و یا من ...

من و او مبارزه جالبی داشتیم و شرط بسته بودیم . او میخواست افسر شود و آن روز را ببیند که « تیمسار » صدایش بزنند ... و من میخواستم دکتر شوم ... يك دکتر جراح !

آدم جالبی بود ... يك زن و چند بچه داشت اما باوجود گرفتاری‌های زندگی از درس غافل نبود ... و این اراده‌ی توانایش بود که او را به‌آرزو های دیرینه‌اش رساند ... درخت آرزوی او که بر قلبش جوانه زده بود در اثر سالها زحمت ، تلاش و مرارت و بی خوابی‌های توان فرسای شبانه ، بارور شد و ثمر داد !

کاش میتوانستم او را آنچنانکه بود بشما معرفی کنم اما حوادث زندگی مجالم نداد که بیشتر بشناسمش و در روح او کنکاش کنم ...

این تیپ آدمها ، نمونه هستند ... و شناخت آنان که با بررسی و تعمق در زندگی‌شان امکان پذیر است میتواند بهترین سرمشق باشد ...

بهر حال ، من از کلاس بخانه رفتم ... حاجی و کبری باهم دعوی کرده بودند ، حاجی داد میزد :

— بتو مربوط نیس زن ... من ثروتم را بهرکس دلم بخواهد می‌بخشم !

و وقتی مرا دید گفت :

این بچه را نگاه کن ، مال من که نیست ... اما نصف ثروتم را بهش
خواهم بخشید !

کبری گفت :

– پس من و بچه‌ها باید گدائی کنیم !

– چه بهتر !

– خجالت نمی‌کشی مرد ...

حاجی مرد بدی نبود اما کبری با اخلاق سگش او را از کوره بدر میبرد ،
او را وادار میکرد که علیرغم میل باطنی خود ، در حق دخترانش ظلم روا دارد ...
آن زن ره زندگی را در خانه‌ی شوهر گم کرده بود ... اگر او آنچنانکه حاجی
دلش می‌خواست می‌بود و رهرو سالمی برای زندگی سعادتمندانه زناشویی بود بی‌شک
زندگی او انسان نبود که بود !

دعوا و مرافعه‌ی آن دو طول کشید ... حاجی سرفه‌اش گرفت و نفس‌تنگی‌اش
شروع شد آنوقت کبری گفت :

– ترا می‌کشم ، سم در غذایت می‌ریزم !

حاجی بزحمت خندید و در حالیکه مانند يك گوسفند سربریده نفس نفس
میزد گفت :

– خفشو ... تو از این عرضه‌ها نداری !

و شب آغاز شد ... من آنزمان غیر از کتابهای درسی ، رمان نیز می‌خواندم.
آنتب يك رمان کرایه کرده بودم ... آنزمان کتابفروشیها کتاب کرایه می‌دادند ،
قیمت کرایه برای یکشب دهشاهی بود ... و من از پولی که شیرین داده بود رمان
کرایه می‌کردم و می‌خواندم . البته بزحمت می‌خواندم ... ولی نمیدانم چرا از رمان
خوشم می‌آمد ...

آنتب در آن کتاب که عنوانش بخاطرم نیست و برای اولین بار کرایه کرده
بودم ، جمله‌ی جالبی خواندم ، نوشته بود :

«شب یا برای خوابیدن است و یا برای عشق ورزیدن ... و نباید شب را
باسخن گفتن هدر داد !»

و وقتی شیرین باتاقم آمد من به عشق اندیشیدم :

– آن چیست ؟ آدمیزاده چسان عاشق می‌شود ؟

من از آن چیزی نمیدانستم ... و نمی‌دانستم چطور عشق بقلب آدمی ره می‌
جوید و تار محبت می‌تند ... تاری که گستن آن باهیچ نیرویی و قدرتی ممکن
نیست جز بدست عاشق و یا معشوقه ...

آندو می‌توانند در يك لحظه آن تار را از هم بگسلند هرچند تا ابداسیر تار-

های گسسته‌یی خواهند بود که بر قلبشان مانند کلاف سردرگمی تنیده و بهم آمیخته شده است .

من بشیرین گفتم :

— تو تا حالا عاشق شدی ؟

باتعجب و حیرت مرا نگریست و گفت :

— منظورت چیست ؟

و من آنوقت ، آن جمله از کتاب را برایش خواندم :

— شب یا برای عشق ورزیدن است و یا برای خوابیدن !

خندید و گفت :

— خوش بحالت که میتوانی کتاب بخوانی ... چه چیز های جالبی در کتابها

مینویسند !

و بعد مرا بوسید و افزود :

— شب برای عشق ورزیدن بهتر است ... آره بهتر از خوابیدن است !

و مرا بوسید ... منم او را بوسیدم ... بعد بمن گفت :

— تو «آیگون» را دیدی ؟

گفتم :

— آیگون ؟

گفت :

— آره ، کلفت آوردیم ، اسمش «آیگون» است ؟

گفتم :

— چه اسم عجیبی دارد ... من راحت شدم !

آشکارا ناراحت شد و گفت :

— تو يك پارچه آقا هستی ... تو دیگه خونمشاگرد نیستی !

و من چشمانم پر از اشک شد ... حرفهای یکدختر همیشه شیرین تر ، موثرتر

و جالبتر از حرفهای مردان ، کهنسالان و پیر زنان است ... وقتی یکدختر باسادگی

و صفا سخن می گوید آنچه برزبانش میریزد از قلبش تراوش می کند و از روح صیقل

شده اش سرچشمه میگیرد !

او با دستهای سپید و لطیفش که همچون برف سپیدی داشت و چون نیم

لطافت ، چشمان مرا پاك کرد و بوسه بر آنها زد ... من بی اختیار خودم را در آغوش

رها کردم و بنظرم آمد در آغوش مادرم هستم !

پاسی از شب گذشته بود که او رفت ... و من از پشت در صدای او را شنیدم

که گفت :

— شماها از جان من چه میخواهید ؟

و آنها خواهرانش بودند ... صدای خنده‌ی آنها را شنیدم ...

صبح که شد کبری مرا تنها گیر آورد :

— خواندی ؟

گفتم :

— آره !

— خب ، چی وصیت کرده ؟

— همونکه گفتم ، دوسوم مال زهراست و بقیه مال دخترانش !

— پس من چی ؟

— اسمی از تو نبرده است !

آتش گرفت ، لب خود را در میان انگشتانش فشرد و غرغر کرد :

— پدری ازش در میارم که حظ کند ... مرتیکه‌ی بیشرف ، منو سک هم

حساب نکرده ... بخیاالش من دست رو دست میذارم و تماشا می‌کنم !

من رفتم آشپزخانه ... کلفت جدید که اسمش «آیگون» بود آنجا داشت می-

پلکید ... مثل يك شغال گرسنه ، بو می‌کشید ... بعد من صدای دختری را شنیدم .

آن دختر را وقتی باتاق رفتم دیدم ، اسمش «کلین» بود ، ۹ سال بیشتر نداشت ، توی

چشمانش انگار تکه های یاقوت و زمرد خرد کرده و ریخته بودند ... و چهره‌اش

مانند تصاویری بود که از فرشتگان می‌کشند ... همرنگ آنها و همشکل آنها بود .

من تعجب کردم که دختر يك کلفت اینقدر خوشگل باشد !

او مرا که دید معصومانه سر بزیر افکند و سلام کرد ... شاید تصور کرده

بود من پسر حاجی هستم . گفتم :

— علیکم‌السلام !

و خندیدم ... اما او نخندید ... رفت گوشه‌ی اتاق نشست ، کبری صداش کرد:

— کلین !

مثل جرقه از جایش پرید :

— بله خانم ... بله ...

کبری گفت :

— بیا کارت دارم !

من قبل از حاجی بحجره رفتم ... گویا بعد از رفتن من بحجره بود که کبری

با حاجی آشتی کرده بودند و بعد درباره‌ی خواستگاری حرف‌زده بودند. حاجی گفته بود:

— اون تاجر خوبی میشه ... من ازش بدم نیامد !

و قرار شده بود بخواستگاران جواب مثبت بدهند ... و بقول خود یکی از

دختران خود را قالب کنند !

سه چهار روز گذشت ... يك روز رجب‌خان دلال شکر بحجره آمد و بمجرد

ورود فریاد زد :

- سلام حاجی ... مژده بده !
 حاجی گفت :
 - چه خبره ... مگه چی شده ؟
 - هیتلر حمله را شروع کرد ...
 حاجی از جایش برخاست :
 - راست میگی ؟
 - آره ... امروز هیتلر به دالان دانتريک حمله کرد !
 - به دالان چی ؟
 رجبخان گفت :
 - اسمش مهم نیست ... جنگ شروع شده ...
 سپس افزود :
 - چن میفروشی ؟
 - مظنه چنده ؟
 - با مظنه‌ی بازار چکار داری ... دوبرابر حاضری ؟
 حاجی چشمانش گرد شد ... دهانش باز ماند و چنان مینمود که دارد قلبش
 از حرکت باز میماند . حتی رجبخان ترسید ، رو بمن کرد و گفت :
 - پسر ، بدو يك ليوان قنداغ بیار !
 من بسوی قهوه‌خانه دویدم ... باز که گشتم حاجی حالش جا آمده بود و از
 خوشحالی بشکن میزد ... او به رجبخان گفت :
 - حالا چه وقت شکر فروخته ، باشه چند روز بعد !
 آنروزها حاجی باصطلاح بادمش گردو می‌شکست ... شکر ترقی کرده بود
 زیرا جنگ آغاز شده بود ...
 هر روز خبرهای وحشتناک‌تری در روزنامه‌ها منتشر می‌شد ... و من خبر -
 ها را برای حاجی میخواندم ... پس از خواندن خبر ، او گوشم را میگرفت ، می‌کشید
 و با خنده می‌گفت :
 - بچه تو نابه‌ی ... چه زود سواددار شدی !
 بزودی روز عقدکنان شیرین فرا می‌رسید ... همانروزها بود که من دگرگونی
 عجیبی در روح و جسم خود احساس میکردم ... پوست بدنم را یکنوع چربی فراگرفته
 بود ، اما این چربی آزار دهنده نبود ... و از سوی دیگر در نوك سينه‌هایم دوتا
 تکه مثل دکمه بوجود آمده بود ، به‌آن‌که دست‌میزدم درد می‌گرفت . من کم‌کم ترس
 برم میداشت ... هیچکس نبود بمن بگوید که بدوران پرآشوب بلوغ با می‌نهم ...
 کسی مرا راهنمایی نمی‌کرد !...
 و من شبها خوابم نمی‌برد ... آن دگرگونی روح و جسم مرا بیشتر تغییر

میداد ... و این تغییر و تحول ، روح مرا عاصی میکرد !
با یکی از شاگردان تجار آشنا شده بودم ... او خیالی ابراز صمیمیت نسبت
بمن میکرد ... يك روز دل بدریا زدم و گفتم :

— من وضعم پاك عوض شده !
گفت :

— چطور ؟

گفتم :

— مثلا در سینه‌ام ...

او که چند سال از من بزرگتر بود توی حرفم دوید و گفت :

— صدات هم تغییر کرده ... من در این چند روز متوجه شده بودم !

— چی شده ؟

— تو پا به دوران بلوغ گذاشته‌یی !

— خب ، چه میشه ؟

— چقدر منگی تو ... دیگه مرد شده‌یی !

— مرد ؟

— آره جونم ؟

و من کم کم در می‌یافتم که از شیرین خوشم میاید ...! او دیگر شبها باتاق
من نمی‌آمد در حالیکه من در انتظارش می‌سوختم ... روز عقدکنان گریستم و بعد
تاخرخره شیرینی خوردم ... شیرینی زیر دست و پا ریخته بود و من خیلی به آن
علاقه داشتم ... آنقدر خوردم که داشتم می‌ترکیدم و دل درد گرفته بودم ...
آخوند با يك دفتردار آمدند او را عقد کردند ... دلم میخواست آن مردك
را که اسمش «رستم» بود با دستهایم خفه کنم ...!

همانشب من خواب عجیبی دیدم . رویائی که برایم سابقه نداشت . يك زن
زیبا را دیدم که بخانه ما آمد ... آنزمان که پدر و مادرم در قید حیات بودند .
هنوز مادرم بدست پدرم کشته نشده و پدرم بر چوبه‌ی دار بوسه نزده بود آن زن
در همایگی ما منزل داشت ... شوهر و سه بچه داشت ، اما بسیار زیبا بود . گاهی
بخانه‌ی ما میامد ...

در رویا دیدم که او بخانه ما آمد ، خانه خلوت بود ... جز من و او در
خانه کسی نبود ... و او در برابر دیدگان حریص من لخت شد و در حوض آب تنی
کرد ...

تن برهنه‌ی او ، هوس افروز بود ... و آتش هوس را در سراپای وجود من
شعله ور کرد ...
او مرا صدا کرد :

— محسن بیا اینجا ...

بویش رفتم ... دستش را بطرفم دراز کرد و گفت :

- کمک کن از حوض خارج شوم !

وقتی دستش را گرفتم حرارتی مطبوع در پیکرم دوید ... انگار در رگهایم

خون و آتش ممزوج و بهم آمیخته بود ...

بعد ناگهان او خود را در آغوش من رها کرد ... و از خواب بیدار شدم ...

آنچنان دگرگون بودم که بی‌اراده از اتاق بیرون دویدم ... اما آنها

خوشبختانه از خواب بیدار نشدند ... و من با تاقم بازگشتم در حالیکه به آن رویا و

به آن زن می‌اندیشیدم ... مدت‌ها بود آن زن را ندیده بودم ... آنشب تا سحر خوابم

نبرد ...

صبح زود از اتاق کوچک و نور خود بیرون آمدم ، غرور بزرگی وجودم

را انباشته بود ... و آن غرور ، زائیده‌ی مردانگی بود ... من احساس میکردم دیگر

مانند بچه‌ها فکر نمی‌کنم ... و آن دگرگونی آشکار که در روحم تجلی کرده بود ،

هر چند مرا دستخوش اضطراب و هیجان ساخته بود اما در عین حال نوعی شادی و

سرور ، همراه با غرور ، در وجودم ریخته بود .

زودتر از هر روز راهی حجره شدم ... و آتزمان که داشتم برفرش کهنه‌ی

حجره جارو میکشیدم به آینده اندیشیدم . تا آن روز کمتر ب فکر آینده افتاده بودم ،

با خود گفتم :

— سرانجام سرنوشت من چی خواهد بود ؟

دلم نمی‌خواست که بازاری شوم ، آن ، کاری بود خسته کننده و ملال انگیز ...

حاجی برایم بهترین نمونه بود . از صبح تا شب ، پشت میز کوتاه پایه‌ی خود ، دو

زانو می‌نشست . دانه‌های تسبیح را صدها بار می‌شمرد ، چائی می‌خورد و با با آنان که

به حجره می‌آمدند گپ می‌زد ، لیچار میگفت و لیچار میشنید ... و یا با هیجان بدنبال

معامله بود ... او هیچ نوع تفریح نداشت ... و تازه این مهم نبود ... و من فکر

میکردم ، کار او چیست ؟!

من برای آن کار ساخته نشده بودم ... در حالیکه حاجی سعی میکرد مرا

و ادا سازد راه و رسم تجارت و معامله را فراگیرم ... میگفت : تو وقتی خوب سواد

دار شدی در بازار گل خواهی کرد ... دلم میخواهد تو يك روز يك تاجر بزرگ

شوی ... آخر من ترا مثل پسر دوست دارم .

وقتی کلمه‌ی ، پسر بر زبانش جاری میشد رنگ اندوه و حسرت بر چشمانش و

چهره‌اش می‌پاشید ... و آشکارا میخواست بگرید .

در بازار يك مثقال شکر پیدا نمیشد و آنروز رجب‌خان بحاجی مژده داد که

قیمت شکر باز هم ترقی کرده است . بعد افسوس خورد و با حسرت گفت :

— کاش من احمق فرش زیر پایم را میفروختم و شکر میخردم !
آن روز مانند همه روزها گذشت و به نیمروز پیوست ... ما برای اولین بار
«چلوکباب» خوردیم ... تا آنروز حاجی سفارش چلوکباب نداده بود ، اما آنروز
بمن گفت :

— برو بگو دوتا چلوکباب بیارن !
من تا آنروز «چلوکباب» نخورده بودم . در خانه‌ی بابام که بدارش آویختند
شب و روز غذای ما نان و پنیر و سبزی بود ... گاهی بعضی از همسایگان که خیرات
میکردند کاسه‌ی آش و یا ظرفی پلو بما میدادند ... پدر و مادرم یکمشت سهمی مرا
میدادند و یادو قاشق از آش تعارف میکردند و بعد مانند قحطی زده‌ها میخوردند ...
و گاهی سرخوردن دعوایشان میشد ...

این میگفت ، تو تندتر میخوری ، چه خبرته ...
و آن میگفت : تو مجال نمیدی ، لقمه را که بر میداری نجویده قورت
میدی ... مگه دنیا داره تموم میشه !

من آنزمان توجه و علاقه‌ی زیادی به خوردن نداشتم و شاید این بدانجهت بود
که با انواع غذا آشنایی نداشتم ... اما در خانه‌ی حاجی و در حجره بادیزی ، کباب
و پلو خورشت آشنا گشتم ... و لذت خوردن را درک کردم !!

من دوان دوان بچلوکبابی رفتم ، معروفترین چلوکبابی بازار بود . بوی کره
و بوی کباب فضا را پر کرده بود ، بصاحب چلوکبابی گفتم :

— دوتا چلوکباب برای حاجی میخوام ؟

گفت :

کدوم حاجی !

گفتم :

— حاج عبدالله ...

خندید و گفت :

— معجزه شده پسر ... اون تا حالا از اینورا رد نشده !

اما او مثل خیلی هابدا قضاوت میکرد و شناخت او ، سراپا اشتباه بود و غلط ...
حاجی تا آنجا که من میدانستم آدم کنس و خسه‌سی نبود ... اگر اینسان بود مرا
تشویق نمیکرد درس بخوانم ... خوردن یا نخوردن چلوکباب دلیل خست و یا دست
و دلبازی نمیتوانست باشد !

طعم چلوکباب آنروز ، هنوز زیر دندانم است . برای اینکه ، اولین بار
بود که چنین غذائی میخوردم ... من تا آخرین دانه‌ی برنج را خوردم و متوجه شدم
حاجی خیره بمن مینگرد ... بعد گفت :

— سیر شدی ؟

گفتم :

— بله ...

گفت :

— پسر ، مثل اینکه از چلوکباب خیلی خوشت میاد ... هر وقت مایل بودی
برای خودت سفارش بده !

بعد نشست با من بدرد دل کردن :

— من يك موقع شاگرد بودم و تك و تنها زندگی میکردم ... ارباب من
مره‌ی بود خسیس ... آنچنان خسیس که بقول معروف سراغ مستراح نمیرفت تا مبادا
شکمش خالی شود و احساس گرسنگی نماید ! ... من تصمیم گرفتم وقتی پولدار شدم
اینطور باشم !

و افزود :

— ولی فراموش نکن افراط در هر کاری خوب نیست ... آدم باید معمولی
زندگی کند ... و من سعی میکنم همیشه این موضوع را رعایت کنم !
او خوشحالت‌تر از هر روز بود زیرا رجب‌خان گفته بود که يك مثقال شکر در
بازار نیست ... و در سراسر بازار چندتن توانسته بودند کلی شکر انبار کنند
که یکی از آنها نیز حاجی بود ...

بعد از ظهر ، پدر داماد آینده‌ی حاجی بحجره آمد ... با همدیگر بسیار
صمیمانه رفتار کردند و یکمشت تعارف رد و بدل نمودند ... در حالیکه خدا میداند
در قلبهایشان چه میگذاشت ...؟

راستی چرا انسانها اینطور هستند ؟ و قلبشان با گفته هایشان یکی نیست !
آندو از اینجا و آنجا حرف زدند ، بعد از عروسی سخن گفتند .. تا حدی
با هم توافق داشتند و وقتی آن رفت حاجی روگرد بمن :

— خیال میکنم بعد از یه عمر سر من کلاه میره ...!

پس افزود :

— نصیب ما هم سه‌تا دختر شد ... باید یکی‌یکی بخانه‌ی بخت روانشان کنم ،
اما پسر شوخی نیست ؟ ... عروسی یه‌عالمه خرج داره ... باید جهیزیه تهیه کنم ...
آخر اینهم شد کار !

من عصر بکلاس رفتم . سرکارپاسبان آمده بود ، باز هم زودتر از من آمده
بود . سلام کردم ، بی‌آنکه سر از کتاب درس بردارد جواب سلام مرا داد و پس از
لحظه‌یی گفت :

— بچه تو هم خوب درس میخوانی ! ...

گفتم :

— اما به پای شما نمیرسم !

گفت :

— رقیب من شده‌ی ... من از رقابت خوشم میاد زیرا رقابت باعث میشه آدم بیشتر فعالیت کنه !

بعد شاگردان دیگر آمدند و بعد معلم آمد ... گفته بود انشاء بنویسیم و سوزهی آن این بود : چه آرزویی دارید ؟
اول از سرکار پاسبان حسین آقا ، خواست که انشایش را بخواند ! او از جایش برخاست و شروع کرد بخواندن !

خیلی جالب بود و در آن نوشته بود که آرزو باید دست یافتنی باشد تا هر کس بتواند به آرزویش برسد ... اگر آرزوی آدمی رویائی بوده و از خواب و خیال سرچشمه بگیرد بیهوده و عبث است ... من میخواهم ترقی کنم و این تنها آرزوی من است ... و من راه آن را یافته‌ام ، درس میخوانم ، درس میخوانم ، باز هم درس میخوانم ... آنقدر درس میخوانم که به آرزوی دیرینه‌ی خود جامه‌ی عمل بپوشانم و يك روز ستاره‌ها بردوشم بدرخشند ... من اگر زنده بمانم آن روز را خواهم دید ... این آرزوی من است !

معلم گفت :

— دست بزنید !

و ما همه برای او دست زدیم . بعد معلم يك مداد باو جایزه داد . سرکار پاسبان گفت :

— متشکرم ... آن را برای همیشه نگاه خواهم داشت ؟

بعد نوبت من شد ... من بی اختیار چیزهائی نوشته بودم که شاید خارج از موضوع و سوزه بود ، اما معلم خیلی برایش جالب بود که يك مداد نیز بمن جایزه داد . چه معلم خوبی بود ... اگر مرده است خدا پیامرزدش ... من چهره‌ی او را هرگز فراموش نخواهم کرد . نگاهش پر از صفا بود ، چهره‌ی مقدسی داشت ...
و او هرگز در حق کسی بدی روا نداشته بود و با خدمتی که میکرد میتوانست مقدس باشد ...

من انشایم را تا آنجا که یادم است اینچنین خواندم :

» ... اول باید دید آرزو چیست ... زیرا این کلمه در هر کس و هر فرد یکنوع نشانه و پدیده دارد ... آنکس را که به پای چوبه‌دار می‌برند چه آرزویی دارد ؟ ... فکرش را بکنید سحرگاه او را از خواب بیدار میکنند ، دستهایش را می‌بندند و او را بمیدان اعدام می‌برند ... و بی شك آرزوی او گسستن دستهایش و رهائی از مرگ است ... این آرزوی بیهوده‌ی نیست درحالیکه برای او بیهوده است ... و بعد باید دید تماشاگران چه آرزویی دارند؟ و او را می‌آورند ... می‌آورند درحالیکه

هزاران نفر در میدان گرد آمده‌اند ... همه آزاد هستند . دستهایشان در بند نیست... و
مشتی آرزو بر دلشان است ...

اما آن مرد که بسوی‌دار می‌رود با حسرت آنان را مینگرد ... و قلب پر از
امید و آرزویش ، تهی میشود ، تهی از امید و تهی از هر نوع آرزو ... و من يك
روز چنین مردی را دیدم : آن پدرم بود ... و من آرزودارم ، هرگز کسی راه بد
نپیماید و کسی دست بخون نیالاید تا چوبه‌ی‌دار برافراشته نشود ، این آرزوی من
است ..."

معلم ، چشمانش پر از اشک شد ... آهسته گفت :

– محسن جان ، تو هنوز فراموش نکرده‌ای !

سپس افزود :

– من همه چیز را میدانستم تا حال در اینباره با تو سخن نگفتم . تو هرگز
نمیتوانی با سرنوشت ستیز کنی ... و آن سر نوشت پدرت بود ... اما انشای تو واقعا
عالیت ... !

و من بی‌اختیار گریستم ... او گفت :

– میدانی محسن جان ! با نوشتن میتوان دل پر عقده را خالی کرد ، تو
هر قدر دلت می‌خواهد چیز بنویس ... در باره‌ی خودت ، پدرت و هر چیز که مایل
باشی ... من دلم می‌خواهد نوشته هایت را برای ما بخوانی !

و ادامه داد :

– تو بدینسان يك روز ، يك نویسنده‌ی بزرگ خواهی شد ...

گفتم :

– اما من دلم می‌خواهد دکتر شوم ، يك دکتر جراح !

او گفت :

– یکدکتر جراح هم میتواند نویسنده باشد !

درس که تمام شد بخانه بازگشتم کوچه پر بود از بچه های بازیگوش و شیطان.
آنها از بامداد تا شام ، در کوچه ولو بودند ... اما من از آنها خوشم نمیامد . دلم
نمیخواست ولگرد بار بیایم .

يك سکه که روی زمین افتاده بود توجهم را جلب کرد ، سکه برق میزد .
بی‌اختیار خم شدم تا آنرا بردارم . اما هر قدر تلاش کردم نتوانستم ، زیرا سکه بزمین
چسبیده بود و تازه فهمیدم که کلاه سرم رفته است ... ناگهان صدای خنده‌ی عده‌ی
بلند شد ، سر که برگرداندم چندتا از بچه‌ها را دیدم که بیخ دیوار ایستاده بودند.
آنها سکه را بزمین کوبیده بودند !

از این شوخی احمقانه سخت دلخور شدم اما سعی کردم بروی خود نیاورم در حالیکه آنها مسخره‌ام میکردند و جارو جنجال راه انداخته بودند .

– پسر اعدامی ، یه بار دیگه امتحان کن !

– آره ، شاید بتونی سکه را برداری !

– میخواستی با اون نخودچی بخری ؟!

– نه ، بچه‌ها آب نبات دوس داره !

و قاه‌قاه خندیدند ... من گفتم :

– احمقها !

و آنها بسوی من سنک پرتاب کردند ... و من ناگزیر پای بفرار نهادم ، جز این چاره‌یی نداشتم ، عده‌ی آنها زیاد بود و در ثانی من نمیخواستم دعوی کنم و پیراهنم پاره شود . میترسیدم حاجی مرا از خانه‌اش بیرون کند !

آنشب ، در خانه حاجی صحبت عروسی بود و کبری می‌گفت :

– ما آبرو داریم حاجی ، باید جهیزیه کامل باشد !

«شیرین» در اتاق نبود و با خواهرانش پشت در ایستاده ، بحرفهای آنها گوش میدادند ... حاجی گفت :

– خیلی خب ! از فردا برین خرید ! و بعد رو کرد بمن :

– پسر بیا روزنومه بخونیم !

دو تائی شروع کردیم بخواندن روزنامه . خبرها داغ بود و هر روز داغ‌تر می‌شد ... روزنامه پر بود از نطقهای آتشین سران کشورها ... و پر بود از خبر – های جنک !

حاجی گفت :

– فردا میفروشم !

و منظورش فروش شکر بود ...

اما فردایش اینکار را نکرد ، طمع مانع از آن بود ...

آنشب و چند شب دیگر شیرین باتاق من نیامد ... از مادرش وحشت داشت در حالیکه من در آرزو و حسرت تجدید دیدارهای شبانه بودم ... حاجی و دیگران مرا بچه تصور میکردند ولی من دیگر بچه نبودم ...

من که کمبود محبت داشتم ، پدر بالای سرم نبود و دیگر هرگز آغوش مادر برویم باز نمی‌شد دلم میخواست یکنفر برویم آغوش بکشاید ... و مرا از محبت سیراب کند ... و آن شیرین بود ... او بود که بمن عشق میورزید ، مرا صادقانه دوست میداشت و محبت میکرد !

اما در این میان او از دست میرفت ... و من فکر میکردم بعد از او تنهای تنها خواهم بود ...

شب دچار کابوسهای هولناکی شدم و سحرگاه که برای شستن دست و رو
بحیاط رفتم «گلین» را دیدم ... دختر کوچولو و محجوبی بود ... باز بمن سلام
داد ... من پاسخ سلام او را دادم و پرسیدم :

— حالت چطوره ؟

جواب نداد . دستها و چهره‌اش را شست . پاهایش کوچولو و سپید بود ...
یکنوع غرور در نگاه داشت ... و در عین حال همانند جوجه بال و پرشکستهی
مینمود که از گربه‌ها گریزان و فراری باشد ... و من چنان بنظرم رسید که برای او
همه ، چه زن و چه مرد ، مانند گربه هستند ... گربه های وحشی .

کبری غالباً سر او داد می‌کشید :

— خاک بر سرت گلین ، چرا ظرفها را نشستی !

و «آیگون» مادر دخترک عجز و التماس میکرد :

— خانم جون . من خودم می‌شویم !

داد زدن کبری بمقیده‌ی من يك علت داشت و آن فخر فروشی بود ، میخواست
رفتار ارباب منشی داشته باشد و خودش را خانم خانمها قلمداد کند ... می‌خواست در
آن خانه فقط او حکمران باشد و همه زیر سلطه‌ی او بسر برند ... و علل آن بیشتر
مبارزه‌ی بود که با زهرا داشت . حربه‌ی زهرا زیبایی و جوانیش بود و این میتوانست
حربه موثر و قاطعی باشد ... و هر لحظه کبری را بنابودی سوق دهد ، همچنانکه
زیبائی او باعث شده بود حاجی دو سوم از دارائی خود را در وصیت‌نامه‌اش باو ببخشد!
و حربه‌ی کبری حيله‌گری او بود و نیز بزرگترین حربه‌اش این بود که
خواه و ناخواه ادعا داشت زن اول حاجی‌است . برایش سه‌بچه بدنیا آورده و برایش
زن گرفته‌است ... و آن زن نیز حالا بالای جان و مالش شده است ! او وقتی دلش
می‌گرفت ، خشماگین می‌شد ، با گلین دعوی میکرد : با آن دخترک کوچولو که مردمک
چشمانش را انگار با خورده‌های یاقوت و زمرد ساخته بودند و با او که همیشه لبخند
معصومانه‌ی برچهره‌اش نقش بسته بود ...

من وضو گرفتم دخترک رفت ... حاجی بمن گفته بود :

— باید از نماز غفلت نکنی ، خانه‌یی که کسی در آن نماز نخواند برکت

از آن رخت برمی‌بندد !

دم پله‌ها داشتم جورابه‌ییم را می‌پوشیدم که شیرین آمد ، چادر برداشت ،
مرا که دید لبخند شیطنت‌باری زد و گفت :

— شب راحت خوابیدی !

بخود جرات دادم و گفتم :

— چرا نیومدی ؟

گفت :

– دیگه اون ممه را لولو برد !

– منظورت چیه ؟

گفت :

– پسر ، من شوهر دارم !

صدای سرفه حاجی را شنیدم شیرین بی‌درنگ دور شد و بسوی آشپزخانه رفت ، به حاجی سلام کردم . گفت :

– علیکم السلام پسر !

و بعد داد زد :

– کبری ، میخوام برم حمام ...

کبری که درون ساختمان بود جواب نداد . حاجی حرفش را تکرار کرد ، و من غرولند کبری را شنیدم ... پس از چند لحظه جلودرگاهی در پیدایش شد . سخت اخم آلود بود :

– میخوای بری کجا ؟

– حمام !

کبری باز غرغر کرد . حاجی گفت :

– چی میگی آخه ؟

من بدرون ساختمان رفتم تا نماز بخوانم ... و کبری را دیدم که سرگرم تهیه‌ی وسایل حمام حاجی بود و زیر لب می‌گفت :

– مرتیکه هرشب پیش سوگلی مرده‌شور برده‌اش میره ... من شدم اینجا کلفت خونه ... آخر اینم شد زندگی ... زنیکه جادو جنبل کرده ، مهره‌مار داره ... زهرا داشت از راهرو رد می‌شد ... کبری گفت :

– خانم خانمها بیدار شدند !

زهرا جواب نداد و من دیدم که دهن کجی کرد ... کبری افزود :

– خبرداری که حاجی میخواد بره حمام ؟

زهرا پاسست کرده ایستاد و گفت :

– آره !

بعد اضافه کرد :

– اگر خیلی دلخوری نره !

– واسه چی دلخور باشم جونم ...

زهرا گفت :

– اگر از یه بقچه بستن ناراحتی من خودم اینکارو میکنم !

– واه ... واه ... لازم نیس خانم زحمت بکشن ...

پس از چند دقیقه حاجی بقچه را بغل گرفت و از خانه بیرون رفت . صدای

سرفه های او را دم در حیات که رسیده بود می شنیدم .
من رفتم اتاقم لباس پیوشم شیرین آنجا بود ... مثل جن همهجا پیدایش
می شد ، گفتم :

— اینجا اومدی چکار ؟

ازش دلخور بودم ... گفت :

— اومدم اتاق تو تمیز کنم !

بعد دست مرا گرفت و بسوی خود کشید ، مرا بوسید و گفت :

— این آخرین بوسه ی ماست !

گفتم :

— چرا ؟

گفت :

— پسر . مگه شعور نداری ... آخه من تازه عقد شدم . و بعد از اطاق من

گریخت ...

برای تهیه جهیزیه ، حاجی بمن نیز ماموریت داد . وظیفه من این بود که
همراه کبری بیازار بروم و در واقع حمالی کنم ... يك هفته کار ما خرید بود ...
يك روز به بازار مسگرها سرزدیم و کبری چند ديك ، کاسه و انواع وسایل مسی
خرید ... آدم آنجا از سروصدا سرسام می گرفت و من تعجب کردم چطور آنها از
صبح تا شب آنجا زندگی می کنند و اینهمه سروصدا آزارشان نمیدهد ... صداها چکش
در يك لحظه بر بدنه ی مس فرودمی آمد ، کوره ها داغ بود ... و عده یی با پایهای برهنه ،
دیگهای مسی را سپید می کردند ...

من آنروز خیلی خسته شدم ، ديك بزرگی را بدوش گرفتم و راهی خانه شدم

هر روز کارم این بود : حمالی !

یکنفر میخواست صاحب عروس شود و من میبایستی حمالی او را بکنم ...
این مرا زجر میداد ... و مهمتر از همه این بود که زنجیر مهر و محبت عروس خانم ،
بگردنم حلقه شده بود و گسستن آن کاری بود بس دشوار !

کبری حساب کرد که باید بیش از ۱۵ پیراهن و چادر نماز بخرد ... و آن
برای اقوام و آشنایان نزدیک داماد بود . اگر یکی از قلم میافتاد محشر کبری برپا
می شد و هزار و يك حرف سرزبانها افتاده و شاید هم عروسی بهم می خورد ...

این رسم و سنت آزمان بود ، شاید حالا هم باشد ... اکنون من پای بند توجه
و تحقیق در اینموارد و این رسوم نیستم ...

بعد از يك هفته که من عرق ریخته بودم و سكدو زده بودم تا حدی جهیزیه
روبراه شد در حالیکه حاجی هر شب به کبری غرزه بود :

— دیگه بسه ... من که میلیونر نیستم !

زنهای همسایه هم‌روزه می‌آمدند و خرید کبری را تماشا میکردند ... کبری دانه دانه همه چیز را برایشان می‌شمرد و نشان میداد ... حتی قیمت آنها را ذکر میکرد و اضافه مینمود که چقدر چك و چانه زده تا موفق شده است بقیمت مناسب تهیه کند ... يك روز که همراه کبری بی‌بازار رفته بودیم بمن گفت :

– بچه من یه کاری دارم ...

گفتم :

– من برم؟ ...

گفت :

– نه تو هم بیا ... تو پسر منی محسن !

از بازار بیرون رفتیم ... خیلی راه رفتیم تا رسیدیم بمحلی که آنجا چندتا رمال و فالگیر ، حجره‌های تنك و تاريك داشتند ... دستار برشان بود و برخی ریش جوگندمی و یا حنا بسته داشتند ...

از مقابل حجره ها رد شدیم ... او وارد یکی از حجره ها شد و بمن دستور داد که دم در منتظرش بمانم ...

رفت سلام کرد روبروی مرد فالگیر نشست . مردك تسبیح بدست داشت ، او دستی بریش پهن حنا بسته‌ی خود کشید و گفت :

– آبجی چه خبر شده ؟

من صدای آنها را می‌شنیدم ... کبری گفت :

– اومدم طلسم محبت بگیرم !

مردك گفت:

– هوم ... خوب جائی اومدی ... لابد تعریف منو که شنیدی؟! ...

– آره ... خدا بشما عمر بده ...

– اسمت چیه آبجی ؟

– کبری !

مردك رمال ، مشغول کار شد ، اسم او را با خط کج و معوج نوشت ، من خط او را ندیدم ولی نمیدانم چرا بنظرم رسید که حتما خط کج و معوجی دارد ... مثل ریخت و قیافه‌ی خودش !

بعد کلی ورد و دعا خواند . من ورد و دعایش را نشنیدم و اطمینان دارم کبری هم نشنید ... و بعدش سر کتاب رفت ... کتاب رنگ و رورفته‌ی بود که چرك و کثافت ، رنگ اصلی‌اش را زدوده بود ...

رو کرد به کبری :

– آبجی ، خوشا بسعادت شما ... کارها خیلی زود رو برآه خواهد شد !

من چهره‌ی کبری را دیدم ، چادر نماز را از چهره‌اش کنار زده بود ...

و لبخند شادی برسیمایش نقش بسته بود ... مردك رمال ادامه داد :

– پای يك زن در میانه !

كبری آشكارا تكان خورد و از جایش پرید :

– آره ... آره ، از كجا فهمیدین ؟

مردك ژست فیلسوفانه‌یی گرفت :

– من از همه چیز خبر دارم ...!

بعد افزود :

– آن زن در خانه‌ی شماست .

طوری این جمله را بر زبان راند که نه‌طرح سؤال را داشت و نه اینکه اعتماد

واطمینان در آن نهفته بود ... كبری گفت :

– بله ... بله !

مردك گفت :

– اون شوهر شمارو گول زده ... اون با جادو و طلسم اینكارو کرده اما

من جادویش را باطل خواهم کرد ... هیچ جادو و طلسمی قادر نیست در برابر طلسم

من مقاومت کند ...

بعد از زبان كبری حرف کشید :

– چندتا بچه داری ؟ ... او هم بچه دارد ؟ کمی از زندگی خودت حرف بزن!

و كبری ، صاف و ساده از سیر تا پیاز برایش شرح داد ...

من بدیوار تکیه داده بودم . دو تا دختر چادری را دیدم که بسویم می‌ایند ،

هر دو خوشگل و تودل برو بودند .

یکی از آنها بروی من لبخند زد و گفت :

– تو هم اومدی فال بگیری !

من خجالت کشیدم جواب بدهم ... فردایش که با شاگرد یکی از تجار که

چند سال از من بزرگتر بود این ماجری را در میان نهادم دوبامبی زد تو سرم :

– خاك برسرت پسر ... میتونسی باهات رفیق بشی ... دختره خواسته باهات

حرف بزنه ... دوست بشه و تو اونو از دست دادی ...

بهرحال ، مردك رمال ، شروع کرد بنوشتن ... كاغذ باریك بود و بیش از

دو متر طول داشت ... نوشت ، هی نوشت ... آنقدر نوشت که من حوصله‌ام سررفت.

بعد آنرا داد به كبری و یواشکی حرفی زد که من نشنیدم ... اما چشمان مردك

خیلی هیز بود و نگاهش در جسنجوی سینه و هیكل او بود !

وقتی كبری از حجره بیرون آمد خوشحال بود ... من نفهمیدم چقدر به آن

مرد رمال پول داد اما مثل اینکه چند اسکناس تا خورده و مجاله شده بود ... بمن

گفت :

— محسن ، شتر دیدی ندیدی ؟!

گفتم :

— بله ؟!

گفت :

— منظورم اینه بکسی نگي من کجا رفته ...

گفتم :

— مطمئن باشین خانم !

بخانه بازگشتیم ... من باری که بردوش داشتم زمین نهادم . آن مقداری چیت و پارچه الوان بود ... و آن روز ، آخرین روز خرید بود ... اینک همهچیز برای عروسی آماده بود ... حاجی میخواست بعد از عروسی عازم کربلا شود و می گفت بهتر است هرچه زودتر عروسی راه بیفتد و از این دردرسر بزرگ خلاص شود ...

در اینمدت دیگر شیرین سراغ من نیامد . اوگریزا شده بود ... ومن اکنون در اوج جوانی و غرور بودم ... غالب شبها رویاهای شیرین میدیدم ، رویاهائی که زن در آن بود ... زنانی که دست یافتنی نبودند ... و مرا زجر میدادند ... من با احمد دوست شده بودم ، او همانطور که گفتم شاگرد يك تاجر فرش بود . خیلی چیزها سرش می شد ! ...

يك روز بمن گفت :

— پسر تو از زن هیچی نمی فهمی !

گفتم :

— من خوابهای قشنگی می بینم !

خندید و گفت :

— همش با خواب دلخوشی ... میخواهی ترا جاهای خوب ببرم ؟

گفتم :

— حاضرم .

حاجی بمن ماهانه میداد ، البته مبلغ ناچیزی بود ولی من آنها را جمع کرده بودم . دو روز به عروسی شیرین مانده بود که يك روز جمعه از حاجی اجازه گرفتم بگردش بروم و با احمد رفتیم ...

او مرا بيك میخانه برد ... من تا آن روز بمیخانه نرفته بودم ، آنجا دور میزها پر بود از مردان مست !

احمد دوتا آبجو سفارش داد . من گفتم :

— من نجسی نمیخورم !

گفت :

- بچه ، آبجو کیف داره ... بخور !
 و من خوردم ... با همان يك بطر آبجو سرم گيچ رفت و نشئه شدم ...
 خودم را زدم بمستی و ادای مردان مست را در آوردم !
 او پسر خوبی بود ... گفت :
 - من برادر تو هستم !
 و بعد ما بمحله‌ی بد نام رفتیم ... این اولین بار بود که پای بچنین محله‌ی
 می‌گذاشتم ، کوجه‌ها بوی ادرار میداد ... او مرا بچند خانه برد . خانه‌ها کثیف بود
 و زنها کثیف‌تر ! من بی‌اختیار فکر کردم اغلب زنها کثیف‌هستند ، روح‌شان کثیف
 است و آلوده بهوسهائی که برای خودشان نیز ناشناخته است .
 در يك خانه ، يك زن جوان بود که مثل روسپی‌های دیگر نند و غلیظ‌بزرگ
 نکرده بود . احمد گفت :
 - از این خوشت میاد ؟
 گفتم :
 - من از این زنها خوشم نمیاد !
 بعد او دست زن را گرفت و او را بوسید ... زنك باو گفت :
 - احمد سیاه ، پیدات نبود !
 احمد خندید :
 - گرفتار بودم ...
 من گفتم :
 - احمد ، بریم !
 زنك گفت :
 - این کیه دیگه ... مکه تازه از قن‌داق در اومده .
 احمد گفت :
 - اولین باره که این محله اومده !
 - بهتر بود نمی‌آوردیش ... اینجا ، جای خوبی نیس !
 احمد ، بار دیگر اونو بوسید ... زن گفت :
 - برویم تو اتاق !
 احمد گفت : :
 - عصر میام !
 و بعد رو کرد بمن :
 - بریم محسن !
 زنك تادم در حیاط آمد ، آنجا گفت :
 - احمد سیاه منتظرتم ... بیائی‌ها ...

اون گفت :

— بچشم ، قربونت هم میرم !

و من شنازده از آن کوچهی لعنتی و کثیف خارج شدم ، احمد گفت :

— پسر تو چته ... تو چرا از زن فرار میکنی ؟

گفتم :

— آنها مثل کرم بودند ، کرمهای زشت !

احمد خندید :

— چه حرفهایی میزنی ... کرم چیه ...

و من بیاد شیرین افتادم ... آن چقدر قشنگ بود ... چقدر تمیز بود و چه نگاهی داشت ... نگاهی که هرز نشده بود ، زیبایی و لطافت خود را از دست نداده بود . خیلی نگاهها هستند که هوسها ، آلوده‌شان کرده است و هرگز معصومانه نیستند ، مثل آن زنها ... از بس بمردان مست نگریسته بودند نگاهشان آلوده و کثیف گشته بود و هیچی نداشت جز رنگ هوس و پول !

اما شیرین اینطور نبود ... شیرین مرا دوست میداشت ولی افسوس که او عروس بود ... عروس آن جوانک بازاری که اسمش «رستم» بود ... شکم برآمده‌یی داشت و سرخ و سفید بود ... !

شب عروسی شیرین را فراموش نخواهم کرد . منم نونوار شده بودم ، کبری برای من هم یکدست لباس خریده بود ، یک جفت کفش تازه هم داشتم ، یکپارچه آقا شده بودم !

خانه پر بود از زن و دختر ... چه چیزهای قشنگی بودند ... و چه زنهایی ... یک خروار طلا آنجا بود ... تا مع دستشان پر بود از دستبند های طلا برسینه‌هایشان سینه‌ریز طلا و جواهر آویخته بود ... و گوشواره‌هایشان بزرگ بود و آویزان و از طلا ! همه جا طلا بود وزن !

زن و طلا از هم جدا نیستند ... حاج‌عبدالله آشپز مرد آورده بود و در جشن عروسی مرد من بودم و چند پسر کوچک دیگر .

ریحانه و سجاده ، خیلی خوشگل شده بودند ... و طفلکی «گلین» گوشه‌ی حیاط نشسته بود ... انگار که انگار که مجلس ، مجلس عروسی و جشن است و باید شادی کرد ... رنگ غم و اندوه برچهره‌ی سپید و معصومش بود ... چه نگاهی داشت ... نگاه ، نگاه او بود ... مانند نگاه فرشتگان ... من هیچوقت فرشتگان را ندیده‌ام ، هیچکس آنها را ندیده است ، اما اگر فرشته‌یی میبود و نگاهی داشت آن چنانکه در افسانه‌ها تعریف کرده‌اند ، آن «گلین» بود ... معصوم بود آنچنانکه آدم فکر میکرد . گوئی اگر کسی بچهره‌اش مینگریست جای پای نگاهش بر آن نقش می‌بست ... چهره‌اش سپید بود ، روشن بود همچون آفتاب و آئینه اشیرین را مشاهده بزرگ کرده بود ...

من او را دیدم ، چقدر خوشگل شده بود . در لباس سپید عروسی ، هزار برابر خوشگلتر مینمود ... او وقتی مرا میدید لبخند میزد و بعد غمگین می‌شد ... من غم و شادی را در چهره‌اش میدیدم که بهم آمیخته بود ... بمن گفت برایش چایی بیرم ... وقتی چایی بر دم مشاطه از اتاق بیرون رفته بود و او تنها بود... لحظه‌یی بچهره‌ام نگریست ، آه کشید و گفت :

— دیگه تموم شد !

من گفتم :

— چی تموم شد !؟

و دلم خواست او را ببوسم ، اما جرات نکردم ... او عروس بود و دیگر نمی‌شد بوسیدش !

بیاد زمانی افتادم که قهرمانش داغ عشق بردش نقش بسته بود و وقتی دلدار او ، با مرد دیگری ازدواج میکرد فریاد زده بود :

— با خون قلبم لبانت را رنگین کن تا آن مرد که لبان ترا خواهد بوسید طعم آن را احساس کند و در یابد قاتل عشق است ...

و بدانند کشته‌ی عشق، هرگز روی سعادت و خوشبختی نخواهد دید... بدانند در این جهان پهناور دختران زیادی بودند که لبانشان با خون رنگ نمی‌گرفت و او میتوانست با یکی از آنان عروسی کند ...

و بعد آن مرد — قهرمان آن داستان — کارد نوك تیزی را در قلب خود فرو برده بود . دستش را بخون قلبش آغشته بود ، و وقتی او را در اتاقش یافته بودند، بيك دست نامه‌یی داشت و بدست دیگر لختی خون !

و در آن نامه تنها خواهش او اینبود : دلدارم با این خون لبانت را رنگین کن !... و دلدار او ، اینکار را کرده بود ... و مردی که میخواست با او عروسی کند در اولین بوسه ، طعم خون چشیده بود و فریاد زده بود :

— تو بوی خون میدهی زن !

وزن گفته بود :

— آن خون يك عاشق است ، خون قلبش ... و هدیه‌ایست برای من و تو

که عشق را کشته‌ایم !

و بعد زن گریخته بود ... بدشت‌ها پناه برده بود . سالیان دراز و طولانی ، او در جستجوی «عشق» بود ، اما دیگر هرگز عشق را نجسته و نیافته بود . عشق فقط یکبار بسراغ او آمده بود ... فقط یکبار !

من با خودم گفتم :

— آن داستان است ... و در ثانی من عاشق نیستم !

با وجود اینکه سن و سالی نداشتم درباره‌ی همه‌چیز خوب و دقیق میان‌دیشیدم،

فکر کردم :

— این هوسهای دوران بلوغ است که مرا بسوی شیرین می‌کشاند !

آزمان که عروس را میبردند من کمرش را بستم ، رسم بود که يك پسر کمر بند عروس را ببندد ... و بمن گفتند اینکار را بکنم ، دستهایم میلرزید و پیکر او نیز میلرزید ...

وای که چقدر هوس افروز و دلربا بود ... و بی‌اختیار ، بیاد زنهای روسپی افتادم . آنها چقدر زشت و کثیف بودند ، اما شاید زمانی مثل شیرین بودند ... و پدر بدار آویخته‌ام ، در نظرم مجسم شد ... رنگش کبود شده بود ... می‌لرزید ... و در نگاهش فریاد بود ، فریاد اینکه مرا نکشید و مادرم را بیاد آوردم ، مثل يك خرچنگ بود که چنگ بهوسها زده بود و بعد حاجی بنظرم آمد که سرفه میکرد... و خون از گوشه‌ی دهانش بیرون میریخت !

تلاش کردم این افکار را از مغزم بزدايم ... بی‌اراده دست عروس را گرفتم . دستش داغ بود ... بمن نگریست ، چشمانش پر از اشک بود و لبانش خنده داشت ... هم گریه میکرد و هم میخندید ... و من شیطان شده بودم ، ابلیس در وجودم لانه کرده بود ، میخواستم آزارش بدهم ! ... همه مرا بچه تصور میکردند يك پسر بچه ساده ... اما من اینطور نبودم ، من مرد شده بودم ، اینرا میبایستی همه میدانستند ... او را بردند ... سوار بر قاطر کردند ... و بر يك قاطر دیگر که دو صندوق بزرگ از دو طرفش آویزان بود و من سوار شدم ... قاطرها و خونچه‌کش‌ها براه افتادند . آخر داماد منتظر بود ...

کوچه پر بود از زنها ، دخترها و پسرهای شرور و شیطان ... همه سرک کشیده بودند و همه‌ی آنها ، لحظه‌ای قطع نمیشد ... سردر بند چند فانوس آویخته بودند ، ناگهان صدائی همچون صدای ترقه برخاست و شیشه‌ی یکی از فانوس‌ها شکست . پسر بچه‌ای قلوه سنگی بطرف فانوس پرت کرده بود !

زنها لعن و نفرینش کردند و فحش و ناسزایش دادند :

— مٹ سڪ میزان ... هی توله سڪ ، توله سڪ !

پسر بچه ، مثل جن پای بفرار نهاد ... يك زن گفت :

— بد شد ، شکستن شیشه خوش یمن نیست !

من این حرف‌ها را شنیدم اما عروس نشنید ، قاطر او راه افتاده بود ... خونچه‌کش‌ها نیز براه افتادند ... زنها و دخترها هلهله میکردند ... و آنچه را که در خنچه‌ها چیده بودند بهمدیگر نشان میدادند ... دوتا مشاطه یکی از طرف خانواده‌ی داماد و دیگری از طرف خانواده عروس بودند که آنها هم راهی خانه‌ی داماد شدند ... از کوچه خودمان که رد شدیم از تعداد تماشاگران کاسته شد ...

با این وصف در خانه‌ها در کوچه‌های گردآلود شهر باز میشد و زنها شتابان سرک میکشیدند و با عجله همدیگر را خبر میکردند تا جهیزیه و عروس را بنگرند ...
عروس سراپا سپید پوش بود اما چادری گلدار پرسرش انداخته بودند تا چشم نامحرم برچهره و اندام او نیفتد ...

من با خودم اندیشیدم :

— آنها نمیدانند او چه آتشپاره‌ای است... این او بود که شبها باتاق من می‌آمد و با من از عشق سخن میگفت ... او بود که مرا دیوانه میکرد !
بعد دربارهی داماد فکر کردم :

— لابد او خیال میکند دختری بپاکی يك فرشته گام بخانه‌اش مینهد ...
نمیداند لبان او پیش از آنکه عروس شود ورهسپار خانهای بخت گردد بوسه طلب بوده و من بدفعات او را بوسیده‌ام !

دلم بحال آنمرد سوخت ... و از خودم نفرت کردم ، وجودم انباشته از نفرتی ناشناخته شد ... نفرتی که نمیدانستم زائیده‌ی چیست؟! ... شاید هم حسادت ، کینه و نفرت در هم آمیخته بود !!..

من حالا که سال‌های دراز و طولانی از آن زمان گذشته است گاهی میاندیشم :
پس دختران امروزی چی؟! ... برخی از آنها بقول خود چند «بوی‌فرند» دارند ... و هر هفته با چند جوان قرار و مدار می‌گذارند ... پس مردی که با این تیپ‌ها ازدواج میکند چی؟ ، آیا او میداند دختری را که بعنوان عروس بخانه‌اش میبرد همچون گلی بوده که شاید دست بدست گشته است؟

من نمیگویم همه‌ی دختران اینطور هستند ... ولی در اجتماع امروزی ما این واقعیتی تلخ و زهرآگین است که در اثر تقلید کور کورانه از مظاهر تمدن غرب ، عده‌ی زیادی از دختران ما پاك و معصوم بخانه‌ی بخت نمی‌روند ... و آن لحظه که جشن عروسی آنها برپاست ، شاید در همان جشن ، مردانی باشند که قبلا با آنها عشق ورزیده‌اند و شاید کلمه «عشق» برای آن ، بیمورد و عبث باشد !
آه که این زمان این کلمه ، کلمه‌ی «عشق» چقدر زشت و کثیف شده است ، انگار با دروغ و دغل رنگ خورده است ...!

از این ماجری بگذریم و قصه‌ی خود را دنبال کنیم ... من فکر کردم :
— اگر رستم میدانست کسی قبلا او را بوسیده است هرگز باوی بیوند زناشوئی نمی‌بست ، زیرا او مردی بود که دختری میخواست مانند گل ، گلی که کسی به آن دست نزده باشد ... آنرا نبوئیده باشد !

ولی او چه میدانست؟! ، دختر هرگز باو میگفت ، که پیش از او ، کس دیگری را دوست میداشته است؟ کدام دختریست که اینسان اعتراف کند و بی‌پروا سخن گوید؟!؟

اینکه من درباره‌ی «شیرین» برایتان توضیح میدهم باید بگویم او داستانی عجیب دارد ... و این داستان را برایتان ، ضمن سرگذشت پرماجرایی خود شرح خواهم داد !

ما سرانجام بخانه‌ی داماد رسیدیم ... بزنبکوب روبراه بود ، صدای دایره بگوش میرسید ...

اجازه ندادند من برگردم و مجبورم کردند که شام بخورم ... آنشب ، شب زفاف بود ...

پس از مراسم معمولی ، عروس و داماد را به حجله بردند و دستشان را در دست هم نهادند جز عروس و داماد ، همه از حجله بیرون آمدند و فقط دو مشاطه پشت در اتاق کشیک میدادند !

فردایش ، یکی از بچه‌های محل ، وقتی که میخواستم به حجره بروم مرا صدا

زد :

– ای پر ؟

بر گشتم و گفتم :

– با منی ؟

گفت :

– آره !

گفتم :

– یادت باشه اسم من محسن است !

لحظه‌ای با خشم و نفرت مرا نگریست ، اما بعد مودبانه خندید و گفت :

– دلم میخواد باهات دوست بشم !

گفتم :

– برای چی ؟!

گفت :

– چیز عجیبیه ... تو دوست نمیخواهی ؟

چون بچه‌های شرور کوچه ، چند بار مرا کتک زده بودند ، فکر کردم بد

نیست با چندتا دوست بشوم ، روی این اصل گفتم :

– چرا ... بیا دست بدیم :

دست همدیگر را فشردیم ، گفتم :

– اسم تو چیه ؟

گفت :

– اسم من «هاشم» است ... اما بچه ها مرا «تارزان» خطاب میکنند !

- تارزان ؟
 پرسید :
 - مگه تو سینما نرفتی ؟
 من تا آروز سینما نرفته بودم گفتم :
 - نه !
 غش غش خندید و گفت :
 - پسر عجیبی هستی ... خب با هم میریم !
 بعد افزود :
 - فرصت داری چندکلمه با همدیگر حرف بزنیم ؟ .
 گفتم :
 - راجع بچی ؟
 گفت :
 - شیرین !
 فریاد زد :
 - چی میگی ؟ منظورت چیه ؟
 گفت :
 - محسن جون قرار نبود داد و فریاد راه بیاندازی ... من از همه چیز خبر دارم ... تو چندبار اونو بوسیدی !
 گفتم :
 - چرا مزخرف میگی ... اون دختر ارباب منه ... اصلا بمن محل سک نمی گذاشت !... و تازه من اهل اینکار ها نیستم !
 خندید و گفت :
 - خودش بمن گفت ...
 او راست میگفت ، فکر کردم از کجا میداند که من او را بوسیده ام . این را هیچکس نمیدانست ...
 گفتم :
 - رلکو راست حرف بزن !
 گفت :
 - مگه ما باهم دوست نشدیم ؟
 - چرا !؟ ...
 - دوست بدوست که دروغ تحویل نمیده ... راستش اینه که من و شیرین از دوسال قبل باهم بودیم ... او بیهانه های مختلف بخانه ی ما می آمد و با من عشق بازی میکرد !

— آه ...

— ناراحت شدی ؟

— نه !

— دختر جالبی بود ... بعد از آنکه تو پیدات شد دیگه کمتر بسراغ من می‌اومد ... تو رقیب من شدی شیطون ؟

— خب ، حالا میگی چکار کنم ؟ ...

— من که باهات دعوی ندارم ... من میخوام باهات دوست بشم ، دوست خوب ! بعد او از روز های خوشی که با شیرین بسر برده بود ، برایم تعریف کرد و از بهانه های او حرف زد که بعنوان روضه و یا خانه‌ی دوستانش بخانه‌ی آنها که غالبا خلوت بود میرفت و با همدیگر رازونیاز میکردند ... در آخر گفت :

— سجاده و ریحانه چطورن ؟

گفتم :

— دیگه داری پررو میشی !

گفت :

— منظوری ندارم ... تو از اونا خوشت نمیاد ؟

گفتم :

— نه !

خندید و گفت :

— ای شیطون ... اما من شیرین را ول نمیکنم !

گفتم :

— خجالت بکش پسر ، او عروسی کرده و حالا شوهر دارد !

گفت :

— قول داده بسراغم بیاد ... آره ، حتما میاد !

من باور نکردم ، این باور کردنی نبود ... يك زن چقدر می‌بایست پست و فرومایه باشد که اینسان رفتار کند !؟

از آن پسر که لقبش «تارزان» بود خوشم نیامد... افکار پلید و شیطانی داشت... اما او از من دست برنمیداشت ، غالبا در کوچه که مرا میدید شروع بحرف زدن میکرد ... و سرانجام نیز با هم دوست شدیم اما این دوستی پایه و اساسی نداشت ...

يك روز من برای اولین بار با او سینما رفتم ... تا آنروز من سینما ندیده بودم . برایم بسیار جالب بود ... بیشتر تماشاگران بچه بودند که قشقرق راه انداخته بودند و وقتی آرتیسته مشت‌بازی میکرد ، فریاد میزدند و او را تشویق میکردند . بعد که از سینما بیرون آمدم گفت :

— دیروز شیرین بخانه‌ی ما آمده بود !

گفتم :

– دروغ نگو تارزان !

گفت :

– جون مادرم قسم میخورم !

گفتم :

– آخه اون دو هفته بیشتر نیست که بخانه‌ی شوهر رفته ...

گفت :

– من اونو میشناسم ... دختری نیست که بتونه شوهرداری کنه ...

نفرت قلب مرا پر کرد . اتفاقا فردایش «شیرین» بخانه پدرش آمد زیرا قرار

بود حاجی بکر بلا برود ...

بنظرم رسید او مثل يك ابلیس است ... نگاهش پر از هوس بود . من باتاقم

رفتم و ناگهان او را آنجا دیدم ، باوقاحت خندید و گفت :

– محسن حال ما را نمی‌پرسی ؟!

و بعد بسوی من آمد ... من گفتم :

– تو با او دوست هستی !

گفت :

– باکی ؟

گفتم :

– با تارزان !

رنك ، رویش پرید ... وحشت زده و هراسان گفت :

– نه ... نه ، او دروغ میگوید !

گفتم :

– پس تو او را میشناسی .!؟

گفت :

– او پسر دروغگوئی است ... او تهمت میزند ، قسم میخورم تهمت میزند !

ولی آشکارا داشت دروغ میگفت ... و بزرگ ترین دلیل من برای دروغ او

این بود که باتاق من آمده بود ... چرا آمده بود ؟

درست است که من در دوران بحرانی بلوغ بودم ، ولی آنقدر فرومایه نبودم

که با او عشق‌بازی کنم ...

این دور از انصاف بود ... مردی باو اطمینان حاصل کرده بود و بخاطر

او ، مانند پرنده‌ای آشیانه ساخته بود ... چرا می‌بایستی هوس‌ها ، این آشیانه را فرو

بریزد ... آن ، برای ساختن آشیانه‌اش زحمت کشیده و تلاش کرده بود ...

من اینرا به شیرین گفتم ... باو گفتم :

– میدانی که من شب و روز کتاب می‌خوانم ... در کتاب‌ها خیلی چیزها نوشته‌اند ، نوشته‌اند زنهائی مثل تو آخر و عاقبت خوبی ندارند! ...
او خندید و مرا مسخره کرد :

– پسر ، من اونو دوست ندارم ! منو بزور شوهر دادند !
من گفتم :

– نه ، کسی ترا بزور شوهر نداد !
گفت :

– فسقلی تو داری منو نصیحت میدهی ...؟!
بعد ، نمیدانم چه‌فکری کرد که گفت :

– محسن جون ، تو باید دهننت چفت و بست داشته باشه والا اگر دسته‌گل به آب بدهی و حرفی بزنی ، همه‌ی کاسه کوزه‌ها سرتو خواهد شکست! ...
منظورش را فهمیدم ... گفتم :

– همه‌چیز درباره‌ی تو برای من بی‌تفاوت است !
و اگر شما خواننده‌ی عزیز ، اجازه بدهید پایان سرنوشت او را ، پیش از ماجرا های خود برایتان شرح میدهم .

من يك روز وارد اتاق عمل شدم ... پرستار بمن گفته بود زنی را با چاقو مجروح کرده‌اند و احتیاج بعمل فوری جراحی دارد ... من خیلی تلاش کردم او – را نجات بدهم اما موفق نشدم ... زیرا چاقو قلب او را شکافته بود ، آنورت او پاره شده بود و تلاش من برای نجاتش بجائی نرسید ... به‌دستیار خود گفتم :

– بستگانش کجا هستند ؟
او بمن گفت :

– کسی را ندارد ... او در محله‌ی بدنام چاقو خورده است !
حس کنجکاوی من تحريك شد ، زیرا چهره‌ی آن زن برایم آشنا بود ، هر چند چهره‌اش زیبایی و طراوت جوانی نداشت ... بعد او را شناختم ، خیلی بمغزم فشار آوردم تا شناختمش . او «شیرین» بود ...

و پس از مرك حاجی ، که حوادث جالبی اتفاق افتاد ، شوهرش پی‌برد که وی خیانت می‌کند ... رستم از او يك بچه داشت ... یکروز فریاد زده بود :

– بگو این بچه مال کیست .
و او همچنان دروغ گفته بود :

– مال تو ... بمن تهمت نزن !
و مرد ، او را مثل يك سك ولگرد و هرزه ، از خانه‌اش بیرون رانده بود...
از همان آشیانه که برای ساختن آن ، سالها تلاش کرده و زحمت کشیده بود ...
واو ، سرانجام ، راهی آنجا شده بود ... آنجا که روسپیان زندگی می‌کنند...!

من یکروز فهمیدم که او «فاحشه» شده و در محله‌ی بدنام بسر میبرد . به سراغش رفتم تا بتوانم نجاتش بدهم ... وقتی مرا دید در اتاق را برویم بست و فریاد زد :

— کمشو !

گفتم :

— شیرین ، من آمده‌ام ترا از اینجا ببرم !...

گفت :

— نه ، نه !

و بعد من مردی را دیدم که سیاه مست بود ... او را شناختم ، همان «تارزان» بود ... لباسش پاره و کثیف بود ... و يك چاقو بدست داشت ... بیهوده عربده می‌کشید و ناسزا میداد ...

تلاش من بجائی نرسید ... حتی «تارزان» مرا تهدید کرد و گفت :

— برو ... از اینجا برو ... اگه نری شکمتو پاره می‌کنم !

و آتش ، پس از عمل جراحی و شناختن او تحقیق کردم که چه کسی او را

چاقو زده است .

گفتند :

— هاشم تارزان !

و بعد در جستجوی علل آن برآمدم ... معلوم شد هاشم بیکار و سرگردان

بود ... آنچه آن زن گمراه در می‌آورد او از دستش می‌گرفت و خرج می‌کرد . همیشه

مست بود ، سیاه‌مست !

و آتش برای دومین بار ، او را چاقو زده بود ... يك زن‌پیر که در آن‌خانه

بود بمن گفت :

— پارسال چاقو زدش ... طفلکی مریم !

گفتم :

— مریم ؟!

گفت :

— اسمش شیرین بود ، اما اینجا که اومد، اسم «مریم» را برای خودش انتخاب

کرد .

— بعد چی شد ؟

— با چاقو شکم او را پاره کرد ... به بیمارستان بردندش و بخیه زدند، طفلکی

ازش شکایت نکرد ... این هاشم چند ماه تو هلفدونى بسر برد ، هر دو سه روز مریم

به ملاقاتش میرفت ، برایش غذا ، سیگار و پول میبرد ... ای بابا ، خاطر خواهش

بود ، اونم خاطر خواه کی ... هاشم تارزان که اصلا رحم نداشت ... قلبش از سنک بود . دائم کنکش میزد .

اون بمن می گفت :

– من از خانه‌ی شوهرم گریختم ... نمی‌توانستم رسوا شوم ... اینجا فراموشخانه است ، اینجا هیچکس مرا نمی‌شناسد ... اینجا قبرستان است و من مرده هستم . آره اینها مردگانی هستند که راه می‌روند ، زندگی می‌کنند . اما چه زندگی آقا ...

چند بار خواست خود را از دست هاشم تارزان نجات دهد اما نتوانست . من بالاخره نفهمیدم چرا نتوانست ... بعد ، آنشب آن ماجری اتفاق افتاد ... میدونین آقا ، هاشم تارزان سخت مست بود ... سر از پا نمی‌شناخت ، پاتیل بود . کفر و ناسزا می‌گفت ... دوتاجوونک اومدند خانه ، شیرین را خواستند ... اما در اینوقت هاشم تارزان اومد ... رو کرد به آندوتا و گفت :

– توله‌سگها گمشین !

اونا ترسیدند و زدند بچاک ... آنوقت هاشم تارزان دست مریم را گرفت و برد تو اتاق ... بیشتر از چند دقیقه نگذشت که من فریاد هاشم را شنیدم :

– می‌کشمت !

و بعد مریم جیغ زد :

– کمک کنین ... بدادم برسین !

آنموقع هنوز جاقو تَرده بود ... من بطرف در اتاق دویدم . هاشم تارزان در را از تو بسته بود ... گفتم :

– چه خبر شده ؟.. در را باز کن هاشم !

اون گفت :

– گمشو پیره‌سک !

آره بمن فحش داد . چقدر بد دهن بود ... گفتم :

– پلیس خبر می‌کنم !

غش‌غش خندید ، عین دیوانه‌ها خندید ... و بعد گفت :

– قلبشو سوراخ می‌کنم ... تا پلیس بیاد ، کار از کار گذشته !

من فکر کردم شوخی می‌کنه ... صدایش را شنیدم که بمریم می‌گفت :

– تو منو بدبخت کردی .

مریم گفت :

– چرا من ... این تو بودی که منو بیچاره کردی !

– گوش کن بدجنس ، من زن گرفته بودم ... اما تو باز سر راهم سبز شدی ...

بمن گفتمی جز من کسی را دوست نداری ... اما نفهمیدم که تو محله با چند نفر سروسر

داری ... حتی با بقال ... تف بتو! .. زنم از من طلاق گرفت . تو هنوز چند روز از عروسیت نگذشته بود که پیش من اومدی اینو چی میگی ؟

مریم گفت :

– تو گفتی بیا .

و اون گفت :

– فرض کن من گفتم ، تو چرا اومدی؟.

سپس ناسزا داد ... بعد با مشت‌هایش بدیوار کوفت و داد زد :

– زنی کشیف‌تر از تو ندیده‌ام . تو شیطان هستی ، شیطان باید بمیره ...

شیطان باید بمیره ...

من وحشت کردم . از سوراخ کلید نگریستم، دیدم دست‌های مریم را به تخت‌خواب

بسته ، گفتم :

– هاشم ، ترا بخدا در را باز کن : و در اینوقت برق چاقو را دیدم که

فروود اومد ... دیگر معطل نشدم ، دم در رفتم و پاسبان صدا زدم ... داخل اتاق

که شدیم هاشم تارزان مست و پاتیل ، زانو زده بود و عجز و التماس می‌کرد :

– پاشو ... ترا بخدا پاشو ... من از تو خوشم میاد ... من دوستت دارم ..

بلند شو !

و دست‌هایش خونین بود ... چاقویش در سینه‌ی آن زن فرو رفته بود و حتی

چاقو را در نیآورده بود . در حالیکه دست‌های مریم بسته بود ... آره ، دست های

او به تخت‌خواب بسته شده بود ...

پس از آن به سراغ «هاشم تارزان» رفتم که در زندان بود ... او وقتی مرا

دید شناخت ، گفت :

– دکتر چه عجب یاد ما کردی ؟

گفتم :

– چرا اونو کشتی ؟

گفت :

– عرق داری بمن بدی ... یه بطر عرق میخوام .

گفتم :

– نه ، ندارم !

و پرسیدم :

– چرا اونو کشتی ...؟

لحظه‌ی مرا نگریست ، بعد نگاهش را دور دیوار سلول چرخاند ... انگار

نگاهش در جستجوی چیزی بود ... گفت :

– نمیدونم . نمیدونم چرا کشتمش !

سر بزیر افکند و افزود :
– زن بدی بود ... همه‌اش دروغ میگفت ... دروغ ، باز هم دروغ ... اون
منو بدبخت کرد !
گفتم :
– تو اونو بدبخت کردی !
فریاد زد :
– چرا من ؟!
توانستم جوابش را بدهم حق داشت : چرا او ... بله ، چرا او بدبختش کرده
بود ، آن ، دیر یا زود يك روز ، راهی آنجا می‌شد ... و خواه ناخواه چنین سرنوشتی
مییافت !

بله ، من دکتر شدم ، به آرزویم رسیدم و دکتر جراح شدم ... اما با این
آسانی ها و سادگی ها نبود ... دکتر شدن من ، زندگی من ، هزاران ماجری دارد...
سرکار حسین آقا ، پاسبانی که با من درس می‌خواند سرتیپ شد ، این ما دو نفر بودیم
که هدف داشتیم و به‌هدف خود ، بهر ترتیب بود رسیدیم ، اما خدا میداند چقدر خون
دل خوردیم ...

بر گردیدم بماجری ، به آنجا که من به «شیرین» گفتم همه‌چیز برایم بی‌تفاوت
است ... من نمی‌خواستم از خانه بیرونم کنند . حاجی عبدالله وسایل تحصیل مرا
فراهم کرده بود ... و اگر زندگی مرفهی نداشتم لاقلاً می‌توانستم کتاب بخوانم .
من به کتاب خیلی علاقه داشتم ... و حالا هم دارم ... هر وقت خسته می‌شوم کتاب
می‌خوانم ، هر وقت از يك عمل جراحی مهم و سخت ، فارغ می‌شوم در دفتر بیمارستان
کتاب می‌خوانم ... شیرین از اتاق من بیرون رفت ، دیگر می‌دانست که من برویش
آغوش نخواهم گشود ...
دو روز بعد از آن ، حاجی همه‌چیز را آماده کرده بود که عازم کربلا شود.
بمن توصیه و تاکید کرد :

– بچه ، هرگز نباید در حجره بسته باشه ... از خونه ناهار بپز و حجره را
ترو تمیز نگهدار ... یادت نره که درس بخونی . من دلم می‌خواد تو آدم بشی !
آنروز خانه پر بود از آدمهای جور واجور . عده زیادی برای بدرقه و
مشایعت او آمده بودند . یکنفر هم که قبا بدوش و دستار برسر داشت ، آمده بود . اسم
او «مش رحیم» بود اما معروف به «رحیم چاووش» بود ... زنها می‌گفتند :
– چه صدای روحپروری داره !

حتی من شنیدم چند تا از زنها عاشق دلخسته‌اش بودند ... و اغلب آن زنها ،
شوهر هم داشتند . رحیم چاووش در مراسم عزاداری که دسته های سوگواری براه

میفتاد رئیسی دسته‌ی «سینه زنان» بود ... نوحه میسرود و می‌خواند ...
و هرکس نیز که در محله‌ی ما ، عازم مشهد مقدس و یا کربلای معلی بود ، او
همراهی‌اش می‌کرد و باصطلاح چاووش می‌شد ...
آنروز او یکی از اشعارش را که زیاد رنگ اندوه نداشت خواند و بعد حاجی
از اهل و عیال خداحافظی کرد ... زیرا چشمانش پر از اشک بود . کبری هم سعی
می‌کرد بگرید ولی گریه‌اش تصنعی بود !
من احساس کرده بودم که او دلش می‌خواهد هر چه زودتر حاجی بهیرد
تا ثروت او را بچنگ آورد ، دخترهای حاجی از زنان همسایه که در اتاق دیگر
گرد آمده بودند پذیرائی می‌کردند .
رفتن به کربلا خود مراسمی داشت که از آن جمله مراسم تودیع بود ...!
رحیم چاووش رو کرد به حاجی :
– بهتره حرکت کنیم ؟
و آنوقت کبری قرآن آورد ، تا حاجی از زیر آن رد شود ...
وقتی حاجی ، رحیم چاووش وعده‌یی مرد از خانه قدم بیرون گذاشتند ، من
هم همراه آنها بودم ...
حاجی نوار سفیدی به بازویش بسته بود و این نشانه‌ی آن بود که عازم کربلا
است و آنها که التماس دعا دارند ، باید باوی دست بدهند ...
تا گراز می‌بایستی پیاده راه رفت ... و آن راهی بود نسبتاً طولانی ، اما
برای من جالب بود و تازگی داشت ...
رحیم چاووش شروع کرد به خواندن :
– بر محمد و آل او صلوة ...
و اشعاری می‌خواند که من درست بخاطرم نیست اما تا حدی که بیادم مانده
مضمون آن بدینقرار بود :
« ... زیارت مرقد مطهر حسین .
" آرزوی هر کس است ...
" ... و هر کس نیازی دارد .
" اگر با دلی پاک بر خاک مرقدش بوسه زند .
" نیازش برآورده خواهد شد ...
" به حسین ، شهید شهیدان ، صلوة بفرستید ... »
صدایش بلند ، رسا و گیرا بود ... در کوچه‌ها که ما آن لحظه دسته جمعی
رهگذر بودیم زنها می‌ایستادند ، او را به همدیگر نشان میدادند ، گاهی من می‌شنیدم
که می‌گفتند :
– رحیم چاووش ...

- وای چه صدائی دارد ...
 و مردان رهگذر ، بقالان سرکوچه ، قصابان ، عطاران و هرکس که سرراه ما بود
 جلو می آمد . با حاجی که در اثر بستن نوار سپید مشخص بود دست میداد و می گفت:
 - التماس دعا دارم !
 - محتاج دعا هستم !
 و بدینسان ما از کوچه ها و بازار گذشتیم ... در بازار هزاران نفر با او
 دست دادند و آن جمله‌ی کوتاه را تکرار کردند :
 - التماس دعا دارم !
 در حالیکه رحیم چاووش همچنان آواز خود را سر داده بود ... و سرانجام
 ما به گاراژ رسیدیم ... آنجا چند نفر دیگر بودند که نوار سپید بر بازو بسته بودند .
 آنها نیز راهی کربلا بودند ...
 دوستان و همسایگان حاجی با او روبوسی کردند ، و حتی گریستند . در حال
 گریه می گفتند :
 - خوش بحالت که به زیارت امام حسین میروی ... بگو ما را هم بطلبند ،
 حاجی هم گریست ...
 اتوبوس کم مانده بود حرکت کند . اتوبوسی قراضه که من فکر کردم شبیه یک
 لاشخور است ...
 حاجی پیشانی مرا بوسید و گفت :
 - بچه ، برو حجره ... من از تو خیلی ممنونم !
 من هم مثل دیگران گفتم :
 - التماس دعا دارم !
 لبخندی زد و گفت :
 - فراموش نمی کنم بچه ، برات دعا می کنم !
 و سوار اتوبوس شد ... من بقیه‌ی راکه در بغل داشتم باو دادم، در این بقیچه
 مقداری نان و پنیر بود ...
 اتوبوس برای افتاد و در حالیکه سرشینان آن «صلوة» می فرستادند از گاراژ
 بیرون رفت ... آن می بایستی خیلی راه طی کند . راهی طولانی در پیش داشت .
 ما بازگشتیم ... من بدنبال «رحیم چاووش» می رفتم . او در شهر مشهور
 بود ، دلم می خواست بدانم چکار میکند !
 این فکر و این خواستن ، احمقانه بود ، اما شهرت او حس کنجکاوی مرا
 سخت تحریک کرده بود ، ولی رحیم چاووش از بازار رد نشد و من چون مجبور بودم
 به حجره بروم از تعقیب او چشم پوشیدم . در ثانی اندیشیدم : چه فایده دارد او را
 دنبال کنم ...

رفتم حجره را باز کردم ، آنروز چند نفر سری به حجره زدند که از آن جمله یکی هم «رجب‌خان» دلال معروف بود ... بمن گفت :

– حاجی رفت ، هان ؟

گفتم :

– رفت کربلا !

گفت :

– میدونم پسر !

من گفتم :

– وضع بازار چگونه ؟

برو بر مرا نگریست . خندید و گفت :

– تو هم باین زودی شدی تاجر !! نه ، صبر کن پسر ، حالا خیلی زوده !

و بمن نگفت شکر ترقی کرده یانه ؟

و من از این بابت کلی دلخور شدم ، او غش‌غش خندید و رفت !

عصر مثل معمول بکلاس رفتم و مثل معمول سرکار حسین پاسبان زودتر از

من آمده بود ...

وقتی بمخانه رفتم کبری و زهرا کنگ کاری کرده بودند ... موهای سر هر دو

آشفته و پریشان بود و جای چنگ و دندان برچهره‌هایشان پیدا ...

مثل اینکه من مرد خانه هستم ، هر دو بمن شکایت کردند . کبری گفت :

– این ذلیل مرده پدر منو درمیاره !

و زهرا گفت :

– از ساعتی که حاجی رفته ، دماز از روزگام درآورده !

بعد ، هر دو احساس کردند درد دل کردن با من ، که در حقیقت خانه

شاگردشان بودم ، عبث و بیفایده است ...

من گفتم :

– بهتر است تا بازگشت حاجی آشتی کنید و سعی کنید دعوا راه نیاندازید!

بروی همدیگر نگریستند و خندیدند . سخنان من برایشان خنده‌آور بود . اما

بهرحال باعث آشتی و رفع کدورت آن دو شد ...

آنروز شیرین در خانه ما بود . ساعتی بعد که هوا تاریک شد شوهرش آمد تا

او را بخانه‌اش ببرد ... من شنیدم که شیرین در اتاق دیگری بمادرش میگفت :

– مرده‌شور برده پیداش شد !

کبری بهش گفت :

– گناه داره ، این حرفهارو نزن !

بعد شیرین چادر نماز بسرافکند و خداحافظی کرد و رفت ... هموز دو سه تن

از زنان همسایه آنجا بودند ... آنها دلشان برای این چیزها لك میزد که مراسمی چه خیر و چه شر برپا شود و آنها بتوانند غیبت کنند ... از همه چیز و همه جا و همه کس حرف بزنند و برای دیگران چیزهایی بسازند که آدم شاخ در بیاورد ... من در ایوان نشسته بودم . پنجره باز بود و صدایشان را میشنیدم . سرگرم مطالعه بودم که شنیدم یکی از آنها گفت :

– دیدیش ؟

مخاطب او گفت :

– کی رو ؟

– رحیم چاووشو !

– آره ، مرتیکه چقدر جوون مونده !

آن ، این سخنان را با حیرت و اندوه زد . بعد آن یکی گفت :

– میدونی چندتا زن داره ...

– آره ... سه تا !

– و شنیدی که دختر زینب را میخواد بگیره !

– جون من راس میگی !؟

– آره ... دروغم چیه ... دختره عاشقش شده ... از اون محرم تا حالا

خواب و خوراك نداره ! چه دخترهایی پیدا میشن ، اما خودمونیم صداس عالیه ؟ ...

– وای نگو ... وقتی نوحه میخونه قلب من تلبی میریزه ... من دیوونه‌ی

صداس هستم !

زنهای دیگر خندیدند ... و بحث همچنان در باره‌ی «رحیم چاووش» ادامه

یافت ...

من بعد ها فهمیدم در واقع این رحیم چاووش «دون ژوان» محله‌ی ماست .

او با صدایش بیشتر زنهای بی‌شعور را که افکارشان در سطح پائین تری بود اسیر

و برده‌ی خود کرده است ...

مرتیکه خیلی حقه‌باز و شارلاتان بود ... من چندبار در مراسم سوگواری

در ماه محرم او را دیدم ، وقتی در بازار و یا خیابان ، بجائی میرسید که زنان

اجتماع کرده بودند دست بلند میکرد که دسته از حرکت بایستد ... و شروع میکرد

از سوز دل بخواندن نوحه !

ظاهرا چنان وانمود میکرد که متوجه زنها نیست و به آنها نمی‌نگرد ، و

شاید اینکار را میکرد که مردان باو شك نبرند ... صدایش راتا آنجا که امکان داشت

رها میکرد و تلاشش این بود که گیراتر و با نفوذتر باشد ... و من میدیدم که زنها

چهارچشمی او را مینگرند... بعضی‌ها گریه میکنند و برخی لبخند برچهره دارند ...

خدا میداند در قلبشان چه میگذشت ؟ آخر از زن جماعت که نمیشود چیزی فهمید ...

وقتی میگوید از فلان کس نفرت دارد شاید او را بیش از هر چیز دوست میدارد !

«رحیم چاووش» میگفتند بیش از ده زن گرفته و طلاق داده است . بیشتر آن زنها هم قبلا عاشق بیقرارش شده بودند و وقتی هم عاشقش شده بودند شوهر داشتند که بهر بهانه‌یی بود طلاق گرفته و زن او شده بودند ... او هم پس از مدتی که کام دل میگرفت طلاقشان میداد !...
يك روز در محله‌ی ما خبری دهان بددهان گشت . آن خبر درباره‌ی رحیم چاووش بود ...

میگفتند : او را از خانه‌ی يك حاجی قصاب که داشت بیرون میامد دیدداند و آن حاجی در سفر بود و زنش در خانه تنها ...
آن روز ، همه در این باره سخن میگفتند و موضوع نیز حقیقت داشت ... چند روز نگذشته بود که کوس رسوائی آن زن بی‌آبرو ، همه جا زده شد و همه از این ماجری سخن گفتند ... وقتی شوهر زن از سفر بازگشت بالطبع این حرفها و شایعات را شنید ... او ، مرد عجیبی بود و يك روز که من صبح زود بحجره میرفتم پاسبانی را دیدم که او را دستبند زده است ، عده زیادی بدنالش بودند ... معلوم شد آن مرد دو چشم زنش را از کاسه در آورده است . میگفتند او بزتش گفته بوده : با این چشمهاست اونو نگاه کردی نه ؟

و بعد او را بزمین خوابانده ، چشمانش را از حدقه در آورده بود ... زن را به بیمارستان برده بودند ... و همانروز «رحیم چاووش» را نیز گرفتند ...
اما او انکار میکرد و زن نیز در راه بیمارستان جان سپرده بود ، و دیگر شاهی نبود که گناه او را ثابت کند ...

«رحیم چاووش» يك هفته بعد آزاد شد و باز هم بکارش ادامه داد . اما انحن عزاداری محله ، دیگر باو اجازه نداد که رئیس دسته‌ی سینه زنان باشد ... و او همچنان به «چاووشی» و بدرقه‌ی زائران پرداخت ... اما بزودی مجبور شد از اینکار نیز دست بشوید ... زیرا همه از او روگردان شده بودند و او را يك مرد خبیث و گمراه میدانستند !

تا آنجا که من بخاطرم مانده او سرانجام خوبی نداشت ... و عجیب است که بطرز جالبی مکافات خودش را دید ... بدینقرار که يك روز ، پایش از بالای پله‌ها لیز خورده ، برزمین غلتیده بود ... و پائین پله‌ها ، چهره‌اش با لبه‌ی پله تصادم کرده بود . و عجیب‌تر اینکه ، این حادثه دو چشم او را از بین برد و کورش کرد ...
و بعد از آن او را «چاووش‌کور» لقب دادند... درحالیکه همه از این‌ماجری سخن میگفتند و عقیده داشتند : سزای اعمال ناشایست خود را دیده است !

در غیاب حاجی ، روزها بدون حادثه سپری شد ... کبری و زهرا ظاهرا آرام بودند ولی این آرامشی بود قبل از توفان !

گاهی بهمديگر طعنه ميزدند و از سوغاتیهائی که قرار بود ، حاجی بیاورد حرف میزدند . آندو در انتظار بازگشت حاجی بودند. اما مثل اینکه کبری نقشه‌های دیگری طرح کرده بود زیرا من احساس کردم چند بار سراغ آن رمال رفته است ! در این میان ریحانه و سجاده با من صمیمی شده بودند... چنان مینمود که عاشق من شده‌اند . و شاید هم اینطور بنظر من میآمد ... هر دو سعی میکردند توجه مرا جلب کنند در حالیکه دختران خوش قلب و مهربانی بودند ... آندو مانند «شیرین» نبودند که با شیطان صفتی و ریا و دروغ رفتار میکرد ...!

«آیگون» و «گلین» همچنان در خانه سرگرم کار بودند . جارو میکشیدند، ظرف و رخت میشتند ... و من همیشه دلم بحال «گلین» آن دخترک کوچولو و قشنگ میسوخت . او چقدر ناز بود و چقدر معصوم !

يك روز کبری بمن گفت که وصیتنامه حاجی را برایش بپریم . باو گفتم حاجی کنوی میز خود را قفل کرده است ... و شاید هم وصیتنامه در صندوق آهنی‌اش باشد، با حسرت و اندوه گفت :

– فکر میکنم قبل از سفر آن را عوض کرده باشد ، اینطور نیس ؟
گفتم :

– نمیدونم !

– تو ندیدی آن را بمحضر ببرد ؟
گفتم :

– نه ... من چنین چیزی ندیدم !

و بالاخره حاجی از سفر بازگشت ... يك گوسفند خریده بودیم که مرد سلاخ، آن را سر دربند ، زیر یای حاجی کشت ... لابد گوسفنده نمیدانست چه حادثه‌یی اتفاق افتاده ... بچه‌ها ، مردها و زنها دور آن حیوان جمع شده بودند تا وقتی کارد را بر گردنش میمالند تماشایش کنند ... و من بی‌اراده بیاد بابام افتادم ... و فکر کردم :

– چقدر این مردم برای تماشای مرك حریص هستند ... آخر مرك يك حیوان و یا انسان که تماشا ندارد !

مرد سلاخ ، جلوی چشم گوسفند ، کارد را تیز کرد ... حیوونی گوسفند مانند يك بچه‌ی بی‌پناه او را مینگریست ... وقتی حاجی از سر کوچه پیدایش شد مرد سلاخ ، کارد لبه نیز را روی گردن گوسفند گذاشت ، آنرا قبلا بر زمین خوابانده بود !

گوسفند دو سه بار بیع کرد ... چشماش مردم را تماشا میکرد ، میدانست چی دارد اتفاق میفتد ... و شاید هم میدانست !

بمجرد اینکه حاجی بدوسه قدمی رسید ، مرد سلاح کارد را بر گردن گوسفند کشید ... کارد لبه تیز پوست و رگهای گردن گوسفند را قطع کرد و جلو رفت و جلوتر ، تا به حلقومش رسید ... آنوقت گوسفند به خرخر افتاد در حالیکه خون از گردن بریده‌اش فوران میزد ...

دستهای مرد سلاح خونین شده بود ... او با لذت خون را مینگریست . و من بخوبی در یافتم هرگز احساس ناراحتی نمیکند !

حاجی از روی گوسفند خونین رد شد ... وارد خانه که شد ، دوتا زنش بسویش هجوم بردند و خود را بروی پاهایش انداختند و قربان صدقه‌اش رفتند ! زهرا صدیق و وفادار بود و حاجی را از ته دل دوست میداشت . اما کبری محیل و مکار بود ... او چشم به ثروت حاجی دوخته و تنها آرزویش این بود که یکروز دار و ندار حاجی را بدست آورد !

هنوز نیمساعت از ورود حاجی نگذشته بود که همسایگان بملاقاتش آمدند ... هرکس وارد میشد با او روبوسی میکرد و میگفت :

– زیارت قبول !

حاجی از یکی از آنها پرسید :

– وضع بازار چطوره ؟

آن مرد گفت :

– بدك نیس !

آنوقت حاجی از مظنه‌ی شکر پرسید :

– وضع شکر در چه حاله ؟

او جوابداد :

– ترقی کرده ...

برق شادی از چشمان حاجی جهید ... رو کرد بمن و گفت :

– پسر ، مرتب حجره میرفتی ؟

گفتم :

– آره ...

گفت :

– پس چرا واسه مهمونا جای و شیرینی نمیاری !

یکساعت بعد سر خنچه‌ها باز شد ... آشنایان حاجی برایش شیرینی فرستاده بودند . شیرینی‌ها را قنادیها در دیسهای بزرگ می‌چیدند و با خنچه روانه میکردند... ده ... پانزده دیس بزرگ شیرینی آوردند ...

فردایش حاجی رسماً نشست ... خیلی ها بیدارش آمدند ... بازاریها ،
آشنایان و دوستان ... و نیز يك مشت گدا و سوری !
آنها بوبرده بودند او که از کربلا برگشته ، حتما شام خواهد داد ... و
اینطور هم شد و آنروز چند آشپز سرگرم کار بودند و حاجی «چلوکباب» داد ...
و روز بعدش چمدانها باز شد و سوغاتیها را توزیع کرد ، کبری باز غرو
لندش شروع شد :

– اینا چیه واسه من آوردی مرد ! پارچهیی که واسه اون آوردی خیلی
بهتره !

حاجی گفت :

– زن تو یه روز نشد که از من راضی بشی ... همداش مٹ بچهی مادر مرده
ونک میزنی ، هر چی واسه اون آوردم عینا واسهی تو هم آوردم ...
– آخه نا سلامتی من زن اولت هستم !
– زن که اول آخر نداره ... هر دو تاتون زنین و زن هم که غقلش پارسنک
ور میداره !

بعد، حاجی تعداد زیادی مهر و تسبیح آورده بود که برای همسایگان فرستاد...
برای من نیز یکساعت مچی خریده بود . خیلی قشنگ بود ... و اولین بار بود که
من ساعت بدمت می‌بستم !

خدا میداند آنروز چقدر و چندبار به آن نگرستم ... مرتب نگاه میکردم
بینم ساعت چند است ؟ و دلم میخواست دیگران ساعت را از من بپرسند !
آنروز به حجره رفتیم ... حاجی وقتی به حجره آمد گفت :

– برو دنبال رجب‌خان !

من رفتم او را پیدا کردم ... حاجی باو گفت :

– میخواوم بفروشم !

رجب خان گفت :

– ای بچشم !

بعد افزود :

– چه چلو کبابی دادی حاجی ... واقعا دستخوش !

حاجی گفت :

– خجالتم میدی ...

رجب خان گفت ؟!

– پس بفروشم !؟

– آره !

– همین الان میرم معامله میکنم !

— اما مظنه ؟

— ببینم حاجی ، دو برابر بهتره !

— مظنه چیه ؟

رجب خان مظنه‌ی شکر را گفت ... من درست بخاطرم نیست که کیلوئی چند بود ... اما آنچه مسلم بود سه برابر قیمتی بود که حاجی خرید کرده بود ... و این طبعاً معاملهی پرسودی بود ...

ظهر حاجی پولها را تحویل گرفت ... دهها بسته‌ی اسکناس بود ... و شکرها را که در انبار بود تحویل داد ...

روزها آرام سپری میشد ... سجاده و ریحانه از حاجی اجازه گرفته بودند که پیش من درس بخوانند ... اینک من معلم آندوتا شده بودم ... دخترهای جالبی بودند ... گاهی شیرین نیز می‌آمد ... اما دیگر با من کاری نداشت . وقتی مرا میدید ، اخم میکرد ...

«آیگون» و دخترش «گلین» همچنان بکار مشغول بودند . کبری آندو را اذیت میکرد ... و زهرا نیز جز حاجی فکر و ذکری نداشت ... او تا عصر منتظر حاجی بود ، هفت قلم بزرگ میکرد تا وقتی حاجی آمد ازش خوشش بیاد ... آنچه مسلم بود حاجی نیز سخت او را دوست میداشت . کبری گاهی میگفت :

— مرتیکه سر پییری ادای مجنون را در میاره ! ، خانم خانمها شده لیلی و حاجی حاجیها شده مجنون ... ترا بخدا زندگی را نگاه کن ! یه‌پاش لب گوره و داره ادای جوونارا در میاره ... قرواطوار میریزه و قربون صدقه‌ی زنیکه بی‌حیا میره !

یکروز که با حاجی سخت دعوایش شده بود داد زد :

— تو منو بتنک آوردی ... من ترا چیز خور میکنم !

حاجی خندید و گفت :

— زن تو آدم نمیشی ... اینقدر میگی که بتنک میام و یه‌راست میرم محضرا! واقعا حاجی از او سخت دلخور شده بود ، زنک وقت و بیوقت دعوی و مرافعه راه میانداخت و آرامش خانه را از بین میبرد ... روزی حاجی قباله‌ی ازدواج او را برداشت و گفت :

— امروز طلاق میدم !

کبری احساس کرد آنچه میگوید جدی است . خود را روی پای او انداخت

و گفت :

— نه حاجی جون ... آخه من خیلی عصبانی بودم !

و من فکر میکنم از همان لحظه بود که کبری تصمیم گرفت حاجی را از میان

ببرد ... بله ، حتما همان لحظه و همان روز این تصمیم وحشتناك را گرفت .
قیمت اجناس و لوازم زندگی ، روزبروز بیشتر ترقی میکرد و واقعا سرسام
آور بود ... اروپا در آتش جنگ می‌سوخت و اخبار جنگ در بازار دهان بدهان
می‌گشت ، حاجی همچنان شکر میخرد و میفروخت ... و البته در این میان از خرید
و فروش اجناس گوناگون نیز غافل نبود ...
کار و بارش رونق داشت و گاهی که سخت ذوق زده و خوشحال مینمود
سربسر من می‌گذاشت :

– پسر میخوای چیکاره بشی ؟

من پاسخ نمیدادم و او میفزود :

– لبو فروش ، نه ؟

آنوقت من می‌گفتم :

– نه ... نه ، دلم میخواد دکتر بشم ، دکتر جراح !

و حاجی غش‌غش میخندید ... تسبیح کهربایش را روی میز کوچک زوار
در رفته‌ی حجره میانداخت ، دستهای استخوانیش را بهم میمالید و می‌گفت :

– خیلی ازت خوشم میاد ... ایکاش جای یکی از دخترام بودی !

با حسرت و اندوه این سخنان را برزبان میراند و بخوبی پیدا بود که

آرزویش داشتن يك پسر است ...

گاهی برای دیگران که بحجره رفت و آمد میکردند از هوش و استعداد من
تعریف میکرد ... و بالطبع من ، غرور بزرگی احساس میکردم . غروری که ، نابود
کننده‌ی غمهای دیرینه‌ام بود ...

آنوقت من فراموش میکردم که مادرم کشته شده و پدرم در يك سحرگاه

غم‌آلود بدار آویخته شده است !

روزی از روزها حاجی بمن گفت :

– دیشب خواب بدی دیدم !

اما رویایش را برآیم تعریف نکرد ... چهره‌اش را غم گرفته بود و آشکارا

ناراحتی و اندوه در نگاهش موج میزد ... آنروز چندبار بهانه گرفت و بمن تشر زد :

– پسر ، تو هم پاك مفت‌خور شدی ... چرا جارو نزدی ؟!

من گفتم :

– حاجی جارو زدم !

گفت :

– دروغ نگو پسر !

بعد ، رجب‌خان بحجره آمد . خوش و بش کرد و گفت :

– تازه چه خبر حاجی ؟

حاجی گفت :

– هیچی !

رجب‌خان گفت :

– مگه کشتیت غرق شده ؟

حاجی جواب داد :

– دیشب خواب بدی دیدم !

– انشاءاله خیره حاجی ... میدونی که درتعبیر خواب گفتنی‌ها وارونه‌میشه!

بعد پرسید :

چه خوابی دیدی حاجی ؟

حاجی لحظاتی چند با تسبیح زرد کهربایش بازی کرد و دانه‌های آن را ،
شتاپزده شمرد و گفت :

– دیدم یه‌مار شکل یه‌زن بطرفم‌میاد ... اون‌منو نیش زد ... اول ریخت
یه‌افمی داشت . بعد شکل عوض کرد و شد یه‌زن ... یه زن زشت و پیر !

رجب‌خان قه‌قه‌اه خندید :

– دیوونه شدی حاجی ... تعبیر این خواب خیلی آسونه ... شاید باز تجدید
فراش کنی !

حاجی گفت :

– ای بابا ... دیگه من حال و حوصله‌ی زن گرفتن ندارم !

– سنی از تو نگذشته ... راستی چند سال داری حاجی ؟

– نمیدونم ... پنجاه – شصت سال ... بیشتر یا کمتر !

رجب‌خان باز خندید ، اما ناگهان خنده‌اش قطع شد و گفت :

– شنیدی سر ابرام بزاز چه بلائی اومده ؟

– نه ، چی شده ؟

– داروندارش را از دست داده .

– چرا ؟ ...

– من چه میدونم ، میگن پسرش اونو بدبخت کردن ... دو ساعت قبل ،
اعلام ورشکستگی داد !

– راست میگی رجب‌خان ؟

– واسه چی دروغ بگم !

آندو سرگرم گفت و گو بودند که ناگهان من احساس کردم زیرپایم خالی
شد و انگار حجره گهواره‌ی کوچکی بود که تکان خورد ... حاجی نیز متوجه شد
و فریاد زد :

– خدایا رحم کن !

رجب خان وحشت زده گفت :

– زلزله !

زلزله کوتاه و زودگذر بود ... وقتی زمین از لرزش باز ایستاد همه از حجره‌ها بیرون ریختند... رنگ رویشان پریده بود و وحشت در وجودشان ریخته بود... همه با آب و تاب از آن شرح میدادند ، از زلزله ... یکی می‌گفت :

– خیلی شدید بود ...

دیگری می‌گفت :

– شاید خانه‌های زیادی ویران شده باشد ! اما آنروز زلزله هیچ خسارتی بیار نیاورده بود ولی يك حادثه اتفاق افتاده بود که من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد . پس از آن حادثه بود که من اندیشیدم : گریز از سرنوشت مقدور نیست ! در یکی از تیمچه‌ها ، درست در آن لحظه که زلزله رخ داده بود یکی از تجار که من اسمش یادم نیست برای اینکه جان خود را نجات بدهد از حجره بیرون دویده بود . در حجره‌اش عده‌ی دیگری نیز بودند که از جای خود تکان نخورده بودند و عجیب است بمجرد اینکه وی از در گاهی حجره بیرون رفته بود آجری از بالای درگاهی ، از جایش تکان خورده ، رها شده و درست روی سر او افتاده بود ... و عجیب‌تر اینکه در اثر این حادثه ، آن مرد جابجا مرده بود !

یکساعت بعد از زلزله بود که همه از این ماجری سخن می‌گفتند و عقیده داشتند از چنگال مرگ نمیتوان گریخت ... و سرنوشت او مقدر کرده بود که بدینسان بمیرد !

آن زلزله که شدید بود حتی پایه‌های ست بعضی از خانه‌ها را ویران نکرد... هیچ خسارتی بیار نیاورد ... فقط آن مرد ، با آن وضع مرد ... و این واقعا عجیب بود !

یکی دو روز در بازار حرف زلزله بود ... پیرمردان از زلزله‌هایی سخن می‌گفتند که بس وحشتناک بود ...

دو روز بعد از آن حادثه پیرمرد ۹۰ ساله‌یی که به حجره ما آمده بود و با حاجی از دیرزمانی آشنا بود از خاطرات خود نقل میکرد ... وقتی صحبت از زلزله‌ی دو روز قبل شد ، پیرمرد گفت :

– به ... شما زلزله ندیدین ... یادم نمیره آنروزها که طاعون مردم را درو میکرد ... اینکه میگم درو میکرد عین حقیقته ، وای چه روزهایی بود ، توی کوچه‌ها پر بود از جسد ... جسدهای گندیده و پوسیده ... مردم گرسنه بودند ، حتی يك گربه درشهر پیدا نمی‌شد آنها گوشت سگ و گربه می‌خوردند ... در این گیرودار زلزله اومد... آن زلزله نبود ، یه چیز وحشتناکی بود، شهر را انگار از جایش کنند ... من آنروز را فراموش نمی‌کنم، چه روز بدی بود دیوارها فرو ریخت و مردم قحطی زده و بیمار، زیر آوار

ناله میکردند ، اما هیچکس بداد آنها نمیرسید ... شهر ، شهر مرك و وحشت بود ...
میدونین من آنزمان چند سال داشتم : هفت سال ... من زیر آوار مانده بودم . پدرم
مرا از زیر آوار بیرون کشید ... او همیشه می گفت : معجزه بود... ترا از زیر خروارها
سنگ و خاک بیرون کشیدم . تو نمرده بودی در حالیکه سنگها خرد شده بود ... و
او همیشه می گفت : خدا اگر بخواهد شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد ... آره .
بیخود این را نگفته اند !

حاجی گفت :

– بابام از آنروز ها خاطرات هولناکی داشت ... از روزهای قحطی و از
روزهایی که طاعون مردم را دسته دسته می کشت !
بیر مرد خندید و گفت :
– اجل آدم که برسه دیگه چاره نیس !
حاجی گفت :

– راستی من دو سه شب پیش ، خواب بدی دیدم ، تو سابق خوب میتونستی
خواب و تعبیر کنی .

– حالا هم میتونم !

حاجی رویایش را برای آن پیر مرد تعریف کرد . پیر مرد بفکر فرو رفت
و بعد سر بلند کرد و گفت :

– من نمیتونم دروغ بگم !

حاجی رنگ از رویش پرید و گفت :

– نه ، نه ، من نمیخوام دروغ بگی ... تعبیر آن چیست ؟

پیر مرد گفت :

– از يك زن برحذر باش ! . او خطرناك است .

– یعنی میگی اون منو می کشه ؟

پیر مرد گفت :

– من همچو حرفی نزدم ... فقط فکر میکنم يك زن افکار پلیدی نسبت بتو

داره ، همین !

سپس پیر مرد ساعتی وراجی کرد و رفت ... حاجی سخت پریشانحال شده بود،

تندتند زیر لب می گفت :

– استغفرالله ... استغفرالله !

بعد بمن گفت :

– بدو بگو یه قلیون بیارن !

او پکهای محکمی به قلیان زد ...

عصر مثل معمول من بکلاس رفتم ، سرکار حسین آقا مانند همیشه زودتر آمده بود . باز هم بمن گفت :

– محسن ، تو سخت رقیب من شده‌ی !

گفتم :

– مگه اشکالی داره ؟

خندید و گفت :

– نه ، خیلی هم خوبه ... من یه پیشنهاد داشتم .

– بگو سرکار !

– بهتره کمی زودتر بیانی و دوتائی درس حاضر کنیم !

گفتم :

– سعی میکنم . اگه حاجی اجازه بده زودتر میام !

بعد او بامن درد دل کرد ، گفت :

– آدم سواد نداشته باشه یه مجسمه‌ی را میمونه که روح به تنش دمیده باشه!

و از زندگی خودش حرف زد :

– من وسیله نداشتم تحصیل کنم ، بچه که بودم قالبیافی میکردم ... کار

سخت و طاقت فرسایی بود ...

دیگران هم آمدند و معلم نیز سر و کله‌اش پیدا شد ... یکی از شاگردان

بقال سرکوجه بود که فکر میکنم بیش از ۵۰ سال داشت ... او می‌گفت :

– هرکس را آوردم که حساب نسیه و خرید و فروش را بنویسد کلک سوار

کرد و سرم‌کلاه گذاشت ... اگه یه روز بتونم خودم بنویسم و بخونم دیگه راحت

میتم !

او اسمش «مت‌حیدر» بود ... و بزودی موفق شد که بقول خودش حساب

نسیه خوارها را نگهدارد ...

و دیگر سر کلاس نیامد ... من وقتی میرفتم از او ، هاست و پنیر بخرم

میدیدم که گاهی سرگرم نوشتن لیست نسیه‌برهاست . نوك مداد را در دهانش فرو میبرد

و بازبانش نوك آن را خیس میکرد و بعد محکم روی کاغذ اعداد و ارقام را می-

نوشت و اسامی آنهایی را که جنس نسیه برده بودند یادداشت میکرد ... یکروز بمن

گفت :

– پسر تو که خیلی باهوشی ، حالا سواد خواندن و نوشتن داری ، واسه‌چی

میری کلاس ؟

گفتم :

– میخوام دکتر بشم !

خندید و گفت :

— راست میگی ؟

گفتم :

— آره !

گفت :

— کار مشکلیه ... اما تو میتونی ... آره میتونی !

و بعد افزود :

— پسر احمق من ، هر قدر اصرار میکنم درس نمیخونه ... نیگاش کن داره گردو بازی میکنه ...

و بطرف میدانگاهی اشاره کرد ... پسرش باچند تن سرگرم گردو بازی بودند ... افزود :

— بهش میگم آدم بیسواد بدرد هیچی نمیخوره ، اما بخرجش نمیره ... من کلی پولم بخاطر نداشتن سواد از دستم رفت . نمیدونی میرزا بنویس‌های بی‌دین و ایمان چقدر از پولهام وکش رفتند ... راستی میدونی پسرم میخواد چیکاره بشه ؟

گفتم :

— نه !

گفت :

— چاقوکش !

بعد ادامه داد :

— اون یه لاته ... فکر و ذکرش شکم پاره کرده. ۱۹ سال داره و لوطی محله شده ... آخه اینم شد زندگی ، اینم شد پسر !

و راست میگفت . پسرش بزَن بهادر محله بود... همیشه چاقو درجیبش بود... بچه‌های دیگه از او حساب میبردند و دخترها جرات نداشتند از کنارش رد شوند ... دو سه روز از گفت و گوی من و مش‌حیدر نگذشته بود که يك روز حادثه‌ی دردناکی در کوچهی ما اتفاق افتاد ...

پسر مش‌حیدر ، با آن سن و سالش ، شکم یکنفر را سفره کرده بود . او سر گردو بازی با دو نفر دعوایش شده بود ... آندو که همطراز و همفکر او بودند هر کدام بایک تکه سنک بسویش حمله‌ور شده بودند و در این گیرودار ، پسر مش‌حیدر چاقویش را کشیده و شکم یکی از آندو را پاره کرده بود ...

پسرك همانجا مرده بود . شنیدم که می‌گفتند دل و روده‌اش بیرون ریخته ، روی خاك ولو شده بود ... چندتا پاسبان آمدند و پسر مش‌حیدر را که در خانه‌ی خاله‌اش مخفی شده بود گرفتند و بردند ...

دو روز بعد که من بدکان بقالی مش‌حیدر رفته بودم تا ازش ماست بخرم

گفت :

- پسر آنروز بهت گفتم که اون آخر و عاقبت خوبی نداره ... دیدی چه
 بلائی سر خودش آورد؟!

بعد آه کشید و افزود :

- برو درس بخون جونم .. کاش تو پسر من بودی !
 سپس لحظه‌یی مکث کرد و گفت :

- یه چیزی بگم بدت نیاد ... من در عمرم آزارم بیک مورچه نرسیده است،
 در حیرتم که چرا پسرم اینطور بار آمد ... و تو اینطور !
 گفتم :

- منظورت چیه مش‌حیدر !
 سربزیر افکند و گفت :

- ازت خواهش کردم که بدت نیاد !
 - آخه چیزی نگفتی !
 - میدونی ، میخواستم بگم بابای تو ...
 حرف خود را دنبال نکرد ، من گفتم :

- هوم ... حالا منظورت را میفهمم ، اما بابای من آدم بدی نبود ، باید
 علت را فهمید که چرا بابام ، مادرم را کشت و بدارش زدند !
 مش‌حیدر اشک در چشمانش پر شد و گفت :

- نه ، خواهش می‌کنم دیگه از این موضوع حرف نزن ... تو واقعا پسر
 خوبی هستی ، خدا بتو عمر بده !

من بخانه رفتم . حاجی شب چندتا مهمان داشت و قرار بود آنروز بعد از
 ظهر بحجره نروم و برای خانه خرید کنم ...

«شیرین» در خانه بود ... و البته شب داماد حاجی نیز میامد . اما داماد
 حاجی همیشه دلخور و دمغ بود و علت آن نیز ، بدرفتاری شیرین بود ... آن مرد
 احساس کرده بود شیرین زن زندگی نیست و سرانجام بقول بعضی‌ها کار دستش
 خواهد داد ...

یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که «ننه‌رقیه» آمد ... من او را می‌شناختم،
 میامد مادرم را بزرگ میکرد ...

زن ۴۰ ساله‌یی بود که مثل یک گاو ، چاق و گوشت‌آلود بود ، خودش را
 بزحمت می‌کشید و چقدر هم حرف میزد !
 وقتی مرا دید گفت :
 -حالت خوبه محسن ؟
 گفتم :
 -آره !

بعد گفت :

— کبری ، نوبت توئه یا زهرا ؟
او هر چند روز میامد و یکی از زنهای حاجی را که نوبتشان فرارسیده بود
بزرگ میکرد . کبری که در اتاقی دیگر بود گفت :
— من نوبت سرم نمیشه ، اگه اون عفریته میخواد ، میتونی بزرگ دوزکش
کنی !

و بعد آمد توی اتاق ، خوش و بش کرد ، طاقباز خوابید و سرش را روی
زانوی «ننه رقیه» قرار داد ...
«ننه رقیه» گفت :

زهرا کجاست ؟

کبری سر بلند کرد و گفت :

زهرا نگو ، بگواهی ، رفته حموم ... هرروز میره حموم ! کسی نیست
بهش بگه زن چه خبرته ... مگه با حموم رفتن زیاد ، آدم سفید میشه ! ...
در حالیکه زهرا مثل برف سپید بود ... اما کبری برای اینکه دق دلش را
خالی کند او را زشت ، سیاه و عفریته قلمداد میکرد ...
«ننه رقیه» لبخندی زد و گفت :

— زنیکه خیلی پررو شده ، توحق داری کبری خانوم !

و شروع کرد با نخ به کندن موهای صورت کبری ... او نخ را گره میزد
و موها را دانه دانه می کند ... نخ در واقع آزمون ، بجای موجین امروز بود ... در
اینحال از حرف زدن نیز غافل نبود :

— میگن پسر مشحیدر را بدار میزنند !

کبری گفت :

— راستی ؟

— آره ، اینطور شنیدم ...

کبری گفت :

— اون جوون حیفه ... جاش زهرا را بدار بزنند بهتره !

من داشتم درس را حاضر میکردم ، اما حرفهای آنها را نیز می شنیدم . ننه رقیه

گفت :

— خبر داری حاج مصیب زن اولشو طلاق داده !

کبری نیم خیز شد ، وحشت درنگاهش موج زد . من زیر چشمی او را پائیدم .

گفت :

— نه . نه ... !

ننه رقیه گفت :

— آره جونم ... از وقتیکه دختره را گرفت ، بفکر طلاق اولی بود ... آخه از قدیم و ندیم گفتند :

نوکه اومد بیزار ، کهنه میشه دل آزار ... مرتیکه زنیکه را یه راست برده محضر و طلاقشو داده ... میدونی که ازش چهارتا بچهی قدو نیم قد داشت ، لااقل از روی بچه‌هاش خجالت نکشید !
کبری گفت :

— تف بروش ... این مردا چقدر بیوفان ...
«ننه رقیه» از همه کس و همجا حرف زد . قبل از او مشاطهی دیگری به آن خانه میامد .

حالا «ننه رقیه» جای او را گرفته بود و آندو سخت با همدیگر رقابت داشتند ، او از هر حادثه‌یی که در هر خانه‌یی اتفاق میفتاد خبرداشت و حرفهای هرخانه را بخانه‌ی دیگر میبرد . یک خبر چین بود که لنگه نداشت ...

آنروز از دهها حادثه در دهها خانه حرف زد ... از زنی که باشوهرش دعوی کرده بود ... از مادرشوهری که عروسی را کتک زده بود ... از مادرزنی که برای دامادش جادو و جنبل کرده بود ... و در اینحال نیز سرگرم کارش بود ...

پس از بند اندازی شروع کرد به سرخاب و سفیدآب مالیدن ... و من بنظرم رسید که کبری مانند میمونی است که چهره‌اش را بزک کرده باشند ... چهره‌ی استخوانی او زشت بود و تلاش ننه رقیه بجائی نمیرسید ...

وقتی بزک او تمام شد ، ننه رقیه گفت:

— ماه شدی ... واقعاً تو خیلی خوشگلی کبری !

و کبری از این تعارف و تملق ، غرور احمقانه‌یی احساس کرد و گفت :

— اما این حاجی احمق مگه میفهمه !

در اینوقت در زدند ... من رفتم در را باز کردم ، زهرا از حمام بازگشته بود ... از من پرسید :

— ننه رقیه اوومه !

گفتم :

— آره !

گفت :

— لابد عفریته واسه بزک نشسته !

من جواب ندادم ... من چکار باین کارها داشتم ... او بچه‌حمام را باتاق خود برد و بعد باتاقی که ننه رقیه نشسته بود آمد ... کبری تازه کار بزکش تمام شده بود و داشت موهایش راشانه میزد ... وقتی دوهوو همدیگر را دیدند مثل دو تا حیوان

وحشی و گرسنه ، لحظه‌یی بهم‌دیگر چشم‌غره رفتند . ننه رقیه که بلد بود چکار کند گفت :

– بیا زهرا خانم ، من منتظرت بودم !

کبری زیر لب گفت :

– زهرا خانوم ... زهرا خانوم !

زهرا با صدای بلند گفت :

– چی گفتی ؟

کبری گفت

– کسی باتو نیس !

– فکر کردم با منی ؟

بعد ، زهرا طاقباز خوابید و سرش را روی زانوی ننه رقیه قرار داد ... ننه رقیه برای او هم شروع کرد بحرف زدن ... کبری لحظه‌یی ، هووی جوان خود را نگریست و در حالیکه وجودش در آتش حسد می‌سوخت گفت :

– میدونی ننه‌رقیه ، خوشگلی باید خدا داد باشه ، آدم هر روز بره حموم مگس‌فید میشه ، هان ؟

ننه رقیه زرنکتر از آن بود که جواب بدهد ... زهرا گفت :

– منظورت چیه ؟

کبری گفت :

– باتو نیستم‌ها ... بیخود ، خودتو قاطی نکن !

– میگی آدم هر روز بره حموم سفید نمیشه ... من هر روز میرم حموم تا

چشم‌کورشه !

– زن دهنتو ببند ... من دارم با ننه‌رقیه حرف می‌زنم تو چرا جوشی میشی ؟

– آخه تو که مثل غلام‌سیاه میمونی ، بمن میگی سیاه !

بعد زهرا رو کرد به ننه رقیه :

– من سیاه !؟

ننه‌رقیه جواب نداد ، زهرا دگمه‌های بلوزش را باز کرد و سینه‌ی سپیدش را

نشان داد :

– نیگاه کن ننه‌رقیه ، من مثل برف سفید هستم ، اونوقت این خانوم خانام‌بن

میگه سیاه ... !

کبری گفت :

– بی‌حیا ...

و از اتاق بیرون رفت و هنگام بیرون رفتن افزود :

– پیش پسره لخت میشه ... خجالت نمیکشه ... من بحاجی می‌گم !

زهره هراسان دگمه‌های بلوزش را بست . بالبخند زودگذری که همراه نگاه کنجکاوانه بود مرا نگرست و روگرد به ننه‌رقیه :

— پیره‌سک چه حرفها میزنه ... این پسر چیزی سرش نمیشه !
حالا ، کبری رفته بود و ننه‌رقیه می‌توانست از او بدگونی کند :
— آره ، یه‌پاش لب گوره و دست از بزک و دوزک برنمیداره ، آخه من که نمیتونم معجزه کنم ... من یه‌خروار سرخاب و سفیدآب بصورتش میمالم اما مگه سفید میشه ... مگه چین‌و‌چروکهاش از بین میره ...
زهره گفت :

— عفریته ، منو بتنک آورده ... اگر بچه نداشت حاج آقا اجازه نمیداد یساعت تو این خونه باشه ...

— میدونم چی میگی زهره‌اجون ، میدونم آتیش گرفتی .
— آره ... از دست این پیر هاف‌ها فو گر میگیرم ، تمام بدنم داغ میشه ! ،
تو نمیدونی چقدر لجبازه ، چه حرفهایی میزنه ... چه فحشهایی میده اما من ازش نمیخورم ... هرچی بگه جوابشو میشنفه ...
ننه‌رقیه ، همچنان سرگرم کارش بود و در اینحال ، برآتشی که در آن خانه از دیر زمانی روشن شده بود ، دامن میزد :

— ببین زهره‌اجون ، تو جوونی ... حاجی از تو حرف میشنفه !
— معلومه ... اگر من لب تر کنم زنیکه را طلاق میده !
ننه‌رقیه ، بادندانهای کرم خورده‌اش ، لب خود را گاز گرفت :
— گناه داره !
اما بعد افزود :

— حق باتوست ، مٹ مادر فولادزره می‌مونه ... اون بتو رحم نمی‌کند که تو هم باون رحم کنی ... اگه اون جای تو بود ، حالا تو اینجا نبودی !
زهره گفت :

— بس چی ... بخون من تشنه است ... من باید کارو یکسره کنم ... یا اون باید تو این خونه باشه ، یا من ؟
ننه‌رقیه خندید :

— چه حرفها میزنی دخترم ... اون که دیگه وضعش معلومه ... حاجی مگه خل شده ترا ول کنه ...
بعد اضافه کرد :

— اما گناه داره ... خدا را خوش نمیاد !
و امان نداد زهره حرف بزند ، افزود :

— آه ... نه ... اگه من یه همچو هوونی داشتم یه دقیقه هم باهاش زندگی نمی‌کردم .

ننه رقیه چند جانبه حرف میزد و بنظر من جای پس و پیش برای آینده باقی می‌گذاشت که اگر کبری از ماجری خبردار شد ثابت کند مخالفت کرده و بسا اعتراض نموده است ... یک لحظه او را تحریک می‌کرد و لحظه‌یی بعد از بیچارگی کبری حرف بمیان می‌آورد ... و با اینوصف همچنان سرگرم بند انداختن بود ...
دستهای گوشت آلودش با انگشتهای کوتاهی که داشت سرعت بند میانداخت. بدنبال هم نخ را گره میزد و شتابزده موها را میکند ... گاهی زهرا از درد ناله میکرد :

— آخ !

ولی ننه رقیه گوشش از این ناله‌ها پر بود و شاید بهتر میدانست که آن یکنوع نازوادای زنانه است ... !

بعد ، نوبت سرخاب و سفیدآب مالیدن رسید ... ننه رقیه دستهایش خیس بود او رو کرد بمن :

— سرجون ، بیا چارقدمنو کنار بزن !

او چارقدی بر سرش بسته بود که قسمتی از آن باز شده روی پیشانی‌اش افتاده بود ، من رفتم چارقد او را کنار زدم ... موهای سرش را حنا بسته بود ، اما وسط سرش طاس بود ... ناگهان عصبانی شد .

— چی چی رو نگاه میکنی پر ؟!

گفتم :

— هیچی !

دستهای کوچک و گوشت‌آلودش را که پوست روی آن سیاه و کبره بسته و کف دستش مثل برف سفید بود با کهنه‌یی پاک کرد و بادقت و توجه و در عین حال شتابزده ، چارقد را بر سرش بست و گوشه‌های آن را زیر چانه‌اش گره زد تا من متوجه طاسی سرش نشوم ... بعدش هم گفت :

— برو درستو بخون !

اگر این دستور را هم نمیداد من درس را میخواندم ... اما نمیدانم چرا آن زن توجه مرا جلب کرده بود و دلم میخواست حرفهای او را بشنوم و کارهایش را تماشا کنم ...

وقتی از بزرگ کردن زهرا فارغ شد ، آهی کشید و گفت :

— وای چقدر خسته شدم !

زهرا آینه را بدست گرفت و چهره‌ی خود را در آن نگرست ... زیباتر از همیشه بود و لبخندی که بر چهره داشت نشان دهنده‌ی رضا و شادی او بود ... مانند

بچه‌یی خردسال ، شادی‌کنان گفت :

– خیلی خوشگل شدم ننه‌رقیه ، نیس ؟

ننه‌رقیه ، باغرور گفت :

– هرکی رو من بزرگ کنم ، خوشگل میشه !

زهررا اخم کرد :

– کبری هم خوشگله ؟

ننه‌رقیه لبانش را بطور مسخره و مضحکی ورچید ، خنده‌یی کرد و گفت :

– دیگه از اون گذشته ننه‌جون !

و بعد هر دو خندیدند ... قه‌قه‌قه خندیدند . و شاید صدای خنده‌ی آندو بود که کبری را بدرون اتاق کشاند ...

چند لحظه بعد او وارد اتاق شد و به ننه‌رقیه گفت :

– چی شده ننه‌رقیه ؟

ننه‌رقیه گفت :

– چیزی نیست ...

– داشتن غش‌غش می‌خندیدین !؟

ننه‌رقیه گفت :

– بیخودی من خنده‌ام گرفت ...

و زهررا گفت :

– ننه‌رقیه مگه خندیدن قده‌غن شده !؟

کبری جواب نداد ... ننه‌رقیه هم زرنکتر از آن بود که پاسخ گوید ...

زهررا افزود :

– شاید حاج‌آقا دستور داده کسی تو این‌خونه نخنده ... اما حاجی هر حرفی داشته باشه بمن میزنه ... همچو حرفی نزده !

کبری نتوانست تحمل کند ، گفت :

– به ... به ... اینقدر دورنیا ... بیین جونم ، این منم که همه کاره این خونه هستم ... این منم که حاجی هرکاری داشته باشه بمن مراجعه میکنه ... تو مثل یه‌عروسک هستی ، یه‌عروسک زبان نفهم !

زهررا گفت :

– کور خوندی جونم ... زنی که سوگلی باشه همه‌کاره است !

– واه ... واه ... سوگلی ... پس تو سوگلی هستی و ما نمیدونستیم ؟

– حالا بدون جونم !

- ننه رقيه . نمرديم سوگلي هم ديديم ... ايكاش پام مي شكست و بخواستگاري
 تو نيموسدم !
 - اين حرفها بيخوديه كبري خانوم ... تو نميدونم واسه چي چيت مي نازي !
 بعد ، بي آنكه منتظر جواب كبري باشد رو كرد به ننه رقيه :
 - دستت درد نكنه رقيه ... فكر ميكنم حاجي وقتي منو بينه ديوونه بشه ...
 خيالي خوشگل شدم ... خودم از خوشگلي خودم كيف ميكنم !
 كبري باتصخر خنديد و گفت :
 - پيف ... پيف ... ننه رقيه تاحالا ديدى كسى از خوشگلي خودش تعريف
 كنه ... بايد مردم بگن كي خوشگله و كي بي ريخت ...
 سپس ، باشتاب ادامه داد :
 - مگه من خوشگل نيستم ننه رقيه ؟
 ننه رقيه گفت :
 - چرا ...
 كبري رو كرد به زهرا :
 - دلت سوخت !
 زهرا گفت :
 - چرا از ننه رقيه مي پرسى ... اين بدبخت چه گناهي كرده ...
 - پس از كي پيرسم ؟
 - از آئينه ... آره جونم ، از آئينه پيرس كه هميشه حقيقت را به آدم ميگه !
 - من خودمو خوب تو آئينه نگاه كردم ... چمه ، هان ؟
 - اصلا بمن چه ... خب ننه رقيه بايد حساب تورو بدم ، الان ميرم پول ميآرم !
 زهرا ، از جايش برخاست و باناز و عشوهي زنانه ، از اتاق بيرون رفت .
 كبري گفت :
 - مي بيني ننه رقيه ... بمن بگو آخه زن مگه مرض داشتى كه بري سرخودت
 هوو بيارى ... اونم اين بچه شيطونو ... نميدونم تخم و تر كه ي كدوم شيطونه !
 ناگهان در باز شد ، زهرا فرياد زد :
 - زنيكه ، خجالت نمي كشي پشت سر من فحش ميدي ؟!
 كبري گفت :
 - خانوم پشت در وامياسته و گوش بدر مي چسبونه ...
 زهرا گفت :
 - تو چي داشتى مي گفتى ... من تخم و تر كه ي شيطونم يا تو عفرितه كه آدم
 نميتونه تورو ت نگاه كنه ...
 كبري گفت :

– خفمشو اکبیری ا

زهرآ خندید :

– این بمن می‌گه اکبیری ... تو مثل میمون هستی ، تو اینو میدونی که حاجی ازت بدش میاد ، حاجی می‌خواد تورو طلاق بده ، اما تو مثل خرچنگ بدست و پاش می‌چسبی و عجز و لایه می‌کنی .

– حرف دهن‌تو بفهم ... من دیگه تحمل ندارم !

– اومدیم و تو تحمل نداشتی ، مثلاً چیکار می‌کنی !؟ ...

– دهن‌تو پاره می‌کنم .

– یواش ... یواش‌تر جونم ، پیاده‌شو باهم بریم ا

– خودتو لوس نکن زنیگه‌ی هرجائی ا

– بمن میگی هرجائی ؟

– اگه هرجائی نبود ی پیش پسره پستوناتو نشون نمیدادی ا

– هرجائی تو و مادرت هستین ا

– بمادر من فحش میدی ... بمرده‌ها فحش میدی زن بدجنس !

– آره !

– مادر گدات یادت رفته ... رختشو بود . گدائی می‌کرد ...

– بابای گدای تو چی ... حامل بود ، بار می‌برد ... هان ؟

ننه‌رقیه احساس کرد اوضاع خطرناک است ، گفت :

– بابا ول کنین !

اما مداخله او دیگر دیر شده بود ... ناگهان کبری بطرف زهرا حمله برد و در یک چشم بهمزدن آندو بجان همدیگر افتادند ... چنگ بموهای هم زدند و کتک‌کاری شروع شد ...

ننه‌رقیه بمن گفت :

– محسن ، واسه‌چی نشستی ... بیا کمک کن از هم جداشون کنیم ا

اما من میدانستم که تلاش بیهوده است . دیده بودم آندو وقتی کتک‌کاری می‌کنند اگر کسی میانجیگری کند ، او نیز کتک می‌خورد ... بصدای داد و فریاد آندو دختران کبری که در آشپزخانه بودند خود را بدرون اتاق رساندند ... «شیرین» مداخله‌یی نمی‌کرد و فقط بالبخندی تمسخرآمیز آنها را مینگریست . اما ریحانه و سجاده بجای اینکه میانجیگری کنید ، بهوا خواهی از مادرشان ، بجان زهرا افتادند ... ننه رقیه داد زد :

– ول کنین .

ریحانه و سجاده ، چنگ بموهای زهرا زده بودند ... و کبری نیز از فرصت استفاده کرده ، دوبامبی تروسر و صورت او می‌زد ... و دراین میان زهرا هم هرچند

لحظه لگد وسیلی به کبری می کوفت و گاهی گاز می گرفت ...
من بنا به تشویق ننه رقیه پادرمیان نهادم . او بمن گفت :
— تو لااقل مردی ... دارن زنی که را می کشن ، واسه چی نسبی؟!
و من بهتر تریبی بود ریحانه و سجاده را کنار کشیدم ... در حقیقت مجبور
شدم آندو را بغل کنم و یک یک آنها را از اتاق بیرون ببرم. ریحانه خودش را در آغوش من
ولو کرد ... و بنظر آمد از اینکار بدش نیامده است . سجاده نیز مانند او بود ...
آندو را بدالان کشاندم ... و ننه رقیه نیز موفق شد کبری و زهرا را از هم جدا کند...
جای چنک و نیشگون روی سر و صورت هر دو باقیمانده بود ...
شیرین که در تمام این احوال فقط می خندید ، این لحظه از اتاق بیرون رفت...
زهرا گفت :
— پس سه تائی مرا کتک میزنن ، بذار حاجی بیاد؟!
کبری گفت :
— دروغ نگو ... من و تو با هم دعوا کردیم چرا پای او نارو بمیون می کشی!
من احساس کردم کبری میترسد ... اگر حاجی میفهمید که آن سه نفر بجان
سوگلی اش افتاده و کتکش زده اند ، حتماً برای کبری در دسر بوجود می آورد .
بدینجهت کبری نرمش نشان میداد و سعی میکرد آشتی کند ... زهرا گفت :
— ریحانه و سجاده هم اومده بودند ... ننه رقیه تو که دیدی ؟
ورو کرد بمن :
— تو هم که دیدی محسن ؟
نه من جواب دادم و نه ننه رقیه ... کبری گفت :
— ببین جونم تو شروع کردی ... آخه ناسلامتی من چندتا پیرهن بیشتر از
تو پاره کرده ام ... من چندسال از تو بزرگترم !
— چند سال؟! ... تو سه برابر من سن و سالته ؟
— باشه ، قبول دارم ... هرچی تو بگی قبول دارم !
و بعد خطاب به ننه رقیه گفت :
— ننه رقیه . خوبه زهرا خانوم بمن وحش بده ؟...
ننه رقیه گفت :
— بهتره باهم آشتی کنین !
و کبری که از خدا میخواست بطرف زهرا رفت :
— اینکه بجای دختر منه ... ما که باهم پدر کشتگی نداریم !
زهرا مایل به آشتی نبود ، میخواست از اتاق بیرون رود ، اما کبری دست
اورا گرفت :
— بیا باهم آشتی کنیم ...

و او را بوسید ...

او هنوز فراموش نکرده بود که چند روز قبل حاجی میخواست طلاقش بدهد. و اگر از این ماجری خبردار می‌شد و می‌فهمید که سدتائی بسر سوگلی‌اش ریخته‌اند بی‌شک تصمیم خود را عملی میکرد ... و زهرا نیز وقتی دید او درآشتی بیشگام شده است ناچار پذیرفت مخصوصاً اینکه کبری گفت :

— شب مهمون داریم ... بیابریم مطبخ !

بدینسان جنک و جدال آنرو. ظاهراً آنروز پایان رسید ... و آرامشی برقرار شد ، اما این آرامشی بود قبل از توفان !

ننه رقیه وقتی پولش را گرفت و خواست برود گفت :

— زحمات منو هدر دادین !

زیرا در اثر کتک‌کاری آرایش هردو بهم خورده و از بین رفته بود ...

و آندو گفتند :

— به روز دیگه بیا ننه رقیه ... هفته آینده منتظرت هستیم !

و بعد تلاش برای پخت و پز آغاز شد ... عیب کار اینجا بود که کبری با اخلاق سگش ، دست پخت خوبی هم نداشت و اینرا بارها حاجی آقا گفته بود :

— تو لااقل آشپزی هم بلد نیستی ... آخر زنی گفتند و مردی ، قرار نیست

که من پخت و پز کنم !

و حاجی معتقد بود که زهرا وقتی غذا می‌پزد طعم و مزه‌ای عالی دارد ... و شاید این امر در اثر عشق و علاقه‌ی بود که حاجی نسبت بزن جوان و زیبا و باوفای خود داشت .

زهرا باوجود اینکه بسیار جوان بود و حاجی سه برابر و شاید بیشتر ، از او سن و سال داشت ، بقدری نسبت بشوهرش باوفا بود که جز باوبکس دیگری نمی‌اندیشید ... درحالیکه کبری درست برعکس او بود ...

و این میتواند تعجب و تحیر مرا برانگیزد و مرا درآن سن و سال تفکر

درباره‌ی زنان وادارد !

من دریافته بودم کبری باآن مرد رمال که در میدانگاهی شهر حجره داشت سروسری دارد ... او بدفعات به حجره‌ی آنمرد شیاد رفته بود ... و آن مردی بود که از آب گل‌آلود ماهی میگرفت ... میدانست زنی که بسراغش آمده است از شوهر خود گله و شکوه دارد ... و اغلب این تیپ زنان ، زودگول می‌خورند ! یا در واقع آنها خود را گول می‌زنند و بقول خود بهروسیله‌ی باشد از شوهر جفاکار خویش انتقام میگیرند ...

آنان بهانه جویانی هستند که گله از شوهر را بهانه ارتکاب گناه قرار میدهند

و درگرداب گناه غوطه می‌خورند !

و چنین زن زشت خوی و پلیدی که شیطان صفتی در خمیره‌اش است اگر در قفس آهنی نیز محبوس باشد، سرانجام به‌نیات کثیف خود دست خواهد زد! و کبری نیز این چنین زنی بود... قربان صدقه‌ی حاجی میرفت. تملق میگفت و چاپلوسی میکرد و در خفا باوجود داشتن سه فرزند، برای خیانت بی‌باک بود و آماده! يك روز من زاغ سیاه او را چوب زدم و قدم بقدم تعقیبش کردم... حودم نمی‌دانستم چرا اینکار را می‌کنم... او از بازارچه‌ی شتربان رد شد و بکراست پیش آن فالگیر کثیف اندیشه رفت!

حجره‌ی آن مرد تاریک‌بود و خلوت... من گوشه‌یی ایستادم. فالگیر لبخند به چهره داشت و از دیدار او بسی خوشحال بود...

یکساعت و شاید بیشتر باهم حرف زدند، بعد کبری از حجره بیرون آمد و راه افتاد و چند لحظه بعد فالگیر در حجره‌اش را بست و آنجا را ترك گفت... او بدنبال کبری روان شد. آندو انگار همدیگر را نمی‌شناختند... فالگیر از کنار او رد شد و جلوتر گام برداشت و زن نیز پشت سرش بود...

از بازارچه رد شدند... یکنفر با مرد رمال سلام و علیک کرد و چیزی پرسید که من چون چند قدم دورتر از او بودم نفهمیدم بهم چه گفتند... بعد مردك راه افتاد... کبری هم بی‌خیال بدنبالش روان بود... انگار آن مرد او را طلسم و جادو کرده بود و او رابسوی خود می‌کشید!

نمیدانم چرا آن زن که معتقد بخدا بود از خدا نمی‌ترسید!
از بازارچه خارج شد. مرد رمال، همچنان جلو بود، و کبری پشت سر او با چند قدم فاصله گام برمیداشت.

مرد بکوچه‌یی وارد شد، کبری هم او را دنبال کرد... و مرد در خانه‌یی را باز کرد.

آن خانه حتماً مال خودش بود... بدرون رفت... من سرکوچه ایستاده بودم. کبری بی‌آنکه پشت سرش را بنگرد وارد آن خانه شد!
من با خودم گفتم:

— شاید میخواد ازش دعا و طلسم بگیره!

اما يك سؤال بمغزم راه یافت:

— پس چرا در خانه‌اش؟!... او می‌توانست در حجره دعا و طلسم دریافت کند؟! یکی دو ساعت من آنجا بیتوته کردم... بچه‌ها توی کوچه ولو بودند و عده‌یی از آنها لی‌لی بازی میکردند... سرکوچه يك دکان دوچرخه‌یی بود که دوچرخه کرایه میداد. بچه‌ها با چهره‌های کثیف که از دماغشان آب تالیشان پائین آمده بود به آنجا میرفتند و دوچرخه کرایه میکردند. من دیدم که صاحب دکان يك سیلی بخی گوش یکی از بچه‌ها نواخت و فریاد زد:

— توله سگ . چرا دوچرخه را پنچر کردی ؟
بچه ، گریه کرد ... صاحب دکان گوش او را گرفت و بدرون دکان برد . من
جلو رفتم و دیدم صاحب دکان با او حرف میزند ... نفهمیدم چی می گفت . بچه گریه
میکرد بعد صدای بچه راشنیدم :

— نه ... نه . من فردا پولتو میارم ... از جیب بابام میدزدم !
صاحب دکان ، مرا دیدگفت :

— دوچرخه میخوای ؟

گفتم :

— نه !

گفت :

— پس گرد و خاک نکن ... بزن بچاک !

و بعد بچه از دکان بیرون آمد . صاحب دکان گفت :

— فردا باید پولو بیاری ... همیشه مفت سوار دوچرخه شد !

بچه گریه کنان رفت ...

اینک یکی دو ساعت گذشته بود و هنوز کبری توی آن خانه بود ... زنک

چقدر پست بود !

بعد من او را دیدم ، چهره اش را سفت و محکم باچادر پوشانده بود و فقط

یک چشمش پیدا بود ...

راهی خانه بود !

منهم رفتم به حجره ... حاجی گفت :

— پسر کجا بودی ؟

بها نهیی آوردم . دلم میخواست همه چیز را برای حاجی تعریف کنم ، من دلم

برای حاجی می سوخت او در حجره اش نشسته بود . از صبح تا شب آنجا می نشست ،

باهیجان و اضطراب معامله میکرد تا برای زن و بچه اش نان دربیآورد ... و این انصاف

نبود که در غیاب اوزنش بامرد دیگری همبستر شود ... او روحش از ماجرا آگاه نبود ...

نمی دانست زنش با وجود سه دختر با مرد بیگانه ای سروسر دارد ... و چقدر دردناک

می بود اگر حاجی میدانست ... و اگر میدانست بهتر بود ... او را طلاق میداد و

آنوقت زن میتواند آزادانه با آن رمال عشق بورزد !

من بارها با خودم اندیشیدم : چرا خیلی از زنها اینقدر کثیف فکر میکنند

و چرا آنان اینسان ره گم میکنند ! ...

آنها همه چیز را میدانند . خوب و بد را خیلی خوب ازهم تشخیص میدهند ...

اما در وجود هرزنی ، شیطانی هست ... شیطان هوس ! و بعضی از زنان ، آن شیطان

را میکشند ... وچقدر خوشبخت هستند آنها ... آنها که شیطان را در وجود خود کشته‌اند !

من آنروز توی حجره همه‌اش درباره‌ی کبری و مردك رمال اندیشیدم ... بعد چهره‌ی کبری در نظرم مجسم شد ... و بتدریج آن رنك باخت ... رنك گرفت و ناگهان چهره‌ی مادرم را دیدم ... پدرم او راکشته بود ... و در دلم فریادی موج زد و بردیواره‌های قلبم سائید :

— پدر ! خوب شد که او راکشتی ... او زن کثیفی بود !

ننه رقیه که رفت کبری و زهرا بمطبخ رفتند ... برنج را خیس کرده بودند، هر دو مشغول کار شدند ... کبری دلمه پر می‌کرد و زهرا سرگرم پختن کوکو سبزی بود ...

او خوب کوکو درست میکرد . لای کوکو سبزی ، گردو میگذاشت و آن خیلی خوشمزه‌تر میشد ...

من توی خانه بیکار می‌پلکیدم . زیرا هرچه لازم بود خریده بودم ... آیگون و گلین سخت سرگرم کار بودند ... و من هروقت « گلین » رامیدیدم دلم فرو میریخت. او دختر نبود . يك فرشته بود ... آنقدر معصوم بود که حد نداشت ... وچهره‌اش ، چهره‌ی سپیدش آنچنان زیبا بود که آدم احساس میکرد جای پای نگاه بر آن نقش می‌بندد . وقتی بصورت او مینگریستم خجلت زده سرش را پائین میانداخت ... کمر حرف میزد و همیشه غرق درافکار کودگانه‌اش بود ...

بنظر می‌آمد او از چیزی زجر می‌برد ... و آن چی بود ... چی میتوانست

باشد !؟

همه‌چیز زندگی میتوانست برای او دردناک باشد ... آخر او در آن سن وسال می‌بایست کلفتی کند ... گاهی مادرش بیمار میشد و او مجبور بود رختشوئی کند ، بادست‌های کوچکش به رخت‌های چرك و کثیف چنك بزند ...

مادر او ، پیر و خسته و ناتوان شده بود ... از لحاظ سن وسال ، جوان بود اما کار ، کار مداوم و طاقت فرسا در خانه‌های مردم ، رختشوئی در زمستان سرد ، بیخوابی و تغذیه‌ی ناقص و دردهای بی‌درمان زندگی ، او را پیر و فرسوده ساخته بود ، مثل يك تکه آهن زنك زده بود ...

و حالا دختر خردسالش میبایستی جور او را بکشد ... مادر خسته و عصبانی گاهی اورا کتک میزد ... و کبری نیز ازسوی دیگر دق دلی خود را سر آن دخترک بیچاره خالی میکرد ...

و من فکر میکردم اگر بزرگ بودم ، کازو باری داشتم آن‌دختر را نجات

میدادم ... حیف بود دختر زیبایی مثل او ، در آن خاندی شلوغ کلفتی کند و دائم فحش و ناسزا بشنود !

اما دخترک گریه نمی کرد ... و نیز هرگز نمی خندید . بی آنکه خود بخواد لبخندی بر چهره اش نشسته بود که چنان مینمود آن لبخند با او زاده شده است ... و همیشه تا پایان عمر با او خواهد بود .

عصر آنروز حاجی زودتر آمد ... اول سری بمطبخ زد و از کبری پرسید :

– چیکار کردین ؟

کبری گفت :

– سلام حاجی جون ...

و بعد افزود :

– قربونت برم ، همه چیز حاضره !

حاجی سر برگرداند و با مهر و محبت بروی زهرا نگرست که سرگرم آب کشی

برنج بود ...

کبری که متوجه این نگاه شده بود لبخند تمسخرآمیزی بر لبانش نشست و من در آن لحظه پیاد مرد فالگیر افتادم ... بی شک کبری با او میاندیشید و از اینکه از حاجی انتقام گرفته بود ، خوشحال بود ...

حاجی از مطبخ بیرون رفت ، منم دنبالش بودم ، گفت :

– پس بیا روزنومه را برام بخون ... مث اینکه خبرهائی هست :

رفتیم توی اتاق و حاجی به دو متکا که رویهم گذاشته بودند تکیه داد و گفت :

– اول برو یه چائی برام بیار !

من رفتم بد کبری گفتم :

– حاجی چائی میخواد !

– زهر مار بخوره !

بعد رفت بطرف سماور ... زهرا گفت :

– چرا فحش میدی ؟

کبری گفت :

– بتوجه ... شوهرمه فحش میدم ... دلم بخواد می کشمش !

– نه بابا ، مگه مال توئه !

– نخیر مال توئه !

– معلومه !

– واه ... واه ... دو روزه صاحب حاجی هم که شدی !

– پس اینطور ... با دخترات منو کتک میزنی و حالا هم پشت سرش لیچار

میگی !

کبری با زرنگی گفت :

– بس کن دیگه زهرا خانوم !

– چی چی رو بس کنم ...

– ازت معذرت میخوام ...

زهرا زیر لب چیزی گفت و سرگرم کارش شد ... او زن زیبا و خوبی بود و بزرگترین حسش این بود که به حاجی وفادار بود و او را دوست میداشت ، او عشق را ، دوست داشتن را و زندگی زناشویی را کثیف و زشت نساخته بود ...!

و این بی شک برای خودش ارزش داشت ... همیشه می گفت :

– آگه من حاجی را دوست نداشتم یه ساعت باهانش زندگی نمی کردم ، ولو

اینکه می مردم ، طلاقم رو می گرفتم و می رفتم ... این همه اش حرفه که مرد ممکنه طلاق

نده ... آدم باشو تو یه کفش میکنه و طلاقشو میگیره !

من برای حاجی چائی بردم ... با اینکه داغ بود جرعه ای نوشید و گفت :

– چقدر داغه پسر !

بعد گفت :

– خب ، بخون !

من شروع کردم بخواندن روزنامه ... بیشتر صفحاتش پر بود با اخبار جنک ...

حاجی گفت :

– دنیا شلوغ پلوغ شده ... معلوم نیس بالاخره چی میشه !

حق با او بود ، اخبار جنک حکایت از این داشت که اوضاع دنیا بسیار بد و

ناجور است . هرچند من از سیاست و جنک چیزی سرم نمی شد و قلباً علاقه داشتم که

ناظر و شاهد جنک باشم اما در نتیجه ی حرفهایی که از حاجی و همکاران بازاریش در

حجره شنیده بودم ، با اخبار جنک علاقمند شده بودم ... و روزنامه را که حاجی میخرید

تا سطر آخر میخواندم ... و این روزنامه خواندن باعث میشد که در درس تقویت

شوم ...

حاجی آتشب گفت :

– من از هیتلر خوشم میاد پسر ... او پدر انگلیس ها را در میاره !

در حالیکه حاجی از هیتلر بدانجهت خوشش می آمد که باعث ترقی شکرهای

او شده بود و از این راه مبالغ قابل توجهی به جیب زده بود !

آتشب مهمانان آمدند ، داماد حاجی هم آمد . اما مثل همیشه اوقات تلخ

بود و حق هم داشت ، زن اوشیرین ، زن زندگی نبود و وی از دست شیرین غالب اوقات

در عذاب بود . حاجی يك خواهر داشت که او هم باشوهرش آمده بود ... اسمش «زینب»

بود و وقتی به میهمانی میامد از همه چیز بهانه میگرفت و سرکوفت میزد !

او بیشتر از کبری بدش میامد و او را يك زن شلخته میدانست ... مثلاً آتشب

بهبانه گرفت که پلو شور شده است و کوکو نمک ندارد !
و روی این اصل نعلب به پلو زد ، ونه کوکو ... گفت .
– بهتر است من نان و پنیر بخورم !
اما زنهای حاجی ، در این مورد دست بیکی میشدند زیرا منافع و موقعیت
هر دو در خطر بود . آنشب هم دست اتحاد بهمديگر دادند و «زینب» را خوب شستند
و کنار گذاشتند .
کبری گفت :
– نه پلو شوره و نه کوکو بی نمک ! جونم تومزه ی دهنتمو از دست دادی !
زینب گفت :
– لابد خودت پختی که اینقدر تعریف میکنی !
زهره مداخله کرد :
– من و کبری دوتائی پختیم ... راستی زینب خانم ، اون هفته که ما خونهای
شما مهمون بودیم پلو دود گرفته بود ، یادت که هست !
زینب گفت :
– اون روز من حموم رفته بودم ، اون دسته گل رو کلفته به آب داده بود ، اما
شماچی ، دوتائی چی پختین !
کلی بهمديگر متلك و فحش در پرده ، تحویل دادند ... و سرانجام نیز زینب
قهر کرد ، شوهرش را از آن اتاق که مردها بودند فراخواند و گفت :
– بهتره بریم ... اینجا جای مانیست !
شوهر او دلش نمیخواست برود اما زینب اصرار کرد و رفتند ... بعد حاجی
باهردو زنش دعوا کرد که چرا خواهرش را دعوا کردند ... آنها هم که در این مورد
دست بیکی شده بودند گفتند : او همه اش بهانه میگیره تا فحش بده ...!
و در این میان، آنشب ، شیرین وشوهرش نیز سخت بگومگو کردند ، شوهر
بدبخت شیرین خیلی کوتاه آمد . بیشتر از حاجی خجالت کشید . اما مگر شیرین از
رومیرفت! اوخیالی پررو و وقیح بود و حرفهایی میزد که از یک زن جوان بعید بود ...
بهر حال ، شب خوبی نبود ... حاجی می گفت :
– میان ، میخورن و تازه بدو بیراه میکنن ...
فردای آن ، صبح من از خواب که بیدار شدم جنجال بزرگی برپا شده بود.
حاجی هرچو ، فحش بلد بود نثار کبری میکرد :
– زنیکه ی پدر سوخته ، تو باچه حقی با دخترات زهره رو کتک زدین ...
من همین امروز وفردا تکلیف ترا معین میکنم ...
حاجی سخت عصبانی بود . گویا شب زهره ماجرای آتروز را برای حاجی
تعریف کرده بود ... کبری گفت :

- باز اون خاك برسر ترا انداخته بيجون من ... تو بدبخت نميدونی كه اون
 پيش پسره لخت ميشه !
 من ترسيدم ... اين حرفها براي من خطرناك بود ... حاجی گفت :
 - كدوم پسره ؟
 كبری بمن كه دم پنجره نشسته بودم اشاره كرد :
 - محسن ... آره پيش اين پسره لخت شد ... سينه‌هاشو نشون داد !
 حاجی لحظه‌ای مرا ورندياز كرد وبعدگفت :
 - اين بچه را ميگی ... اون مثل پسر خودمه ... تازه اون چیزی سرش نميشه !
 درينوقت زهرا بدرون آمد وگفت :
 - حاجی من كه شب همه چیزو گفتم ... بهت گفتم كه اوپيش ننه رقيه چه
 حرفهایی زد وگفت كه من حياندارم و پيش محسن لخت ميشم ... محسن جای برادر
 منه ... آخه اين حرفهاخوبه ، خدا رو خوش مياد ؟
 حاجی گفت :
 - ميدونم جونم ... اين عفریته ساكت نمی‌شه ! من بايد دستشو بگيرم بيرمش
 محضر !
 كبری كه هوا را پس دید از اتاق بيرون رفت ، در حاليكه ظاهراً هق‌هق كنان
 ميگريست ... بعد من و حاجی به حجره رفتيم ، اما من احساس ميكردم حاجی تاحدی
 از من دلخور شده است ... اينرا ازنگاهش می‌فهميدم ...
 ديو ترديد ، او را در آغوش كشيده بود ... واين ديو زشت ، ميتوانست
 هرلحظه از زندگی آدمی را ، بآورد و زجر بی‌پايان بياميزد ... ومن آن را ، آن ديو
 وحشتناك را بعدها خوب شناختم ... و همیشه با خودم ميگويم : خدا نکند ، کسی اسير
 ديو ترديد شود ... شك وشبهه بقلبش راه كند ، آن سخت آزار دهنده است ...
 و حاجی نسبت بمن مظنون شده بود ، شك و ترديد داشت ... وآنروزمن دريافتم.
 چندين بار سراپای مرا ورندياز كرد . لابد مياندیشيد :
 - اين پسر بالغ شده است !
 در حجره كه بوديم نتوانست تحمل كند . پرسيد :
 - پسر ، تو بالغ شده‌ای ؟
 من تازه بالغ شده بودم ... ومن هرگز دروغ نمی‌گفتم ، روی اين اصل با
 خجلت و شرمساری سربزير افكندم وگفتم :
 - بله ...
 اين پاسخ را از من انتظار نداشت ... چند لحظه بفكر فرورفت و درحالی كه
 لبخند تلخی چهره‌اش رادبرميگرفت گفت :
 - پس وقت آن رسیده است زن بگیری !

گفتم :

– حاج آقا من خیلی بچه هستم !

گفت :

– بچه‌ای که زود بالغ شده است !

و بعد پرسید :

– تو چطور باین زودی بالغ شدی ؟

من جواب ندادم ، چی میتوانستم بگویم ... اما خطر رابخوبی احساس کرده بودم . او مرا از خانه‌اش طرد میکرد . در آن شکی نداشتم ...

آنروز برای من روز بسیار بدی بود ... من جائی را نداشتم که بروم و از همه مهمتر درس من بود ... اگر کمک حاجی نبود من چسبان میتوانستم بتحصیل ادامه بدهم ... سرنوشت بدجوری بمن پیله کرده بود و داشت آینده‌ای را که برای خود ساخته بودم ، خراب میکرد و ازم میگرفت ، اما من همت و اراده داشتم ... و اگر گدائی میکردم باز بتحصیل ادامه میدادم . اما نه ... من از گدائی نفرت داشتم ...

ساعتی بظهر مانده بود که حاجی کشو میز رنگ و روو رفته‌اش را بازکرد و کاغذی از آن درآورد ... در آن کاغذ وصیتنامه‌اش بود ، بمن گفت :

– میرم محضر !

تصمیم گرفته بود وصیتنامه‌اش را تغییر دهد ... اما پیش از رفتن او ، رجب خان آمد ، درباره‌ی خرید شکر با او حرف زد و حاجی راضی شد مقدار زیادی شکر بخرد ... با این وصف دودل بود :

– رجب خان ، فکر میکنی باز هم شکر ترقی میکنه !؟

– معلومه حاج آقا ... هنوز جنک در مراحل اولیه است ، تو که خودت تجربه داری و میدانی وقتی جنک ادامه یافت باین زودی‌ها ، پایان نمیرسه .. و جنگی هم که پایان آن معلوم نباشد ، تکلیف هر نوع جنس معلوم و مشخص است ... من بهت قبول میدم شکر تا چند روز دیگه بدو برابر قیمت فعلی برسه .

– برو بخر ... خدا کریمه !

معامله‌ی شکر او را از رفتن بمحضر و تغییر وصیتنامه‌اش بازداشت ... اما آن باعث نشد که بمن چپ‌چپ نگاه نکنند ... بعد از ظهر گفت :

– پسر تو دیگه بزرگ شدی ... من يك زن جوان و دو دختر دم‌بخت در خانه

دارم ... دو پیشنهاد دارم که باید یکی را بپذیری !

گفتم :

– چه پیشنهادی حاج آقا ؟

در حالی که رنگ و رویم پریده بود – زیرا هر لحظه خطر را بیشتر احساس

میکردم – او گفت :

— پیشنهاد اولم اینکه اگر مایل باشی بایکی از دخترای من ، سجاده یاریحانه ازدواج کنی ... هرچند رسم است که باید دختر بزرگتر راشوهر داد اما چون از تو خوشم میاد هرکدام را انتخاب کنی ، حرفی ندارم ... و تو بعد از آن میتوانی در خانه‌ی من بمانی . اما اگر باین پیشنهاد مخالفی بهتر است اتاقی برای خودت اجاره کنی ، من همه ماهه ۱۰۰ پول بتو خواهم دادکه بتحصیل ادامه بدی .
او جدی حرف میزد . وقتی از حرف زدن باز ایستاد و دید من سکوت کرده‌ام گفت :

— خب . کدامیک را قبول میکنی ؟

و بعد افزود :

— میدونم دیوونه نیستی ... پیشنهاد اول من بنفع توست ... درثانی چه کسی حاضر می‌شود دخترش را بیک پسرکه درهفت آسمان يك ستاره ندارد بدهد ...
من گفتم :

— حاج آقا دوسه روز بمن مهلت بده تا خوب فکر بکنم !
گفت :

— چقدر احمقی پسر ... من اگر ترا مثل پسر دم دوست نمیداشتم ، حاضر نبودم یکساعت هم در خونه‌ی من باشی ... من دخترهایم را که سرراه پیدا نکرده‌ام !
گفتم :

— همه‌ی این حرفها درست حاج آقا ... اما من باید فکر کنم ...
گفت :

— تا فردا بهت مهلت میدم !

من آنشب که سرکلاس رفتم حواسم پرت بود ... همه‌اش فکر میکردم چکار کنم ... گاهی تصمیم میگرفتم خانه‌ی حاجی را ترك گویم ... اما در می‌یافتم این تصمیم عاقلانه نیست ... من چیزی نداشتم ... از بابای بدارآویخته‌ام ، ثروتی بمن نرسیده بود که بتوانم بتنهائی زندگی کنم ... واینرا نیز میدانستم پولی را که حاجی ماهانه خواهد داد بهیچوجه برای خورد و خوراك و تحصیل من مکفی نخواهد بود ... فکر کردم : بیشتر کار می‌کنم ... اما چکاری از دست من ساخته بود ؟ ... حرفه‌یی فرا نگرفته بودم که بدرد بخور باشد ... وشاگردی دريك حجره ، حرفه بشمار نمیرفت ... آن کاری بود بیهوده ... پس چکار کنم ... به پیشنهاد دیگر او اندیشیدم . اگر با یکی از دخترانش ازدواج کنم مسلما زندگی من تامین خواهد شد ... هر دو دختر او خوشگل بودند ولی من از آنها خوشم نمی‌آمد ... من آندو را دوست نمیداشتم ، هیچکدام را ...

فکر کردم : چقدر خوب بود گلین دختر او می‌بود ...

اگر برایم امکان داشت بی‌درنگ با گلین عروسی میکردم ... باین فکر خندیدم .

– پسر تو چقدر احمقی . او ده یازده سال بیشتر نداره ... خیلی بچه است و در ثانی تو خودت چی ... آخه هر پسری که بالغ شد در ماههای اول بلوغ که نباید زن ببرد !

نمی‌توانستم تصمیم قطعی بگیرم ... و بنظرم می‌آمد پلهای پشت سر من وحتى جلو راهم شکسته است و من راه باریکه و کوری نیز در پیش و یا پشت سر ندارم که در آن گام بردارم ...

و من بعد از آن ، چندین بار پلهای سر راهم و پشت سرم را شکسته و ویران شده دیدم ، اما زندگی بمن آموخت که برای گذر از پرتگاهها ، رودخانه‌های خروشان پل بسازم ولو اینکه کوتاه باشد و ناپایدار !

من با خود گفتم : آنچه مسلم است باید تحصیل کنم ... باید بیشتر بیاموزم تا بیشتر بیاندیشم ... این هدف من بود : تحصیل ! ... و در راه این هدف برای هر نوع فداکاری آماده و مهیا بودم ...

وقتی به آن فکر میکردم با خود گفتم :

– اگر عملگی کنم باز تحصیل خواهم کرد ... پس چه لزومی دارد بایکی از دخترهای حاجی عروسی کنم ... این عروسی مرا از ادامه‌ی تحصیل باز خواهد داشت !

به آن اعتقاد داشتم . من اگر داماد حاجی می‌شدم دیگر نمی‌توانستم تحصیل کنم . حاجی وادارم میکرد معامله‌گر شوم و آن کار دلخواه من نبود ... آن عصر ، من در کلاس گیج و منک بودم ... برای اولین بار نتوانستم بسئوالهای معلم پاسخ گویم واین برای او نیز تعجب‌آور بود چونکه گفت :

– محسن چته ... امروز خیلی گرفته‌یی ؟

او مانند يك پدر بود ... پدری مهربان برای فرزندانش ... باو گفتم :

– بعداً برایتان تعریف خواهم کرد !

وقتی درس تمام شد و شاگردان رفتند من سرجایم نشسته بودم . او آمد و کنارم نشست . مانند همیشه خسته بود ... زندگی یکنواخت او را خسته و ناتوان کرده بود ... بمن گفت :

– حالا میتوانی حرف بزنی ... اینجا جز من و تو کسی نیست !

ماجرای را برایش شرح دادم . بدقت حرفهایم را گوش کرد ، بفکر فرو رفت و گفت :

– تو نباید باین زودی ازدواج کنی ... تو آینده‌ی درخشانی داری !

بعد افزود :

— اگر بتوانی زندگی خود را اداره کنی من ترتیبی خواهم داد که بابت تحصیل پول نپردازی .

گفتم :

— اگر اینکار را بکنید ، تا آخر عمر مدیون شما خواهم بود ... من میتوانم با يك لقمه نان شکم را سیر کنم !

گفت :

— بتو قول میدهم محسن !

و من خوشحال بخانه رفتم ... و آن خانه مثل همیشه دوزخی بود . باز کبری وزهرا با همدیگر دعوی کرده بودند و باز حاجی عصبانی و ناراحت بود ... فریاد او را شنیدم :

— اینجا جهنم است ... کبری بخدا قسم فردا ترا طلاق خواهم داد .
و کبری خوب میدانست حاجی وقتی سوگند یاد کند به آن عمل خواهد کرد ... روی این اصل او دیگر عجز و لابه نکرد

شب ، برای من دردناک بود و من خوابم نمیبرد ... سرنوشت با من سر ستیزه داشت و من نمیدانستم فردا چه خواهد شد ؟

فکر کردم میروم سر بازار باربری می‌کنم ... و یا عمله می‌شوم ... شبها سر کلاس میروم و بدینسان پلهای کوتاه و کوچکی ، ولو ناپایدار باشد برای گذر بسوی هدف خود می‌سازم !

نیمه شب بود که من فریاد زهرا را شنیدم :

— کمک کنید ... کمک کنید !

من فکر کردم دزد آمده است ... از اتاق کوچک و نمود خود خارج شدم ... کبری را دیدم که بسوی اتاق حاجی می‌رود ... دخترانش نیز پشت سرش بودند ، وقتی مرا دید گفت :

— دزد اومده محسن ؟

گفتم :

— نمیدونم !

بدرون اتاق رفتیم ، زهرا بسر و صورت خود چنک میزد :

— حاجی خرخر میکنه ... میگه قلبم میسوزه !

کبری گفت :

— چه بلائی سرش آوردی زن !؟

زهرا گفت :

— من کاری نکردم ...

کف سفیدی از گوشه‌ی لبان حاجی بیرون زده بود ... چهره‌اش داشت کبود می‌شد ... انگار رنگ کبود روی صورتش پاشیده بودند . او بزحمت چشم باز کرد و گفت :

– جیگرم میسوزه ! قلبم آتش گرفته ...
کبری گفت :

– برم برات نبات داغ بیارم ؟
اما بنظر می‌آمد کار ، ازاینکارها گذشته است ... کبری يك لیوان که در آن نبات ریخته و در آب داغ حل کرده بود آورد ... کنار لبان خشک حاجی برد و گفت :

– بخور حاج آقا ...
اما لبان حاجی را انگار بهم دوخته بودند ... دندانهایش کلید شده بود ... دختران او گریه میکردند وزهرا وحشتزده وهراسان بسر و صورت خود چنگ میزد ... زهرا بمن گفت :

– برو حکیم خبر کن !
من گفتم :

– چشم !
اما کبری گفت :

– مهم نیست . حالش خوب میشه !
زهرا گفت :

– نه ، حرف اینو گوش نکن ... بدو زود کل قاسمو خبر کن !
من خانه‌ی او را می‌شناختم ... او حکیم بود . می‌گفتند جواز طبابت ندارد اما از دکترهای تحصیل کرده وفرنک رفته بیشتر میداند ... او ، از بچه‌های کوچی عقبرب می‌خرید ... بچه‌های کوچی از گورستان کهنه و قدیمی که در میدانگاهی بود ، عقبرب های سیاه و زرد درشت می‌گرفتند ومی‌بردند یاو میفروختند ... یکبار یکی از عقبرب‌ها یکی از بچه‌ها را نیش زده بود من آن بچه را دیدم ، اسمش رمضان بود ودستش ورم کرده بود ... کل قاسم او را نجات داد .

کل قاسم هر سال کربلا میرفت . مطبش در خانه‌اش بود و سه‌تا زن داشت ... من کفهایم را پوشیدم و بدو از خانه خارج شدم ... کوچی‌ها تاریک بود . سر کوچی که رسیدم چندتا سگ ولگرد بطرفم حمله‌ور شدند ... من خم شدم وچندتا سنک برداشتم ... سگها دست بردار نبودند ... وقتی یکی دوتا سنک پرتاب کردم آنها بیشتر جری شدند ...

یکوقت متوجه شدم که از هرسو در محاصره سگها هستم ... در اینوقت که کم مانده بود سگهای گرسنه مرا تکه تکه کنند ، فریاد يك مرد را شنیدم ... او گزمد

بود و با چوبدستی خود ، به سگها حمله کرد ... سگها فرار کردند . او بمن گفت :

— پسر اینوقت شب تو کوچه چکار میکنی ؟
گفتم :

— حاجی مریض شده ، میرم حکیم بیارم !
پرسید :

کدام حاجی ؟

گفتم :

— حاج عبدالله .

گفت :

— خدا شفای بده ...

و من باز دویدم ... چند دقیقه بعد بدر خانه‌ی کل قاسم رسیدم ... در زدم .
اما کسی در را برویم باز نکرد ... هفت هشت دقیقه همچنان در میزدم تا اینکه
پنجره‌یی که بالای در خانه بود باز شد ... پیرزنی سر بیرون آورد و گفت :

— چیه ... چه خبره ؟

گفتم :

— با آقا حکیم کار دارم !

گفت :

— خوابه !

گفتم :

— حاجی داره میمیره ، باید بیاد !

گفت :

— کدوم حاجی ؟

گفتم :

— حاج عبدالله !

گفت :

— حاج عبدالله کیه ؟

گفتم :

— تاجره !

پیرزن گفت :

— آقا خوابه ...

داد زدم :

— بیدارش کن !



در اینوقت صدای مردی را شنیدم که می‌گفت :

— کیه ... چی شده ؟..

پیرزن باو گفت : پسرایی اومده که میگه حاج عبدالله داره میمیره !

مرد سرش را از پنجره بیرون آورد :

— حاج عبدالله مریضه ... ؟

گفتم :

— بله ...

گفت :

— الان میام ... اون دوست منه ... آدم خوبییه !

کل قاسم یواش راه میرفت برای اینکه خواب آلود بود ... چمدان کوچکی بدست داشت که بسیار کثیف بود ... ما بخانه رسیدیم ... زنها و دخترهای حاجی شیون راه انداخته بودند ... کل قاسم گفت :

— چیزی نشده ، واسه چی گریه می‌کنین !

وارد اتاق حاجی که شد ، در روشنائی چراغ گرسوز ، خم شد و چهره‌ی کبود حاجی را نگریست ... اخمهایش درهم رفت . نبض او را گرفت ، چشمان حکیم گرد شد و سرش را تکان داد و گوشه‌ی را شتابزده ، روی قلب حاجی قرار داد ... معاینه او چند دقیقه طول کشید ... بنظر می‌آمد حاجی بیهوش شده است اما من با خود فکر کردم .

— پس چرا چشمانش از حدقه درآمد ؟

حکیم سر بلند کرد و گفت :

— بمن بگین چی شده ؟

کبری گفت :

— من چیزی نمیدونم آقا دکتر ... زهرا پیش اون خوابیده بود !

زهرا که سخت گریه میکرد گفت :

— بله ... من پیش او بودم ... من همیشه پیش او هستم !

حکیم گفت :

— چطوری شد که حاجی مرد !

زهرا جیغ زد :

— مرد ؟!

و کبری فریاد زد :

— وای شوهرم مرد !

و دختران حاجی بسر و روی خود کوبیدند ... و منم شروع کردم بگریستن ، حاجی آدم خوبی بود و در حق من خیلی خوبی کرده بود ...

پیش از همه زهرا ناراحت بود . زن جوان و زیبا ، خون میگریست و حق هم داشت زیرا زهرا حاجی را از جان و دل دوست میداشت . زهرا سوگلی حاجی بود و در خانه‌ی حاجی ، خود را خوشبخت و سعادتمند احساس میکرد ...
او آنقدر بگونه‌های خود چنك زد و موهای سر خود را کند که بیهوش بر زمین افتاد .. اما گریه‌ی کبری ، بقول معروف همچون اشك تمساح بود . من میدیدم او گاهی زیرچشمی حاجی را مینگرد و در نگاهش نفرت موج میزند ..
«کل قاسم» به معاینه‌ی جسد حاجی ادامه داد و گفت :

– بالاخره کسی نیست بمن بگه چرا حاجی اینطوری شد ؟
کبری گفت :

– والله من که پیش حاجی نبودم ... سرشب رفتم با دخترام خوابیدم ...
«کل قاسم» از خانه نرفت ، چنان مینمود که او بشك و شبهه افتاده است .
وقتی زهرا بهوش آمد از او پرسید :

– خانم ، خواهش می‌کنم خونردی خود را حفظ کنید ... بمن بگوئید چی شده ؟

زهرا هق‌هق‌کنان گفت :

– من خوابیده بودم که دیدم حاجی خرخر میکنه ... او همیشه در خواب خرخر میکرد اما اینبار صدای خرخر کردنش عوض شده بود ...
کبری گفت :

– الهی قربون حاجی برم !

زهرا افزود :

– من از جایم برخاستم و از حاجی پرسیدم چی شده ... او گفت : جیگرم میسوزه ، قلبم آتش گرفته ...

– خب ، بعد چی ؟

– بعد بالای سرش نشستم ... همه‌اش گریه کردم !

-- حاجی نگفت چی شده ؟

– نه ، همه‌اش میگفت جیگرم میسوزه ، قلبم میسوزه !

کل قاسم گفت :

– باید بشهربانی خبر داد ؟

کبری گفت :

– واسه چی ؟

کل قاسم گفت :

– فکر میکنم حاجی مسموم شده !

کبری گفت :

- مسموم شده ... چرا ؟
 - نمیدونم ... حاجی خارج از خانه غذا خورده بود ؟
 - نه !
 - خلاصه همه چیز نشان میدهد که او در اثر مسمومیت فوت کرده .
 کبری گفت :
 - آقا دکتر ، میدونین حاجی چند سال داشت ؟
 - نه !
 - اون شصت سال بیشتر داره !
 - خب ، این دلیل نمیشه آدم مسموم نشه !
 کبری آشکارا دستپاچه شده بود ... من احساس کردم کاسه‌یی زیر نیم کاسه
 است.
 او به حکیم گفت :
 - بیزحمت تشریف بیارید اتاق پذیرائی ... شما خسته هستین و باید چائی
 بخورین !
 در آن لحظه ، این دعوت بیمورد و احمقانه‌ای بنظر میرسید ... ونمیدانم
 چرا دکتر این دعوت را پذیرفت ... او با کبری باتفاق دیگر رفتند ، من رفتم پشت در
 ایستادم ... و صدای آندو را شنیدم که باهم حرف میزدند :
 - بهتره بشهربانی خبر ندیم آقا دکتر !
 - اما لازمه خانوم !
 - واسه چی لازمه ؟
 - آخه حاجی مسموم شده ...
 من از سوراخ کلید نگاه کردم ... دیدم کبری چادر را از سر انداخته است
 و سعی دارد عشوہ گری کند و دل دکتر را بدست بیاورد ...
 با خود گفتم :
 - کبری واسه چی اینکار را می‌کند ... چرا نمی‌گذارد حکیم بشهربانی خبر
 بدهد !؟
 و ناگهان بیاد آن مرد رمال افتادم ... بله ، حالاداشت همه چیز برایم
 روشن می‌شد .
 - حتما آن مرد رمال و کبری دست بیکی کرده‌اند تا حاجی را بکشند ، اما
 برای چی ؟
 بخود جواب دادم :
 - یادت نیست کبری چند بار حاجی را تهدید بمرک کرد ... تازه حاجی
 میخواست کبری را طلاق بدهد !

ولی با اینوصف این دلیل نمی‌شد که کبری حاجی را مسموم کند و از بین
ببرد!

کبری در آن لحظه نیمه لخت بود، زیر چادر پیراهن نازکی پوشیده بود
که قسمت زیادی از سینه و پیکرش پیدا بود... من از سوراخ کلید دیدم که هوس
و شهوت در چشمان حکیم لانه کرده است!

بعد آنها بیچ‌بیچ کردند که من چیزی نشنیدم. بعد صدای کبری را شنیدم:
— باشه ده هزار تومن تقدیم می‌کنم!

زهر را در گوشه‌ی اتاق همچنان می‌گریست و دختران حاجی نیز گریه‌میکردند.
من باتاقی که جسد حاجی بود بازگشتم... چند لحظه بعد حکیم آمد، باز جسد را
معاینه کرد و گفت:

— خانم، حاجی نگفت قلبش درد میکنه...
کسی جواب نداد. حکیم گفت:

— خانم با شما هستم!

و اشاره به زهرا کرد، زهرا گفت:

— چرا، می‌گفت قلبم میسوزه...

حکیم گفت:

— سخته کرده...

زهرا بشدت گریست... در اینوقت کبری بدرون آمد. خود را بروی جسد
حاجی انداخت و فریاد زد:

— قربونت برم حاجی جون... ایکاش من جای تو می‌ردم... تو چقدر
خوب بودی حاجی جون!

زهرا که هوق کنان او را مینگریست بخوبی واقف بود که کبری تظاهر
میکند. او دلش برای مرگ حاجی سوخته است.. کل قاسم بار دیگر از زهرا پرسید:

— حاجی دیگه چیزی نگفت؟!

ناگهان زهرا چادر از سر افکند و فریاد زد:

— اونو چیزخور کردن!

کل قاسم و کبری که انتظار چنین ادعائی را نداشتند حیرت کردند. کبری
از روی جسد حاجی بلند شد، یک قطره اشک در چشمانش نبود و وحشت در آن راه
یافته بود... کل قاسم گفت:

— چی میگی زن... تو میفهمی چی میگی؟

«حکیم» وعده‌های فراوان شنیده بود... ده هزار تومان کم پولی نبود و
در ثانی زن باو وعده‌ی هوس و گناه داده بود...

زهرآ گفت :

— باین قبله قسم اونو چیزخور کردند ... حاجی سالم بود ...

کبری گفت :

— به ... به ، شیرین زبونی نکن ، حاجی تنگی نفس داشت ، تو از آقادرکتر بیشتر میفهمی ؟ ... اگه هم کسی چیزخورش کرده باشه لابد خودت بودی !

زهرآ گفت :

— معلوم میشه ... بالاخره خدائی هست !

«کل قاسم» دریافت این لقمه گلوگیر است و باین آسانی نمیتواند مرک حاجی را عادی قلمداد کند و بی شک خودش نیز ، در تله خواهد افتاد ... روی این اصل گفت :

— خانوم ، اگه شما شك وشبهه دارین باید بکلانتری اطلاع بدین !

کبری از جایش برخاست و هراسان گفت :

— واسه چی آقادرکتر ... من اینو خوب میدونم خدایبامر ز تو وصیتنامه اش هیچی برای من منظور نکرده ... حتما داروندارش را به زهرآ بخشیده ... دیگه چه لزومی داره جسد خدا بیامر ز زمین بمونه !

زهرآ گفت :

— آخه حاجی سالم بود ... خودت دیدی شب شام خورد و خوابید !

کبری گفت :

— مگه اجل دست من و توست زن ، اجل که اومد سالم و غیر سالم نمیشناسه ،

میبره !

بعد جلو رفت و زهرآ را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید ... و افزود :

— اگه جسد زمین بمونه خدا آدمو نفرین میکنه ... روحش معذب میشه ...

باید هرچه زودتر دفنش کرد !

زهرآ گفت :

— من حرفی ندارم ... اما بهتره بکلانتری خبر بدیم !

کبری عصبانی شد :

— برای چی ؟

— آقادرکتر خودش قبلا گفت که حاجی مسموم شده ... من یقین دارم یکنفر

اونو چیزخور کرده !

کبری گفت :

— اینکارو یکی از ما دونفر کرده ... من که نکردم ، تو کردی ؟

زهرآ گفت :

— من حاجی رو بیشتر از جونم دوست داشتم ... حاضر بودم من بمیرم ولی او زنده بمونه !

و زهرا واقعا از جان و دل حاجی را دوست میداشت ... محبت حاجی در دل او لانه کرده بود ، و زن او را صادقانه می‌پرستید ...

دو زن ، شروع به بحث کردند ... کبری گاهی عصبانی میشد و زمانی نرمش بخرج میداد ، او تلاش میکرد هویش را از فکری که داشت منصرف کند و نگذارد پای پاسبان بخانه باز شود ، میگفت : باید همین الان گورکن خبرکنیم و جسد حاجی را بگورستان ببریم ، ولی زهرا سخت مخالف بود ... تا اینکه کبری رو به حکیم کرد :

— کل قاسم ، تو بگو ... بهش بگو اگه جسد تو خونه بمونه بدیمنه ، روح مرده آدمو نفرین میکنه . خدا خوشش نمیداد !

اما حکیم جواب نداد ... فقط من دیدم اشاره‌ای به کبری کرد و بعد گفت :

— هرطور خودتون تصمیم بگیرین ، من حرفی ندارم ... من که اینجا کاره‌ای نیستم ، اما برای خودتون در دسر درست نکنین !

کبری گفت :

— شنیدی زهرا خانوم !

ولی زهرا از رو نرفت :

— باید کلانتری را خبر کنیم ...

و بعد جیغ زد :

— اونو کشتن ... چیزخورش کردن !

و رو کرد بمن :

— محسن برو به کلانتری خبر بده ... بدو جونم !

من بطرف در اتاق رفتم ، کبری دستم را گرفت :

— پسر کجا میری ؟

گفتم :

— کلانتری !

گفت :

— غلط میکنی ...

سپس افزود :

— این یه وجبی رونیگاه کنین ، مادرش هر جایی بود و باباش قاتل ، حالا

میخواه بره پاسبان بیاره !

دخترهای حاجی با چشمان گریان مرا میگریسند ... همه بمن خیره نده

بودند ، من خیلی ناراحت شدم ، انگار دنیا را بر سرم کوفتند ، گفتم :

– خانم ، اگه تو حاجی را مسموم نکردی چرا از پاسبان میترسی ... من شنیدم تو آن اتاق به حکیم چی میگفتی ؟

حکیم گفت :

– خفه شو پسر ... اون چیزی بمن نگفت ... اصلا من خودم پاسبان خبر می‌کنم !

کبری نا امید و مایوس به چهره حکیم نگریست ، دست روی قلب خود گذاشت و گفت :

– وای قلبم ..

و برزمین غلتید ، دو دخترش بسوی او دویدند و فریاد زدند :

– مادر !

بعد سجاده رو کرد به زهرا :

– تو چرا مادرمون را اینقدر اذیت میکنی ، چرا ؟

و من دیگر معطل نشدم ، مثل تیری که از چله‌ی کمان در رود ، خود را بکوچه رساندم . کوچه خلوت بود و تاریک ... وسگهای ولگرد بازهم در آن ولو بودند... اما اینبار سگها بامن کاری نداشتند... دوان‌دوان خودرا بکلانتری رساندم... پاسبانی که دم در ایستاده بود گفت :

– باکی کارداری آقا پسر ؟

گفتم :

– با کلانتری !

گفت :

– خبری شده ؟

گفتم :

– حاجی مرده ..

– کدوم حاجی ؟

– حاج عبدالله ...

– خب اومدی اینجا چکار ؟

گفتم :

– مثل اینکه اونو کشتن ؟

پاسبان گفت :

– کشتن؟! .. چی میگویی پسر ...

بعد افزود :

– بدو به افسر نگهبان خبر بده !

باطاق افسر نگهبان رفته و ماجری را بی‌کم و کاست برایش شرح دادم ...
وقتی بخانه بازگشتم ، يك پاسبان و يك مامور سويل همراه من بودند ... آن مامور
خیلی زرنك بود . او وقتی جسد را دید لبخندی زد و گفت :

– معلومه ديگه ...

و رو کرد به حكيم :

– تو چی تشخیص دادی دكتر ؟

حكيم گفت :

– من .. من .. هنوز دقيق معاینه نکردم !

كبری بهوش آمده بود . شاید هم او تظاهر به بیهوشی می‌کرد . مامور باو
گفت :

– چند کلمه با شما حرف دارم خانوم ! و بعد به راهرو رفت ... زهرا هم
بدنبال او رفت ... صدای آندو را نمی‌شنیدیم . هوا داشت روشن می‌شد و شب به پایان
میرسید .. ناگهان فریاد كبری را شنیدیم :

– من كشتم ... آره اونو من كشتم !

مامور بدرون اتاق آمد ، و رو به پاسبان کرد :

– باید بازداشت بشه ... قاتل حاجیه !

دخترانش شروع بگریه کردند ... زهرا گفت :

– من میدونستم که اون حاجی را كشته !

بعد مامور از يك يك ما بازجوئی کرد ... اول از همه زهرا را بدرون اتاق
دیگر فرا خواند ... بعد نوبت من رسید .. از من پرسید :

– تو که باهاش همکاری نکردی ؟

– باکی ؟

– با كبری ؟

گفتم :

– چه همکاری آقا ؟

گفت :

– مثلاً دوائی ، چیزی براش نخریدی ؟

گفتم :

– نه !

بعد ماجرای رمال را برایش تعریف کردم . حیرت‌زده گفت :

– پسر تو خیلی چیزها می‌فهمی !

كبری گفته بود که با هوویش دست بیکی کرده و او را كشته است ، اما من
وقتی ماجرای رمال را گفتم قضیه برملا شد ...

صبح زود رمال را نیز دستگیر کردند. و او نیز اعتراف کرد. او گفته بود :
— این زن منو گول زد ... اون گفت دار و ندار حاجی بما میرسه ... من که
گناهی ندارم ، از من سم خواست و منم بهش دادم ... این بمن چه مربوطه که اون
میخواست حاجی رو بکشه !

اما این حرفها نمیتوانست او را از پنجه عدالت برهاند ... او هم روانه‌ی
زندان شد ...

نزدیک ظهر ، جسد حاجی را تحویل دادند که دفن کنیم ... شکمش را پاره
کرده بودند تا نوع سم را تشخیص بدهند .
زهرها بمن گفت :

— تو باید چشم و گوشتو باز کنی ... کلید حجره باید دست تو باشه ...
بعد داماد حاجی آمد و اقوام و آشنایانش . خواهرش نیز با شوهرش آمدند.
همه تعجب میکردند و همه از این ماجری سخن می‌گفتند ... نه تنها آنها ، در شهر
همه از مرك حاجی حرف می‌زدند ... و اینک همه‌ی شهر میدانست که زن حاجی او
را مسموم کرده است . گورستان پر بود از جمعیت و بیشتر زنهای وراج و ولنگار
آمده بودند تا بیشتر از ماجری خبردار شوند .

ما دو ساعت بعد بخانه بازگشتیم در حالی که حاجی را دفن کرده بودیم ...
فردایش داماد و شوهر خواهرش برای او مجلس ختم گرفتند و زهرا نیز در خانه ختم
زنانه برگزار کرد .

ریحانه و سجاده سخت ناراحت بودند . حق هم داشتند زیرا قطع نظر از اینکه
پدر خود را از دست داده بودند مادرشان نیز زندانی شده بود ...
چند روز گذشت ... اینک لازم بود وصیتنامه حاجی خوانده شود . وصیتنامه
در کنوی میز بود ... آنرا از حجره آوردند و خواندند . او وصیتنامه‌اش را دو روز
قبل از مرگش باز عوض کرده بود ... و عجیب است که من متوجه نشده بودم در
وصیتنامه‌اش که برای آخرین بار عوض کرده بود داروندارش را به زهرا بخشیده
بود و برای دخترانش نیز سهمی گذاشته بود ...

بنظرم او در وصیتنامه قبلی خود ، سهمی برای من منظور کرده بود ، اما
در آخرین وصیتنامه ، از این امر چشم پوشیده بود ... البته این برای من مهم نبود...
من دیگر خوب و بد زندگی را میتوانستم تشخیص بدهم ... من يك هدف داشتم :
تحصیل ! و برای ادامه و پیروزی در این هدف حاضر بودم از بامداد تا شام کار کنم
ولو اینکه باربری نمایم .

دو سه ماه بعد از مرك حاجی ، سروکله‌ی قوم و خویشهای زهرا پیدا شد .
تا پیش از آن ، از آنان خبری نبود ، اما حالا مثل علفهای هرز از زمین میروئیدند.

دیگر زندگی در آن خانه برای من جالب نبود ... همیشه دختران حاجی چشمانشان پر از اشک بود ... و زهرا نیز بخاطر از دست دادن حاجی شب و روز گریه میکرد .. بدینسان یکسال گذشت ... و دختران حاجی دیگر چشم براه بازگشت مادرشان نبودند ، زیرا او محکوم بحبس ابد شده بود و آن مرد رمال نیز می‌بایستی ۱۵ سال در زندان بسر ببرد ...

ریحانه و سجاده گاهی همراه شیرین بملاقات مادرشان میرفتند . آنها هنگام بازگشت چشمانشان از فرط گریه خونین بود ، می‌گفتند :

— مادر ما پیر شده است، این یکسال زندان برای او بمنزله دهسال بوده است که اینسان پیر و فرسوده‌اش ساخته است .

باز خدا پدر «رستم» داماد حاجی را بیمارزد که يك روز به زهرا گفت :

— باید ریحانه و سجاده را شوهر داد ...

و اتفاقا دو تن از دوستانش که باهم برادر بودند حاضر شدند از ریحانه و

سجاده خواستگاری کنند ...

عروسی آنها سرگرفت و بخانه‌ی بخت رفتند ... و بعد ما تنها شدیم ... در این مدت من برای آنها مثل سرپرست بودم . به حجره میرفتم و بسا راهنمایی شوهر خواهر حاجی ، خرید و فروش می‌کردم .

حساب و کتاب منظم بود ... اما اداره‌ی حجره کار من نبود ... البته زهرا هرچه پول نقد بود بیانک سپرده بود و به اقتضای سرمایه‌ی بی که در اختیار من گذارده بود میخواست درآمد هنگفتی داشته باشد ...

اینک «گلین» ۱۲ — ۱۳ سال داشت ، آنچنان زیبا شده بود که من جرات نمی‌کردم بچهره‌اش بنگرم ... نگاه او ، چهره‌ی او ، عشق میآفرید و آدمی را واله و شیدای خود میکرد ...

من همیشه میاندیشیدم : دختری بزیبائی او پای بعرصه‌ی وجود نهاده است... و چقدر دلم میخواست برای ابد او از آن من میبود ...

يك روز زهرا بمن گفت :

— میخوام حجره را بفروشم !

گفتم :

— واسه چی ؟

گفت :

— تصمیم گرفتم بده بروم ... خانه را هم خواهم فروخت !

گفتم :

— هرطور دلتان بخواد !
چند روز بعد حجره بفروش رفت . حاجی مرحوم از کسی طلب نداشت و بعد
هرروز عده‌ای دلال بخانه آمدند و مشتری آوردند .
آنها تمام سوراخ سمبهی خانه را از نظر می‌گذرانند ... و سرانجام خانه‌نیز
بفروش رفت ...
ما یکماه مهلت گرفته بودیم که خانه را تحویل بدهیم ... و در این مدت من
و گلین انس و الفت عجیبی بهم رسانده بودیم ...
مادر او توجهی بما نداشت و گاهی عشقبازی ما ، ساعتها بطول میانجامید .
گلین همچنان معصوم بود ... بمن میگفت :
— زن و شوهر چطور زندگی می‌کنند ؟
من برای او از زنها و شوهرها حرف می‌زدم ... او می‌گفت :
— ما هم میتوانیم زن و شوهر بشویم !
يك روز «آیگون» و «زهرا» بحمام رفته بودند ... من و گلین در خانه تنها
بودیم . یعنی در واقع او تنها در خانه بود که من سر رسیدم ... اما ایکاش قلم پایم
میشکست و هرگز آنروز بخانه پا نمی‌گذاشتم .
من سالها بخاطر آن واقعه زجر بردم ...
بعد از آن حادثه ، او معصومانه خندید . برای اینکه چیزی سرش نمی‌شد ...
منم گفتم :
— حالا ما زن و شوهر شدیم !
گفتم :
— حالا نه !
گفتم :
— پس چه وقت زن و شوهر می‌شویم ؟
گفتم :
— باید صبر کنی ...
دو سه ساعت بعد مادرش و زهرا از حمام بازگشتند ... من هم‌اش وحشت
داشتم . می‌ترسیدم «گلین» ماجری را برای مادرش تعریف کند .
او بسوی مادرش رفت . دلهره و اضطراب مرا سخت اسیر خود ساخت ...
سراپای وجودم لرزید . خواستم فریاد بزنم :
— گلین !
ولی کلمه در دهان خشك و یخ زده‌ام ، چون بلوری سرد و شکننده ،
خرد شد ...

ساکت و خاموش با یکدنیا هیجان ، ترس و وحشت او و مادرش را نگریم .
گلین گفت :

— مادر من ظرفها را شستم !
«آیگون» آن زن ساکت و آرام که همیشه غمی بزرگ بر چهره اش نمایان بود گفت :

— آفرین دخترم !
و دیگر هیچ .

من نفسی براحتم کشیدم . گلین از آن ماجرای زشت حرفی بمیان نیاورده بود و کسی چه میدانست ، شاید می پنداشت حادثه و ماجرائی رخ نداده است ! شب که شد من نتوانستم هیولای اضطراب و هیجان را از قلبم و وجودم برانم . آن هیولای زشت ، تا سحر مرا آزار داد . فریادی در درونم می جوشید : — تو از یک مادر کثیف بدنیا آمده ای .. و پدر تو قاتل بود ... آن دخترک معصوم چه گناهی مرتکب شده بود ... آن کار کثیف چی بود ... چرا بدون فکر و اندیشه چنین عملی از تو سر زد ؟ ... اگر او بمادرش بگوید آنوقت چی ؟ همه بروی تو تف خواهند انداخت ... همه خواهند گفت : این پسر مادر هر جائی داشت و پدرش بدار آویخته شد ...

سپیدی سحر از پنجره به اتاقم ریخت ، آن سپیدی سیال قسمتی از دیوار اتاق نمود مرا روشن کرده بود ... افکار من ، هیجان و اضطراب من ، از من برای من دیوی ساخته بود ... دیوی زشت و پلید .

و من اینک از خودم نفرت داشتم . ناگهان فکری بخاطرم رسید :
— این دیو را باید کشت !

و آن ، چه کسی جز من بود ؟

تصمیم بخودکشی گرفتم ، اما چطور و بچه وسیله ای ؟ بهتر آن دیدم که برویم نفت بیاشم و کبریت بزنم . باین تصمیم به مطبخ رفتم ، ظرف نفت که به مصرف چراغهای گرسوز میرسید آنجا بود . من سر آن را باز کردم ... در این لحظه صدای پا شنیدم . برگشتم و گلین را در برابر خود دیدم ، او گفت :

— شب به پایان رسیده است محسن ، مگه میخواهی چراغ روشن کنی ؟
بعد بروی من لبخند زد ... آه که چقدر او معصوم و بی خبر بود ... و من چقدر پست و کثیف !

باو گفتم :

— حق باتوست !

و هردو خندیدیم ... بعد گفتم :

— تو که از ماجرای دیروز حرفی به مادرت نزدی ؟

گفت :

– چه ماجرائی ... مگه چی شده ؟

گفتم :

– هیچی ، همینطوری پرسیدم ا

گفت :

– من و تو زن وشوهر می‌شویم ، مگه نیست ؟

گفتم :

– اما نه حالا ...

– چه وقت ؟

– چند ماه بعد ا

با سادگی و صفا گفت :

– باشه ، من که حرفی ندارم !

و بعد افزود :

– اگر بمادرم بگویم مرا خواهد کشت ا

انگار دریافته بود من و او گناه بزرگی مرتکب شده‌ایم ... و من در این لحظه دیدم رنگ روی او پرید ... آشکارا بدنش لرزید ... گفتم :

– چته گلین ؟ ...

گفت :

– چیزیم نیست ... سردهه ا

گفتم :

– تو از حرفهای من ناراحت شدی ؟

گفت :

– نه ... نه ا

سپس افزود :

– محسن . من باو چیزی نخواهم گفت ...

گفتم :

– چیزی نشده گلین ا

خندید و گفت :

– بله ... میدانم ا

و خدا میداند آرزو من از اضطراب و دلشوره ، لحظه‌ای قرار و آرام نداشتم . نمی‌توانستم یکجا بنشینم . همه‌اش فکر می‌کردم مادر او همه چیز را خواهد فهمید ... و باخود می‌گفتم :

– آنوقت بامن چکار خواهند کرد ؟

آن روز من در خانه بودم زیرا دیگر کاری در بازار نداشتم . زهرا حجره را فروخته بود و اینک او ائانه منزل را به فروش میرساند ...

او می گفت : من دیگر نمی توانم در شهر زندگی کنم ، شهر بوی حاجی را می دهد و این خانه بیشتر . بر در و دیوار این خانه هر جا مینگرم او را می بینم ...
زهرا ، زن جالبی بود . وفا و صداقت او را نسبت به شوهرش من هرگز فراموش نخواهم کرد ... من در عمرم کمتر زنی دیدم که شوهرش را آنچنان دوست داشته باشد . همه شب صدای گریه او را می شنیدیم . آیگون سراغش میرفت ... و او فریاد میزد :

— ولم کن ... من عزیز خود را از دست داده ام ... من حاجی را می پرستیدم ! ...
زهرا روز بروز ضعیف تر می شد ... رنگ چهره اش بزرگی می گزید و چنان بنظر می آمد زخمی از درون او را می تراشد و آرام آرام روح و روان او را بنا بودی و نیستی سوق میدهد ...

آن روز چند نفر سمسار به خانه آمدند ، همه ی آنها مثل همدی سمسارها زرنک ، وراج و پرحرف بودند . هر چیزی را که میدیدند اول سخت بد آن را میگفتند :
— اینکه بدرد نمیخوره آبی ... پوسیده ...

ولی بعد می خریدند ، البته به قیمت ناچیز ... زهرا در بند پول نبود ... می خواست همه چیز را بفروشد ، می گفت :

— همه چیز در این خانه بوی حاجی را میدهد فرشها ، رختخوابها و حتی استکان و نعلبکی !

و سرانجام او به آرزویش رسید . اینک هر چه از حاجی باقی مانده بود فروخته بود و آماده بود که بده خود برود ...

قرار بود فردایش خانه را تحویل خریدار بدهیم ... زهرا بمن گفت :

— تو هم بیا بده برویم ... تو مثل برادر من هستی ! ...

گفتم :

— نه !

گفت :

— چرا نمی آیی ، من آنجا باغ بزرگی خواهم خرید ... و در آن باغ می توانیم زندگی کنیم ... تو دیگر کار نخواهی کرد ... تو مانند پسر من خواهی بود !

گفتم :

— من میخواهم درس بخوانم ...

گفت :

— در ده پیش آخوند درس میخونی !

گفتم :

— نه ، من باید به تحصیلات خود ادامه بدهم .
او دیگر اصرار نکرد ... بمن در حدود صد تومان پول داد . آنگاه این پول
مبلغ قابل توجهی بود ... و بعد گفت :

— اگر بیول احتیاج داشتی برایم بنویس ... یا خودت بده بیا .
گفتم :

— چشم !
گفت :

— نه ، قول بده اینکار را خواهی کرد . هر وقت به پول احتیاج پیدا کردی
بده خواهی آمد و از من کمک خواهی خواست ، اینرا قول بده !
گفتم :

— قول میدهم .
پس او مبلغ قابل توجهی بامقداری از ائانه خانه که باقی مانده بود به
«آیگون» بخشید و گفت :

— هر وقت گلین را شوهر دادی مرا خبر کن آیگون . من دلم می‌خواهد در
عروسی دخترت شرکت کنم ...
آیگون گفت :

— چشم خانوم !
و بعد همه گریستند ... من گریستم ، زهرا گریست ... و آیگون و گلین
گریستند ...

آن زن مهربان و باوفا در قلب همدی ما بذر محبت کاشته بود . او بمانند
یک فرشته بود ...

آنروز ما دسته جمعی بگورستان رفتیم . او بر مزار شوهرش سخت گریست !
می‌گفت :

— حاجی جون ، تنها آرزویم اینست که پیش تو بیایم . و خواهم آمد !
بعد حلوانی را که همراه آورده بودیم بین گدایان گورستان پخش کردیم ...
آنان بسوی ظرف حلوا هجوم آوردند و در یک لحظه ظرف حلوا خالی شد ...
ما از گورستان بخانه بازگشتیم ... ساعتی از ظهر گذشته بود ، ناهار خوردیم ...
بعد از ظهر دو دهاتی پیدایشان شد . آنها از اقوام زهرا بودند و بدنالش آمده بودند
تا او را بده ببرند ...

زهرا سوار قاطر شد و در حالی که می‌گریست از ما خداحافظی کرد و رفت ...
یکساعت پیش از رفتن او خریدار خانه آمده بود و اینک داشت اسباب‌کشی می‌کرد ...
دیگر ما آنجا کاری نداشتیم ... من رو به آیگون کردم :

— خداحافظ شما ...

و آنوقت «کلین» زارزار گریست ...

آیگون گفت :

— چته کلین ... محسن که از این شهر نمیرود ... او حتما بخانه‌ی ما خواهد

آمد!

و رو کرد بمن :

— اینطور نیست محسن ؟

گفتم :

— بله ...

آیگون گفت :

— ما يك اتاق در انتهای همین کوچه داریم ... از بقال پیرس متزل مش‌حیدر

کجاست بهت نشون میده!

گفتم :

— چشم ...

گفت :

— حتما بیائی ...

و من گفتم :

— کلین خداحافظ!

و کلین گفت :

— آخه ما ...

قلبم فرو ریخت ... چی میخواست بگوید ؟

او دنباله‌ی حرف خود را نیاورد و من از آندو دور شدم ... دو روز قبل از

آن منم در کوچه‌ی دیگری اتاق کوچکی کرایه کرده بودم که قرار بود ماهانه ده

تومان اجاره بدهم ... آنجا خانه‌ی کوچکی بود که سه اتاق داشت ... در دو اتاق آن

يك زن و شوهر پیر زندگی میکردند و اتاق دیگرشان را بمن اجاره دادند ...

من رختخوابم را که زهرا بخشیده بود با مقداری ائانه ناچیز به آن خانه

بردم ... پیرزن که اسمش «شب‌بو» بود بمن گفت :

— پسر جون ، ما چون پیر شدیم و شبها از تنهائی میترسیم ترا آوردیم ، والا

فکر نکنی احتیاج داریم ...

گفتم :

— اختیار دارین!

گفت :

— شبها نباید دیرتر از ساعت ۹ خونه بیائی!

گفتم :

- معلومه ا
 - نباید توخونه آشغال بریزی ا
 - بله ، میدونم ا
 گفت :
 - چراغ داری ؟
 گفتم :
 - میخرم ...
 گفت :
 - من به چراغ دارم ، میخری ؟
 گفتم :
 - آره ا
 بعد رفت يك چراغ آورد ... زنك زده و كهنه بود . آنرا روشن کردم ...
 و چون نورش برای اتاق كوچكم کافی بود پرسیدم :
 - چند ؟
 گفت :
 - خیلی چراغ خوبیه ، ارزون حساب میکنم ...
 گفتم :
 - چند ؟
 - سه تومن ا
 گفتم :
 - باشه ا
 و سه تومن باو دادم ... چشمانش از خوشحالی برق زد . خوب میدانست آن
 چراغ را اگر بیرون میانداخت کسی برنمیداشت ...
 من نمیدانستم آن زن و شوهر چكاره هستند . هرروز صبح زود ، قبل از آنكه
 من از خواب بيدار شوم از خانه میرفتند و شب كه من بخانه می آمدم آنها در اتاقشان
 بودند و در بسته بود ... اما تا پاسی از شب چراغ اتاقشان روشن بود . من از كار
 آنها سر در نمی آوردم ... پیرزن را یکی دوبار دیدم بمن گفت :
 - شوهرم «سرداری» مرد بزرگيه !
 اما پیرمرد را يكبار بیشتر ندیده بودم تا اینکه آنروز ...
 من روزها در كوچه ها و خیابان ها پلاس بودم و شيها درس میخواندم .
 اینرا میدانستم كه بزودی صد تومان تمام می شود و من مزه می گرسنگی را خواهم
 چشید ... در بدر بدنبال كار بودم ، اما هرجا میرفتم نومید باز میگشتم ...
 يك روز ، در يك خیابان صدای پیرزنی را شنیدم :

— کمک کنید آقا !

صدا بنظرم آشنا آمد . دقت که کردم دیدم «شب‌بو» است ، زن صاحبخانه‌ی

من ...

تعجب کردم . او لباس ژنده‌ای بتن داشت ... و جالب اینجاست چند قدم که بالاتر رفتم شوهرش را نیز دیدم ... او هم داشت گدائی میکرد ... بیاد حرف پیرزن افتادم :

— شوهرم سرداری مرد بزرگیه !

و پیرزن يك روز بمن گفته بود :

— سرداری ، يك زمان خان بود ... از خان های بزرگ ، اینده که اونو

«سرداری» اسم گذاشتند !

آنها مرا دیدند ... آنشب که بخانه برگشتم پیرزن باشوهرش باتاقم آمدند .

پیرزن گفت :

— تو باید از اینجا بری پسر !

گفتم :

— واسه چی !؟

گفت :

— تو فکر میکنی ما نمیدونیم !؟

گفتم :

— منظورتان چیه ؟

بعد افزودم :

— من آدم فضولی نیستم !

پیرزن و پیرمرد بروی همدیگر نگرستند و خندیدند ... پیرمرد گفت :

— بیا تو هم با ما همکاری کن !

— یعنی گدائی کنم !؟

— بهترین شغل دنیاست پسر !

گفتم :

— نه ... من خوشم نمیاد ... اما مطمئن باشید هیچوقت مزاحم شما هم نخواهم

شد .

آندو باز خندیدند ... پیرزن گفت :

— حالا که اینطور شد شام مهمون مائی !

«سرداری» گفت :

— قبوله ؟

گفتم :

— باشد !

و مرا باتاق خودشان بردند ... توی اتاقتان خرت و پرت زیاد بود ... لباس های تر و تمیزی در خانه میپوشیدند . لباس های گدائی شان دم دراتاق آویزان بود... من روی زمین نشستم ... زمین را بازیلو فرش کرده بودند ... روزی بمن گفت :

— میدونی ما چند ساله گدائی میکنیم ؟

گفتم :

— نه !

گفت :

— درست پنجاه ساله ... پنجاه سال تمام ... شوخی نیست پسر ، من و شببو ، کارکنته شدیم ... آخه گدائی کار هرکسی نیست ... یه عده قاطی شدن بما و دارند این کارو به بدبختی میکشوند ... گدا باید واقعا گدا باشه ! آخه اینا گدا نیستن ، بدبخت ها بلد نیستند گدائی کنند ... آبروی ما رو هم میبرن !
من خنده ام گرفت . سرداری هم خندید . مرد خوش مشرب و بامزه ای بود...
و من دلم برایش سوخت !
او گفت :

— پسر در هرشغلی میتوان ترقی کرد ... ولو اینکه آن شغل گدائی باشد!
بعد افزود :

— نه ، اینطور منو نگاه نکن ... من از گدائی بدی ندیدم . من آدم خوشبختی هستم !

و غش غش خندید ... و من تعجب کردم چطور از نگاه من پی برده است که او را بدبخت میدانم و دلم برایش می سوزد !

«شببو» شام را تهیه کرد... سرداری سفره را انداخت و ما دور آن نشستیم...
مقدار کمی پلو پخته بودند باسه تکه گوشت که پراز رك و ریشه بود ...
بعد از شام سرداری گفت :

— باشو چائی دم کن !

پیرزن گفت :

— من دیگه خسته شدم ... اینکارو تو باید انجام بدی !

مردك پیر ، از جایش برخاست ... غذا آنقدر کم و ناچیز بود که من سیر نشده بودم ولی چاره بی جز سکوت نداشتم ... زندگی آنها برای من جالب بود ... از صبح زود تا تنك غروب در کوچه ها ، خیابانها و بازارها ویلان و سرگردان بودند . دست تکدی بسوی این و آن دراز میکردند ، عجز و التماس مینمودند تا مردم به آنها کمک کنند ، آنوقت ، من نمیدانستم آن پولها را چکار می کنند !؟
برای من مسلم بود درآمد آندو از گدائی بسیار زیاد و قابل توجه است ،

در حالیکه خرج ناچیز و اندکی داشتند ...
ما آتشب از هر دری حرف زدیم ... پیرمرد از ماجراهای خود در جوانی سخن گفت ... در عمرم تنها کسی را که دیدم از دوران جوانی بااندوه و حسرت یاد نکرد ، او بود ... من هرکس را دیدم بیاد جوانی افسوس خورد ، بیاد روزهایی که هرگز بازگشت به آن مقدور نیست ... اما سرداری هرگز از این مقوله با اندوه سخن نراند ...

او ضمن ماجراهایش بمن گفت :

— چکار میتوان کرد ... اگر جوان بودم چکار از دستم ساخته بود ... بنظر من پیری دوران بهتری است ... و آدمی بیایان نزدیک می‌شود ...
او مختصر سواد نیز داشت و خواندن و نوشتن بلد بود ، روزنامه‌های کهنه را جمع‌آوری میکرد و شبها در زیر روشنائی لرزان پیمسوز آنها را میخواند و زنش نیز گوش فرا میداد ...

زندگی جالبی داشتند آندو گدا ...

چائی آنها طعم آب رودخانه را میداد ... من دو سه جرعه خوردم و گفتم :

— اگر اجازه بدهید مرخص می‌شوم !

سرداری گفت :

— ما در شبهای زمستان شب‌چره می‌خوریم ...

من گفتم :

— حالا که زمستان نیست !

گفت :

— میدونم پسر ... منظورم اینه انشاءالله شبهای طولانی زمستان می‌نشینیم و

باهم گپ می‌زنیم ...

من خداحافظی کردم و باتاقم رفتم ... در باره‌ی آندو اندیشیدم :

— از زندگی چی می‌خواهند ؟

من نمیدانستم ... اما من از آنها متنفر و بیزار نبودم ... آنها ولواینکه گدا

بودند آدمهای خوبی بودند ...

روزها گذشت ... من غرق در تحصیل بودم . شبها تا پاسی از شب مشق می‌نوشتم ، حساب می‌موختم و مسئله حل می‌کردم ... روزی بخود آمدم که دیگر دیناری پول در جیب نداشتم . آتشب گرسنه خوابیدم ...
اواخر پائیز بود و سرما بشهر و دیار ما راه یافته بود ... آنجا، در آذربایجان سرما زودرس است ... پائیز گاهی همراه برف آغاز می‌شود ... و زمانی برف برگهای زرد را میپوشاند ...

من وسیله‌ی برای گرم شدن نداشتم . و خود را در لحاف پیچیده سعی می‌کردم بانفسم آن را گرم کنم ... و انسان وقتی گرسنه باشد بیشتر سرما را احساس می‌کند ... آنشب من اسیر اندیشه‌های کثیف و پلید شدم ... باخود گفتم :

— آنها پولهایشان را یکجا قایم کرده‌اند ، کجا ؟

ساعتها فکر دزدی مرا بخود مشغول داشت ... از قدیم يك ضرب‌المثل شنیده بودم که آدم گرسنه ایمان ندارد و من با اتکاء باین ضرب‌المثل که در واقع خودم را گول می‌زدم ، فکر می‌کردم :

— آره ، آن احمقها پولهارو قایم کرده‌اند ... آنوقت من باید گرسنه باشم... آن پولها که مال خودشان نیست ... همه‌اش را گدائی کرده‌اند ! پیرزن و پیرمرد چه گداهای کثیفی هستند !

و بعد خوابم برد ... سرما و گرسنگی تاسحر مرا آزار داد ... اما صبح که از خواب بیدار شدم . آن افکار کثیف از خیالم طرد شده بود ... باخود گفتم :

— باید کار کرد ...

و تصمیم گرفتم حامالی و یا عملگی کنم ...

رفتم سر بازار ایستادم ، آنروز هوا ، توفانی بود . آسمان را ابر سیاهی پوشانده بود و من میدانستم که برف خواهد آمد ... يك مرد سیگارش را نصفه زمین انداخت ... من خم شدم و آن را که هنوز روشن بود برداشتم . آنقدر گرسنه بودم که فکر می‌کردم سیگار را میتوان خورد ... و بی‌اختیار آنرا بلبانم رساندم و پک زدم... طعم آن تلخ بود . اما دودش را بلعیدم ... من گرسنه بودم ... و آن دود لعنتی می‌توانست برای چند لحظه احساس گرسنگی را درمن بکشد ... چند پک محکم زدم .

بآز و ولع دود را می‌بلعیدم ...

ناگهان سرم گیج رفت ، انگار بایک چکش بمغزم می‌کوبیدند و بایک چنگک قلبم را می‌کندند و خراش میدادند .

آن را که دیگر به آخر رسیده بود به جوی آب انداختم ... ساعتی آنجا پرسه زدم ، هیچکس بمن کاری مراجعه نکرد ... و من سیاهی و زشتی زندگی را بیشتر و بازهم بیشتر احساس کردم !

گرسنگی برای من مهم نبود . مهم تحصیل بود و هدفم ! مردی را دیدم که از درشکه پیاده شد . يك کیسه‌ی بزرگ همراه داشت که آن را بزحمت پائین آورد . بسویش دویدم و گفتم :

— آقا ، من میارم !

گفت :

— باشه !

کیسه را با تلاش زیاد روی کولم گذاشتم ... دو سه قدم پشت سرش برنداشته

بودم که حمالی سر راهم سبز شد :

– آهای بذار زمین !

گفتم :

– چرا !؟ ...

گفت :

– پسره‌ی احمق ، تو از کجا پیدات شد ؟

مرد گفت :

– بذار پیاره !

حمال گفت :

– نه آقا ... سر بازار چندتا حمال داره ... ما یه عمره حمالی می‌کنیم آنوقت

این سگ هرزه بیاد کار مارو لنگ کنه !

مرد حرفی نزد ... من گفتم :

– برو کنار ...

او گفت :

– گفتم بذار زمین !

و کیسه را از کول من بزور پائین کشید ... من داد زدم :

– مرتیکه چکار می‌کنی !؟

او ، يك سیلی آبدار بیخ گوش من زد ... و من هم برویش پریدم ...

دو سه حمال دیگر سر رسیدند و یکی از آنها مرا سیلی زد ... مرد که اینطور

دید گفت :

– ولش کنین ، شماها رحم ندارین ، من نمیخوام شما برام بار بیرین !

اما آنها گفتند :

«ما سالهاست اینجا گردو خاک خوردیم ... باید حق و حساب ما برسه . شما

مداخله نکنین .» عده زیادی دور ما جمع شدند ... آنها بیشترشان از دستفروشان

دم بازار بودند و بالطبع طرفدار آن مردان حمال !

بمن سرکوفت میزدند :

– اومدی نون اینارو آجر کنی پسر !

اما آن مرد گفت :

– من این حرفها سرم نمیشه ، باید این پسر کیسه را حمل کنه !

و من باوجود اینکه کتک خورده بودم کیسه را تادم حجره‌اش بردم . او بمن

يك اسکناس دو تومانی داد و گفت :

– ازت خوشم اومد ... تو پسر زرنگی هستی !

من خوشحال رفتم سر بازار ... تا حمالها چشمان بمن افتاد بسویم آمدند :

— از اینجا برو ... ما نمیذاریم اینجا کار کنی !
من بحر فشان توجهی نکردم ، رفتم دکان فرنی‌پزی و يك كاسه فرنی گرم
خوردم . خیلی خوشم آمد ، چون خیلی گرسنه بودم ... و بعد يك كاسه‌ی دیگر ... و
باز هم يك كاسه‌ی پرفرنی !

فرنی‌پز و شاگردش با تعجب مرا مینگریستند ...
وقتی شکم سیرشد و بیرون آمدم ، همانجا ایستادم ... یکی از حاملها آمد
و کنار من ایستاد ... تا ظهر امان ندادند من کار کنم ، هر بار که میخواستم بسوی
کسی که بار داشت بروم یکی از آنها پیشدستی میکرد ... اما من از رونرفتم و تا عصر
آنجا بودم ، هر چند نتوانستم کاری بکنم .

اصولا من آدم لجوجی هستم ، وقتی احساس کنم کاری مشکل است و سخت
گرم‌خورده ، بیشتر تلاش می‌کنم و از این تلاش و مبارزه خوشم می‌آید ... اگر
برای من تحصیل آسان بود شاید هرگز تحصیل نمی‌کردم ... تحصیل ، در آن
موقعیت برای من کاری بود بس دشوار . و من این دشواری را دوست داشتم .
عصر سرکلاس رفتم درحالی‌که با خود می‌اندیشیدم :

— باید کوله پستی حمالی داشته باشم تا بتوانم خوب کار کنم !
با آن دو تومان میتوانستم لاقل دو یا سه روز زندگی کنم ... فردایش صبح
زود هنوز آفتاب نروده بود که سر کار بودم ... حامل‌های سر بازار که چهار پنج نفر
بودند تك‌تك پیدایشان شد ... مرا که دیدند چشم غره رفتند ... یکی از آنها گفت :
— استغفرالله ... عجب جونوریه این پسر !

آن روز هم امان ندادند من کار کنم ولی من باز از رو نرفتم ، فردایش نیز
که روز سوم بود و پولم ته کشیده بود آنجا بودم ... صبح زود خود را به آنجا
رساندم و منتظر شدم . وقتی حاملها آمدند و مرا دیدند بی‌اختیار خندیدند — یکی از
آنها که پیرمرد ۵۰ — ۵۵ ساله‌یی بود جلو آمد و گفت :
— تو ما را از روبردی !

و من آنروز موفق شدم ۱۵ ریال کار کنم بدینسان من در جرگه‌ی حامل‌های
سر بازار در آمدم که بهترین محل بود و در حقیقت سرفنلی داشت . کار من روز بروز
بهرتر میشد . چون مثل قرقی خود را به‌مشتري میرساندم و پاچرب‌زبانی ائاثیه وچمدانها
را حمل میکردم ... حاملها مجبور شدند با من راه بیایند ... یکی از آنها وقتی فهمید
من عصرها درس میخوانم گفت :

— حاضری بمن خواندن و نوشتن یاد بدی !؟

گفتم :

— آره !

و بدین ترتیب ما با هم دوست شدیم ... آنها مردان خسته‌یی بودند . بمن می‌گفتند :

— پر تو نباید حمالی کنی ... بزودی مبتلا بکمر درد میشوی !
آنها کیسه های بزرگ برنج ، لپه و یا اجناس و حبوبات دیگر را به پشت خود
نهاده کیلومترها راه میرفتند ، عرق میریختند ... و آن بارسنگین برستون فقرات
آنها فشار وارد می‌آورد ، مهره‌های آنها را از جا می‌کند و درد شدیدش را بخاطر زن
و بچه های خود تحمل میکردند ...

یکی از آنها موسوم به قربان بود که او را حاملبائی صدا میزدند و رفقایش
می‌گفتند :

— او صد و چهل کیلو بار را حمل می‌کند ...
قربان ، پیش کسوت آنها بود ... آن همه جان میکند بخاطر زن و چهارتا
بچه اش !

اما يك روز که او سرکار آمده بود زمین و زمان را فحش و ناسزا میداد .
وقتی پای درد دلش نشستیم معلوم شد زنش برای بد کشیده شده است ، می‌گفت :
— میخواستم بکشمش ، آخه انصاف است من از سحر تا شب دار حمل کنم
و چون بکنم ، آنوقت او بغل یه مرد غریبه بخوابه !
قربان ، زنش را همانروز طلاق داد ...!

روز بعدش من و دیگر حاملان کیسه های برنج را از گاری پائین می‌آوردیم
که ناگهان سرکارحسین آقا را دیدم ... او همکلاسی من بود ، پاسبان بود و درس
میخواند ... او هم يك هدف داشت : ترقی ... واینکه سرتیمپ شود و شد !
مرا که دید سرش را بزیر انداخت و ردشد . انگار نه انگار مرا دیده است .
چند قدم که راه رفت نتوانست تحمل کند . سربرگرداند و بار دیگر مرا نگرست ،
در نگاه او شامت و سرزنش نبود ، تحسین بود و غرور ! این را من خوب دریافتم ...
اما آن تحسین ، نوعی ترحم نیز آمیخته داشت ... و آن مرا زجر داد !
عصر سر کلاس رفتم . برویم نیاورد و چیزی نگفت ، من هم حرفی نزدم .
تازه با خود فکر کردم :

— کار بدی نکرده‌ام !
چند روز بعد از آن بود که آن مرد نيك سرشت مرا دید ... او معلم مهربان
ما بود . او چه مرد نازنینی بود ...
سربازار ، گذرگاه همه بود ... زنها ، مردها ، همه از آنجا رد می‌شدند تا به
بازار سربزنند ... او وقتی مرا دید گفت :
— توئی محسن !؟

بعد انگار پشیمان شد ... و شتابزده خداحافظی کرد و رفت ! و من عصر که سر کلاس بودم ، بعد از آنکه درس تمام شد گفت :

– بشین ، میخوام با تو حرف بزنم !

همه رفتند ... او سرجای خود نشسته بود ... چند لحظه بعد بلند شد و در کلاس خلوت و ساکت قدم زد ... صدای گام های او را که آرام از اینسو به آن سو میرفت می شنیدم ...

بعد من که سر بزیر انداخته بودم او را نگریستم ... چشمانش پر از اشک بود او همچنان قدم زد ... و سرانجام در دو قدمی من ایستاد و گفت :

– محسن ، برو ...

و او دیگر حرفی نزد ... بدرقه‌ی راه من آتش ، اشک او بود ...

و روزها همچنان گذشت ... من برای اتاق کوچکم ، بخاری خریده بودم . آن با هیزم می سوخت و چه گرمای مطبوعی داشت ...

من سراسر زمستان را کار کردم ... زمستان سخت و طاقت فرسائی بود ... مقداری اندوخته داشتم که با آن میتوانستم یکماه و شاید بیشتر امرارمعاش کنم ... اما حالا که کار بود می بایستی کار کنم ... روزهای آخر زمستان ، بوی بهار بمشام میرسید ... و کار باربری بیشتر بود . مردم دسته دسته به بازار میامدند و خرید میکردند ...

و من تنها بودم . هیچکس را نداشتم ! جوانانی را میدیدم که پدرانشان، برای آنها کفش و لباس می خریدند . خوشحال و خندان در کنار همدیگر گام برمیداشتند . و من برای لحظه‌ای اندوهگین میشدم ... و باز بیاد او میفادم ... بیاد پدرم که در يك سحرگاه غم آلود بدارش زدند ... و اگر او زنده بود من شاید سرنوشت دیگری داشتم ...

عید فرا رسید. سرداری و زنش بساط هفت‌سین چیده بودند، مراهم دعوت کردند. يك ماهی قرمز توی يك کاسه مسین بود ... سرداری بمن گفت :

– هر وقت تکان نخورد سال نو فرامیرسد !

اما ماهی لحظه‌ی از حرکت باز نیایستاد و نیاسود .

وقتی سال تحویل شد من احساس کردم سرم درد میکند . بدنم گرم بود ... از شب گذشته ناراحتی احساس میکردم ... با تاقم رفتم ... و در آتش تب سوختم ... هیچکس از من خبر نداشت ... آنروز نزدیک ظهر سال تحویل شده بود و من ۲۴ ساعت در آتش تب سوختم ، هیچکس يك قطره آب بحلقوم خشك و سوزان من نریخت، آنها ، آن پیرزن و پیرمرد گدا نمیدانستند که من بر بستر بیماری افتاده‌ام ...

تلاش میکردم . از جایم برخیزم اما مقدورم نبود ... میخواستم فریاد بزنم

ولی نمی‌توانستم ... در حالیکه ، بر در و دیوار دنیای کوچکم ، نقش مرك را
میدیدم ... فریادی در درونم می‌جوشید :

– پدر ... پدر کجائی ؟

و هزاران اشباح به‌فریاد من غش‌غش می‌خندیدند :

– او را بدار زدند ... فراموش کن !

۲۴ ساعت اشباح برای من رقصیدند ، شكلك در آوردند ، مسخره‌ام کردند
و من سرانجام خود را به پنجره اتاق رساندم و فریاد زدم ... فریادی بزرگ ، و دیگر
هیچ نفهمیدم ...

چشم که باز کردم پیرزن بالای سرم نشسته بود و سرداری دم در اتاق بود .
پیرزن گفت :

– تو چرا بما خیر ندادی پسرم ؟

و آنها مانند يك پدر و مادر مهربان و دلوز ، درست مدت یکماه از من
پرستاری کردند ... يك ماه آزرگار من بر بستر بیماری افتاده بودم ، آنها حتی برای
گدائی که آن همه علاقه داشتند نرفتند ... برای من حکیم آوردند ، دوا درمان کردند
تا اینکه من بهبودی حاصل کردم ...

روزی که بعد از یکماه به‌سرکلاس رفتم وقتی معلم مرا دید فریاد زد :

– کجا بودی محسن ، داشتم دیوانه می‌شدم ؟

و بعد افزود :

– آه ... مریض بودی ؟

گفتم :

– بله ...

گفت :

– آخه پسر ، لااقل آدرس خانهات را ندادی تا دکتر بیاورم ... بروسرجایت

بشین !

من اندوخته‌یی را که داشتم همانشب به «شب‌بو» دادم . آن را «سب‌بو» از من

گرفت ... بعد بروی هم‌دیگر نگریستند ، شب بو گفت :

– نه ! زحمات ما را بهدر نده پسر !

و آن را بمن پس داد ...

فردایش سربازار رفتم . تا حاملان مرا دیدند دورم حلقه زدند ، خیلی خوشحال

شده بودند ، می‌گفتند :

– کجا بودی محسن ... ما سراغ ترا از همه گرفتیم ...

گفتم :

– مریض بودم !

و آنها گفتند :

– رجب مرده ، میدونی؟!

گفتم :

– وای ...

رجب همان پیرمرد حامل بود ... او زن و بچه داشت ، پرسیدم :

– پس زن و بچه‌اش ...

گفتند :

– ما به آنها کمک می‌کنیم ... هر کدام مقداری از درآمد خود را در

اختیار زن و بچه او می‌گذاریم !

گفتم :

– منم سهم خود را خواهم داد !

یکی از آنها گفت :

– تو پسر خوبی هستی !

و بعد رفت سینه‌کش آفتاب ، بیخ دیوار نشست . من هم کنار او نشستم . ما

هر وقت بیکار میشدیم سینه‌کش آفتاب می‌نشستیم و از هر دری سخن می‌گفتیم . از

جنگ ، از هیتلر و از همه چیز و همه جا ...

من غالباً برای آنها روزنامه میخواندم ... آنان همیشه باین و آن می‌گفتند :

– پسره سواد داره و حمالی میکنه !

از من و از همکاری من با غرور سخن می‌گفتند . و این مرا خوشحال

میکرد ... خبر های جنگ ، روز بروز داغ‌تر میشد . اینک اروپا در آتش جنگ می‌

سوخت ولی من نمیدانستم جنگ چیست . و گاهی آرزو میکردم در جنگ شرکت

کنم ، از فجایع و بدبختی های آن آگاه نبودم ...

سربازار یکی دو گدا نیز بودند که وقتی بیخ‌دیوار ، سینه‌کش آفتاب

می‌نشستند با آستین پیراهن های کثیف و پاره‌ی خود ور میرفتند و شپش می‌گرفتند ...

من از آنها بدم می‌آمد ، زیرا میدانستم شپش موجد انواع بیماریهاست ، آنها شپش ها

را لای دو ناخن کثافت گرفته‌ی خود قرار میدادند و می‌کشند ، خون شپش ها روی

ناخن هایشان نقش میزد ...!

چقدر کثیف بودند آنها ...

من برای رقفا و همکارانم – آن چند حامل سربازار – از بهداشت و

نظافت حرف می‌زدم و آنان سخنان مرا می‌پذیرفتند و بنصایح من که بقول خودشان

«سواددار» بودم توجه داشتند اما آن دو مرد گدا هرگز بحرف های من گوش

نکردند ... من بارها به آنها گفتم باید حمام بروید ، خودتان را تمیز نگهدارید تا

مریض نشوید !

و يك روز ، یکی از آنها تیفوس گرفت ...

آن روز که او مرد جمعه بود . ما او را بگورستان بردیم و دفن کردیم . هیچکس را نداشت که بر سر مزارش گریه کند و اگر هم کسی برایش گریه میکرد چه سود؟! گریه برای مرده چه نفعی میتواند داشته باشد؟! و من فکر میکنم وقتی ما برای يك مرده گریه میکنیم در حقیقت آن ، برای خودمان است و شاید هم زائیده‌ی ترس باشد ... ترس از مرگ !

ولی مرگ ترس ندارد ... و انسان هرگز نمی‌میرد ... انسان جاودانه است و زندگی او بی‌پایان !

حمالان سربازار آدمهای جالبی بودند . اگر يك روز يك تومان بیشتر کار میکردند از شادی در پوست نمی‌گنجیدند ... و این بزرگ‌ترین حادثه‌ی شادی آفرین بود ، برای آنان !

آنها از هیتلر خوششان می‌آمد ، زیرا او آزمون قوی و نیرومند بود ... قربان که «حمالباشی» بود میگفت :

– هیتلر مرد بزرگی است ...

و او سخت از انگلیس‌ها بیزار بود . میگفت :

– مثل شیطان فکر میکنند ، اما هیتلر نسل آنها را از بین خواهد برد !

و من در اوقات بیکاری ، همچنان برای آنها اخبار روزنامه را میخواندم . وقتی روزنامه را بدست میگرفتم آنها سراپا گوش میشدند ... قربان چیقاش را چاق میکرد و هر چند لحظه میگفت :

– عجیبه ! خب ادامه بده محسن !

ما روزنامه را کرایه میکردیم و گاهی نیز روزنامه فروش آن را مجانی در اختیار ما می‌گذاشت .

بهار تندو شتابزده سپری شد ... بهار تبریز زیبا بود اما ما که از صبح‌تاشام بار میکشیدیم و حمالی می‌کردیم از زیبایی آن چیزی نفهمیدیم ... تابستان فرا رسید . روزها گرم شده بود ولی نه آنچنان که آزار دهنده باشد .

ما هندوانه‌های کوچک تبریز را که دو برابر يك پرتقال بود و بسیار شیرین و ترد بود به‌نیش میکشیدیم ...

روزهای سخت و در عین حال شیرینی بود برای من ... ناهار غالباً آبگوشت می‌خوردیم و بعد از ناهار هرکدام دو لیوان چائی سر میکشیدیم ... آن ، بما نیرو میداد و برای کار آماده میشدیم ...

من شبها سرکلاس حاضر میشدم . هرگز غیبت نداشتم ، هرچند سر کلاس احساس میکردم خسته هستم ولی ذوق‌وشوق درس خواندن ، خستگی را از تن من

بدر میبرد ... اینک کم کم من پای جلوتر نهاده از معلم چیزهائی میبرسیدم ... دلم میخواست او برایم ریشه‌ی هر لغتی را تشریح کند ...

من برای پایان رساندن دوران تحصیل شتاب داشتم و این را معلم مهربان نیز میدانست ... يك روز او بمن گفت :

— پسر ، شتاب مکن ، تو سال های زیادی در پیش داری !
و من آتش بخانه که رفتم درباره‌ی خودم ، آینده‌ام و سال هائی که در پیش داشتم زیاد اندیشیدم ... با خود گفتم :

— آیا آن روز را خواهم دید که به آرزویم برسم !؟
و بخود جواب دادم :

— بعد چی ؟ پس از آنکه به آرزوهایم دست یافتم آنوقت چکار خواهم کرد ؟
— باز هم آرزو خواهم داشت ، انسان تا آخرین لحظه بی‌آرزو و بی‌امید نمیتواند بود ! ...

آتش برای اولین بار صدای داد و فریاد «سرداری» را شنیدم که با زنش «شب‌بو» دعوی میکرد ...

هرگز ندیده و نشنیده بودم که آنها با هم دعوی کنند ، سرداری داد میزد :

— دیگه بنتک اومدم ... آخه زن تو خیلی پیرشدی ...

بعد صدای «شب‌بو» بگوشم رسید :

— مگه تو پیر نشدی !؟ ...

دعوی و بگومگوی آندو نیمساعتی طول کشید . سرداری داد زد :

— زنیکه‌ی گدا ...

و زن جواب داد :

— تو گدا نیستی ، هان ؟

— ولی تو جد اندرجد گدا هستی ... پدر و مادرت گدا بودند ... تو منو

وادار کردی این شفل کشیفرو ادامه بدم !

— خجالت بکش مرد ، من روزی که ترا دیدم یکپارچه گدا بودی ! ...

بعد آنها آرام گرفتند . حس کنجکاو‌ی من تحریک شد . آرام و آهسته رفتم

پشت در اتاقشان ... پیرزن گفت :

— امروز کاربار کسادبود !

سرداری پاسخ داد :

— آره ... میدونی واسه چی ؟

— تابستونه ، نه ؟

— معلومه واسه من ثابت شده عید و زمستون بهترین روزها برای گدائیه .

— خب ، دیگه از دست من ناراحت نیستی که ؟

— نه جونم !
— پس بیا با هم اشته کنیم !
من هرچند کار زشتی بود ولی نتوانستم احساس کنجکاویم را اقناع کنم
و از سوراخ کلید نگاه کردم . آندو همدیگر را بوسیدند ... مثل دو عاشق و معشوق
جوان ، دو دل داده‌ی پرشور و شر ، همدیگر را در آغوش کشیدند ...
بعد صدای خنده‌ی آنها را شنیدم ... و بعدش هم چراغ پیسوز را فوت
کردند .

تابستان گذشت ... پائیز سپری شد و زمستان با تند بادش ، برفهایش و سوز
سرمایش رخ نمود ...
یکسال ، دو سال و سه سال گذشت ... من همچنان حامالی میکردم ... در
این مدت خیلی تلاش کردم کار دیگری گیر بیاورم اما موفق نشدم ... هر جا مراجع
کردم از من پرسیدند : «قبلا چکار میکردی؟» و من رك و راست گفتم حامالی !
و آنها نیز بی‌رودرواسی گفتند : بدر ما نمیخوری !
يك روز خانم زیبایی سربازار از درشکه پیاده شد ... او در حدود ۲۰ — ۲۱
سال داشت و بسیار زیبا بود ... چمدان او را پائین آوردم ، چند لحظه با لبخند مرا
نگریست و بعد گفت :

— من تعجب میکنم که تو چرا حامالی میکنی ...
این حرفها برای من جالب بود . این اولین بار بود که یکزن زیبا ، اینسان
با من حرف میزد . او سپس گفت :

— من از مغازه‌ی روبرو شانه میخرم ، همینجا منتظر من باش !
رفت و چند دقیقه بعد بازگشت ... سوار درشکه شد و گفت :
— بیا پسر ... باید چمدان را بخانه‌ام بیاوری !
من سوار درشکه شدم و درشکه راه افتاد ... از خیابان گذشت . زن گفت :
— بدست را به پیچ .
ما از چند کوچه گذشتیم و سرانجام سر يك كوچه دستور داد که درشکه
توقف کند . پول درشکه‌چی را داد و رو بمن کرد :

— بیار !
من چمدان را برداشتم و بدنبال او براه افتادم ...
آن کوچه بسیار کثیف بود و بوی ادرار میداد !
در نیمه‌باز يك خانه را باز کرد و گفت :
— بیا تو ...

بدرون خانه رفتم . پیرزنی در آن خانه بود ، زن زیباکه تند و غلیظ بزك
 کرده بود رو کرد بمن :
 - پسر ، تو چرا حمالی میکنی ؟
 گفتم :
 - پس چکار کنم ؟
 خندید و گفت :
 - حاضری در خانه‌ی من کار کنی ؟
 من بی‌آنکه فکر کنم گفتم :
 - آره !
 گفت :
 - از حمالی چقدر گیرت میاد ؟
 گفتم :
 - روزی دو سه تومان !
 گفت :
 - من روزی ۵ تومان بهت میدم ، خوبه ؟
 گفتم :
 - عالیه !
 يك اسکناس ۵ تومانی درآورد و گفت :
 - بگیر ، این مزد امروزت !
 من آن را گرفتم . باورم نمی‌شد باین آسانی ، چنین کاری بدست بیاورم ، از او
 پرسیدم :
 - من باید چکار کنم !؟
 چشمکی زد و گفت :
 - هیچی ، من از تو خوشم اومده !
 بعد چادر از سر برداشت . قد بلند بود و زیبا ... اندام درشتی داشت و
 میتوانست مورد توجه مردان زیادی قرار گیرد ...
 من باو گفتم :
 - اما من درس میخوانم !
 گفت :
 - آفرین ، من مخالفتی ندارم !
 گفتم :
 - شبها کلاس میروم !
 گفت :

— باشد ! اما بعد از اینکه کلاس تمام شد بخانه میائی ؟

پرسیدم :

بخانه‌ی شما ؟ ...

گفت :

— معلومه !

گفتم :

— باشه !

یکساعت من روی پلدها نشستم و باین ماجری فکر کردم ... او توی اتاق توالت میکرد ... و پیرزن داشت در آشپزخانه غذا می‌پخت . بوی غذا فضا را انباشته بود . ظهر که شد آن زن که پیرزن او را «شهین» مینامید گفت :

— پاشو بیا پسر ، ناهار حاضره !

من بدون اتاق رفتم ... پیرزن سفره راچیده بود . او یک مرغ بریان کرده بود ... بعد از ناهار شهین بمن گفت :

— نمیخوای بخوابی ؟

گفتم :

— عادت ندارم !

گفت :

— پس من یکی دوساعت میخوابم !

بعد جلو چشمان من لخت و برهنه شد ... ناگهان فکری بخاطرم رسید گفتم :

— شما شوهر ندارین ؟!

قاه‌قاه خندید ... آنقدر خندید که بیحال شد ، همچنان که برهنه بود خود را روی تخت انداخت و باز بخنده ادامه داد . بعد گفت :

— چی گفتی ؟

— پرسیدم شوهر ندارین ؟

و باز خندید ... من دیگر کفرم درآمد ، گفتم :

— مگه سؤال من اینقدر خنده داره ؟

گفت :

— نه !

ولی با اینوصف ، باز هم خندید !

من از اتاق بیرون رفتم . گفت :

— کجا میری پسر ؟

گفتم :

— روی پلدها می‌نشینم .

حرفی نزد ... عصر که شد من سرکلاس رفتم و شب بازگشتم . شب آن کوچه پر بود از مرد ... من هنوز نمی‌دانستم آن کوچه چرا بوی ادرار میدهد و آنقدر کثیف است ... و چرا مردان جورواجور آنجا می‌پلکنند ...
احساس کردم خیلی از آنها سیاه‌مت هستند ... آواز میخواندند و تلوتلو میخوردند . در خانه باز بود . وارد شدم ... دو مرد در حیاط بودند . من با خود گفتم :

— اینها دیگه از کجا پیدا شون شد ؟

از پله‌ها بالا رفتم ... در اتاق بسته بود . پیرزن بمن گفت :

— خانم مهمان داره !

آنوقت من همه چیز را فهمیدم ... آن زن زیبا يك روسپی بود ... اسکناس

پنج تومانی را در آوردم و به پیرزن دادم :

— اینو بده به خانم !

و بعد شتابزده از آن خانه گریختم ...

با خودم می‌گفتم :

— پر ، تو اینقدر بیهوشی که بدام میفتی !

باتاق خودم پناه بردم ... «شب‌بو» و «سرداری» در حیاط روی تخت زوار

در رفته نشسته بودند . وقتی مرا دیدند خندیدند ... شب‌بو گفت :

— پسر بیا بشین !

رفتم و کنار تخت نشستم ، سرداری قلیان می‌کشید ، او گفت :

— کارو بار خیلی کساده محسن !

گفتم :

— آره !

— توجی ؟

— زیاد تعریف نداره !

اما من هم‌هش به آن زن روسپی و به آن ماجری می‌اندیشیدم ... فردایش

صبح زود سر بازار رفتم همکارانم تا مرا دیدند پرسیدند :

— ای شیطون ، دیروز خوش گذشت ؟

گفتم :

— مگه چی شده ؟

— آن فاحشه ترا همراه برد ؟ دیگه کلک نزن !

من حرفی نزدم ... دوسه ساعت نگذشته بود که يك درشکه دم بازار ایستاد.

و من دیدم آن زن ، از درشکه پیاده شد ... او بطرف من آمد و بی‌آنکه از دیگران

حجالت بکشد گفت :

– پسر چرا فرار کردی ؟

گفتم :

– برو بی کارت !

گفت :

– من از تو خوشم اومده ... میخوام رفیق من بشی !

گفتم :

– ول کن برو ...

او اصرار کرد :

– شانس آوردی پسر ، پشت پا بشانس خودت نزن ... مفت میخوری ، مفت

میگرددی و درس میخوانی ، چی از این بهتر ... بیابیم !

و من با خشم گفتم :

– دست از سرم بردار !

زن وقتی احساس کرد امکان ندارد همراه او بروم ، گفت :

– هر وقت پشیمان شدی بیا ، منتظرت هستم !

و رفت ... بعد از رفتن او ، حملان دور من جمع شدند و هر يك حرفی

زدند :

– عجب احمقی هستی پسر ... اون معروفترین فاحشه‌ی شهر است ، خیالی

از مردا میخوان رفیقاش بشن ولی نمیتونن ...

اگه رفیق شخصی اون بشی نونت تو روغنه ... دیگه بکار احتیاج نداری .

گفتم :

– من نمیخوام ... نمیخوام اونجوری نون بخورم !

یکی دو ماه گذشت ... و يك روز که بیخ دیوار نشسته بودم ناگهان چهره‌ی

آشنایی دیدم ... دقت که کردم او را شناختم ، از چشمان زیبایش او را شناختم ،

او « گلین » بود ...

بسویش دویدم ... وقتی مرا دید ایستاد ، لحظه‌ای مرا نگریست و بعد چشمانش

پر از اشک شد و گفت :

– تو چرا بیدایت نیست محسن !؟

گفتم :

– من کار می‌کنم !

گفت :

– میخوام با تو حرف بزوم !

دم بازار ، چند تیمچه بود . بیکی از تیمچه‌ها که همیشه خلوت بود رفتیم
و در درگاهی آن که کمتر آمد و شد بود ایستادیم تا حرف بزنیم ... او گفت :

— من همیشه منتظرت بودم ... مگه قرار نبود من و تو زن و شوهر بشیم ؟
گفتم :

— آخه زوده گلین !

گفت :

— میدونی چه بلایی سرم اومده ؟

رنك رویم پرید و گفتم :

— نه ، مگه چی شده ؟

گفت :

— دو ماه قبل يك عمله از من خواستگاری کرد ... مادرم قبول کرد و مرا
برای او عقد کردند . اما شب عروسی وقتی فهمید که دختر نیستم مرا کتک زد و بعد
دست مرا گرفت و تحویل مادرم داد و گفت : من نمیخواهم با يك بیوه زن ازدواج
کنم این دختر نیست !

مادرم از غصه دق کرد ... مریض شد و در بستر افتاد . او هم‌اش بمن

گفت :

— کی ترا باین روز انداخته ؟

شتابزده پرسیدم :

— تو چی گفتی ؟

گلین ، با لبخندی تلخ که نشانه و پدیده‌یی از امید در آن نبود و همچون
موج مردابی دور افتاده را میمانست ، گفت :

— من از تو حرفی نزدم ... از تو اسمی بمیان نیاوردم . زیرا ترا دوست

میدارم محسن !

و این مرا آتش زد ... بیشتر آتش گرفتم . در آن لحظه او ادامه داد :

— تو هر بلایی سر من بیاوری بهیچکس حرفی نخواهم زد !

او خوب میدانست چه بدبختی بزرگی دامنگیرش شده است ... من ندانسته و
نفهمیده ، در بحرانی‌ترین سالهای زندگی‌ام ، گوهر عصمت او را ربوده بودم ... او
صمیمانه و صادقانه تن بقضا داده بود و مرا مجرم و گناهکار نمیدانست ...

این ، از دختری مثل او که سواد نداشت و عامی بود بعید مینمود ... ولی
حقیقت داشت و او با عشق آنچنان آشنا بود و چنان وفائی به آن داشت که از سرنوشت
خود گله و شکوه نمیکرد ... آنچه را که بوجود آمده بود بی‌اهمیت و ناچیز می‌شمرد...
و جا داشت من دیوانه شوم !

اگر من تحصیل نمی‌کردم ، بیدرنک با او ازدواج مینمودم . اگر هدف نداشتی
او دیگر مشکلی نداشت . اما من در راه هدفم . اگر او قربانی میشد ، رضا میدادم ...
چنانکه ماجری را با او در میان نهادم و گفتم : گلین من باید دکتر شوم !
لحظاتی چند مرا نگریت ، آن لبخند تلخ که هرگز شیرینی و نشاط نداشت
و موج مرداب مرده‌ای را مینمود . چه‌داش بود ، در اینحال گفت :

– دکتر ... تو میخواهی دکتر شوی ؟

گفتم :

– بله ... و نمیتوانم با تو ازدواج کنم !

او گفت :

– پس من چکار کنم ؟

اما قبل از آنکه ، من پاسخی گویم نادم و پشیمان شد و شتابزده افزود :

– نه ... تو باید درس بخوانی ... من منتظر خواهم ماند ... همیشه منتظر

خواهم ماند !

و خندید ... گفتم :

– گلین ، بحرفهای من گوش بده ، من ظلم بزرگی در حق تو کردم ، من

میدانم تو دختر فداکاری هستی اما ...

توی حرفم دوید :

از اینکه رك و راست با من حرف زدی خیلی خوشحالم ... من ترا همسند

دوست خواهم داشت .

بعد پرسید :

– درس تو چه وقت تمام میشود ؟

گفتم :

– نمیدانم ... هشت سال یا ۹ سال و یا ۱۰ سال بعد ...

گفت :

– اوه ... خیلی سالها باید منتظر باشم !

بعد از من خدا حافظی کرد و رفت ... و آنوقت من سنگینی گناه را بردونم

حسن کردم ...

خدا میدانم من چقدر زجر بردم ... چه شبهایی تا سحر نخوابیدم ... بگلین

فکر کردم ، اما دیگر بیهوده بود ...

من دو روز بعد از آن ماجری از فرط ناراحتی وجدان تصمیم گرفتم بخاندی

آنها بروم و از او خواستگاری کنم ... رفتم اما آنها از آنجا رفته بودند ... من چندین

روز شهر را وجب بوجب گشتم ولی تلاش من ثمر نداد ... و من همچنان در آتش

گناه سوختم ... و خسته و درعانده بایکدنیا ندامت و پشیمانی زجر بردم ... خیال او

مرا سخت آزار میداد ... او دختر معصوم و بی‌پناهی بود . بمانند يك بره بود و من مانند يك گرك او را دریدم ... و چقدر زشت بودم من !
آنروز را هرگز فراموش نخواهم کرد ... آنروز سیاه و نکبت بار را که من با آن دختر هماغوش شدم ... او با سادگی بمن گفت :
— حالا ما زن و شوهر شدیم ، مگه نه ؟
وای بر من ... وای بر من بیچاره که يك عمر باید اندوه زده باشم و به آن روز سیاه بیاندیشم !

آن گناه بزرگ جوانی که زائیده‌ی يك لحظه غفلت بود مرا خرد کرد . از من موجودی ساخت برده‌ی تخیل ... و شها مرا با اشباح آشنا گرداند و آنزمان که هم در بستر بودند ، من بیدار و ناراحت فریاد میزدم :

— آگاه باشید که من در جستجوی او هستم ... ای مردم اگر او را دیدید بگوئید من دیوانه وار دوستش میدارم ... و نمیدانستم باکی سخن میگویم ... در اتاق کوچکم هراسان گام برمیداشتم ، با تاریکی اخت شده بودم و با اشباح آشنا !
چه شبهائی بود آن شبهای سیاه ...

و یکشب احساس کردم پشت دراتاقم ، کسانی ایستاده‌اند . در را باز کردم ، شب بو و سرداری را دیدم ... آنها بدرون اتاق آمدند . سرداری گفت :

— تو چته پسر ؟ شبهای زیادی است که تو فریاد میزنی ، گلین کیست که اسم او را بر زبان میرانی ؟

و من چون طفل مادر مرده ، خود را در آغوش آندو رها کردم ، گریستم و ماجرای خود را شرح دادم ...

آندو گدای پیر ، بقصه‌ی من گوش فرا دادند .. در آخر من گفتم : او را دوست میدارم ... بخدا دیگر بخاطر ترحم نیست !
سرداری گفت :

— پسر صبور باش ، اگر واقعا او را میخواهی بدست خواهی آورد !
و هر دو صمیمانه مرا تسلی دادند ... آنها مهربان بودند و چون با قلبی پاک با من سخن میگفتند ، لاجرم موثر بود ...

باربری کاری بود کمرشکن و طاقت فرسا ... و من تصمیم گرفتم با اندوخته‌ی ناچیزم ، بدنبال کسب و کارم بروم . هر چند سخت از آن گریزان بودم ، زیرا در یافته بودم اگر به کسب و کار بچسبم ، آن مرا از ادامه‌ی تحصیل باز خواهد داشت ... برای بدست آوردن سرمایه‌ی بیشتر و درآمد بیشتر روز بروز حریص‌تر و مشتاقتر خواهم شد و بی‌شک آن باعث خواهد شد دنباله‌ی تحصیل را رها کنم .
با اینوصف اندیشیدم :

- آدم با اراده و مصممی هستم ... من هرگز تحصیل را رها نخواهم کرد !
 یکروز برفقاییم گفتم :
 - من میخواهم از فردا به کسب و کار بپردازم !
 آنها پرسیدند :
 - چه کاری ؟
 گفتم :
 - دستفروشی !
 گفتند :
 - سرمایه داری ؟
 گفتم :
 - آره ... صدتومان جمع کرده‌ام !
 خوشحال شدند و گفتند :
 - از این کار کشنده راحت میشی !
 و همانجا ، سربازار ، میزی گذاشتم و بیگار فروشی و آب نبات و چیزهای
 دیگر پرداختم ...
 دیگر در اثر حمالی پشتم درد نمیکرد .
 هرچند در آمد کمتری شده بود ولی سعی داشتم با در آمد کم بسازم !

 و باز روزها گذشت . چون روزهای دیگر ... تکنواخت ، خسته کننده و با
 ماجراهای تلخ و شیرین !
 «سرداری» یکشب باتاق من آمد و گفت :
 - محسن زود بیا ...
 مرا باتاق خودشان برد ... همسر بیا او «شب‌بو» روی زمین افتاده بود ...
 مثل يك کاغذ مجاله بنظر میرسید ... انگار يك چیزی ، مثلا مرك او را خرد و مجاله
 کرده بود ...
 سرداری گفت :
 - امروز سخت مریض بود ، سرکار نرفت ، او که آنقدر به گدائی علاقه داشت
 نتوانست برود ... همه‌اش ناله میکرد ، من برایش آس پختم . اما اصلا لب نزد ! تو
 میگی چی شده ؟
 گفتم :
 - چرا لحاف رویش نکشیدی ؟
 گفت :
 - نخواست ، همه‌اش داد میزد آتش گرفته‌ام !

من دست پیر زن را گرفتم . مثل يك تکه یخ سرد بود ... ترس برم داشت ، رنگم پرید سرداری گفت :

– چی شده ؟ حالش خوب نیست ؟

گفتم

– باید دکتر بیاریم !

گفت :

– باشد ...

من «مرده» دیده بودم . میدانستم مرده‌ها چه شکلی هستند ... بچهره‌ی پیر زن دقیق شدم و بعد نبض‌اش را گرفتم . او مرده بود .

با صدای خفه و لرزانی گفتم :

– سرداری ...

گفت :

– چیه پسر ؟

گفتم :

– مثل اینکه مرده ؟

داد زد :

– چرا جرت میگی پسر ؟

گفتم :

– خودت نگاه کن !

گفت :

– تو دیوانه هستی ... تو مزخرف میگوئی !

او نمیخواست باور کند که همسرش مرده است ، درحالیکه پیش از آنکه باتاق

من بیاید میدانست او مرده !

در دنباله‌ی حرفهایش گفت :

– چند قاشق از این آش بخورد حالش جا میاید !

و بعد کاسه‌ی آش را برداشت و بطرف پیر زن رفت ... دندانهای او کلید شده

بود . سرداری قاشق پر از آش را بدهان او نزدیک کرد ، اما پیر زن دهانش را باز

نکرد . مرد پیر گفت :

– بخور عزیزم ، بهت قول میدهم حالت خوب میشود !

من گفتم :

– باید همسایه‌ها را خبر کنیم !

– واسه چی پسر ؟

– اون مرده !

داد زد :

— عجب دیوانه‌یی هستی ... اون نباید باین زودی بمیرد ، من تنها میمانم ...
من از تنهائی خوشم نمیاید ... من اونو دوست دارم ... اون نباید بمیرد ... میفهمی
چه میگویم !
گفتم :

— مرک که نست ما نیست !

— نه ، اون نمرده . ببین داره نفس میکشه ... از ظهر همین حال بود ...
ند حرف میزد ، نه منو نگاه میکرد !
— پس ظهر مرده ؟

— باز که داری چرند میگوئی پسر ... من بهت میگم اون نمرده و تو میگی
ظهر مرده !

بعد سرداری کاسه‌ی آش را زمین گذاشت پیرزن را بغل کرد و بوسید :

— پاشو عزیزم !

اما پیرزن باو جواب نداد ، برای اینکه مرده بود !

سرداری باز او را بوسید :

— گوش کن شب بو . این دفعه‌ی آخره که نازتو میکشم ... از ظهر هزار
دفعه ترا بوسیدم . هرگز اینطوری نبودی ، اینهمه ادا و اطوار نداشتی ، دیگه قهر
سه !

پیرزن باز باو جواب نداد . برای اینکه او مرده بود . مرده‌ها که سخن
نمیگویند ... مرده‌ها که طعم بوسه را احساس نمیکنند و احتیاج به عشق و محبت
ندارند .

سرداری پیرزن را رها کرد ، او مثل يك کاغذ مجاله شده زمین افتاد. سرداری
بسوی من آمد :

— می‌بینی چقدر ناز و ادا داره ؟

و من در نگاهش دیدم که این حرفها را از ته قاب نمیزند . خودش خوب
میداند که او مرده است . میخواهد خودش را ، خدایش را ، همه‌کس و همه چیز را
گول بزند ...

گفتم :

— سرداری ؟

گفت :

— هوم ...

— اون مرده ... تو باید اینو باور کنی . اون حرفهای ترا نمیفهمه !

بمن جواب نداد ... بمن نگفت که چرت و پرت میگویم ، رفت روی متکا
 نست ، ساکت و آرام بود ... چند لحظه به پیرزن نگریست و بعد فریاد زد :
 - این میگه تو مردی ، آره ؟
 و چون پیرزن جواب نداد ادامه داد :
 - ترا بخدا یکبار دیگر با من حرف بزن ... من از غصه دق میکنم ، من تو
 را از جانم بیشتر دوست دارم ...
 و باز چند لحظه آرام گرفت و ناگهان گریست ... سرش را بدیوار کوفت :
 - نه ، تو نباید بمیری ! خدای من ، خدای من کجائی ... چرا باید او
 بمیرد ! چرا ... ؟
 و حالا او باور میکرد که پیرزن مرده است ...
 او نیماعت گریست . سخت و اندوهگین گریست ... و من احساس کردم او
 چقدر پیرزن را دوست میداشت !
 وقتی تاحدی آرام گرفت گفتم :
 - بروم همسایه‌ها را خبر کنم ؟
 گفت :
 - نه !
 و بعد افزود :
 - برو اناقت بخواب !
 - و تو چی ؟
 - من تا صبح پیش او میمانم !
 - ولی اینکار صحیح نیست !
 - خواهش میکنم پسر ، بگذار من بازنم تنها باشم ... او از مرگ میترسید.
 همیشه از مرگ وحشت داشت ... بمن میگفت از شب اول قبر میترسم ... اما اینجا که
 قبر نیست و منم پهلویش هستم ... من با او تا صبح حرف خواهم زد تا ترسد ... برو ،
 از تو خواهش میکنم ...
 - ولی باید او را دفن کرد !
 - فردا ... صبح زود وقتی آفتاب میزند اینکار را خواهیم کرد .
 و من مجبور شدم او را باجسد زنش تنها بگذارم ... آنها پنجاه سال ، و شاید
 بیشتر در کنارهم زندگی کرده بودند و این آخرین شبشان بود ...
 توی اتاق خودم نشستم و بمرگ پیرزن اندیشیدم :
 - او زن مهربانی بود ، از مرگ وحشت داشت ولی چون مرگ چاره پذیر
 نبود لاجرم خود را ، راضی نشان میداد ، و رضایتش اجباری بود که بصورت عادت

درآمده بود ، همیشه می‌گفت : مرك حق است ، دیر یا زود در خانه‌ی هرکس را می‌زنند ، غنی و فقیر نمی‌شناسد ، ثروتمندان می‌میرند همانطور که گدایان می‌میرند .
بعد باخود گفتم :

— مردك دیوانه خواهد شد ، باید فکری کرد !

اما «سرداری» مرا از اتاق خود بیرون کرده بود . او میخواست با زنتنها باشد ... راستی با او چکار داشت ؟

من خوابم نبرد . چسان میتوانستم بخوابم در حالیکه ، در آن خانه‌ی کوچک يك جسد بود ، و يك مرد که در آستانه جنون بود ... ساعتی در اتاق کوچکم قدم زدم و فکر کردم :

— باید به همسایگان خبر داد ... باید گورکن گور را آماده کند !

من تشریفات بڅاك سپردن را در مرك حاجی فرا گرفته بودم . خانه‌ی غسل و گورکن را بلد بودم و میتوانستم آندو را از خواب بیدار کنم و بگورستان بکشانم .
اما اگر سرداری اجازه میداد !

از فکر کردن خسته شدم و از اتاق خود بیرون آمدم . آهسته و آرام خودرا پشت در اتاق «سرداری» رساندم ... پیسوز او روشن بود ، صدایش را شنیدم ، داشت بازنش حرف میزد :

— تو بحرهای من گوش میدی شب‌بو . مگه نیس ؟ شب عروسی یادت میاد ، تو آنقدر شرمگین بودی که گونه‌هایت مثل انار سرخ شده بود ، ما هر دو گدا بودیم اما نه مانند گداهای معمولی ، ما حجب و حیا داشتیم ... آنوقت من ترا بغل گرفتم و بوسیدم . تو گفتی : آه سرداری ... و من خندیدم ... چه شبی بود و حالا چه شبی است . تو انگار لال شده‌یی . ولی میدانم تو با من حرف خواهی زد ، تو هیچوقت اینقدر ساکت نبودی . پنجاه سال آزگار جون کندی ، بعد چی ؟ حالا اندوخته‌ی ، تو نصیب کی خواهد شد ... من ؟ نه ، هرگز ، من به آن پولها دست نخواهم زد ... آن پولها مال تو است و پولهای من هم مال تو ... ما خیلی زجر کشیدیم شب‌بو ، اما چه فایده ... من و تو زندگی را بدجوری باختیم ، ما هرگز برنده نبودیم ...

من از سوراخ کلید نگاه کردم ، دیدم او در روشنائی لرزان پیسوز بر بالین پیرزن خاموش نشسته است ... چند لحظه بعد او سر پیرزن را روی زانوان خود قرار داد ، با دستهایش کیس سپید او را نوازش میداد ... من باخود اندیشیدم :

— پاك دیوانه شده است ، دارد بایك مرده عشق می‌ورزد !

و صدای او را شنیدم :

— ما هیچوقت بچه‌دار نشدیم ... این من بودم که مانع شدم ، تو دلت می‌خواست چندتا بچه داشته باشیم . اجاق ما کور نبود ، اما من اجازه ندادم ، خودت میدانی واسه چی ... آخه میدونی انسان وقتی بدنیا میاد جز درد و رنج چی نصیب‌اش

میشه ، هان ، باتوام شب بو ... تو از زندگی چی فهمیدی . خوشیهای زودگذر آن بادرد های بزرگش کشنده است ... زندگی هیچی ندارد هیچ و پوچ است ... آره ، من اینطور عقیده دارم ، من نمیخواستم جنایت کنم ... من فکر میکنم آنها که بچه دار میشوند نفهمیده و نسنجیده جنایت می کنند . اگر ما میدونستیم بعد از مرگ چی برمان خواهد آمد ، آنوقت عیبی نداشت ولسی وقتی همه چیز جزو اسرار است ، بیهوده است ، بدنیا آمدن بیهوده تر است !

من تعجب کردم ، سرداری حرف های عجیب و غریبی میزد . اوسواد خواندن و نوشتن داشت ... اما من نمیدانستم فلسفه یی نیز برای زندگی دارد ... بعد او را دیدم که از جایش برخاست ... از بستوی اتاق یکدست لباس تر و تمیز زنانه آورد . گفت :

— عزیزم ، این لباس یادت میاد ... مال خیلی سالها پیش است ، تو از این لباس خوشت میومد ... بمن میگفتی دلم میخواد همیشه این لباس را بپوشم حالا بیوش ! او پیرزن را لخت کرد ، در این حال میگفت :

— سردت که نیست ... تو نباید سرما بخوری !
و آن لباس را بتن پیرزن کرد ... میخواستم در بزنم و بدرون اتاق بروم اما احساس کردم مرد غرق در دنیای خودش است ، دنیای ناباوری آگاهانه ... او خوب میدانست که زنش مرده است اما نمیخواست باور کند ... و این نخواستن باو امید میبخشید ، امید بزندگی مانند شبان گذشته ...

یکساعت و شاید هم بیشتر ، من پشت در اتاق بودم ... او همچنان حرف میزد . احساس خستگی نمیکرد ... اما من دیگر خسته شده بودم . چیزی زیر پوست پاهایم وزوز میکرد ... مثل این که چند تا زنبور زیر پوست تنم راه می رفتند . خواستم در اتاق را باز کنم و باین کمدی درد آور ، خاتمه دهم . اما صدای او را شنیدم که هراسان و شتاب زده گفت :

— هوم ... چی گفتی ؟
چنان مینمود که «مرده» با او حرف زده است . بعد گفت :
— من که ترا اذیت نمیکنم ... میگی گریه نکنم ، آخه عزیزم ...
و بعد ساکت شد ... من در زدم و بدرون اتاق رفتم ، سر بلند کرد و مرا نگریست ، اما انگار مرا نمیدید . هیچ حرفی بامن نزد ، گفتم :

— سرداری ...
چشمانش پر از اشک بود . سر بزیر افکند و گفت :
— او با من حرف زد .
من فکر کردم دیوانه شده است ، ولی سرداری آرام بود ، حالت دیوانه هارا نداشت . و افزود :

- بمن گفت مرده است ... آره ، اینرا بمن گفت ... کنار پنجره دیدمش ،
 سپید بود ، خیلی سپید .
 من گفتم :
 - حالا باورت شده که او مرده ...
 - آره ، بمن گفت غصه نخورم ، او راحت است ، میدونی پسر ، من روح
 او را دیدم ... من فکر نمی‌کردم روحی وجود داشته باشد ، اما من با این چشمانم اونو
 دیدم و باهاش حرف زدم .
 سپس ادامه داد :
 - برو حاج اصغر را صدا کن ، اون مرد خوبی ، کمک میکنه !
 گفتم :
 - همسایه بغلی ...
 گفت :
 - آره ...
 من در آن نیمه شب از خانه بیرون رفتم . درخانه‌ی حاج اصغر را زدم . او
 را یکی دو بار در کوچه دیده بودم . صبح زود به مسجد میرفت و در نماز جماعت
 شرکت می‌کرد . میگفتند : آدم خوبی است و همیشه در امور خیر پیشقدم می‌باشد .
 من خیلی در زدم تا اینکه صدای زنی را شنیدم که گفت :
 - کیه در میزنه ؟
 بعد صدای مرد بگوشتم رسید :
 - کیه ؟
 گفتم :
 - باحاج آقا کار دارم ...
 - تو کی هستی ؟
 گفتم :
 - من محسن هستم ... در خانه‌ی سرداری می‌نشینم .
 آنها بی‌آنکه در را باز کنند پرسیدند :
 - چی شده ... چی می‌خواهی ؟
 گفتم :
 - زن سرداری مرده ؟
 زن که پشت در بود گفت :
 - وای خدایا ...
 و مرد در را باز کرد . خود حاجی بود ، گفت :
 - چه وقت مرده ؟

گفتم :

- چند ساعت قبل .

گفت :

- پس چرا زودتر خبر ندادین ؟

گفتم :

- سرداری اجازه نمیداد .

حاجی گفت :

- تو برو ، من الان میام . ! .

چند دقیقه بعد او آمد . سرداری را بوسید و گفت :

- صبر داشته باش !

سرداری مثل يك بچه خردسال گریست و گفت :

- حاجی نگاه کن ، اون مرده ... چرا مرد ... چرا ؟

حاج اصغر گفت :

- این حرفها از شما بعیده ، سرداری ، بالاخره همه میمیرند !

بعد رو کرد بمن :

- بریم ترتیب کارو بدیم .

نیمه شب گذشته بود ، و شب بسوی سحر رخت می‌بست . ما اول بخانه‌ی گورکن رفتیم . وقتی در زدیم آنها زود در را باز کردند . نپرسیدند چی شده زیرا میدانستند يك نفر مرده است ... بعد (غسال) را خبر کردیم و سپس بمسجد رفتیم و به کفشدار آن که شبها در مسجد میخواند گفتیم که آقا را خبر کند ... کارها تقریبا برعت انجام شد ، با این حال وقتی ما پیر زن را از خانه‌اش راهی گورستان کردیم سحر شده بود و خروسها آواز میخواندند . بنظر من میآمد که خروسها از مرك خبر نداشتند ...

من يك فانوس بدست گرفته بودم و در جلو تابوت قدم برمیداشتم . بعضی کوچه‌ها نیمه تاریک بود و آنها که تابوت را حمل می‌کردند میبایستی زیر پای خود را ببینند . سرداری پشت سر تابوت میآمد ، تنها کسی را که «مرده» در این جهان داشت او بود ... و او بود که سخت میگریست !

حاج اصغر و کفشدار مسجد و دو نفر دیگر از همسایگان تابوت را بدوش میکشیدند ... در میان راه آنها که سحرخیز بودند و زود سرکار حاضر می‌شدند ، وقتی بما میرسیدند فاتحه می‌خواندند و هرکدام گوشه‌ی از تابوت را گرفته چندین قدم می‌بردند ... هرکس چهار دفعه ، چهار گوشه‌ی تابوت را بدوش می‌گرفت ... گورستان دور بود ، خیلی دور ... ما یکساعت در راه بودیم ، و در این يك ساعت سرداری ، همه‌اش گریه کرد ...

زنك غسال و گوركن وقتى فهميدند «مرده» چندان نفعى ندارد آشكارا اخم و تخم كردند و غرولند نمودند . زنك غسال گفت :

— مگه نميشد ، صبح دفن كرد . نيمه شب ميان خونه آدم و از خواب خوش بيدار مى كنن ... يعنى چه ؟

گوركن گفت :

— من يه گور حسابى كندم ، ديگه نميدونستم كه ...

سردارى اين حرفها را شنيد . ناگهان فرياد زد :

— خفه شو مرتيکه !

و بعد يك بسته اسكناس درآورد و بطرف آندو انداخت و گفت :

— وردارين مرده خورها !

آن بسته اسكناس پيش از دويست تومان بود ، در حاليكه آنزمان كفن و دفن يك مرده پيش از سی — چهل تومان خرج نداشت ، چشمان گوركن و غسال گردش.

آنها مثل لاشخورها بسوى بسته‌ى اسكناس حمله كردند و آن را قاپيدند !

بعد مثل فرقه چرخيدند و شروع به كار كردند ... در مدت بسيار كوتاهى

«غسال» وظيفه‌اش را انجام داد . او پيرزن ۶۰-۵۰ ساله‌ى بود كه چهره‌ى استخوانى

داشت ، درست مثل مرده‌ها ... و عجيب اينكه گوركن نيز همين چهره را داشت ...

مانند مرده‌ى بود كه يك هفته زير خاك خوابيده باشد . وقتى جسد كفن پيچ شد

«آقا» آمد تا نماز بگزارد ، او مجتهد محل بود و روحانى بسيار پاكدامن و

مهربانى بود ...

ما پشت سرش ايستاديم و او براى «مرده» نماز گزارد ... بعد گوركن مرده

را در گور نهاد . سردارى گفت :

— يواش تر ، مواظب باش !

گوركن جواب داد :

— چشم آقا ...

بعد ، گوركن سنك ها را برديواره‌ى دو طرف گور قرار داد . و سنك لحد

را نيز گذاشت ... در اين حال براى او تلقين خواندند تا بگوشش برسد . سپس

گوركن گلى را كه آماده كرده بود ، با آن ، درز و شكاف سنگها را پوشاند . چنان

مينمود كه مرده خواهد گريخت و بايد از گريز او جلوگيرى كرد ! و بعد خاك

برگورش ريختند و آب پاشيدند .

ما برسرگور نمناك او نشستيم ، انگشتان دست راست خود را برخاك فروبرديم

و برايش فاتحه خوانديم . ناگهان سردارى خود را روى گور خيى انداخت و

فرياد زد :

— پس من چى ... من تنها ماندم شب بو ...

لباس او که برعکس لباس گدائی‌اش تمیز و آبرومندانه بود گلی شد . حاج
اصغر شانه‌های او را گرفت و بلند کرد :

— سرداری ، از تو بعید است . تو که دیگر بچه نیستی !
و بعد ما خسته و اندوهگین بازگشتیم . انکار تمان بوی مرده میداد . و ما
از مرده‌ها فرار کردیم !

حاج اصغر بخانه آمد و گفت :

— حالا چکار میکنی سرداری ؟

— چکار باید کرد ؟

— منظورم مجلس ترحیمه !

سرداری گفت :

— نه ، من نمیخواهم ، اون خودش هم نمیخواست ... هرچی خرج ترحیم
باشه میدم فقیر فقرا ...

حاج اصغر گفت :

— من حاضرم خرج مجلس ترحیمو بدم !

— نه ... نه ... اینکار لازم نیست !

من همه‌اش تعجب میکردم ، من فکر نمی‌کردم يك پیرزن و پیرمرد گدا ، این
همه پول داشته باشند ... او دوست تومان به گورکن و غسال و دیگران داده بود
برای کفن و دفن پیرزن . و این پول میتوانست سرمایه‌ی کسب و کار يك نفر باشد
و با آن خرج زندگی عائله‌ی را بچرخاند !

وقتی حاج اصغر رفت ، من و سرداری تنها ماندیم . او بمن گفت :

— تو حاضری چند روز با من زندگی کنی ؟

گفتم :

— باشه !

گفت :

— میدانی پسر ، من اگر تنها باشم ، دق خواهم کرد ... من از آدم‌ها
فراری هستم . اما تو پسر خوبی هستی . شب‌بو هم ترا دوست داشت ، همیشه بمن
می‌گفت ایکاش پری مثل محسن داشتیم ؟

چند روز گذشت . سرداری در این مدت لب به غذا نزد . من احساس کردم

با این ترتیب او بزودی خواهد مرد ، يك روز باو گفتم :

— اگر غذا نخوری ، من از این خانه خواهم رفت !

گفت :

— پسر جون ، نمیتونم ، میل به غذا ندارم !

- اما تو با این ترتیب خواهی مرد !
 و او باز گریست :
 - میخوام پیش او بروم ... خیلی دلم میخواد !
 - مرگ که دست ما نیست سرداری ، تو میخواهی با خدا بجنگی ؟!
 - نه ، من خدا را دوست میدارم ... اما او تنهاست . توی آن گور تنگ و تاریک ! اون همیشه از مرگ می ترسید اما بمن می گفت مرگ را دوست دارد ... این دروغ است ، کی میتونه مرگ رو دوست داشته باشه ... هان ؟
 من گفتم :
 - این سرنوشت هاست سرداری ، زندگی ، و بعد مرگ !
 - آره ، زندگی ، و بعد مرگ ... و بعد چی ؟
 - اینرا هیچکس نمیداند ... هیچکس !
 - بله ... افسوس که هیچکس نمی داند !
 او آن روز غذا خورد . دیگر به گدائی نمیرفت . می گت :
 - من آنقدر دارم که تا آخر عمر زندگی کنم !
 اما من نمیدانستم او پولهایش را کجا مخفی کرده است ... آنطور که خودش می گفت خیلی پول داشت ... او به من گفت :
 - ما شبها با پولها بازی میکردیم ... شب بو از صدای طلا خیلی خوشش میامد . چون تو پسر خوبی هستی ، این حرفها را باتو میزنم ... والا هیچکس نمی داند که ما سکه های طلا داریم !
 من گاهی فکر می کردم او پرت و پلا میگوید و دیوانه شده است تا اینکه یکشب او به پستوی اتاق رفت ، آنجا یکساعت معطل ماند ، نفهمیدم چکار می کرد . مثل اینکه زمین را می کند . بعد يك جعبه آهنی آورد . روی آن جعبه زنگ زده بود ، آن يك قفل بزرگ داشت ، بازش کرد و بعد در جعبه را باز کرد . پر بود از سکه های طلا ... و سکه های طلا جرینگ جرینگ کنان روی زمین غلتیدند ... چقدر سکه بود . خدا میداند ... شاید هزارتا و شاید هم بیشتر بود .
 او گفت :
 - می بینی پسر ... فکر میکنی این صندوق چند میارزد ؟
 من که چشمانم خیره شده بود گفتم :
 - خیلی ، خیلی ، ده هزار تومان !
 او غش غش خندید و گفت :
 - کجای کاری پسر ... پنجاه هزار تومان هم بیشتر میارزد !
 بعد افزود :

— قیمت طلا ترقی کرده ... اینو میدونی پسر !؟
گفتم :

— آره ، شنیدم !

— مگه تو مشغول کسب و کار نیستی ؟

— چرا ...؟

— پس باید بفهمی مظنه‌ی طلا در بازار چنده ؟

— آخه منکه طلا فروش نیستم .

— آه ... چی میگوئی پسر ، پایدهی کسب و کار با طلاست . وقتی قیمت طلا بالا

رفت همه چیز ترقی میکند . حتی آدم وقتی يك سیر پنیر هم میخورد ، چوب ترقی طلا
را میخورد !

سپس ادامه داد :

— من هر روز قیمت طلا را میبرسم ، میبینی چقدر طلا دارم پسر ؟ ولی چه

فایده ، شب‌بو می‌گفت این طلا ها منو زنده نگه‌میداره ، بهت که گفتم او از صدای

طلا خیلی خوشش میامد . اما حالا زیر خاك خفته است . طفلکی دلم چقدر برایش
می‌سوزد .

من ساکت بودم و بحرفهای او گوش میدادم . او همچنان ادامه داد :

— میدونی چرا قیمت طلا ترقی کرده ؟

گفتم :

— نه :

گفت :

— پسر ، تو يك تاجر خوب نمیشی ، اینکارو ول کن ، قیمت طلا واسه این

ترقی کرده که جنك است ، جنك همه جای دنیا را گرفته ...

گفتم :

— اینو میدونم . من هر روز ، روزنامه میخونم !

گفت :

— جنك بد چیزیه ...!

اخبار جنك وحشت آور بود . او حق داشت . هرروز ، روزنامه‌ها از کشت و

کشتار می‌نوشتند ... من خودم آنروز را فراموش نمی‌کنم وقتی در خانه‌ی حاجی بودیم

صبح که از خواب بیدار شدیم دوتا طیاره‌ی سیاه بالای خانه‌ها ، توی آسمان غرش

میکردند ...

حاج عبدالله خدایبامرز گفت :

— طیاره های روسی هستند !

آندوتا طیاره چندتا بمب هم انداختند . وضع شهر بهم خورد و همانروز نانوائیها پر شد از جمعیت !

حاجی در خانه آرد داشت و دستور داد از آن آرد نان بپزند ... ولی دیگران چی ... آنها که در خانه آرد نداشتند چی ؟ ...

بعد ، سربازان بیگانه بشهر و دیار ما آمدند . آره ، آنروز ها ، روزهای بدی بود . هیتلر مرتب عربده میکشید ، فریاد میزد :

– پیروزی از آن من است !

«سرداری» گفت :

– هیتلر فریاد میزند ... من نمیدونم این مردك از جان مردم چی میخواه ؟

من بهش گفتم :

– ولی خیلی ها اونو دوست دارن !

– بیین پسر ، مردم در همه چیز زود قضاوت می کنند ، ما داریم در آتش خودم خواهی این مردك نادان میسوزیم ... روسها ، انگلیسیها ، امریکائیها اونو بهانه قرار دادند و اومدند کشور عزیز ما را اشغال کردند ... خیال میکنند ما چیزی سرمون نمیشه ، ما که با آنها سر جنك و جدل نداشتیم . نه ، کار خوبی نکردند !

گفتم :

– سرداری تو هم ، روزنامه میخونی ؟

گفت :

– ای ... گاهی ، اما من زیاد فکر میکنم ، من در باره ی همه چیز فکر میکنم . اما در باره ی شب بو فکر نکرده بودم که يك روز خواهد مرد ... اینو دیگه فکر نکرده بودم .

بعد نشست و گریست . او برای شب بوی از دست رفته اش گریست ، گریه ی او صادقانه بود و از ته قلب !

سکه های طلا چشمان مرا بسوی خود خیره کرده بود ، و شیطان وسوسه گر ، در وجودم وسوسه آغاز کرده بود ، اما من با شیطان در افتادم .

– پسر ، تو هیچوقت دزد نبودی !

در حالیکه در پشت پرده ی این اندیشه ، فکر دیگری داشتم :

– حالا جای سکه ها را میدانی پسر ، میتونی همه اش را بدزدی ، مال تو باشه ، آخه بچه درد این پیرمرد گدا میخوره !؟

تلاش کردم تا گول وسوسه های شیطان را نخورم . با خود اندیشیدم :

– اون شبها ، روی سکه ها می خوابه ... او مثل يك افسی از گنج خود محافظت میکنه ... اما میشه یه افسی را کشت !

و از این فکر لرزیدم . آیا واقعا من می توانستم آدم بکشم ؟ ...

بخودم جواب دادم :

— چرا نتونم ... هر کس میتونه آدم بکشه ! هر روز هزاران نفر در جنک کشته میشن ، آنها را آدمها می‌کشند ... آدمها ، آدمها را میکشند . این سرداری چه ارزشی داره ؟

سرداری بمن گفت :

— بچه فکر میکنی پسرم !؟

وقتی دید چشم به سکه های طلا دوختمام ، در حالیکه برای زن از دست داده‌اش میگریست ، خندید . غش‌غش خندید و گفت :

— پسرم ، اینها هیچ ارزشی نداره ... بعد از مرگ من مال تو !

گفتم :

— راست میگی ؟

خنده و گریه ، هردو در چهره‌اش خفتند ، مردند و از میان رفتند . آنوقت در حالیکه آرام و خونسرد بود گفت :

— من دروغ حرف نمیزنم ، بعد از مرگ من اینها مال توست اما بشرط اینکه بتحصیلات خود ادامه بدهی و همانطور که دلت میخواهد دکتر بشی !

گفتم :

— معلومه !

— اما از یه چیز میترسم ...

— از چی ؟

— از اینکه با این سکه های طلا راه خود را گم کنی !

— یعنی میگی که ...

— آره ، تحصیل نکنی !

— نه ، قول میدهم سرداری !

بعد گفت :

— باشه ، حالا مرا تنها بذار .

من از اتاق او رفتم . تا سحر خوابم نبرد ، جرینگ جرینگ سکه های طلا در گوشم بود ، چقدر صدای طلا خوش آیند بود و روحپرور !

صبح بسراغش رفتم ، سلام کردم بی‌آنکه جواب سلام را بدهد سربلند کرد و گفت :

— پسر تو باید کار کنی ... اگه بشینی و منتظر مرگ من بشی ؛ این بیهوده است ، من ممکن است بیست سال زندگی کنم و تو در این سالها میتوانی دکتر بشی .

بین پسرم ، من تا وقتی زنده هستم حتی یه دونه از این سکه‌ها نصیب تو نخواهدشد .

خیالت از این بابت راحت باشه !

گفتم :
- من کار می‌کنم .

گفت :

- آره جونم ، برو پی کارت !
سکه های طلا افکار مرا در هم ریخته بود . در مدت یکماه که به کسب و کار خود ادامه دادم ، روزی بخودم آمدم و دیدم که دیگر بیش از ۵ تومان سرمایه ندارم . هر چی دستم رسیده بود خرج کرده و خورده بودم ... همه‌اش فکر میکردم :

- اون بالاخره میمیره !

و از خدا خواسته بودم :

- خدایا ، پیرمرد واسه‌چی زنده است ، آخه اون از زندگی چی میفهمه !
ولی سرداری سالم و تندرست بود و من اینک بی‌پول و سرمایه ... ناچار شدم برای امرار معاش و ادامه‌ی تحصیل دوباره حمالی کنم ، اما در سربازار که بهترین جا بود ، یکنفر دیگر جای مرا گرفته بود .

دیگر نمی‌شد با دوستان سابق کنار بیایم . زیرا زندگی آنها لنگ می‌شد !
دوسه روز در گوشه و کنار شهر گشتم . اما همه‌ی تیمچه‌ها، گاراژها و هر جا که امکان داشت حمالی کرد ، پر از حمال بود و هیچیک بمن اجازه نمیداد که در محل مشخص و معین‌اش ، حمالی کنم ... در هر تیمچه حمالها دست بیکی بودند و در هر گاراژ نیز همین طور !

ناچار رفتم بیکی از میدانگاه ها و کنار عمله‌های بیکار ایستادم ... سه روز این کار من بود ، هیچکس بسراغ من نیامد ، حتی عمله ها هم می‌بایستی پارتی داشته باشند و پارتی آنها بناها بودند . این آنها بودند که میتوانستند يك عمله را بکار بکشند و مزد بدهند .

آنها برای ساختمان و یا تعمیر هر خانیه‌ی که میرفتند ، عمله‌های آشنای خود را میبردند . من با بناها آشنا نبودم . تا اینکه يك روز عصر سری بقهوه‌خانه‌ی زدم که باتوق بناها بود ... آن قهوه‌خانه جز بناها مشتری دیگری نداشت !

آن قهوه‌خانه اتمسفر جالب و عجیبی داشت . وقتی وارد میشدی ، جز حرف در باره‌ی : آجر ، ساختمان ، شاقول ، ماله ، زنبه ، ناوه و ... چیز دیگری نبود ...
من گوشه‌ی نشستم و بشاگرد قهوه‌چی سفارش چائی دادم ، او يك لیوان بزرگ چائی که بخار مطبوعی ازش متصاعد بود ، جلو من گذاشت ، بغل دست من يك بنای پیر نشسته بود و داشت چپق دود میکرد . من چایم را باو تعارف کردم . گفت :

- ممنونم !

و پرسید :

- شاگرد بنا هستی پسر !؟

گفتم :

– نه ، بیکارم !

– بیکاری ؟

– آره !

– خب . برو کار پیدا کن !

– کار کجاست اوستا !؟

او دود چپق‌اش را بصورت من پاشید . برای لحظه‌یی چشمانم را بستم . او گفت :

– من یه شاگرد میخوام .

با خوشحالی گفتم :

– من ... من میتونم ...

توی حرفم دوید :

– اما باید حرف شنو باشی ، اگه بخوای در آینده بنا باشی ، بهتر از من ، پیدا نمیشه !

بعد خندید ... چند تا از بناها او را نگاه میکردند و مرا . من فکر کردم لابد چون تازه وارد هستم اینطور زل زده‌اند . عده‌یی بقهوه‌خانه میامدند و میرفتند ، ناگهان یکی از حمالان سربازار را دیدم که بدرون آمد . مدتها با او همکار بودم . صدایش زدم ، وقتی مرا دید آمد و کنارم نشست . با هم احوالپرسی کردیم ، گفت :

– اینجا چکار میکنی ؟

گفتم :

– میخوام شاگرد بنا بشم !

گفت :

– عالیه . بناها وضعشون خیلی بهتره ، میدونی هر بنا ، در روز چقدر پول میگیره ...

گفتم :

– آره .

گفت :

– هفت تومن ا کم پولی نیست ...

پیرمرد بنا ، رو کرد بمن :

– از فردا میای ؟

گفتم :

– آره !

– صبح زود بیادم همین قهوه‌خانه !

دوست حمالم آهسته گفت :

– بیا بیرون کارت دارم !

باهاش از قهوه‌خانه بیرون رفتم ، گفت :

– من میدونم تو پسر خوبی هستی ... بهتره استانیات را ولش کنی ؟

– برای چی ؟

– اون آدم خوبی نیست !

– مگه چکار کرده ؟

– بین محسن ، من باید واضح‌تر با تو حرف بزنم ، اون بچه‌ها را گول میزنه ... منظورم را که میفهمی ، واسه این بهش «استانیات» میگن اون تا حالا دو سه بار زندان افتاده ، چون بچه‌ها را با آب نبات گول زده ... هیچ پسر جوانی حاضر نمیشه شاگردش بشه ... آخه آدم بدیه !

گفتم :

– هوم فهمیدم ، اما تو که منو خوب میشناسی !

– آره ، تو را می‌شناسم ، ولی اگه پیش اون کار کنی ، آبروت میره ، مردم هزار جور حرف برات می‌سازند !

گفتم :

– تو دوست بنانداری که من عملگی کنم ؟

گفت :

– چرا ، فراوان !

بعد بهمان قهوه‌خانه رفت . وقتی بیرون آمد ، يك مرد جوان همراهش بود . مرا باو معرفی کرد . مرد جوان که بنای تازه‌کاری بود گفت :

– باشه ، از فردا بیا سرکار ، ساعت ۷ صبح دم همین قهوه‌خانه باش !

صبح زود آنجا رفتم . استانیات دم قهوه‌خانه ایستاده بود ، تا مرا دید گفت :

– پسر چرا دیر کردی ؟

بهش فحش دادم ... گفت :

– دهه مادیکه شاگرد اینجوری ندیده بودیم ، چرا فحش میدی پسر ؟

گفتم :

– ولم کن مرتیکه‌ی احمق !

در اینوقت بنای جوان و تازه کار آمد ، گفت :

– بریم داداش !

استانیات گفت :

– این شاگرد منه !

گفتم :

— مرتیکه خجالت بکش ، تو غلط کردی ، من نمیخوام شاگرد تو بشم !
و با استاد قنبر براه افتادیم . او هم بمن گفت که استانات آدم بدی است
و تا حالا عده‌یی از بچه‌ها را بدبخت کرده است .
ما رفتیم بیک خانه که ساختمانش فرو ریخته بود . چندتا عمله هم آنجا بودند .
من تا غروب یک نفس کار کردم . استاد قنبر گفت :

— تو خیلی استعداد داری ، بنای خوبی میشی !

و عصر سه تومان بمن داد ...

اینکار همچنان ادامه یافت ، اینکه من شاگرد استاد قنبر بودم . برای او آجر
پرت میکردم ، او غالبا آواز میخواند ،
می‌گفتند :

استاقنبر یک زمان عاشق دختری بوده و چون آن دختر عروسی کرده و او در
عشق شکست خورده است تصمیم گرفته دیگر هیچوقت زن نگیرد .

او آوازهای عاشقانه میخواند ، صدایش گیرا بود و عمله‌ها از صدای او
لذت میبردند . خیلی‌ها او را «استاعاشق» صدا میزدند و کم‌کم این لقب او می‌شد...
از آن بدش نیامد ...

ما همچنان بکار ادامه میدادیم . آن ساختمان درست شد ما اتاقها را سفید
کردیم . بعد کار نقاش شروع شد که در و پنجره‌ها را رنگ بزنند ، یک روز بیکار
بودیم و فردایش دوباره کار شروع شد . خانه‌یی احتیاج به تعمیر داشت و ما به آن
خانه رفتیم . استادقنبر ذوق شعر سرودن نیز داشت و گاهی اشعاری میساخت و
میخواند ... البته اشعار او وزن و قافیه نداشت ، و هیچیک از اصول متداول
ساختن یک شعر در آن رعایت نشده بود . اما با احساس بود . یکی از مضمون شعر
هایش ، تا آنجا که یادم است این بود :

«نیمه را بده بمن پسر ،

«وفکر نکن که زندگی میگذرد !

«این لحظه گذشت ،

«و لحظه دیگری دنبال آن میگذرد !

«اما تو هرگز ، عاشق نشو پسر .

«زیرا هیچکس از عشق ، خیر ندیده است .

«من یک روز بیک دختر دل بستم ،

«میدانی او بمن چی گفت پسر ؟

«گفت : دوست دارم .

«اما نشان به آن نشانی ،

«که حتی شب عروسی دعوتم نکرد .

«نیمه را بده بمن پسر ،
»و فکر نکن زندگی میکنند ،
»بگذار زندگی سپری شود .

»و با عشق همیشه بیگانه باش .«

او همیشه زمزمه میکرد و گاهی نیز با صدای بلند آواز میخواند . در آن خانه که بتازگی شروع بکار کرده بودیم دوتا دختر بودند ، بسیار زیبا . وقتی او آواز میخواند پشت پنجره می آمدند و گوش فرا میدادند . يك روز من آندو را دیدم . خیلی زیبا بودند . آنها چشم به استاد قنبر دوخته بودند و چنان مینمود که واله و شیدایش شده اند ...

اما استاد قنبر در لاک خود فرو میرفت . دنیائی که او برای خودش ساخته بود نه زشت بود و نه زیبا ... دراتمسفر آن نوعی بی تفاوتی خودنمایی میکرد . او در عین داشتن یکدنیا آرزو ، بی آرزو مینمود . چنان خونسرد بود که زندگی برایش هیچ بود و پوچ ! با اینوصف گاهی حرفهایش رنگ امید داشت و آفرینندهی احساس زیبایی بود ...

شناخت او ، بدرستی محال مینمود و کنکاش در اینراه فاقد هر نوع ثمر و نتیجهی بود ...

دخترها خندیدند و از کنار پنجره دور شدند . من لب پنجره روی داربست ، کنار استاد قنبر ایستاده بودم ، برایش نیمه میدادم و او از طشت پرگل ، باماله اش گل میمالید و نیمه ها را روی هم وردیف می چید ... باو گفتم :

– دخترارو دیدی؟!

با تعجب بمن نگریست . آهسته گفت :

– تو پسر خوبی بودی محسن ؟

گفتم :

– مگه من حرف بدی زدم ؟

گفت :

– من در عمرم هیچوقت نگاهم گناه آلود نبوده است . من از هوس بیزارم و هرگز حاضر نیستم اسیر آن شوم . حرفهایم را میفهمی ، تو که درس میخوانی حتما میدونی من چی میگویم ... گوش کن پسر ، زندگی بی ارزش تر از آن است که آدمی اسیر هوسهایش شود و وجدان خود را به لجن آلوده نماید !

خواستم بگویم : پس عشق توچی ... او را که دوست میداشتی ؟

او افزود :

– همه میدونن که من یکبار عاشق شدم . آن دختر بسوی من آمد و منم بسوی

او رفتم . من میخواستم با او ازدواج کنم اما افسوس ...

بعد بکارش ادامه داد ... نیمه‌ها را با دقت و وسواسی که داشت چید .
هر ردیف که بالا میرفت با شاقول میزان میکرد . چند دقیقه خاموش و ساکت بود ،
بعد گفت :

– تو میخوای دکتر بشی ، نه ؟

گفتم :

– آره !

– خدا کند به آرزویت برسی !

پرسیدم :

– شما چه آرزوئی داری استاقبر !

خندید . با صدای بلند خندید ... و صدای خنده او ، دختران ، آندو دختر
زیبا گوشه‌ی پنجره اتاق پیدایشان شد . سرک کشیدند و او را نگریستند . او هم درحال
خنده آندو را دید . ناگهان صدای خنده‌اش قطع شد و من آشکارا دیدم که دستهایش
لرزید . نیمه از دستش رها شد و بر زمین افتاد . اما نه ، بر زمین نیفتاد ، اول روی
سر حسعلی افتاد . فریاد او را شنیدیم . استاد قنبر وحشت زده پائین را نگریست
و گفت :

– چی شد ؟

یکی از عمله‌ها گفت :

– نیمه افتاد روسر حسعلی !

ما شتابزده پائین رفتیم . نیمه سر حسعلی را شکافته بود و خون از جای زخم
فوران میزد . یکی از عمله‌ها گفت :

– حسعلی داشت گل میزد ، نیمه مثل قمه سرش را شکافت !

من گفتم :

– باید ببریمش دکتر ...

اما آن عمله گفت :

– چیزی نیست ، خوب میشه !

آنها روی زخم خاک ریختند . من گفتم :

– خاک آلوده است ، میکرب دارد !

آنها مرا مسخره کردند :

– پر ، تو که هنوز دکتر نشده‌ی !

همه میدانستند که من میخوام دکتر بشوم . اینرا خودم بهم می‌گفتم .

استاد قنبر گفت :

– راست میگه ، نباید جای زخم خاک ریخت !

حسعلی ناله میکرد . عمله‌ها گفتند :

- تو کار نداشته باش ، خوب میشه !
 و اصرار ما بیهوده بود . برادرش روی زخم خاک-ویخت و با دستمال کثیفی
 که لکه‌های سیاه داشت آن را بست . چند لحظه بعد ، خون خاک را آغشت و خیس
 کرد بعدش هم دستمال را شست و قرمزش کرد ...
 حسنعلی از جایش برخاست و گفت :
 - حالم بهتر شده ...
 اما دروغ می‌گفت . بروی خودش نمی‌آورد ، در حالیکه سخت درد می‌کشید
 ما دوباره مشغول کار شدیم . دخترها پشت پنجره آمده ، پائین را نگاه می‌کردند .
 رنگ رویشان پریده بود ، وقتی ما از داربست بالا رفتیم و روی آن قرار گرفتیم از
 آن اتاق رفتند . من به استاد قنبر گفتم :
 - چی شد ؟
 گفت :
 - چی ، چی شد ؟
 - یهو نیمه از دستت رها شد ... تو خیلی دگرگون شدی ؟
 گفت :
 - پسر ، تو حتما دکتر میشی ، مثل يك دکتر درد آدم را میبرسی ... میدونی
 یکی از دخترها شبیه او بود ...
 - شبیه کی ؟
 - همان دختری که عروس من نشد ، دادندش بکس دیگه ...
 - پس اینطور ؟
 - آره ، من فکر کردم خودش ... هیكلش ، قیافه‌اش ، همه چیزش شبیه او
 بود ، آیا این ممکن است ؟
 - تو این دنیا چیز غیر ممکن وجود ندارد !
 - هوم ... جز مرك !
 سپس لبخند تلخی زد . من گفتم :
 - استا قنبر !
 - چیه محسن ؟
 - ازش خواستگاری کن !
 خندید و گفت :
 - چی میگي بابا ، اون یکی دلم را شکست ، میخوای این یکی دل خرد
 شده‌ام را خرد تر کند ، نابودم نماید !
 - شاید اینطور نباشد !
 و حرفهای من او را بفکر انداخت . گفت :

— اگه خدا بخواد ...

بعد افزود :

— شاید دل شکسته‌ام جوش بخوره ... میدونی بابای این زیاد پولدار نیست و آدم خوبییه . شاید راضی بشه که دخترش با يك بنا ازدواج کنه ...

روز بعد ، حسنعلی آمد جای زخم چرك کرده بود . من به استاد قنبر گفتم :

— این تلف میشه . باید بره دکتر !

گفت :

— تو بیرش !

من دست حسنعلی را گرفتم و بردم بیمارستان . نمیدانستم بیمارستانها وضع بلشونئی دارند . از آنها — دکتر ها را میگویم — خیلی بدم آمد و فکر کردم اگر روز و روزگاری دکتر شدم هم‌هاش بمردم خدمت بکنم ...

دو سه تا دکتر توی اتاق بودند . با اینوصف گفتند صبر کنید دکتر بیاد ... و تازه بعد از نیمساعت دکتر آمد ، زخم را دید و دستور داد دستیارش آن را شستو بدهد و پانسمان کند .

خونسرد و آرام بودند و باهم از پوکر و این چیز ها حرف میزدند.. من و حسنعلی برگشتیم . من هم‌هاش تو راه فکر میکردم :

— اگه دکتر بشم ، همه را مجاناً معالجه میکنم !

مشغول کار شدیم . حسنعلی برای برادرش تعریف کرد :

— نیمساعت ما را معطل کردند ... یه خانم خوشگل اومد . سه چهارتا دکتر دوربرش رو گرفتن ... هرکدام پرسیدند : چی شده ... چه کار از دست ما ساخته‌س ! ما تا ظهر کار کردیم . استاد قنبر هرروز برای ناهار بخانه‌اش میرفت . شاید او هم مثل بناهای دیگر عارش می‌آمد در کنار عمله‌ها غذا بخورد ... ما چندتا عمله بیخ حیاط در زیر سایه‌ی دیوار ناهار می‌خوردیم ...

حرفهای آنها برای من جالب بود ... غالباً از آرزوهایشان سخن می‌گفتند . حسنعلی همیشه می‌گفت اگر من هزار تومان داشته باشم از اینکار دست میکشم ... می‌پرسیدیم :

— چکار می‌کنی ؟

او آب دهانش را قورت میداد و می‌گفت :

— اول میرم زیارت و بعد با آن پول در یکی از کوچه‌ها دکان باز

می‌کنم ...

آنروز هم او مثل همیشه از این آرزویش حرف میزد . من گفتم :

- آخه حسعلی ، زیارت چقدر خرج داره ؟
 - دویست تومان !
 - تو میتونی با دویست تومان بری کربلا ؟...!
 - بله که میتونم ... وبعد که برگشتم با ۸۰۰ تومان بقیه دکان باز می‌کنم
 و کسب می‌کنم !
 برادرش گفت :
 - نه ، من اگه هزار تومان داشتم یه زن دیگه می‌گرفتم !
 همه خندیدند ، یکی از عمله‌ها گفت :
 - چه خبرته مرد ، تو که تاحالا دوتا زن گرفتی ...
 او گفت :
 - چی بهتر از زن ، کلفت بی‌جیره مواجهه !
 اما طرفش جواب داد :
 - خیال میکنی ، زن خرجش از همه چیز بیشتره !
 بزرگترین رقم پول در نظر آنها ده هزار تومان بود . یکی از آنها که اسمش
 مش‌بابا بود همیشه می‌گفت :
 - هزار تومن چیه ، اگه من ده هزار تومن داشته باشم ، میدونم چکار کنم .
 يك روز ازش پرسیدم :
 - چکار میکنی مش‌بابا ...
 کمی من ... من کرد و گفت :
 - عرض کنم خدمت شما ، اولاً میرم زیارت ، بعدش یه آب انبار خیراتی
 می‌سازم که مردم بیان آب بیرن ودعام کنن ... و بعدش هم تا آخر عمر میخورم و
 میخوابم می‌بینی پسر چه نقشه‌های عالی دارم !
 من گفتم :
 - آدم یه انبار هم پول داشته باشه ، باز تموم میشه ، باید کار کرد !
 مش‌بابا غش‌غش خندید :
 - چقدر باید کار کرد ... میگی حالا کار کنم و وقتی هم که ده هزار تومن
 دارم کار کنم ؟ پس بهتره نداشته باشم ، فایده‌اش چیه ...
 دنیای خود ساخته‌ی آنها كوچك بود . آنقدر كوچك كه بایك نگاه تمام
 زوایای آن دیده می‌شد و سایه‌ی ابهامی در آن نمی‌ماند ... و من بعدها فكر كردم وقتی
 دنیای آدمی كوچك باشد بالطبع از درد و غم آدمی كاسته می‌شود ... دنیای كوچك
 درد كوچك و ناچیز دارد و دنیای بزرگ دردهای بزرگ !
 همه‌ی ما ، غالباً نان و پنیر می‌خورديم . بعضی‌ها پیاز و سبزی خوردن نیز
 می‌آوردند . من ناهار كه می‌شد یكدانه سنگك تازه و داغ می‌خریدم . مردك شاطر

نیز پارتی بازی میکرد . وقتی من میرفتم نان بخرم ، فرق نمی‌کرد هر نانوایی که بود ، مردك شاطر اگر يك آقای فکلی یا خانمی بود ، نان برشته میداد ، گاهی بدون رعایت نوبت هم اقدام میکرد ، اما من بدبخت ... غالباً نان سوخته ، سیاه و یا خمیر و نیچخته می‌گرفتم و دلم از دست آنها خون بود ... یکروز ، یکربع بیشتر معطل یکدانه سنگ شدم ، در حالیکه يك آقای فکلی که چند دقیقه بعد از من آمده بود ، سه تانان گرفت و رفت . من اعتراض کردم و گفتم که آقای شاطر نوبت من بود ... او گفت :

– عمله حرف نزن !

گفتم :

– مرتیکه احمق ، من افتخار می‌کنم کارگرم ، تو چه حقی داری پارتی‌بازی

کنی ...

و چون يك زن چشم سیاه و زیبای چادری آنجا ایستاده بود که لبخند شیطنت-بازی برای شاطر آقا در چشمان و چهره‌اش نهفته داشت ، به رك شاطر آقا برخورد و دست از کار کشید و بطرف من آمد . يك سیلی بیخ گوش من زد . والبته منم ساکت و آرام ننشستم تا کتک بخورم . و جواب سیلی او را با مشت دادم . بعد وردست او آمد ، و بعد خمیر گیر ... مرا حسابی کتک زدند ، آنطور که خون از دماغم شرشر میریخت ... وقتی بخانه‌یی که در آن کار میکردیم و دو تا دختر خوشگل آنجا بودند باز گشتم ، استاد قنبر آمده بود . او از وقتی که دیده بود یکی از آن دخترها شبیه معشوقه‌ی از دست رفته‌اش است ، زودتر می‌آمد . مرا که در آن حال دید گفت :

– چی شده محسن ؟

من قضیه را بی‌کم و کاست برایش تعریف کردم . رو کرد به عمله‌ها و گفت :

– بریم بچدها ...

هنوز یکساعت برای شروع کار مانده بود ، او گفت :

– من از آدمهایی که حق مردم را پایمال کنند بدم می‌آید ، باید آدمشون کرد ،

اونا حیوان هسن ، حیوان !

ما دسته جمعی که ۷-۸ نفر بودیم رفتیم نانوائی . استاد قنبر رو کرد به مردك

شاطر و گفت :

– مرتیکه تو داداش منو زدی ؟

شاطر که عده‌ی ما را دید رنگ باخت و به تته‌پته افتاد و گفت :

– آخه ... آخه من گناهی نداشتم ، بمن فحش داد !

وردست دست به یکی از چوبها برد . خمیر گیر نیز دستهایش را با عجله شست .

و آنها هم آماده می‌شدند . استاد قنبر گفت :

– پدر سوخته‌ها خجالت نمی‌کشین دسته جمعی بیک پسر حمله می‌کنین !

وردست گفت :

— خیلی دور برداشتی استا ...

استاد قنبر گفت :

— تو خفه شو !

و آنوقت دعوی شروع شد . آنها سه نفر بودند و ما ۷ — ۸ نفر . ما خیلی آنها را کتک زدیم تا اینکه دوتا پاسبان آمدند و ما را ، از هم جدا کردند . در کلاتتری من ماجری را از سیر تا پیاز برای افر نگهبان تعریف کردم . او رو کرد به شاطر و گفت :

— خجالت هم خوب چیزیه ... تو چرا باید نوبت را رعایت نکنی ، چرا ؟
و بالاخره هردو از شکایت صرفنظر کردیم و رضایت دادیم ... سرکار که بازگشتیم استاد قنبر گفت :

— بچه‌ها باید یکساعت بیشتر کار کنیم !

ما ساعت ۳ شروع بکار کردیم ... استاد قنبر بمن گفت :

— من همیشه فکر می‌کنم هرکس باید خودش را اصلاح کند . اصلا میدونی چیه ، هرگز نباید حرف زور شنید ، من از تو خوشم آمد که غدی و هیچوقت زیربار زور نمیروی !

بعد افزود :

— راستی میدونی که من میخوام با مریم ازدواج کنم ؟

— مریم کیه ؟

— دختری که تو این خونه است !

— آه ، همونکه شبیه ...

توی حرف من دوید :

— آره !

گفتم :

— خواستگاری کردی ؟

گفت :

— دیروز عصر که شماها رفتین مادرم اومد ، من ازش خواسته بودم که بیاد . مشیدالله صبح امروز پیغام داد حرفی ندارد . همه‌چیزو دراختیار من گذاشته که چطور عروسی بگیریم و اگر هم دلمون خواست از عروسی صرفنظر کنیم ...
۱۵ روز بعد از آن ، خانه آماده شد . استاد قنبر که داماد آینده‌ی آنها محسوب می‌شد در تعمیر آن دقت عجیبی بخرج داده بود . روز عقدکنان فرا رسید ، من و تمام عمله‌ها را که در آن خانه کار کرده بودیم دعوت کرد و ۵ روز بعد از آن

جشن عروسی بود که باز دعوتمان کرد ... چه شب جالبی بود ، تا صبح زدیم و رقصیدیم ، هر يك از عمه‌ها از ده و دیاری بودند و هر کدام یکنوع رقص بلد بودند. آنها لباس‌های تمیز و بقول خودشان «پلوخوری» خود را پوشیده بودند . عطر زده بودند ، آنقدر شام خوردیم که شکمان باد کرد . هر کدام دوسه دیس پلو خوردیم . مگر سیر می‌شدیم ، من دیدم نه من و نه آنها ، لب به نان نزدیم ، همه‌اش گوشت خوردیم و پلو ... من مدت‌های مدیدی بود که جز نان و پنیر و گاهی هم آبگوشت غذایی نخورده بودم و آنها نیز مثل من ...

بعد نوبت رقص شد ، هر کدام از عمه‌ها بنوبت رقصیدند . یکی از آنان دست مرا گرفت و وسط اتاق کشید :

– محسن برقص !

من رقص بلد نبودم . با اینحال چندبار دست و پایم را تکان دادم . دو تن از عمه‌ها رقص چوب کردند ، رقص آنها جالب و هیجان‌انگیز بود . ما تا پاسی از شب سرگرم غذا خوردن ، رقصیدن و گفت‌وگوی و خنده بودیم . شب فراموش نشدنی‌ای بود . شبی که برای ما خاطره‌انگیز و دلربا بود ...

نزدیکیهای سحر همه رفته بودند و ما عمه‌ها باقی مانده بودیم . استاد قنبر گفت :

– بچه‌ها ، فردا مزد همدی شما را خواهم داد بی‌آنکه کار کنید !

و ما برایش دست زدیم و دعا کردیم . بعد گفت :

– شما مشغول باشین !

و رفت . بجمله رفت ... ساعتی بعد که رنگ شیری سحر تن سیاه شب را شسته بود ، ما آنجا را ترك گفتیم و یکی از عمه‌ها پیشنهاد کرد که به حمام برویم ، دسته جمعی حمام رفتیم . همدی ما خوابمان می‌آمد . در حمام‌دراز کشیدیم و خوابیدیم ... من مدت‌ها بود حمام نرفته بودم . شاید دو ماه می‌شد .. و از عمه‌ها ، کسانی بودند که شاید یکسال بود رنگ حمام را ندیده بودند . دلاک‌ها به جان ما افتادند و بزودی سطح لیز و لزوج حمام پر از فتیله‌های چرك شد ...

آن روز روز خوشی ما بود . با وجود اینکه هر يك غذای چند نفر را خورده بودیم بعد از آنکه از حمام بیرون آمدیم ، برای خوردن کله‌پاچه رفتیم و مفصلاً کله‌پاچه خوردیم . بعدش هم یکی از عمه‌ها پیشنهاد کرد بقهوه‌خانه برویم ... این لازم بود که بعد از کله‌پاچه پرچرب و چیلی ، چند لیوان چائی بخوریم ...

و پس از ساعتی که در قهوه‌خانه چای خوردیم و دوسه تن قلیان دود کردند ، رفتیم خیابانهای شهر تا بگردیم ...

مغازه‌ها ، ویترینها ، سینماها برای ما جالب بود ... ما کمتر فرصت داشتیم شهر را تماشا کنیم . انگار در شهر خودمان غریبه بودیم ، همدی ما با لذت آرزو

حرص ، اجناسی را که پشت ویتزینها بود می‌نگریستیم . دم سینما ها لحظات زیادی
بعکسهای آرتیستها خیره می‌شدیم . من گفتم :

— بریم سینما ...

خیلی وقت بود سینما نرفته بودم . آنها بروی هم‌دیگر نگریستند ، دوسه تن
موافق بودند و دیگران مخالف . اما سرانجام هوس دیدن ستارگان نیمه عریان که
عکسایشان را در ویتزین زده بودند غالب آمد و هرکس ، دانك خود را داد .
من رفتم بلیط خریدم !

و بعدش هم هرکدام يك پاكٲ تخمه ژاپنی خریدیم و در حالیکه شش ،
هفت نفری صدای چيك چيك تخمه‌ها را درآورده بودیم بدرون سینما رفتیم . نصفه‌های
فیلم بود و در آن صحنه زن هنرپیشه نیمه لخت روی تختخواب دراز کشیده بود .
یکی از عمله‌ها بمن سقلمه زد و گفت :

— نیگاش کن !

آب از لب و لوچه‌ی آن عمله جاری بود . با حسرت ، اندوه ، لذت و احساسات
گوناگون که در نگاهش آمیخته داشت به آن صحنه می‌نگریست . بعد «آرتیسته» وارد
شد و با آن زن بمغازله پرداخت .. یکی از عمله‌ها با صدای بلند گفت :

— وای ...

و یکی دیگر دوبامبی توی سر خودش زد و گفت :

— دارم میمیرم ...

«آرتیسته» زن نیمه عریان را میبوسید . بوسه‌های آنان گرم و داغ مینمود
و هوس بردل راه میداد ... بعد از آن صحنه ، صحنه‌ی جدال بود ، آرتیسته بخاطر
آن زن هوس افروز وزیبا ، با چندتن درافتاد . یکی از عمله‌ها گفت :

— حق داره !

و یکی دیگر داد زد :

— من بودم همه‌شونو می‌کشتم !

پاسبان با کنترل آمدند و پاسبان گفت :

— ساکت باشین !

آن عمله جواب داد :

— چشم سرکار .

فیلم ادامه یافت . پرده سینما برای ما طلائی بود و دست نیافتنی . انگار آنها
— آرتیست‌ها را می‌گویم — از پریان بودند . من فکر کردم : مگر آنها کار و زندگی
ندارند ... میبوسند ، عشق می‌ورزند ، می‌جنگند ... و بعد نقطه‌ی پایان .
یکی از عمله‌ها بمن گفت :

– اینها چطور زندگی می‌کنند؟

گفتم:

– کیهان؟

– آرتیستها را می‌گم!

– پول می‌گیرند!

– واسه چی پول می‌گیرند؟

– برای بازی در فیلم!

او خندید و گفت:

– اینکه کاری نداره، منم میتونم در فیلم بازی کنم، بازنها عشقبازی کنم و با مردان بجنگم. اینهم شدکار؟!... شانس ما را ببین که باید از صبح تا شب کار کنیم و بعد چی. دوسه تومان گیرمان میاد که با آن دوسه وعده باید غذا بخوریم... کجا میشه آرتیست شد؟

گفتم:

– مرد حسابی، فکر می‌کنی کارهایی که اونها میکنند اینقدر آسونه؟ اینکار کار هرکس نیست، ذوق میخواد، استعداد میخواد... خوشگلی میخواد!

او گفت:

– مگه من بیربختم؟

بجهره‌اش نگریدم. ظاهرا کثیف و زشت مینمود، اما اینطور نبود، اگر او سلمانی میرفت و اصلاح می‌کرد و یک دست لباس تر و تمیز می‌پوشید، جذابتر از «آرتیسته» می‌شد. ولی یک جو شانس لازم داشت!

من فکر کردم:

– آیا این از عدل و انصاف دور نیست که بعضیها فقیر وندار و بی‌استعداد بدنیا می‌آیند و بعضیها پولدار... و راه ترقی برویشان باز!

من در اینباره خیلی وقتها فکر کردم. بعناوین مختلف افکارم را حلاجی نمودم. اما بی‌فایده بود وبعدها باین نتیجه رسیدم.

– انسان می‌تواند در هر محیطی که پرورش می‌یابد، ترقی کند. این بستگی

به خودش دارد!

بالاخره فیلم پیاپی رسید. ما قسمت اول آن را ندیده بودیم، آن زمان می‌شد یک فیلم را در سه سانس دید... و ما آن فیلم را دوباره از اول تا آخر تماشا کردیم. یکی از عمده‌ها گفت:

– بریم دیگه...

اما دیگران اعتراض کردند:

— یه بار دیگه ببینیم !
و همینکار را کردیم . در واقع آن فیلم را دوسانس ونیم تماشا کردیم .
وقتی آن صحنه‌ی عشق‌بازی و آن زن نیمه‌عریان را می‌دیدیم ، همه‌ی ما با چشمهای
از حدقه درآمده می‌نگریستیم . می‌خواستیم برجستگی‌های دلربای پیکر زن را بخاطر
بسپاریم . من دیگه بزرگ شده بودم و می‌دانستم زن زیباست و به آن احتیاج دارم !
از سینما که خارج شدیم ساعت سه بعد از ظهر بود . تا آن لحظه کلدپاچه
صبح باعث شده بود که احساس گرسنگی نکنیم . اینک گرسنه بودیم . هرکدام یکدانه
نان سنگک گرفتیم و کمی پنیر و کنار پیاده‌رو خیابان ، سینه‌کش آفتاب نشستیم و ناهار
خود را خوردیم . گاهی زنها از برابر ما رد می‌شدند و در یک آن ، هفت ، هشت‌چشم
پرهوس پیکر آنان و مسیرشان را دنبال می‌کرد ... بعد از ناهار یکی از عملها
گفت :

— بچه‌ها ، عجب فیلم عشقی بود !

یکی دیگه با هیجان گفت :

— دیدی چه صحنه‌ای داشت . زنك لخت شد و مردك ...
آن یکی گفت :

— دیگه نگو ، دارم دیوانه میشم !

یکی دیگه ظاهرا با خجلت و شرمساری گفت :

— بریم اونجا ...

یکی پرسید :

— کجا ؟

و او با هیجان و شرم ساختگی گفت :

— اونجا دیگه ...

همه خندیدند . من منظورشان را نفهمیدم و بدینجهت خندمام نگرفتم .
پرسیدم :

— کجا می‌خوااین برین ؟

گفتند :

— برای تو زوده !

تازه پی بردم منظورشان چیست . گفتم :

— من یکبار رفتم ...

گفتند :

— ای بدجنس !

بلند شدیم و راه افتادیم ... از دو سه خیابان گذشتیم . و سرانجام به آن
محلای که زنه‌های بدکاره داشت ، رسیدیم . چندتن از عملها زن و بچه داشتند .

آنها میگفتند :

— بده اومدیم اینجا ، ما را می بینند !
اما همانها بودند که امان بدیگران ندادند و زودتر از سایرین در خانه هارا زدند ...

ما سه . چهار ساعت در آن محله که کوچه های بوی گند ادرار میداد پلاس بودیم ... زنهای بزک کرده ی کثیف در خانه های بو گرفته ، نیمه عریان بودند . آن محله ، آن خانه ها ، آن زنها دنیائی بود ، سوای دنیای دیگر محلات ، دیگر خانه ها ، دیگر زنان ...

ما مست نبودیم ، اما مردان مست در آنجا فراوان بودند . در آن محله یکی دو شیره کشخانه هم بود . ما از این خانه به آن خانه میرفتیم . اما بعضیها در بروی ما باز نمی کردند زیرا عده ی ما زیاد بود و ریخت و پز ما داد میزد که عمله هستیم . یکی از خانه ها وقتی در برویمان باز کردند زنک تا چشمش بما افتاد داد زد :

— گمشین عمله های بدبخت !

وماهم فحش دادیم ... اما چه فحشی میتوانستیم بدهیم که برایشان ناراحت کننده باشد ... آنها در خود فحش غرق بودند !
يك عمله گفت :

— بریم چند پك بزیم و سرحال بیائیم !

دیگران پذیرفتند و رفتیم به يك شیره کشخانه ... چند نفر تریاکی گوشه و کنار آن مزبله دانی ولو بودند . آنها در عالم هیروت بسر میبردند . ما را که دیدند اصلا انگار نه انگار که آدم دیده اند ... پیرمردی مفنکی گفت :

— تریاك میکشین ؟

گفتیم :

— آره !

دوتا منقل جلوی ما گذاشت که ذغالهای درشت و گداخته داشت . عمله ها شروع کردند به تریاك کشیدن ... یکی دوتن از آنها بلد بودند ولی دیگران نمیتوانستند حتی خوب پك بزنند و دود تریاك را ببلند .

بمن هم تعارف کردند . اما بوی آن برای من سرگیجه آور بود ، گفتم : نه ، من نمی کشم .

آنها گفتند :

— پر ، وقتی تریاك بکشی همه چیزو فراموش میکنی !

من گفتم :

— چیزی ندارم که فراموش کنم !

آن زیر زمین کثیف پر از دود تریاک و شیره بود . چشم يك قدمی را نمیدید، چندتا تریاکی و شیره‌بی داشتند باهم حرف میزدند و بقول خود «اختلاط» میکردند . بعد ما از آنجا بیرون آمدیم و بار دیگر راهی خانه‌های زنان هرجائی شدیم ... اما چون غروب بود و مردان بیشتری در خانه‌ها را میزدند ما را بهیچ خانه‌یی راه ندادند . تا اینکه سرانجام بيك خانه‌ی خیلی کثیف رفتیم که آنجا دوتا زن کثیف‌تر از در و دیوارش بودند ...

آندو زن پیر بودند و درد زندگی در چهرشان آشکارا فریاد میکشید ... بطرز مسخره‌یی خود را آراسته بودند و بزکشان بسیار تند و غلیظ بود .

یکی از آنها دست مرا گرفت و گفت :

– پسر مثل اینکه تو عمله نیستی !

گفتم :

– چرا نباشم !

گفت :

– قیافه‌ات به پسر حاجیها میاد !

و بعد غش‌غش خندید ... و شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن . دو سه تن از عمله‌ها هم پایبای او رقصیدند و یکی از آنها گفت :

– اگه مشروب بود عشق میکردیم !

زنك گفت :

– من خودم براتون مشروب میخرم !

و چادر نمازش را بر انداخت و بکوجه دوید ... نیماعت بعد چند بطری روی زیلوی کثیف بود . بمن هم اصرار کردند که مشروب بخورم . گفتند :

– مردها عرق میخورند !

آن ، عرق کشمش بود و گلوی آدم را مثل يك چاقوی تند و تیز میبرید . لاجرم خوردم و احساس کردم که حال من دگرگون شده است . همه چیز در چند لحظه برایم عوض شد ، زندگی شکل دیگری گرفت . ما خیلی مشروب خوردیم و سخت مت شدیم . من فریاد زدم :

– باید دکتر بشم !

و آنها مرا مسخره میکردند و میگفتند :

– آقای دکتر !

مرا دکتر خطاب میکردند و با خنده میگفتند :

– من شکم درد میکنه !

– من پیلی پیلی میرم آقای دکتر !

– من سردرد گرفتم دکتر !
اما آن زن که رقصیده بود بمن گفت :

– تو درس میخونی ؟

گفتم :

– آره .

گفت :

– بیا بریم اتاق من ، به نامه دارم برام بخوان !

مرا باتاقش برد ... صندوقچه‌یی را باز کرد و نامه‌یی درآورد . نامه مچاله شده بود و تاریخ آن مال ۱۵ سال قبل بود ... کاغذ ، رنگ باخته بود و کلماتی را که برآن نقش گرفته بود ، بزحمت میشد خواند ... من بهرزحمت و تلاشی بود آن را خواندم ، يك مرد برای آن زن بدینسان نوشته بود .

« ... عزیزم عشرت ، تا هفته آینده ترا خواهم دید ، من کار و بارم خیلی بهتر شده و ما میتوانیم يك خانه داشته باشیم ... فراموش نکن که ترا خیلی دوست میدارم ، تو باید آن کوچه کثیف را ترك کنی ، این یکسال را بخاطر تو زجر کشیدم ، بخاطر اینکه ترا از آن کوچه‌ی کثیف نجات دهم ... منتظرم باش ، فقط يك هفته ... بله ، تا هفته دیگر منتظرم باش ! ... »

ناگهان زن گریست ، گفتم :

– چی شده ؟

گفت :

– ۱۵ سال است منتظرش هستم او هرگز نیامد !

پرسیدم :

– چرا ؟ ...

گفت :

– هفته‌ی بعد خبر آوردند او مرده ... گفتند زیر آوار مونده ! میدونی پسر ، او رفت عملگی کرد . حمالی کرد ، هزار کار دیگر کرد تا پول جمع کند و مرا از این خانه برد ... اون منو دوست میداشت ، دیوانه‌ام بود و منم دیوانه‌ی او بودم ... اما او نیومد ، چرا نیومد ؟ .. چرا ؟

اشکهایش ، چهره‌ی بزرگ کرده‌ی او را خیس کرد ، سرخاب سفیداب چهره‌اش همچون آب چرکینی گونه‌هایش را فرا گرفت ... من گفتم :

– واسه چی گریه میکنی ؟

گفت :

– تو دیوانه‌یی پسر ، من ۱۵ ساله منتظرش هستم . باور نمیکنم اون مرده باشه . اون میاد و مرا از اینجا میبرد !

بعد ، ناگهان خندید ، عمله‌های مست داد زدند :

— کجائی عشت ... چرا نمیای ؟

زنك با دستمال آلوده‌بی اشکهایش را پاك كرد و گفت :

— تو از من خوشت میاد ؟

گفتم :

— آره ، اما ...

گفت :

— بازم اینجا بیا ...

بعد لخت شد ، اما من از اتاق او گریختم . من میخواستم از همهچیز بگریزم ،

از آن خانه گریختم در حالیکه عمله‌ها داد میزدند :

— کجا میری دکتر ... چرا فرار کردی ؟

فرمایش سرکار حاضر شدم . استاد قنبر سرحال بنظر می‌آمد ، عمله‌ها هم

آمده بودند اما دمغ و دلخور بودند ، زیرا روز قبل هرچی اندوخته داشتند خرج

کرده بودند . دو سه روز بی‌هیچ حادثه‌یی گذشت ... ویکروز ما فهمیدیم که اغلب

آنها مریض شده‌اند . از آن زنها مریض شده بودند و آنها بدکتر مراجعه کردند .

چاره‌ای جز این نداشتند .

زندگی همچنان میگذشت . من بدرس ادامه میدادم سعی میکردم دیگر لب

به مشروب نزنم . عمله‌ها هم دنبال اینکار نمیرفتند . آنها بقول خود ناپرهیزی کرده

و در یکروز درآمد چندین روز خود را خرج کرده بودند . پول نداشتند که مشروب

بخورند . تریاك بکشند و بیخانه‌های روسپی‌ها بروند والا اینکار را میکردند ...

ما داشتیم يك خانه میساختیم ، صاحب خانه پولدار و ثروتمند بود . میخواست

خانه‌ی مجللی داشته باشد ، حتی تصمیم گرفته بود در خانه‌ی دو طبقه‌اش که میساختیم

حمام داشته باشد و دو تا حمام ! و این برای ما جالب بود ...

ما با حشرت خانه میساختیم . زیرا خواه ناخواه دلمان میخواست ساکن چنان

خانه‌یی باشیم ...

یکروز من احساس کردم استاد قنبر سخت گرفته و غمگین است . چون باهم

دوست شده بودیم ، پرسیدم :

— چی شده استا قنبر ؟

گفت :

— دست روی دلم نذار که خون است .

بعد ماجری را برایم تعریف کرد ...

جریان بدینقرار بود که خواهر زنش نامه‌ی عاشقانه‌ئی برایش نوشته و در آن

شرح داده بود :

"من وخواهرم ، دوتائی ترا دوست میداشتیم . او زرنگی کرد و ترا تصاحب نمود . چون من یکسال از او کوچکترم او شانس بدست آوردن ترا داشت ، من ترا دوست میدارم استاد قنبر ... و بی تو نمی توانم زندگی کنم ، بمن بگو چکارکنم . استاد قنبر افزود :

— عجب دخترانی پیدا میشن دکتر !
او هم از مدتی قبل مرا دکتر خطاب می کرد . از این لقب و عنوان که شاید ویا حتما آنها با تمسخر بر زبان میراندند ، بدم نمی آمد ، اما بشرط اینکه رنگ استهزا نمیداشت .

من گفتم :

— بهش چی گفتی ؟

بی آنکه بسؤال من پاسخ گوید ، گفت :

— تو نمی خواهی زن بگیری ؟

گفتم :

— نه ، حالا زوده !

گفت :

— دکتر ، خواهر عیالم دختر قشنگیه ...

توی حرفش دویدم و گفتم :

— اما ، اون تورو دوست داره !

گفت :

— این يك عشق بچگانه است که زود فراموشش میشود ! میدونی که پدرش

کار و بارش بد نیست ، بیا اونو بگیر !

گفتم :

— نه ، اگه من می خواستم زن بگیرم زیباترین دختر شهر را میگرفتم !

با تعجب پرسید :

— زیباترین دختر شهر ؟!

گفتم :

— آره !

— اون کیه ؟

— اسمش گلینه ، تو نمیدونی چقدر قشنگه ، آدم دلش میخواد ساعتها بشینه

و تماشاش کنه ، مگه آدم سیر میشه ؟

استاد قنبر گفت :

— من خواهر عیالم را نصیحت کردم ، بهش گفتم از اینکارها دست برداره

اما از رو نمیره . تو میگی چکارکنم دکتر ؟

گفتم :

— من چه میدونم ، بهش رونده ، و یا اگه دلت مینخواد باهاش عشقبازی کن!
خندید و گفت :

— تو هم خیلی بدجنسی دکنر ، خرده شیشه داری ها ...
گفتم :

— دختره گلوش پیش تو گیر کرده ، گناه داره مایوش کنی !
او باز هم خندید ، اما لحظه‌ئی بعد با خشم گفت :

— دکنر ، من پشیمانم ، پشیمان از اینکه ازدواج کردم ، من نمی‌بایستی زن
میگرفتم . زندگی یکبار و عشق یکبار ... من فکر میکردم جای اونو در قلبم میگیره ،
اما اینطور نبود ...

— نتوانستی اونو فراموش کنی ؟

— نه ، این ممکن نیست که آدمیزاده عشق واقعی خود را فراموش کند ،
فقط مرگ قادر باینکار است ...

او برایم خیلی حرفها زد و درد دل کرد .. مرد جالبی بود و من او را دوست
میداشتم . او مثل برادری برای من بود .

ظهر که شد دست از کار کشیدیم . مثل روزهای دیگر سینه‌کش آفتاب نشنیم
ونان و پنیر خوردیم . یکی از عمله‌ها همیشه نیمروز اذان میگفت ، صدای ناهنجاری
داشت در حالیکه خودش معتقد بود تنها چیزی که خدا باو داده صدای گیرا و جذابی
است که دارد !

او گاهی هم با صدای بلند آواز می‌خواند . نیمروزها ، ما از هردری سخن
می‌گفتیم ، هرچند خسته و کوفته بودیم ولی فکر میکردیم حرف زدن از خستگی جسم
ما می‌کاهد ... اینکار ، کار عملگی جسم را قوی و روح را تنبل می‌کرد . روح ما
خسته بود ، آنچنان خسته که به تدریج هر نوع احساس در وجود ما ، نابود می‌شد ...
آنروز یکی از عمله‌ها دربارهی آن روز تعطیل حرف زد . همان روزی که
بسینما رفتیم ، بشیره‌کشخانه گام نهادیم و سرانجام در خانه‌ی نکبت زده‌ی آندو زن
روسپی که همچون گمگشته‌های زمان بودند ، مشروب خوردیم . مردك عمله می‌گفت:

— بالاخره هرچی کیف کرده بودیم ، از دماغمان درآمد ...

و منظور او بیماری‌ای بود که از آن زن گرفته بود . بعد او گفت :

— با اینحال روز بدی نبود ، من دلم مینخواد تکرار شود !

یکی از عمله‌ها که لقمه درشتی در دهانش بود گفت :

— لایب جیبیت پر پول شده !

او جیبهایش را گشت و گفت :

- ده تومان بیشتر ندارم !
 یکی دیگر از عمله‌ها گفت :
 - کم پولی نیست !
 من گفتم :
 - ده تومان چیه ...
 یکی از آنها گفت :
 - دکتر ، تو ۵ تومن نشون بده و سر منو بشکن !
 یکی دیگر گفت :
 - دکتر راست میگه ، آدمهائی هستند که ده هزار تومن بیشتر دارند ، ده
 تومن چیه ؟!
 و یکی دیگر پوزخندی زد و گفت :
 - آره ، من به نفر را می‌شناسم که ده هزار تومن داره و یه ماشین گنده
 خریده آنوقت شماها دارین سر ده تومن دعوی میکنین !
 و باز یکی گفت :
 - پولدارها ، چه جوری پول خرج میکنن ؟
 عملیهی که هوس کرده بود بار دیگر راهی روسپی‌خانه‌ها شود گفت :
 - معلومه جونم ، زنهای خوشگل بتور می‌زنن .. عرق میخورن ، تریاک
 می‌کشن ، عشق میکنن دیگه ...
 همه خندیدند ، یکی گفت :
 - اگه کسی پولهاشو خرج کنه که دیگه پولدار نمیشه !
 بعضی‌ها حرف او را تصدیق کردند ... ساعتی بعد استاد قنبر آمد . و کار بعد
 از ظهر مثل همیشه با خستگی شروع شد .
 عصر که شد ، من سر کلاس رفتم . گاهی بی‌آنکه لباس عوض کنم ، سر کلاس
 حاضر میشدم . من دو دست لباس داشتم ، یکدست لباس عملگی که بالطبع کثیف ،
 ژنده و پاره بود . و یکدست بقول عمله‌ها لباس پلوخوری که نسبتاً ترو تمیز بود . البته
 سعی میکردم با لباس تمیز سر کلاس حاضر شوم ولی بعضی وقتها که دیر بود و فرصت
 تعویض لباس نداشتم ، با لباس کار میرفتم . آن روز هم با همان لباس رفتم ...
 معلم نازنین ما همیشه مرا تشویق میکرد ، من و سرکار حسین آقا را ...
 آن معلم - که اگر زنده است خدا سلامتیش بدارد و اگر فوت کرده روانش
 شاد باد - با وجود اینکه مثل اغلب معلمان ندار بود ، مانند بیشتر آنها طبعی بلند
 و همتی عالی داشت . او یکی دوبار خواسته بود بمن کمک کند ولی من باو گفته بودم
 وضع خوب است و احتیاجی بکمک دیگران ندارم . با این وصف هر سال ، زمان
 آغاز درس ، برای من کتاب میخرید و هدیه میکرد .

او می‌گفت :

— محسن دلم میخواهد زنده بمانم ، آنقدر زنده بمانم که یکروز به مطب تو بیایم . اما نه بعنوان يك مريض . بلکه بعنوان يك دوست . يك دوست قدیمی !
و آنوقت چشمانش پر از اشك می‌شد و من هم که ذوق زده میشدم ، دلم
میخواست گریه کنم .

خدای من ... او چقدر مهربان بود ، او يك فرشته بود ... و بنظر من بهترین
مرد دنیا بود ، مردی که مرز مهربانیش حدود و ثغور نداشت ... بی‌حد بود و
بیکران !

آنشب او بمن بار دیگر يك جایزه داد زیرا انشائی که نوشته بودم ، سخت
مورد توجهش قرار گرفت . روز قبل از آن گفته بود درباره «کار» انشاء بنویسد
و من از زندگی يك عمله ، از آرزوهایش و طرز فکر و رفتارش نوشتم . وقتی انشایم
را خواندم ، فریاد زد :

— عالیست !

و افزود :

— گوئی يك نویسنده‌ی بزرگ آن را نوشته است .

بعد بمن گفت :

— تو میتوانی دکتر ادبیات بشی ، يك نویسنده معروف بشی !

گفتم :

— اما من دلم میخواهد دکتر جراح بشم !

گفت :

— من حرفی ندارم . اما راستی میدانی که نویسنده در مملکت ما انگشت‌شمار

است ؟

کشور ما بیش از دکتر ، به نویسنده ، نویسندگان خوب و ارزنده احتیاج
دارد . نویسندگانی که معرف زندگی ما باشند . طبقات مختلف اجتماع ما .

بعد او ، در باره‌ی صفات و محسنات نویسندگی شرح داد و گفت :

— يك دکتر میتواند يك نفر را از مرگ نجات دهد . اما يك نویسنده‌ی خوب

میتواند برای هزاران نفر زندگی خوب بسازد . میتواند راهنما و رهنمون باشد .

پایه‌های مستحکمی برای نسل آینده بسازد ، از زندگی ما بنویسد تا نسل آینده اشتباهات

و خطاهای ما را تکرار نکند و ره گم کرده نباشد ... بله ، مقام نویسنده در هر اجتماعی

بالاترین مقام‌ها است . نویسنده هنرمندی است که همچون شمع ، می‌سوزد و روشنی بخش

زندگی دیگران میشود ...

با این وصف او در پایان سخنان خود افزود :

— اما هدف هر کس مقدس است . و تو محسن هدف بزرگی داری ... و یا حسین آقا ، سرکار حسین آقا که دلش میخواهد ترقی کند ، ستاره‌ها بردوش بدرخشند و روزی بمقام سروانی ، سرهنگی و حتی سرتیپی برسد ... و مسلما موفق خواهد شد . من سوقيت شما دو نفر را از خدا میخواهم .

آنشب بخانه که بازگشتم ، قلم آکنده از مهر و محبت او بود . او که انسانی بزرگ بود . انسانی پاک و بی‌آلایش

مانند شبهای گذشته تا دیر وقت سرگرم مرور دروسم شدم . من غالبا درحالیکه کتاب بدمستم بود ، خوابم میبرد و صبح که از خواب بیدار می‌شدم ، خیلی وقتها کتاب همچنان بدمستم بود ...

آنشب ، شب جمعه بود . سرداری هنوز نیامده بود . او شبهای جمعه سرمزار همسرش میرفت و گاهی تا نیمه‌شب آنجا میماند ، یکبار که من همراه او رفتم گفت :
— اول بصحرا برویم ...

گفتم :

— چرا ؟

— برایش گل میبرم !

همیشه بصحرا میرفت ، چند شاخه گل وحشی می‌چید و آن گلها را روی مزار همسرش قرار میداد و میگریست .

نیمه شب آنشب جمعه بازگشت . از بس گریسته بود ، چشمانش سرخ و خونین بود . من هنوز نخوابیده بودم . زیرا فردایش جمعه بود و میتوانستم بخوابم . من صدای باز شدن در را شنیدم . سر از پنجره اتاقم بیرون آوردم و سلام کردم ، گفت :

— سلام علیکم پسر جان ، تو هنوز نخوابیدی ؟

گفتم :

— نه !

گفت :

— پسر خوبی هستی . همه‌اش درس میخوانی ... کاش از «شب‌بو» به یادگاری

داشتم !

گفتم :

— یادگاری ؟

گفت :

— آره ، اگر ما يك پسر داشتیم خوب بود . من اینقدر زجر نمی‌بردم . محسن

تو نمیدونی من چقدر ناراحتم .

سپس گفت :

– نمیائی اتاق من ؟

گفتم :

– چرا ... میام !

باتاق او رفتم ، نشستیم و با هم گفت وگو کردیم . پیرمرد غمگین و افسرده بود . از روزی که همسرش مرده بود دیگر نمی‌خندید . غذا خیلی کم می‌خورد و چنان بنظر می‌آمد که آرام آرام بسوی مرگ گام برمیدارد .

او بمن گفت :

– همیشه فکر می‌کنم «شب‌بو» تنهاست . در آن گورتنگ تنها خفته است .

بین پسر ، اگه یه روز من مردم وصیت کردم که منو کنار او خاک کنند ، این یادت نره!

گفتم :

– خدا نکنه سرداری !

گفت :

– این حرفها مسخره است . اگه خدا نمیخواست مرگ نمی‌آفرید . این خدا بود که زندگی خلق کرد و بعدش مرگ . ما همه میمیریم ، تو جوانی و حالا مرگ را نمی‌شناسی . اما پا که بسن گذاشتی ، اونو احساس میکنی . هر لحظه فکر میکنی چه وقت از درمیاد تو ... تو همیشه باون فکر میکنم ، یکسال ، دو سال ، چه وقت سراغ تو خواهد آمد ، تاوقتی که آدم جوانست آره . احساس نمی‌کند . بدنش و روحش پذیرش آنرا ندارد ...

بعد ، ناگهان حرف خود را تغییر داد :

– من در وصیتنامه‌ام چیزی برای تو منته‌ور کردم ، اما به شرطی که حتما

دکتر بشی ، بمن قول میدی ؟

گفتم :

– این تنها هدف من در زندگی است !

گفت :

– آفرین پسر . امشب که تک و تنها در گورستن بودم ، «شب‌بو» را دیدم .

لباس سپیدی بتن داشت ، آشکارا مرا بسوی خود فرا میخواند . من دیدم او بمن اشاره می‌کند و بعد صدایش را شنیدم که گفت : سرداری ، دبرگه خسته شدم . از تنهائی خسته شدم پیش من بیا ... آره پسر . اون مرا از خدایش خواسته است . من امروز و فردا پیش او خواهم رفت .

گفتم :

– این حرفها چیه سرداری ...

گفت :

– برو بخواب !

من باتاقم رفتم ، خسته بودم و خوابیدم ... آنشب سرداری مرده بود . اما من نمی‌دانستم . گاهی میشد که سه روز - چهار روز در هفته او را نمیدیدم . زیرا صبح زود سرکار می‌رفتم و شب‌دیر وقت از سرکلاس باز می‌گشتم . فردایش که جمعه بود من تا ظهر خوابیدم ، بعد پاشدم و ازخانه بیرون رفتم . آن روز در يك قهوه‌خانه آبگوشت خوردم و به‌نقل يك نقال گوش فرا دادم ، عصرکه بخانه بازگشتم ، باتاق خود رفته ، درسهایم را مرور کردم و خوابیدم ، تا صبح زود سرکار بروم .

صبح لباس کار پوشیدم و رفتم سرکار، و شب مثل معمول باز گشتم . دو سه‌شنبه روز باین ترتیب گذشت . من سراغ سرداری را نگرفته بودم ، فکر میکردم او مثل معمول زندگی می‌کند ، برای زن از دست رفته‌اش می‌گیرید و یا تگ و تنها دراتاقش، خود را با جمع وجورکردن خرت و پرت سرگرم می‌کند .

روز دوشنبه ، صبح زود که بحیاط رفتم تا سرحوض کوچک و کثیف دست و رویم را بشویم ، احساس کردم بوی بدی به مشام رسید . مثل بوی لاشهٔ گندیده‌ی يك گربه ... این بو ، هر لحظه تندتر میشد . بدوروبر خود نگریستم . حیاط آنقدر کوچک بود که با نیم‌نگاهی میشد همه‌جای آنرا پائید ... در حیاط چیزی نبود که آن بوی تند و زننده را بدهد . ماننديكسك بوكشیدم ، بایدآن لاشه‌ی بوگرفته را پیدا میکردم و دور میانداختم . احساس کردم بو از اتاق سرداری میاد ... سوی اتاق او رفتم . در از تو بسته بود . او عادت داشت که در را از تو ببندد .
گفتم :

— سرداری !

جواب نداد . فکر کردم خوابیده است . و با خود گفتم : بدبخت ساعتها خوابش نمی‌برد ، چرا بیدارش کنم ...

و سر کار رفتم ، شب‌که بازگشتم ، چون خسته بودم ، بفکر بو نبودم . درسهایم را خواندم و خوابیدم ... صبح که شد، آن بوی زننده‌ی لاشه‌ی يك گربه ، حتی تا اتاق من رسیده بود ، فکر کردم :

— این بو مرا می‌کشد . باید کاری کرد ! رفتم سر حوض و دست و رویم را شستم . از آن بوی‌گند عقام نشست . لاشه‌ی گربه بود ... من همه‌اش فکر میکردم يك گربه مرده است و بوی بد آن همه‌جا را پر کرده ، شاید آن گربه مال همسایه‌ها باشد ...

پشت در اتاق سرداری رفتم ، گفتم :

— سرداری ، این بوی بد از چیه ... بنظرم از لاشه‌ی يك گربه باشد . تو خوابی سرداری !؟

جواب نیامد . حتماً او خواب بود ... و من حیفم آمد پیرمرد بدبخت را از

خواب بیدارکنم . این انصاف نبود . اوشبها تا دیر وقت نمی‌خوابید و حالا که خوابیده است، چرا بیدارش کنم ، روی این اصل دوباره سرکار رفتم .
يك هفته‌گشت و شب جمعه فرا رسید . آن بو همه فضای خانه را اشباع کرده بود و من به آن عادت کرده بودم . تلاشم برای یافتن لاشه‌ی گربه بجائی نرسیده بود ..

شبهای جمعه من و سرداری با هم «گپ» میزدیم . من از شبهای دیگر بدم می‌آمد ولی شب جمعه را دوست میداشتم ، زیرا فردایش تعطیلی بود و از زحمت و مشقت کار می‌رستم !

او شبهای جمعه دیروقت بخانه باز میگشت ، زیرا تا نزدیکهای نیمه شب برسر مزار همسر از دست رفته‌اش می‌گریست ...

من آنشب مثل معمول درسم را مرور کردم ، انشاء نوشتم و تا پاسی از شب گذشته خود را سرگرم کردم ، اما از سرداری خبری نشد ... فکر کردم : پیرمرد بدبخت که از وفایش من و خدا اطلاع داشتیم شاید بر بالین گور همسرش ، بیهوش شده باشد. تصمیم گرفتم در آنوقت شب بگورستان بروم اما ترسیدم ، من از گورستان ، از اشباح آن قصه‌های هولناکی شنیده بودم . قصه‌هایی از مردگان ... و بدینجهت با خود گفتم:
— پسر بگیر بشین . بالاخره میاد ! ...

اما او نیامد ، من چشمانم گرم خواب بود ، و تلاشم برای گریز آن بیهوده و عبث مینمود ... سرانجام خوابیدم . صبح دیر وقت از خواب بیدار شدم ، نور باریکی از آنهمه نور بیکران آفتاب ، از پنجره‌ی اتاقم ، بدرون ره جسته بود . روز قشنگی بود . من رختخوابم را جمع کردم . خوشحال بودم ، زیرا خواب سنگین و عمیقی خستگی از تنم ربوده بود ، ما عمله‌ها خیلی خسته میشدیم ، زیرا از صبح تا شب کار طاقت فرسایی داشتیم . کاری که بایدگفت کار هرکس نبود ...
از اتاق خود بیرون آمدم ، در حالیکه میاندیشیدم :

— حالا سرداری برگشته ... باید بهش بگم این بوی لعنتی از کجا میاد ، باید بگردیم تالاشه‌ی آن گربه‌ی نفرین شده را پیدا کنیم ...
آن بو ، بیش از حد تند و زننده شده بود . آنچنان تند که تهوع‌آور بود و دل و روده‌ی آدمی را بهم‌میریخت !

خود را پشت در اتاق سرداری رساندم . در زدم اما کسی جواب نداد ، باخود گفتم خوابش برده ، پیرمرد چه زندگی عجیبی داره ... روزها میخوابه و شبها با اشباح حرف میزنه ، من باید بهش بگم ... بگم این بوی بد از کجا میاد !
او را صدا زدم:

— سرداری ، سرداری !

اما کسی بمن جواب نداد . لابد خواب بود ، فکر کردم :

— باید بیدارش کرد ، شاید سحر بخانه بازگشته ، اما این مهم نیست ، این بوی تند مهم است ، این بو دارد مرا میکشد !

از سوراخ کلید نگریستم . اتاق نیمه تاریک بود ، پرده‌های گردآلود راه بروی آفتاب بسته بود ، چیزی ندیدم ، اما چرا يك سایه دیدم ، سایه‌ی او را ... او مثل يك سایه در رختخوابش دیده میشد . پیر مرد خوابیده بود ، چه خراب سنگینی داشت . شاید خواب همسر از دست رفتن‌اش را می‌دید . محکم بدر کوفتم و فریاد زدم :

— آقای سرداری ...

در اینوقت صدای درکوچه را شنیدم ، یکنفر در میزد . از خودم پرسیدم .

— کی باید باشد ؟

ما هیچکس را نداشتیم ، نه من و نه سرداری هیچکس در خانه‌ی ما را نمیزد ، شاید آقا معلم بود ، و یا شاید یکی از عمله‌ها ... اما جز یکی دونفر نشانی مرا نمی‌دانستند ، آن معلم نازنین و مهربان با اصرار و ابرام ، نشانی خانه‌ی مرا گرفته بود و یکی دوبار نیز دو سه تن از عمله‌ها که خانه‌هایشان پائین‌تر از کوچه‌ی ما بود موقع بازگشت از سر کار ، تا دم خانه مرا همراهی کرده بودند ...

رفتم در را باز کردم . یکی از همسایگان بود . زن چهل — پنجاه ساله‌ی بود که صورتش را سفت و سخت در چادر پیچیده بود و يك چشمش دیده میشد . اما وقتی چادرش را کنار زد من صورت او را دیدم . آبله‌رو هم بود . بمن گفتم :

— ما همسایه شما هستیم ...

گفتم :

— سلام خانم !

لبخندی زد و گفت :

— سلام ، ببینم این بو از خانه‌ی شما میاد ؟!

گفتم :

— چه بوئی ؟

در حالیکه درست يك هفته بود آن بوی لعنتی ، بوی آن لاشه گربه‌ی نفرین شده را احساس کرده بودم ...

زن گفت :

— ما از همه‌ی همسایه‌ها پرسیدیم ، بوی لاشه‌ی یه حیوون بمشام میرسه ...

شما اونو حس نمیکنین !

گفتم :

— چرا ...

— پس خونه‌تونو بگردین ، حتما اینجاست . آن بو از خانه‌ی شما میاد !

گفتم :

- چشم میگردم !
 و زن رفت . من بازگشتم ، آن زن حق داشت ، این بو آدمی را میکشت ،
 من داشتم استفراغ میکردم ...
 رفتم پشت در اتاق سرداری و باز در زدم . با مشت بدر کوفتم اما او بیدار
 نشد . فریاد زدم :
 - پاشو پیرمرد !
 شاید فریاد مرا همسایه ها شنیدند اما او شنید ... بدفعات در زدم . بدفعات
 فریاد زدم ولی او بیدار نشد ...
 ناگهان باز در کوچه صدا درآمد . رفتم در را باز کردم ، اینبار يك مرد بود
 که ته ریش داشت . او گفت :
 - ما همسایه‌ی شما هستیم ، اسم من حاج کاظمه .
 گفتم :
 - سلام حاج آقا !
 گفت :
 - علیکم‌السلام پسر ...
 بعد افزود :
 - منزل اومد اینجا ؟ ...
 گفتم :
 - منزل کیه ؟
 گفت :
 - عیالمو میگم ...
 گفتم :
 - آره ، اومد ...
 - این بو از خونهی شما میاد ، من یقین دارم !
 گفتم :
 - منم فکر میکنم ...
 پرسید :
 - از چیه ، لاشه‌ی یه حیونه ؟
 گفتم :
 - نمیدونم !
 گفت :
 - مکه دنبالش نکشتین !
 گفتم :



– تشریف بیارین تو ...
او بجیاط آمد . بردمش پشت در اتاق سرداری ، گفتم :
– بو از این اتاق میاد .
گفت :
– سرداری کجاست ؟
گفتم :
– نمیدونم ، يك هفته است اونو ندیدم ! شاید تو اتاق باشه ، آره تو اطاقه ،
نیگاش کنین !
بسوراخ کلید اشاره کردم . نگاه کرد و گفت :
– اما ...
گفتم :
– چی شده حاج آقا .
گفت :
– مثل اینکه نفس نمی کشه !
– راست میگین ؟ ... حالا چکار کنیم ؟
– باید در را شکست ... باید دید چه خیر شده ؟
سرداری در اتاق را از تو قفل کرده بود ، اما در که سالها سراپا ایستاده
بود حال آن را نداشت که مقاومتی از خود نشان بدهد . با يك تکان شدید ما ،
ناله‌یی سرداد و از پایه‌اش در رفت ، باز شد و ما بدرون اتاق رفتیم ، سرداری طاقباز
خوابیده بود . من پرده‌ی اتاق را کنار زدم ، اتاق بانور آفتاب روشن شد ... حاج-
کاظم دست او را گرفت ، آنرا بلند کرد و وحشت زده گفت :
– مرده !
من دیدم وقتی دست او را رها کرد گوشت و پوست دست فرو ریخت . مثل
خاکستری که اسیر تندباد شده باشد . پوست و گوشت آن وارفت و استخوان های
سپید انگشتان بیرون زد .
منهم وحشت کردم و گفتم :
– وای خدایا ...
حاج کاظم گفت :
– پسر بهیچ چیز دست نزن ، باید به کلاتری خبر بدهیم !
من زیر چشمی سرداری را نگاه کردم . او لباس تنش بود و شب کلاه بر سرش .
اما چهره‌اش تکه‌تکه شده بود . انگار چیزهای سپیدی تو چشمانش بود . من بعد
فهمیدم گرمها بودند ... چشمهایش گرم گذاشته بود !
ما بکلاتری رفتیم و جریبان را شرح دادیم . من در عمرم چنان منظره

ناراحت کننده‌یی ندیده بودم ، اصلا نمی‌شد او را از جایش تکان داد . او يك هفته قبل مرده بود و حالا اگر بهش دست می‌زدی پوست و گوشت تنش میریخت ...
ماموران از من بازجوئی کردند . من جریان را شرح دادم که او را هر چند یکبار میدیدم ، با اینحال دکتر او را معاینه کرد و اطلاع داد که بمرک طبیعی مرده است . جسد پوسیده‌ی او را در تابوت ریختند و بگورستان بردند . من برایش خیلی گریستم و دو شبانه روز نتوانستم غذا بخورم . شبها آن صحنه‌ی زنده در برابر چشمانم مجسم می‌شد ، میدیدم که حاج کاظم دست او را میگیرد و پوست و گوشت دست فرومیریزد و مثل خاکستر بر باد میرود !
نماینده‌ی دادستان اتاق او را مهروموم کرد . بعد از تشریفات قانونی در اتاق را باز کردند ، ورق پاره‌یی پیدا کردند که وصیتنامه‌ی او بود . يك روز مرا به دادگستری احضار کردند . نماینده‌ی دادستان گفت :

— اسمت چیه ؟

گفتم :

— محسن ...

— محسن چی . منظورم اسم فامیلی است !

گفتم :

— محسن خدا بنده .

گفت :

— محسن . خیلی شانس آوردی ، پیرمرد ثروتش را به تو بخشیده ، جز حیاط و خرت و پرتش ...

من باورم نشد . او تکرار کرد . گفتم :

— در وصیت‌نامه چی نوشته ؟ ...

گفت :

— نوشته است هر چی نقدینه دارم مال محسن است ، همان پسری که در خانه‌ام می‌نشیند و اتاقی از من اجاره کرده است .

بعد نماینده‌ی دادستان گفت :

— تو میخواهی دکتر بشی ؟

گفتم :

— آره ، شما از کجا میدونین ؟

گفت :

— اینجا قید کرده ، نوشته است : دلم میخواهد همانطور که محسن آرزو دارد دکتر شود ، امیدوارم با این پول که در اختیارش میگذارم به آرزویش برسد .

سه ثروتی که بمن رسید بیش از ۶۵۰۰۰ تومان بود. صدها سکه‌ی طلا با مقدار زیادی اسکناس درشت بود ... من حالا آنقدر پول داشتم که فکر میکردم می‌توانم يك عمر بخورم و بخوابم . ۲۰ سال قبل آن پول ، پول کلانی بود و سرمایه‌ی هنگفتی بشمار می‌آمد .

من پاك دستپاچه شده بودم . کسی که تا چند روز قبل عملگی میکرد و در حسرت ده تومان پول بود اینك ۶۵۰۰۰ تومان پول داشت . من پولها را به بانك سپردم اما قبل از هرچیز سراغ عمله‌ها رفتم . آنها همه پی برده بودند که چه شانس آورده‌ام . نه تنها آنها ، بلکه همدی مردم شهر از این موضوع حرف میزدند بازار شایعه سازی گرم شده بود و ثروت گدای‌پیر در اذهان به يك میلیون تومان و بیشتر رسیده بود . همه از من و پیرمرد حرف میزدند . عمله‌ها هرکدام سئوالی از من میکردند :

– دکتر عجب شانس آوردی ، من شنیدم یه میلیون تومن ارث بردی ؟
– دکتر ، چطور شد او ثروتشو به تو بخشید ؟
– دکتر ، مگه با گدایی میشه اینهمه پول جمع کرد !
من بهر کدام از آنها هزار تومان دادم ، آنها باورشان نمی‌شد که به چنین پولی دست یابند . خیلی مرا دعا کردند و گفتند :
– انشاء اله به آرزوت برسی و دکتر بشی !
اینك در حدود ۵۷۰۰۰ تومان برایم باقی مانده بود . معلم نازنین نیز از ماجری آگاه شد ، اما از من چیزی نپرسید ، فقط گفت :
– پسرم مواظب باش پول ترا گول نزنند و از هدف و ایده‌ای که داری رو گردان نشوی !
اما من بحرف او خندیدم . او گفت :
– پول وسوسه‌گر است و شیطان صفت . پول که بدستت رسید شیطان نیز سروکله‌اش پیدا می‌شود ، از من بشنو و مواظب اعمال و رفتار خودت باش !

من لباسهای شیک می‌پوشیدم ، در خانه‌ی اتاق اجاره کرده بودم که سه تا دختر در آن خانه بودند . کار های مرا انجام می‌دادند ، برایم غذا می‌پختند اتاقم را جارو میکردند ... و مادر آنها گاه بیگانه از ازدواج حرف می‌زد ، اما من اهل ازدواج نبودم ...

چند هفته گذشته بود که فکری بمغزم خطور کرد :
– بهتر است به تهران بروم و آنجا به تحصیلات خود ادامه بدهم !
این فکر را با معلم خود در میان نهادم .

گفت :

— من حالا صلاح نمیدونم ، وقتی دیپلم گرفتی باید بری تهران تا در دانشگاه درس بخوانی !

گفتم :

— چه عیبی داره حالا برم !؟

— من همیشه بوجود تو افتخار کرده‌ام ، تو هر سال دو کلاس بالا رفته‌یی ، این نظیر نداشته که شاگردی در مدت سه سال از کلاس اول خود را به‌شتم رسانده و امتحان بدهد و قبول شود . تو اینطور بودی ولی من حیقم می‌آید !

گفتم :

— شما قول میدهم تا لحظه‌ی مرگ درس خواهم خواند !

او دیگر اصرار نکرد ... و یک هفته بعد از آن من عازم تهران شدم . من یک حمال ، یک عمله ، یک بیکار بودم ولی اینک ، با جیب پر از پول به تهران میرفتم . من تهران را ندیده بودم ، تعریفش را زیاد شنیده بودم ، اما نمی‌دانستم آنجا همچون زن روسپی است .

بزرگ کرده و دلربا ، زنی فتنه‌گر که هزاران دام سرراه من خواهد نهاد ... من تشنه و عطش زده‌ی ماجری وحادثه نبودم اما شور و شرجوانی نمی‌تواند از ماجری دور باشد و گاهی گریز از آن ، مقدور و میسر نیست شهر ما غالباً آرام بود ، مردم شهر ما ، پی‌کسب و کار بودند و در فکر اندوخته‌ی زیاد . اما تهران اینطور نبود و نیست !

تهران ، شهرت بزرگ و پرماجری . با امکانات بیشتر برای تفریح ، گردش و یا لهوولعب !

ما سوار اتوبوس شدیم و راه تهران را در پیش گرفتیم ، اتوبوس تنگ غروب از دروازه گذشت و تا سحر در جاده های پرپیچ و خم و گرد آلود غرید و پیش رفت ...

من اولین بار بود که اتوبوس سوار می‌شدم . یادم می‌آید به گردنه «شلی» که رسید در سربالائی و شیبهای پیچ درپیچ کوهستان آن ، وحشت همه را برداشت و مسافران شتابزده صلوات فرستادند .

ساعت ۱۰ شب در یک قهوه‌خانه پیاده شدیم و شام خوردیم . غده‌یی از مسافران نان و پنیر و تخم مرغ پخته همراه داشتند ، آنها خوب میدانستند که غذاهای سر راه مانده و مسموم کننده است .

بعد از شام اتوبوس براه افتاد و چند نفری که در آن مسافرخانه‌ی کثیف سر راه غذا خورده بودند بدل‌پیچه گرفتار شدند و از آن جمله یکی هم من بودم ...

دلم به شدت درد گرفت ، یکی از مسافران از شوفر خواش کرد اتوبوس را نگهدارد تا دستی به آب برساند . شوفر اعتراض کرد . مسافر گفت :

— هم‌هاش گناه توست که با آن قهوه‌خانه گاوبندی کردی ... او غذای بدی بما داد و مریض شدیم !

و شوفر لاجرم نکمداست به مها از من و چند نفر دیگر باده شدیم ، اما من شکم کار نکرد و بی‌شک دیگران هم . من از من بودند ... ما تا صبح با دل درد ساختیم . چاره‌ی جز این نداشتیم ... صبح همه‌ی ما بشدت دچار اسهال شده بودیم ! ظهر بتهران رسیدیم . همه خسته ، گردآلود و پریشان بودیم . غذای فاسد آن مسافرخانه‌ی نکبت‌بار سر راه ، بیش از پیش ما را نزارو رنجور کرده بود . اتوبوس وارد تهران شد . من گرسنه بودم ، گرسنه و تشنه‌ی دیدار شهر ، شهری بنام تهران که آن همه درباره‌اش حرف شنیده بودم ... با نگاهم خیابانها ، مغازه‌ها و آدمها را می‌بلعیدم . می‌خواستم همه‌چیز را با دقت تماشاکنم ... همه چیز برای من جالب بود حتی آدمها ، آدمهایی که در شهر خودمان نیز بودند !

از اتوبوس که پیاده شدم به يك مسافرخانه‌ی خوب و نسبتاً آبرومند رفتم ... از آنروز گردش من در تهران آغاز شد . به خیابانها ، کوچه ها ، سینماها بهمه جا رفتم . یکماه و شاید بیشتر کار من گردش بود . شب و روز گردش می‌کردم ...

فراموش کرده بودم برای چی باین شهر آمده‌ام ، من آمده بودم در این شهر بتحصیل خود ادامه بدهم ، اما من زمانی يك عمله بودم ، يك حمال بودم ، حالا یکمالم پول داشتم و فکر می‌کردم برای چی تحصیل کنم ؟

هرگز فکر نمی‌کردم باین سهولت و آسانی دست از هدف بشویم . افراط در گردش و تفریح ، تنبلی ، سستی و رخوت بوجود می‌آورد و من دیگر کتاب نیز نمی‌خواندم . تهران آغوش گرم و پر تمنای خود را برویم گشوده بود . آغوش آن ، آنچنان گرم بود که من افسون زده‌ی گرمای مطبوع و دلپذیرش گشته بودم که بزندگی سرد و مرده‌ام ، روح و روان دمیده بود ...

این شهر ، شهر عجیبی است با هزار رنگ و هزاران چهره ... چهره‌های ناشناخته‌اش آدمی را افسون می‌کند ، همچون جادوگری که با سحر و جادوی مقاومت ناپذیرش دام می‌گسترده ... و من یکی از جادو شده‌های این شهر جادوگر بودم . این من بودم ، من که نامم " محسن " بود . عملگی می‌کردم تا زمانی فرا رسد که دکتر جراح شوم ... و اکنون تهران ، این شهر که چون يك زن زیبای روسپی بود مرا گول زده بود ... اندیشیدم زندگی در مسافرخانه برایم جالب نیست و بدین جهت پانسیون شدم . در یکی از خیابانهای شمال شهر پانسیونی پیدا کردم و چمدان خود را

برداشتم و به آنجا رفتم ... يك پيرزن ، آن پانسیون را اداره می کرد ... او بمن گفت:
— شبها دیرتر از ساعت ۱۱ نباید بخانه بیائی !

من پذیرفتم هر چند پیشنهاد او برایم جالب نبود و مشکل می نمود . زیرا من
به تدریج به شب زنده داری خو گرفته بودم ...

پول مفت و بادآورده بی که ناگهان صاحب آن شده بودم مرا همچون گاه
و یا تکه کاغذ مچاله شده بی که اسیر تندباد گردد ، از مسیر زندگیم بخارج انداخته
بود . در تهران اگر آدمی پول داشته باشد ، خیلی زود دوستان جورواجور برایش
پیدا می شود و من بی تجربه نیز ، چندین دوست پیدا کرده بودم . دوستانی که بظاهر
چون فرشتگان بودند و در باطن همانند شیاطین !

من آنان را نمی شناختم . خونگرم ، مهربان و صمیمی می نمودند ، آنها مرا
به کافه ها بردند یکی از آنها که به عنوان «دون ژوان تهران» در میان رفقایم معروف
شده بود مرا با چند دختر آشنا کرد . دختران جالبی بودند ، با صدای بلند می خندیدند
و ماجرا های جالب تعریف می کردند !

در شهر ما عشق بود اما نه بدینسان ... آنجا دختر بود ، اما نه مانند این
دختران که بی پروا بسوی مردان گام بردارند !

دختران شهر ما ، مخفیانه عشق می ورزیدند . از زیر چادر لبخند می زدند و رد
می شدند و گاهی آنچنان خجلت زده بودند که سکندری می خوردند و بر زمین می—
غلتیدند ...

آنها با پیام از عشق و دلداری خود سخن می گفتند ... و خیلی از آنها سالیان
سال ، عشقی را که بر دل داشتند همانجا مدفون می کردند و بکسی حتی دلدار خود
ابراز نمی نمودند ...

اما دخترهایی که من در تهران با آنها بوسیله ی «بیژن» آشنا شدم چقدر
آتشپاره بودند . سیگار می کشیدند ، جیغ می زدند . غش غش می خندیدند ... و همراه
ما بکافه قنادیها ، سینما و تاتر می آمدند ...

اما من بزودی از آنها بیزار شدم ، از آنها بدم آمد ، فکر کردم مثل
گللهائی هستند که همه آنها را می بویند ... من طالب گلی بودم که حتی نوازشگر
نسیم نیز آنرا نوازش نمیداد !

و یکروز بیاد آن گل افتادم . او که اسمش «گلین» بود ، او که آنچنان
ساده و بی تجربه بود که یکروز پیشنهاد من احمق را پذیرفت و با هم بقول خودش
زن و شوهر شدیم !

راستی او ، اکنون کجاست و چکار می کند !؟

این سوال مدتها مرا زجر داد ، اندیشیدم : بشهر خودمان بروم و بجستجویش
پیردازم ، اما دوستان تهرانییم مرا مسخره کردند :

– تو میخواهی قصه‌ی لیلی و مجنون را در قرن اتم زنده کنی !...
و من بمشروب پناه بردم ... و مشروب راه مرا بسوی کاباره ها و اماکن
دیگر باز کرد ...

یکشب در کافه با «بیژن» ودوسه تن دیگر از رفقا نشسته بودیم که ناگهان
رقاصه‌ی جوانی روی سن آمد. بیش از ۱۷ – ۱۸ سال نداشت و من بی‌اراده فریاد
زدم :

– گلین !

بیژن گفت :

– باز شروع کردی محسن؟! تو چرا نمی‌خواهی او را فراموش کنی؟!
من جواب ندادم ، آن رقصه چشمانش و موهای سرش شبیه «گلین» بود ...
شاید چهره‌اش نیز اگر بزرگ نمی‌کرد کاملاً شبیه او بود ...

من با آن رقصه آشنا شدم . یکهفته هر شب به آن کافه رفتم تا توانستم با
او آشنا شوم ... اسمش «پری» بود !

یکماه آزرگار هر شب به آن کافه رفتم . او سرمیز من آمد . مشروب و غذا
خورد تا اینکه یکروز مرا بخانه‌اش دعوت کرد . بخانه‌اش رفتم . در برابرم لغت شد .
فریاد زدم .

– نه !

با تعجب مرا نگریست و گفت :

– مگه تو نمی‌خوای با من دوست بشی ، رفیق بشی؟!

گفتم :

– چرا ...

گفت :

– پس منظورت چیست ؟

گفتم :

– من می‌خواهم با تو دوست باشم ... ترا دوست داشته باشم اما بشرطی که
ساده زندگی کنیم ... مثل خواهر و برادر !

لبخند تمسخر آمیزی برلبانش نشست و بعد گفت :

– باشه ، چی از این بهتر ...

لباسش را بتن کرد و پای درد دل من که مست بودم ، نشست . برای او
گفتم که دختری باسم «گلین» را دوست میدارم و او شبیه آن دختر است ... ساکت
و آرام بحرفهای من گوش فرا داد ...

و از آن روز بظاهر چنان مهربان و صمیمی شد که من همه چیز را فراموش کردم حتی گلین را . با او انس و الفت گرفتم ، اما نمیدانستم او مانند يك شیطان است . او برای پولهای من نقشهها طرح کرده است !
فردایش بمن گفت :

— دیگر بخاطر تو نخواهم رقصید ... هیچجا نخواهم رقصید .
و همینکار را هم کرد ...

یکسال بدینسان گذشت . یکسال در کنار آن زن هرجائی که همه روزه بانواع و اقسام حیل از من پول دریافت میکرد ... بعد از یکسال پای مرا بیک قمارخانه باز کرد ، چون هنوز میدانست که بیش از ۳۰۰۰۰ تومان پول دارم ... چند شب در آن قمارخانه که زنان عشوہ گر داشت و مردان متملق ، قمار کردم . درسه شب اول ، هر شب بیش از ۵۰۰ تومان بردم . با خود گفتم :

— چکار راحتی ...؟

ولی بعد ، يك روز بخود آمدم که وقتی از آن قمارخانهی لعنتی خارج شدم ، دیگر جز یکدست لباس چیزی نداشتم . پری آنشب همراه من نیامد ، با من دعوا کرد و من بخانه رفتم و گریستم ... بسرنوشت بد خود گریستم ، فریاد میزدم :

— ایکاش سرداری نمی‌مرد ، ایکاش سکه‌های طلا را بدست من نمی‌سپرد تا اینسان بر باد نمی‌دادم !

آنشب تا سحر نخوابیدم . خوشبختانه روز قبل پول پانسیون را داده بودم . همانروز آنجا را ترك کردم . زیرا شب فکرهايم را کرده بودم که چکار کنم . باید باز گردم و به عمله‌گی ، حمالی و هر نوع کاری که درآمد شرافتمندانهای داشت ، پردازم باز بسرنوشت گذشته را از سر گیرم ... و جز این چاره نبود . زیرا از آنهمه پول من دیگر حتی يك شاهی نداشتم . چطور میتوانستم در این شهر رنگین ، بیرنگ باشم . بی‌پول باشم .

تهران همه‌چیز را از من ربوده بود . حتی هدفم را . هدفی که آنهمه برایم مقدس بود . آن زن که اسمش «پری» بود ، ثروت مرا از چنگم خارج کرده بود . او که شب و روز کنار من بود اينك گمگشته بود . گمگشته‌یی شیطان صفت که در راه جوان دیگری دام میگسترده ...

اول بسراغ رفقا رفتم . دوستانی که می‌گفتند در راه تو بهز نوع فداکاری آماده‌ایم و جان بکف ایستاده‌ایم . بیژن را دیدم . از او قرضی خواستم تا دوسه روز بتوانم امرار معاش نمایم و جان پناهی برای خود بیابم . هزار بهانه آورد ، بسراغ دیگران رفتم . آنها نیز مثل او رفتار کردند ...

بيك میخانه پناه بردم و تا میتوانستم مشروب خوردم ، بی‌آنکه لب به‌غذا بزنم.

لیوان لیوان مشروب آشامیدم . ولی پول نداشتم که بمیخانه چی بدهم . ساعت را دادم . گفت هر وقت پول آوردی ، بیا ساعتت را ببر !
و مست لایعقل بخانه‌ی آن زن رفتم . آن زن که اسمش «پری» بود . کلفت او در برویم گشود و گفت :
– شمائید محسن‌خان ؟
گفتم :
– خانم هستند ؟
صدای پری را شنیدم :
– کیه ...
گفتم :
– منم !
از درون اتاق فریاد زد :
– برو گمشو !
و من دیدم چشمان کلفت ، پر از اشک شد . تنها کسی که دلش بحال من سوخت او بود . او که از دستش کاری ساخته نبود . گفت :
– محسن‌خان ، بعدا بیائید ...
رفتم و نیمساعت بعد برگشتم . زنك توالت کرده از در خارج شد . انگار بيك سك ولگرد و هرزه نگاه میکند . با نفرت مرا نگرست و گفت :
– از جان من چه میخواهی ؟
گفتم :
– من هر چی پول داشتم ، برای تو خرج کردم ...
توی حرفم دوید و فریاد زد :
– چشمت کور ، مگه صغیر بودی ؟!
و سوار بيك اتومبیل که منتظرش بود شد و رفت !
و من تنها ماندم . در خیابانها ، مست گام برداشتم . شهر دیگر برایم زیبایی نداشت . مثل بيك عفریته زشت مینمود ...
شب در کنار پیاده‌رو خوابیدم زیرا جایی را نداشتم . گرسنه بودم اما احساس نمی‌کردم گرسنه هستم . ۲۴ ساعت بود که جز مشروب چیزی نخورده بودم ...
فردایش صبح زود ، باصدای خش‌خش که بگوשמ رسید از خواب بیدار شدم . سپور داشت جارو می‌کشید و آن صدای خش‌خش از جاروی او بود . او بمن گفت :
– اینجا چرا خوابیدی ؟
جواب ندادم چه جوابی داشتم باو بدهم ؟ را هم را گرفتم و رفتم . در حالیکه می‌اندیشیدم :

— تو باید بدانی کار عیب نیست ، تو باید بازگردی . تو پریشب تصمیم گرفتی بکار گذشتهات باز گردی !
در خیابانها پرسه زدم . لباسم کثیف شده بود و موهای سرم آشفته و پریشان.
خدای من چکار کنم !؟

اتومبیلها ، زنها ، مردها از کنارم رد می شدند . شهر مانند همیشه شلوغ بود و پرهیجان ... انگار آدمها از زمین می جوشیدند . همهجا آدم بود . ولی آنها نمیدانستند من چی میخوام . چرا آدمها از دردهای همدیگر بی خبر هستند ، چرا ؟ آنها نمیدانستند من گرسنه ام ، من بیش از ۵۰۰۰۰ تومان در این شهر از دست داده ام و اکنون حتی دو ریال ندارم که با آن شکم خود را سیر کنم ... آنها چرا اینها را نمیدانستند ، چرا ...؟

و این بیهوده بود ، فریادی در درونم جوشید :

— تو میخواهی مثل سرداری باشی ، گدائی کنی ؟

با خود گفتم :

— لعنت بر من ...!

و فکری مانند جرقه از مغزم جهید :

— راحت کن ... خودت را راحت کن !

فکر «خودکشی» اوج گرفت ، وسیع شد و روح مرا دستخوش خود قرار

داد جز این چاره‌یی نداشتم ...

اما من حتی وسیله‌یی برای خودکشی نداشتم ، ولی این مهم نبود . زیرا «مرك»

همه جاهست و با هر وسیله‌یی ، ولو ناچیز می توان آن را خبر کرد .

من در خیابانها ویلان و سرگردان به خودکشی اندیشیدم در حالیکه زندگی

را دوست می داشتم ... آه که آن روزها ، روزهایی که عملگی می کردم و به تحصیل

ادام ، میدادم چقدر زیبا بود !

عمله‌ها مرا «دکتر» صدا میزدند . هر چیز جزئی آنها را دلخوش و یا دلخور

میکرد .

باهم گردش می رفتیم ، کله پاچه می خوردیم ولیوان لیوان چای داغ سرمی—

کشیدیم ... چه روزهایی بود آن روزها ...!

اما حالا چه ؟ انگار همه اش خواب و خیال بود ، آنهمه پول چه شد ؟

سرداری و زنش ، آن پیرمرد و پیرزن گدا ، برای گرد آوردن آنهمه پول

چقدر زحمت کشیده بودند . خدا میداند چقدر نال ، سزاده بودند و چند شاهی چند

شاهی جمع کرده و سکه های طلا آفریده بودند . ولی من آن سکه ها را از دست دادم ،

در قمار و زن !

این افکار بیهوده بود . بحوی میدانستم این افکار که مربوط بگذشته بود
برای من زندگی نمی‌شود .

همچنان در شهر گام برمی‌داشتم ، پاهایم سست بود و می‌لرزید . گرسنه بودم و
در فکر واندیشه‌ی خودکشی ...

شهر بزرگ بود . زندگی بزرگ بود ، اما من در این شهر با این زندگی ناچیز
بودم . خیلی کوچک بودم ... و انگار در دریائی بیکران چون کاهی گمگشته و اسیر
بودم ... هیچکس مرا نمی‌شناخت و کسی با من حرف نمیزد .

اندیشیدم :

– چگونه خودم را از بین ببرم !؟

و چند لحظه بعد از آن ، احساس کردم پاهایم وارفت ، چنان نمود که قلم پایم
به آرامی چون نخ نرم ابریشمین تاخورد ، گره خورد و من بر زمین غلتیدم ... نه فهمیدم
چنددقیقه و یا چند ساعت بیهوش بودم . وقتی چشم گشودم تی چند دورم را فراگرفته
بودند . صدای بکی از آنها را شنیدم :

– مرتیکه گردن کلفت میبونه کارکنه ، خودشو به غش زده ا

– سابد باین پدر سوخته‌ها کمک کرد !

چشم گشودم ، این سخنان در گوشم زنگ کشید ، سحت ناراحت شدم چون دیوانه‌ها

فریاد زد :

– من گدا نیستم ... من از شما کمک نمی‌خواهم .

و ادامه دادم :

– پدر سوخته خودتونین !

آنان تمح کردند . یکی گفت :

– چقدر هم پرروست !

بعد صدای سکه‌یی را شنیدم که روی اسمالت خیابان غلتید . زنی رهگذر آن

را سوم انداخته بود . گفتم :

– خانم ، من گدا نیسم !

اما زن رده‌ده بود . بهر زحمت و تلاش بود از جایم برخاسم و براه خود ادامه

دادم . شنیدم که بکی از آنها که دورم ایستاده بودند گفت :

– مرتیکه گدا نمود . اما چرا بیهوش شده بود ... چرا می‌مالید !

بی‌آنکه حرفی بزنم و با سر برگردانم تا چهره‌های آنان را بنگرم براه خود

ادامه دادم . خسته ، و گرسنه و سرگردان بودم و نمی‌خواستم نگاه تمسخر آلود آنها

را ببینم ... اما نگاهشان را بردوشم حس می‌کردم و شرم زده در پیاده رو خیابان گام

برمی‌داشتم . سعی می‌کردم تندتر گام بردارم تا دور شوم ... از آنها دور شوم ، از

زندگی دور شوم ... ! از همه چیز و از خودم دور شوم ...

بکوچه‌یی وارد شدم ، چندگام پیشتر بر نداشتنه بودم که صدائی شنیدم :

— آقا ...

سر بر گرداندم . مردی بود تقریباً چهل ساله ، قدی بلند و چهره‌یی آرام داشت .

گفت :

— سلام !

من جواب ندادم . گفت :

— میخوام با شما حرف بزنم .

گفتم :

— ار من چه می‌خواهید ؟

— هیچی !

— پس ولم کنید !

مرد تمح کرد و گفت :

— من می‌خواستم ار شما دعوت کنم که ما هم نهار بخوریم !

تمح کردم و دانستم که او از حالات من ، گرسگیم را در یافته است .

گفتم :

— دلان بحال من سوخته اس . انطور بیست ؟

پاسخ نداد و من افزودم :

— اما من گدا بیسم !

مرد گفت :

— اسکه گدائی محسوب نمی‌شود ، ما ما هم نهار میخوریم و باهم دوست

می‌شویم . خواهش می‌کنم دعوت مرا بپذیرید !

فکر کردم : پسر اگر می‌خواهی خودکشی کی بهتر است با شکم پر باشد !

با او براه افادم . مرد حالی بود . رفتیم بیک چلوکبابی ، و من آنقدر

گرسه بودم که دوپرس چلوکباب خوردم . او بمن گفت :

— مهم ار شهرسان آمده‌ام ، مدت‌ها در این شهر بیکار و سرگردان بودم ...

حتی یک روز ار فرط گرسگی نش بر زمین شدم . اما مردم باورش نشد که من گرسنه

هسم ... درس مثل تو . من آنجا بودم ، دیدم که مردم بصور می‌کند بوحفه بازی

می‌کی ، اما آنها نمی‌دانند همه ابطور نیستند ، یک مث گدای حرفه‌یی اسکاره

می‌باشد !

من در سکوت بحرفهای او گوش دادم . من اینرا ناد گرسه بودم که در هر جا

و با هر کسی نباید درد دل کرد . درد دل کردن ، ولو اسکه عقده‌ی آدمی را می‌کشاید ،

اما شخصیت آدم را نیز حرد می‌کند . دیگر چیزی برای شخص باقی نمی‌گذارد ..

دردها را گفتن از درد نمی‌کاهد و دردهای دیگری نیز بوجود می‌آورد. آره، این را من پی‌برده بودم. و لذا ساکت بودم...

او حرف زد، از گذشته‌هایش، از زندگی نکبت‌باری که داشت و از حالش سخن گفت:

– من حالا پولدار شده‌ام، حالا زندگی من روبراه است، ثروت سرشاری دارم، اما گاهی نیز حسرت روزهای گذشته را می‌خورم، روزهایی را که جیبم خالی بود. هیچوقت انسان از هیچ چیز راضی نیست. ممکن است امروزش از دیروز بهتر باشد اما باز حسرت دیروز را می‌خورد، میدانی چرا؟

من گفتم:

– نه!

گفت:

– من خیلی در این مورد فکر کردم و باین نتیجه رسیدم هر لحظه که از زندگی ما سپری میشود گامی است بزرگ بسوی مرگ!

گفتم:

– شاید اینطور باشد!

گفت:

– همه‌اش من حرف زدم، توهم حرف بزنی!

گفتم:

– من حرفی ندارم آقا...

خندید و گفت:

– چرا... تو باید خیالی حرفها برای زدن داشته باشی.

گفتم:

– حرف، حرف است و دردی را دوا نمی‌کند.

گفت:

– حق با توست اما حرف زدن دل پرآدمی را خالی میکند!

– و دردهای دیگر بوجود می‌آورد.

– چه دردی؟

گفتم:

– من باین معتقدم که درد دل کردن خود درد می‌زاید!

تعجب کرد و گفت:

– عقیده‌ی جالبی است!

بعد پرسید:

– بنظرم که تو زیاد مطالعه کرده‌ای؟!

گفتم :

— ای ... تعدادی کتاب خوانده‌ام !

گفت :

— من خیلی خوشحالم ، اجازه بده با هم دوست شویم !

و بدینسان من و او با هم دوست شدیم . روزهای بعد من فهمیدم او يك نویسنده است ، يك نویسنده با احساس ... من همیشه دلم می‌خواست با نویسندگان آشنا شوم و فکر میکردم آنان دنیای دیگری دارند . دنیای دیگری ، سوای دنیای ما ...

ما فردایش نیز همدیگر را ملاقات کردیم . هرگر او بمن نگفت يك نویسنده است . آنروز ، بعد از آنکه او از من خدا حافظی کرد ، با خود گفتم :

— حتی اسمش را بمن نگفت !

و قرار ما فردایش نزدیک ظهر دم در همان چلوکبابی بود . من یکی دو ساعت در خیابان‌ها ویلان بودم تا اینکه مردی را دیدم که از تاکسی پیاده شد . مرد دو چمدان بزرگ داشت . پیش دویدم و چمدان را از دستش قاپیدم . او بمن يك تومان داد ... و بدین ترتیب بار دیگر کار باربری خود را شروع کردم . آشب در يك خرابه خوابیدم . دو سه ولگرد قمارباز نیز آنجا بودند که در زیر نور چراغ تا پاسی از شب قاب انداختند و بعد دعوا کردند و بعدش نیز هر يك گوشه‌ای دراز کشیدند و خوابیدند . آنها قبل از خواب سر بر سر من نیز گذاشتند . متلك هائی گفتند :

— تو از کجا اومدی شپشو ؟

اما من خودم را بخواب زدم ...

صبح در خیابان‌ها براه افتادم ، تا عصر موفق شدم چند تومان بدست بیاورم . باربری کردم ... و درکوچه‌ای دیدم که مردی فریاد میزند :

— آب حوض میکشیم !

فکر کردم شاید کار جالبی باشد و درآمد نسبتاً خوبی نصیبم کند ... منم در کوچه‌ها براه افتادم و فریاد زدم :

— آب حوض میکشیم !

تا عصر بدو خانه دعوت شدم و آب حوض کشیدم . درآمد آن روز من خوب بود ... من ظهر او را دیده بودم ... باهم ناهار خوردیم . بمن گفت :

— برای خودت کار پیدا کردی ، نه ؟

گفتم :

— کار سابقم را از سر گرفتم ، حمالی میکنم !

گفت :

— خوبه ...

بعد کلی بامن حرف زد . حرفهای امید آفرین بود ... و این حرفها بود که فکر و اندیشه‌ی خود کشی را از مغز من بدر برد ... من باو گفتم :
— میخوام بتحصیلاتم ادامه بدهم !
گفت :
— عالیه !

خیلی خوشحال شد . بعد افزود :
— من دوستی دارم که آموزشگاه مجهز و مفصلی دارد . فردا برو آنجا ..
من قبلا باهاش صحبت میکنم !
فردای آنروز پی‌بردم که او نویسنده اس . اسمش را مدر آموزشگاه بمن گفت و افزود :

— چون ایشان شما را معرفی کرده‌اند ، مجابا تحصیل خواهید کرد !
او نزد همه کس محترم و معزز بود ... بیاد آنروزها افتادم که در شهرمان معلم نازنین ما میگفت :

— دلم میخواد تو يك نویسنده بشوی . دکتر زیاد است . صدها دکتر در شهر ما هستند ، اما نویسنده ، ما نویسنده کم داریم ، خیلی کم ... در حالی که کشور ما بنویسنده نیاز بیشتری دارد تا دکتر ... نویسنده میتواند پایه های زندگی نسل آینده را بسازد . پایه های يك اجتماع سالم و خوب ، بر روی دوش نویسندگان استوار است !

من از آن روز تحصیل را از سرگرفتم . یکماه شبها در آن خرابه در کنار ولگردان قمارباز بسر بردم . آنها دیوانه‌ی قمار بودند . هر چه از راه جیب‌بری ، کیفزنی و کار های دیگر بدست می‌آوردند ، شب قمار میکردند . یکی از آنها که بزرگتر از دیگران بود ، غالبا پول های همه‌ی آنها را در قمار میبرد !

من شبها زیر تیر چراغ می‌نشتم و درس میخواندم . همماش در این فکر بودم که آلونکی برای خود داشته باشم ... پائیز داشت فرا میرسید و شبها سرد میشد . من نه پتو داشتم و نه روانداز . یکشب آنها اصرار کردند که منم قاب بیاندازم ، پذیرفتم . یکی از آنها گفت :

— تو خیلی احمقی !

جواب ندادم ، رفتم و جای همیشگی خود دراز کشیدم . چشمانم گرم خواب بود که ناگهان احساس کردم نستی جیبهایم را میگردد . من چند تومان پول داشتم . وقتی از خواب پریدم ، آنها گریخند . جیب مرا خالی کرده بودند . رفند گوشه‌ای نشستند . انگار نه انگار که حادثه‌ای اتفاق افتاده است .
بسوی آنها رفتم و گفتم :

— پول های مرا پس بدهید .
یکی از آنها گفت :

— خواب پول دیدی پسر ؟
گفتم :

— من آب حوض کشیدم ، حمالی کردم تا این پول ها را بدست آوردم ،
یاالله پس بدین !

آنها خندیدند . سر دستمشان گفت :

— برو بگیر مثل بچه‌ی آدم بخواب !
گفتم :

— با زبان خوش پس بدین !
او گفت :

— مثلاً چکار میکنی ؟
گفتم :

— بزور پس میگیرم !
او گفت :

— برو گمشو پسر !

و بعد از جایش برخاست ... آنها دسته جمعی بطرف من حمله کردند . ۵ نفر بودند و من نتوانستم بخوبی از خودم دفاع کنم . سخت مرا کتک زدند . چنانکه سروصورت‌م خونین ومالین شد . بعد فرار کردند . زیرا پاسبان سر رسید . پاسبان مرا بکلانتری برد و من جریان را شرح دادم ... افسر کشیک در حق من محبت کرد و گفت :

— فوراً همه آنها را دستگیر می‌کنیم و میفرستیم دارالتادیب .
بعد افزود :

— تو چقدر پول داشتی ؟
گفتم :

— ده — دوازده تومان .

یک اسکناس ده تومانی بمن داد . گفتم :

— نه ، نمیخواهم !
گفت :

— بگیر پسر .

بعد افزود :

— تو میتوونی با ده — بیست تومان یک اتاق اجاره کنی .
گفتم :

— آره . همین کار را خواهم کرد .
روز بعد من کار نکردم . بدنبال کرایه کردن اتاق رفتن و خوشبختانه موفق
شدم با ۳۰ تومان درماه اتاق اجاره کنم . آن اتاق در خانه‌یی در جنوب شهر بود ...
خانه‌یی که چهار اتاق داشت و در سه اتاق آن سخانوار زندگی میکردند — اتاقی
که من اجاره کردم ، بسیار کوچک و تاریک بود . پنجره‌یی داشت بمانند یک
سوراخ بزرگ . اما هر چی بود ، بهتر از هر خرابه‌یی بود ...
من مدتها آن نویسنده را ندیدم . تا اینکه یکشب به آموزشگاه آمدم . از حال
من جویا شد .

گفتم :

— بدك نیست !

از تحصیل پرسید . گفتم :

— روبراه است .

و از او تشکر کردم ...

لبخندی زد و گفت :

— برای چی تشکر می‌کنی ؟! ... من که برای تو کاری انجام نداده‌ام .

گفتم :

— اختیار دارین ، شما مرا از مرك نجات دادید .

خندید و گفت :

— تو هرگز نمیتوانستی خودکشی کنی . برای اینکه هدف داشتی ولو اینکه
برای مدتی کوتاه آن را فراموش کرده بودی . آنانکه در زندگی هدف دارند طبعاً
امیدوارند و هر کس که امید داشته باشد از مرك و خودکشی گریزان می‌باشد

بعد افزود :

— من سعی خواهم کرد کاری برای تو پیدا کنم .

گفتم :

— متشکرم .

خندید و گفت :

— پسر اینقدر تشکر نکن !

و رفت .

او يك انسان واقعی بود . باز مدتها من او را ندیدم . او تمام هم خود را
برای کمک ب دیگران مصروف میداشت . اینکار برایش عادی شده بود ... و او دوست
انسانها بود . يك دوست صمیمی و مهربان !

من بکار آب حوض کشی و حمالی همچنان ادامه میدادم ، کاری بود طاقت
فرسا و سخت اما جز این چاره نداشتم ...

در تهران بزرگ و پهناور ، صبح زود براه میافتادم ، کوجهها ، پس کوجهها ، همه جا را می گشتم ... و عصر شتابان بخانه رفته ، لباس کار را عوض می کردم و به آموزشگاه رهسپار می شدم . در اثر ذوق و استعدادی که داشتم ، بزودی جزو شاگردان ممتاز درآمدم و مورد تشویق معلمان و مدیر آموزشگاه قرار گرفتم .

زمستان تهران فرا رسید ، اما چون زمستان شهر ما نبود . در شهر ما برف تا زانو میرسید و باد چون شلاق بچهره ها می کوفت . باد آنجا وحشی و بی امان بود . آن روز که در تهران برف بارید من پارو بدست گرفتم . دیگر نمی شد در زمستان بکار آب حوض کشی پرداخت . در آن روز برفی ، درآمد خوب بود . بامه - چهار خانه را پارو کردم و دریک خانه (آخرین خانه بود که می رفتم پارو کنم) یک مرد دیگر نیز همراه من وارد شد . او هم برف پارو کن بود . ما هر دو در یک لحظه وارد آن خانه شدیم . صاحبخانه گفت :

- من بیکنفر احتیاج دارم . فقط یکنفر . آن مرد رو کرد بمن :

- من زودتر از تو آمدم !

گفتم :

- اشتباه میکنی ، من زودتر آمدم .

او سروصدا راه انداخت و بعد گفت :

- دوتائی پارو کنیم !

پیشنهاد او را پذیرفتم . پشت بام رفتیم و شروع به پارو کردن برفها که داشت آب می شد کردیم . کار ما تمام می شد که ناگهان فریاد او را شنیدم . لبه بام رفته بود که از آنجا پایش سرخورد و سرنگون گشت ... من فقط فریاد درد آلود او را شنیدم که گفت :

- یا حضرت عباس .

وقتی خود را لب بام رساندم ، او را دیدم که در حیاط روی برفها افتاده بود . فریاد زدم و کمک طلبیدم . صاحبخانه و زنش از اتاق بیرون دویدند . منم از پله ها پائین رفتم . صاحبخانه بمن گفت :

- تو او را پرت کردی !؟

وارفتم . این اتهام وحشتناکی بود .

- نه !

اما او که چون دیگران قضاوت را امر پیش پا افتاده می میدانست و در آن عجله داشت ، گفت :

- مگه تو و او دعوی نکردین ؟

گفتم :

- این دلیل نمیشه که من پرتش کنم .

و بعد افزودم :

— باید او را به بیمارستان رساند !
مردك ، خون از دهانش میریخت و خون برفها را قرمز کرده بود . صاحبخانه
گفت :

— اول باید بکلانتری خبر بدهیم .

سپس دست مرا گرفت :

— با من بیا ...

گفتم :

— کجا ؟

گفت :

— نباید فرار کنی .

گفتم :

— من کاری نکرده‌ام که فرار کنم .

مرا کشان‌کشان بدرون اتاق میبرد ، در حالیکه مردك بدبخت داشت آنجا ،
روی برفها جان می‌سپرد .

با یکدست دست مرا گرفته بود و با دست دیگر تلفن میزد . او بکلانتری تلفن
زد و چند دقیقه بعد دو پاسبان آمدند . صاحبخانه گفت : من باین پسر مظنون هستم !
و مرا به آنها نشان داد ... يك پاسبان دست مرا گرفت و بکلانتری برد و
پاسبان دیگر آن مرد را به بیمارستان رساند .

اما من شانس آوردم که آن مرد نمرود والا تا آخر عمر در زندان بودم و
یا مثل پدرم بالای چوبه‌دار می‌رفتم . من تا عصر در کلانتری بودم تا اینکه ماموری
خبر آورد که آنمرد بهوش آمده و گفته است که پایش لیز خورده و پرت شده است ...
فردای آن روز لعنتی به بیمارستان رفتم ، يك جعبه شیرینی خریده بودم .
آن مرد وقتی مرا دید ، لبخند زد . خوشحال شدم و حالش را پرسیدم . گفت :

— حالم بد نیست !

جعبه‌ی شیرینی را بر بالینش قرار دادم . گفت :

— خجالتم دادی ...

توی آن اتاق ۷ — ۸ مریض بستری بودند . مسلماً آنها از اشخاص فقیر
وندار ، چون من و او بودند . دیدم که به‌جعبه‌ی شیرینی زل زده‌اند ، آن مرد گفت :
— بدوستان من تعارف کن !

و اشاره به جعبه‌ی شیرینی کرد . من در آن را باز کردم و به آنها تعارف
کردم . هرکدام دوسه‌تا شیرینی برداشتند و وقتی کنار تخت او رسیدم ، یکی دوتا
بیشتر باقی نمانده بود . آن مرد که اسمش را نمیدانستم بمن گفت :
— تو را گرفته بودند ؟

گفتم :

— آره ، فکر میکردند من ترا از پشت بام هول داده‌ام !

گفت :

— چه فکر هائی ... تو چی گفتی ؟

— گفتم تو خودت پرت شدی .

— آره ، من چشم سیاهی رفت . میدانی دوشبانه روز بود که هیچی نخورده

بودم ، خیلی گرسنه بودم . پاهام یخ زده بود . لب بام که رسیدم ، دیگه چشم جائی

را ندید !

پرسیدم :

— چند روز باید در بیمارستان بمانی ؟

گفت :

— نمیدانم ، دکتر گفته دنده‌ام شکسته و باید عمل کنند !

من سه تا ده تومانی در جیب داشتم . یکی از ده تومانی ها را جدا کردم و

باو دادم . اول نمی‌گرفت . اما وقتی کمی اصرار کردم گرفت و گفت :

— تو پسر خوبی هستی ...

گفتم :

— چیز مهمی نیست . باز هم بدیدنت میام ! و از او خداحافظی کردم و

راهی خانه شدم ... وارد خانه که شدم ، صدای شیون به گوشم رسید . عده‌یی زارزار

میگریستند . در آن خانه سه‌خانوار میزیستند که يك مشت بچه قد و نیم‌قد داشتند .

همیشه بوی دود تریاک در خانه می‌پیچید . من روز های اول نمیدانستم ماجری از چه

قرار است . اما ، بعد پی‌بردم يك پیر مرد مفنگی که در اتاق بزرگ ساکن است ،

دودی می‌باشد . گاهی عده‌یی به آن خانه میامدند و پیرمرد بساط منقل جور میکرد

و آنها تریاک می‌کشیدند . خیلی از آنها جوان بودند ... آنروز صدای شیون از اتاق

پیر مرد بلند بود و همسایه ها (ساکنان دو اتاق دیگر) آنجا جمع بودند . من رفتم

ببینم چه خبر شده ؟ یکی از همسایه ها که عمله بود و زن و سه تا بچه داشت گفت :

— فاطمه سوخته ...

فاطمه دختر كوچك آنمرد تریاکی بود که هفت سال بیشتر نداشت . جریان

را پرسیدم ، معلوم شد بعد از ظهر زن همسایه (زن همان مرد عمله) باتاق آنها رفته

تا چیزی بعاریت بگیرد ، زیرا شب مهمان داشتند . چادرش به سماور گیر کرده و

آن را روی بچه که خوابیده بوده ، دمر کرده است ... آب جوش سماور بسر و صورت

و دهان بچه ریخته و خفه‌اش کرده بود ... همه داشتند میگریستند ... زن مرد

تریاکی بسر و صورتش چنگ میزد و زن مرد عمله ، از فرط خجالت بخانه‌ی پدرش

رفته بود ...

مردك تریاکی کنار منقل نشسته بود و تریاك می کشید ، دراینحال از چشمانش اشك جاری بود . من پرسیدم :

– بچه کجاست ؟

گفتند :

– بردند چالش کردند !

و حالا شام غریبان بود . چراغ فتیله‌ی گرسوز ، روشنائی لرزانی داشت و آنها حتی جرات نداشتند بروی همدیگر نگاه کنند . آن مرد تریاکی که موسوم به اسفندیار بود ، همچنان به وافور پك میزد . دود غلیظ تریاك را قورت میداد و میگفت :

– فاطمی مرد !

من خیلی ناراحت شدم . آنها دوتا دختر داشتند که شوهر داده بودند و این سومین بچه‌ی آنها بود ... و بی‌شك دیگر بچه‌دار نمی‌شدند . وقتی اسفندیار مرا دید گفت :

– بیا محسن ، من بیچاره شدم !

«خدا وردی» آن مرد که همسرش باعث این حادثه شده بود ، دم در اتاق

چمباتمه زده بود ، او گفت :

– مشیت الهی این بود ...

اسفندیار گفت :

– بله دیگه ...

اما بروی خداوردی نگاه نکرد . گفتم :

– خدا بشما صبر بده ... چاره چیست ؟

اسفندیار گفت :

– آخه نمیدونی چه دختری بود ... طفلکی همه‌اش اصرار میکرد بره مدرسه و

درس بخونه !

بعد او چند نخود تریاك روی حقه چسباند ، با انگشتان استخوانی‌اش آن را جمع و جور کرد ، با انبريك دانه ذغال گذاخته برداشت و باز شروع کرد به پك زدن ، پكهای عمیق و طولانی ... وقتی دود آن را قورت داد ، پیش از آنکه بیرون بیاورد گفت :

– فکر کردم فاطمی بزرگ میشه ، درس می‌خونه و عصای دستم میشه !

خداوردی گفت :

– ای بابا ، دیگه بس کن ...

اسفندیار چند لحظه باوزل زد ، وافور را کنار منقل گذاشت و داد زد :

– مرتیکه ، زن پتیاره‌ی تو بچه مو کشت ، حالا میگی بس کن !

خداوردی گفت :

– مگه اون عمدا اینکارو کرد ؟!

– زنیکه حواسش پرته ...

– اون که گناهی نکرده ...

زن اسفندیار که تا چند لحظه قبل در حال اغماز بود ، گفت :

– چی چی گناهی نکرده ، تو میدونی زنت چه آتشیاره‌یی است . تو که میری سرکار ، اونم میره ددر !

خداوردی گفت :

– خانم این حرفها چیه میزنین ؟!

– تو که خبر نداری ، چی بگم ... آخه چی بگم ؟

خداوردی از جایش برخاست :

– اگر اون بمن خیانت کنه ، می‌کشمش !

اسفندیار گفت :

– زن ، بماچه مربوطه ...

زنش گفت :

– دیگه به تنک اومدم ، یادته بهت گفتم پرروز یه جوونک دو ساعت تمام در خونه وایستاده بود ، خیال میکنی منتظر کی بود ؟ ... معلومه رقیه خانم !

خداوردی که چشمانش چون دو کاسه‌ی لبریز از خون شده بود گفت :

– باید بمن ثابت بشه ...

زن مرد تریاکی گفت :

– ثابت بشه ، چه جور؟ لابد میگی زنت بیاد بگه آره من بهت خیانت می‌کنم.

کدوم زنی همچو شهامتی داره ، هان ، کدوم زن ؟

من به خداوردی گفتم :

– بیا بریم .

و او را از اتاق آنها بیرون کشیدم ، او خیلی ناراحت بود . بهش گفتم :

– حرف آنها را گوش نکن ، داغدیده هستند و هر چی دلشان بخواد

میکن !

– دیدی چه حرفها زدند ؟

– آره ، اما فکرش را نکن . زن تو ، زن خوبییه !

– میدونم ، اما زنها رو همیشه شناخت ، هزار رو دارند ، پشت ورو میشن !

او رفت بدرون اتاق خودش . بعد من پیش اسفندیار رفتم و گفتم :

– ازتون بعیده شما ۵۰ – ۶۰ سال بیشتر دارین ، آنوقت تهمت میزنین !

اسفندیار گفت :

– من چه میدونم ، این میگه ...

ورو کرد به زنتی ... وزنتی گفت :

– من راست میگم !

گفتم :

– خانم ، میخواهید خون راه بیفته !؟

او گفت :

– بجهنم ، بدرک ، مگه جگر گوشه‌ی من مرد ، چی شد ؟ ...

و بعد چنک بموهای خود زد :

– فاطی ... فاطی !

رفتم باتاق خودم . آنشب از شیون آنها تا سحر خوابم نبرد . دوتا دختر هایش و شوهرانشان نیز آمده بودند . دخترها جیغ وویغ راه انداختند ، زیرا خواهر کوچکشان مرده بود ...

سحر ، خانه ساکت بود . انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است . من صبح زود رفتم بدنبال کار . عصر بخانه باز گشتم و لباس عوض کردم تا به آموزشگاه بروم . بوی تریاک در حیاط پیچیده بود ... آن مرد باز تریاک می‌کشید . صدایش را شنیدم که می‌گفت :

– بیچاره شدم ... فاطی مرد !

بعد خداوردی را دیدم که از مستراح بیرون آمد . خیلی گرفته و عصبانی

بود . از او پرسیدم :

– بچه‌ها برنگشتند ؟

گفت :

– نه ، امشب میان !

زن او با بچه‌های بخانه‌ی پدرش رفته بود . من به آموزشگاه رفتم ، و بعد از آنکه برنامه‌ی درس تمام شد ، بخانه باز گشتم ... یکدانه سنگک با کمی پنیر خریده بودم تا شام بخورم . وارد خانه که شدم ، اسفندیار را دم حوض دیدم . او گفت :

– اومدی محسن ... ؟

گفتم :

– سلام ، با من کاری داری ؟

گفت :

– میخوام به نامه برام بنویسی ...

– به کی ؟

– به برادرم ...

گفتم :

— باشه ، میام مینویسم ...

گفت :

— دستت درد نکنه ، ما که بیچاره شدیم .

در اینوقت در زدند . من رفتم در خانه را باز کردم . زن خداوردی همراه بچه‌هایش بود . بدرون آمد و با بچه‌هایش یکراست بدرون اتاق خودشان رفت . شوهرش نیز آنجا بود ... اسفندیار غرغر کرد . اما چیزی نگفت ... رفت توی اتاق خودش و چند لحظه بعد صدای نفرین و شیون همسرش بلند شد :

— الهی بچه‌هاش کباب بشن !

من بدرون اتاق خودم رفتم تا شامم را بخورم . ناگهان فریاد خداوردی را

شنیدم .

— زنیکه باید بمن بگی ... باید بگی چکار میکنی ؟

آنها داشتند با هم دعوی میکردند . من از پنجره نگاه کردم ، دیدم اسفندیار و زنش و همسایه دیگر ، که زن و بچه داشت ، سرک کشیده‌اند و اتاق خداوردی را زیر نظر گرفته‌اند ...

چند لحظه بعد زن جییغ زد . چنان مینمود که خداوردی او را کتک میزند . اسفندیار و زنش از اتاق بیرون آمدند . خوشحال بودند که آن زن دارد مکافات می‌بیند ...

بعد صدای گریه‌ی زن را شنیدیم و فریاد خداوردی را :

— من ترا می‌کشم !

زن با گریه و زاری پاسخ میداد . صدای او گنگ بود و نمی‌شد فهمید که چه می‌گوید . اینک شب فرارسیده بود ... همه در اتاقهای خود بودند . مردک تریاکی پای منقل نشسته بود و چون غصه‌دار بود بیش از همه وقت تریاک دود می‌کرد . من سرگرم مرور دروسم شدم . دیگر از اتاق خداوردی و زنش سروصدائی بلند نبود و انگار همه چیز در خاموشی و سکوت خفته بود .

من يك زمان بخود آمدم که چشمانم خسته و گرم خواب‌گشته بود . کتاب از دستم برزمین افتاد و بی‌اراده در رختخواب خود دراز کشیدم . شاید ساعت ۱۱ یا ۱۲ بود . خوب بخاطر ندارم . میخواستم بخوابم زیرا میبایستی صبح زود بدنبال کار بروم ناگهان فریاد زنی را شنیدم :

— نه ... نه ، ترا بخدا نه ...

فریاد وحشتناکی بود . کنده و سرشار از ترس و وحشت بی‌پایان بود . من در عمرم چنان فریادی نشنیده بودم . از جایم برخاستم احساس کردم این صدا ، بوی خون و مرگ میدهد ...

دیگر صدائی از زن بگوش نرسید . آن فریاد پراز وحشت در سکوت مرد !
من به حیاط سرك کشیدم . اسفندیار و زنش را دیدم که در اتاق خود را
باز کرده‌اند و دارند چهار چشمی بدر اتاق خداوردی می‌نگرند . فریاد از آن اتاق
بود ...

وقتی مرا دیدند با نگاه پرسنده سرشان را تکان دادند ... آنشب ماهتاب
بود ، ماه درست برفراز آسمان وسط حیاط ما بود . گوئی تمام نور نقره‌یی آن بر
خانه‌ی فقیرانه‌ی ما می‌تابید ...

من وارد حیاط شدم و بسوی اتاق اسفندیار رفتم . مردك تریاکی گفت :

– چه خبر شده ؟

گفتم :

– نمیدانم ... بهتر است برویم اتاق خداوردی !

گفت :

– ولشون کن ، بما چه مربوطه ، زن و شوهر با هم اختلاف دارن !
و زنش افزود :

– زنیکه هرزه را باید بکشه !

ناگهان صدای گریه‌ی بچه‌های خداوردی بلند شد . چنان گریه می‌کردند،
که گوئی شغالان زوزه سرداده‌اند... آجا در آن اتاق چه خبر بود ؟ یکی از بچه
ها فریاد میزد :

– مادر ... مادر !

اسفندیار نیز ترس برش داشت . روگرد بمن :

– تو میگی چی شده محسن ؟

گفتم :

– نمیدونم !

در اینوقت همسایه‌ی دیگر بازش از اتاقشان بیرون آمدند . وقتی ما را
دیدند بسوی ما گام برداشتند . او گفت :

– اینجا چه خبر شده ؟

اسفندیار گفت :

– خداوردی با زنش اختلاف پیدا کرده ... اما حرف خود را برید . زیرا
یکی از بچه‌های خداوردی فریاد زد :

– مادر، مادر، چرا حرف نمیزنی !

من گفتم :

– برویم ببینیم چه خبره ؟

و بی‌آنکه منتظر آنها باشم بسوی اتاق خداوردی رفتم . آنها هم پشت سر من

آمدند . من در زدم ، اما در را از تو بسه و چفت آن را انداخته بودند . گفتم :

— خداوردی !

کسی جواب نداد . یکی از بچه‌هایش با گریه گفت :

— مادر مرده ...

من و اسفندیار و همسایه‌ی دیگر به در فشار وارد آوردیم . چفت آن از جا کنده شد . وقتی در باز شد ، بچه‌ها وحشت زده و هراسان بسوی ما دویدند . انگار آنها در جستجوی حان پهای بودند . آن اتاق بوی خون میداد . حتی خون بدیوار — ها پاشیده شده بود ...

خداوردی گوشه‌ی اتاق نشسته بود . درست مثل يك مجسمه ... اصلا تکان نمی‌خورد . چشماش باز بود . ما را می‌دید . احساس می‌کرد ، ولی حتی پلك نمی‌زد ، مثل مرده‌ی بود که بدیوار نکیه‌اش داده باشند . من دستهای او را دیدم ، خونین بود و در کنار دسهایش ، روی ریلو کاردی خونین ، دیده می‌شد و در گوشه‌ی دیگر اتاق آن زن بود . آن زن که مردش ، گردن او را بریده بود ... زن اسفندیار و زن همسایه جیغ زدند ، من وحشت کردم ، اسفندیار بادهان بار وچشمان نیمه بسته این صحنه را نگریست و گفت :

— مرده ؟

این را از من پرسید . گفتم :

— حتما ...

خداوردی خرخره زنش را بریده بود . گردن او تا نصف بریده شده بود . آنچنانکه سرش يك بری روی شانه‌ی راستش افتاده بود . درو دیوار و زیلو پر از خون بود . انگار قسمتی از دیوار را با خون رنگ زده بودند . من رو کردم بیکی از بچه های خداوردی :

— چی شد ؟

بچه هق‌هق‌کنان گفت :

— با هم دعوی کردند ، بابام چاقوشو درآورد و سرشو برید !
و من دریافتم آنزمان که زن با وحشت و اضطراب بی‌پایان فریاد سر داده بود ، خداوردی لبه‌ی تیز چاقو را با گردن او آشنا کرده بود .

اسفندیار گفت :

— حالا چکار باید کرد ؟

گفتم :

— باید بکلانتری خرداد !

گفت :

— بدو محسن جون ، بدو خبر بده !

گفتم :

— بهتره یکنفر هم با من بیاید !

او گفت :

— ما باید مواظب خداوردی باشیم تا فرار نکند !

حق با او بود . من شتابان خانه را ترك گفتم و خود را بکلانتری رساندم .

در کلانتری يك نفر مست را آورده بودند که عربده میکشید . من یگراست باتاق

افسر نگهبان رفتم و پس از سلام گفتم :

— در خانه‌ی ما قتلی اتفاق افتاده !

افسر نگهبان از جایش نیم خیز شد و گفت :

— چی شده ؟

گفتم :

— یکنفر زنش را کشته است !

او بیدرنك دستور داد چند نفر پاسبان با من همراه شوند . و از من پرسید :

— تو اطمینان داری که آنچه میگوئی حقیقت دارد ؟

ماجرای را باختصار برایش شرح دادم بعد با ماموران عازم خانه شدیم . وقتی

آنها بخانه رسیدند ، خداوردی همچنان مانند مرده بدیوار تکیه داده بود . آنها

او را صدا زدند :

— پاشو ...

او بقیافه ها زل زده بود . يك پاسبان دست او را گرفت و گفت :

— بلند شو ...

و او ناگهان بخود آمد . از جایش برخاست . بدست های خونین خود

نگریست و گفت :

— چی شده ... چرا دست های من خونین است ؟!

و وقتی جسد غرقه در خون زنش را دید ، فریاد زد :

— من او را کشتم !

پاسبان ها بدست های خونین او دستبند زدند . ملحفه خواستند . هیچکس

نداشت ، جز من . من ملحفه‌ام را آوردم و آنها ، آنرا روی جسد کشیدند . بعد در

اتاق را بستند و يك پاسبان دم در آن به كشيک پرداخت تا دكتر و نماینده دادستان

را خبر کنند ...

خداوردی را بکلانتری بردند ، او هیچ حرفی نزد و فقط وقتی از کنار

اسفندیار و زنش رد میشد ، بروی آنها تف انداخت و بعد با حسرت و اندوه بی—

پایانی به بچه های گریان و نالانش نگریست ... و من دیدم که قطرات اشك در گوشه‌ی

چشمانش نیش زد ، وقتی از در حیاط بیرون میرفت ، سربرگرداند ، همینکه مرا دید ،

با اشاره‌ی سر پیش خواند . بسویش رفتم ، گفت :

– محسن ، خواهشی از تو دارم ...

گفتم :

– بگو ،

گفت :

– این امشبو از بچه‌های من مواظبت کن ، لابد صبح پدر زنم خبردار میشود
و می‌آید آنها را میبرد !

گفتم :

– اینکار را میکنم، مطمئن باش !

و بعد او را بردند ...

صبح زود دکتر و نماینده‌ی دادستان آمدند ، ما آنشب نخوابیده بودیم .
بچه‌های بیگناه خداوردی نیز که در اتاق من بیتوته کرده بودند و مثل بید
میلرزیدند ، نخوابیدند ... هیچکس در آن خانه ، آنشب نخوابید . اسفندیار و
زنش توی اطاق دود زده‌ی خود چپیده بودند . آنها سخت ترسیده بودند و شاید این
ترس بود که برایشان ندامت و پشیمانی بیار آورده بود . اسفندیار مرا باتاقشان
دعوت کرد . وقتی رفتم گفت :

– خیلی بد شد محسن ...

گفتم :

– همه‌اش گناه شما بود !

زنش گفت :

– چرا گناه ما ؟

گفتم :

– شما تهمت زدید . تهمت خیانت !

رنك روی زن پرید ، زبانش به لکنت افتاد و گفت :

– ما بچه‌ی خود را از دست داده بودیم . او نمیبایستی بحرفهای ما توجه

میکرد . ما دلمان پر خون بود . زن او ، زن خوبی بود . زن پاکدامنی بود .

گفتم :

– و شما حالا این حرفها را میزنید . پس چرا ندانسته او را متهم کردید ؟

زن جواب نداد . گریه کرد و گفت :

– خدا ما را ببخشد !

ماموران بما گفته بودند خانه را ترك نکنیم . صبح همه‌ی ما را بکلانتری بردند
و بازجوئی کردند . بچه‌های خداوردی نیز همراه ما بودند . خداوردی وقتی ما را

دید گفت :

— هیچکس گناهی ندارد . من با این دستهایم زخم را کشتم ، من مستحق اعدام هستم .

و بعد رو کرد بمن :

— ترا بخدا بیدر زخم خبر بده ... بگو بیاید بچه‌ها را بخانه‌اش ببرد !
نشانی منزل، پدرزنش را گرفتم . ووقتی همه‌ی ما را از کلاتتری مرخص کردند
یکراست بچه‌ها را بخانه او بردم . نمی‌دانستم چطور حادثه را شرح بدهم . گفتم شما
از بچه‌ها مواظبت کنید . آن مرد که پیر بود گفت :
— چه خبر شده ... مادر بچه‌ها کجاست ؟

گفتم :

— من نمیدانم !

زنش را صدا زد :

— رقی . بیا ببین کیها اومدند ... بچه‌های عزیزما ...
بعد ناگهان حرف خود را قطع کرد . فکری بخاطرش رسیده بود . گفت :
— تو باید بمن بگی چی شده .
من نتوانستم به آن مرد حرفی بزنم و پای بفرار نهادم ...

خانه سوت و کور بود . من تادو روز نتوانستم کاری انجام بدهم و پولی در
بیاورم . آن واقعه مرا دگرگون کرده بود . اما عصرها به آموزشگاه میرفتم و درس
میخواندم !

من هم‌اش بفکر آن بچه‌های بیگناه و معصوم بودم که جلو چشمان وحشت-
زده‌شان ، پدر آنها گردن مادرشان را بریده بود ... من میدانستم آنها تاابد این حادثه
را فراموش نخواهند کرد . همچنانکه من آن سحرگاه دردآلود را هرگز از خاطر
نخواهم برد ، آن سحرگاهی را که پدرم را پیای چوبه‌ی دار آوردند و طناب دار را
برگردن او حلقه زدند ... هزاران جفت چشم باو دوخته شده بود . بعد او را بالا
کشیدند ... و بعد صدای جرینگ جرینگ سکه‌ها را شنیدم که زیرپای او می‌ریختند...
این کفاره‌ی نگاهشان بیک اعدامی بود . چطور من میتوانم آن سحرگاه شوم‌را
فراموش کنم ؟ وچطور آن بچه‌ها خواهند توانست آن نیمه شب وحشتناک را از یاد
ببرند ؟ نیمه شبی را که پدرشان لبه‌ی چاقو را برگردن مادرشان نهاد ، آنها در اثر
فریاد مادر از خواب پریدند و دیدند پدر سرمادر را می‌برد !

آن برای من فراموش نشدنی بود واین برای آنها ...

تاچند روز همسایگان در آن کوچه از این حادثه سخن می‌گفتند . حتی روزنامه

ها جریان را نوشته بودند . خبرنگاران درخانه می آمدند و پرس و جو می شدند . عکس زن مرده را از ما میخواستند و ما عکسی از او نداشتیم که در اختیارشان بگذاریم ... من چندین بار برای چندین خبرنگار جریان واقعه را شرح دادم ... و باز آنها می آمدند !

صاحبخانه دوسه روز بعد از حادثه بخانه آمد . او در بازار تجارتخانه داشت و در آن کوچه ، چندین خانهی کثیف و نکبت زده از آن او بود . آن روز که آمد بدقت اتاق را نگرست و بعدگفت :

— ۱۵ روز اجاره اش مونده ، این بدجهنم ! باید اتاق را رنگ زد تا لکه های خون از میان برود !

او بآن حادثه ، به آن بچه ها فکر نمی کرد . فقط به پولهایش میاندیشید . همان روز يك نقاش آمد و آن اتاق را رنگ زد و رنگ خون را زدود ! و فردا ما همسایه ی جدیدی داشتیم . مرد جوانی بازنش که تازه دو ماه بود ازدواج کرده بودند ...

تازه داماد اسمش جعفرعلی بود و عروس خانم ماهپاره نام داشت . روز اول که به آن خانه اسباب کشی کردند ، خوشحال و ذوق زده بودند . دو تائی باکمک همدیگر اتاق را تروتمیز کردند . اسباب و اثاثه خود را از گاری پائین آوردند و شب خسته و کوفته خوابیدند ...

اما چند روزی نگذشته بود که عشق آنها رنگ باخت و دعوی و مناقشه شروع شد .

آنها شبها دعوی میکردند . زن مثل همه زنان ، با فریاد میگريست و مرد مثل اغلب مردان ، در درون اشک میریخت و تحمل می کرد ... اینک یکماه بود که آنها در آن اتاق سکنی داشتند . همه شب دعوی میکردند و مرد صبح زود باقهر و تکدر خاطر ، خانه راترك می گفت و سرکار میرفت . من نمی دانستم کار او چیست ؟

اما هرچه بود ، خسته کننده بود . وزن اینرا نمیدانست و اگر هم میدانست توجهی نداشت ... يك روز صبح من که از خواب بیدار شدم ، فریاد زن را شنیدم : — باید منو طلاق بدی ...

مرد سعی کرد خونردی خود را حفظ کند ولی زن بدجوری پيله کرده بود . وقتی من از اتاق خود بیرون آمدم ، آندو را دیدم که در حیاط بودند . همسایگان کنجکاو دیگر نیز از اتاقهای خود خارج شده بودند . مرد گفت : — حالا فکر کن !

زن گفت :

— نه ، من فکرهامو کردم ، یاالله بریم محضر !

مرد گفت :

— آخه خجالت داره ، ماسه ماه بیشتر نیست عروسی کردیم !

زن گفت :

— تو مرد نیستی ...

و مرد با خشم غرید :

— تو هم زن نیستی ...

زن باوقاحت بی آنکه بما توجه کند و خجالت بکشد ، گفت :

— من یه مرد میخوام ، یه مرد واقعی ... در این مدت سده ماه ، تویه دفعه با من همبستر نشدی ... باید منو طلاق بدی !

مرد خجالت زده سر بزیر افکند و گفت :

— دیگه بسه ... خجالت بکش .

— تو باید خجالت بکشی ...

و آنوقت زن و مرد در مقابل چشمان حیرت زده ی ما ، از خانه بیرون رفتند .

آنها گویا یگراست بمحضر رفتند ...

من عصر که بخانه باز گشتم دم در یک گاری بود . اسب مردنی ولاغر آن پایا میکرد و مردك گاریچی داشت سیگار اشو می کشید ...

رفتم به حیاط و دیدم که زن و مرد ، ائانه خود را ولو کرده اند . کار طلاق آنها انجام گرفته بود و داشتند بهم دیگر فحش و ناسزا میدادند . مرد می گفت :

— تو زیرسرت بلند شده ، والا اینطور منو متهم نمی کردی ...

و زن می گفت :

— دیگه خفه شو . همه چیز تموم شد ، طلاقمو گرفتم و حالا آزادم !

— آزادی که بری یک زن بدبشی !

— این دیگه بتو مربوط نیست !

بعد آنها ائانه خود را سوا کردند . آنچه زن از خانه ی پدر و مادرش آورده بود برداشت و آنچه مرد خریده بود به درون اتاق برد ... زن با ائانه اش رفت ... و مرد درخانه ماند !

من دلم میخواست با او حرف بزنم . به اتاقش رفتم . آن لحظه ، شب بود . او گوشه ی اتاق چمباتمه زده بود . من سلام کردم و گفتم :

— واسه چی فکر میکنی ، ولش کن !

چند لحظه مرا نگریست ، خسته و درمانده بود . گفت :

— بد جوری منو ترك کرد ، انتظارش را نداشتم !

گفتم :

— بیشتر زنها اینطور هستند ... بایکدنیا وفا می آیند و بایکدنیا جفا میروند .

آنها درعین اینکه سرشار از احساس هستند دريك لحظه هراحاسی را از قلب و درون خود میزدایند ... آره ، اینطور هستند زنها ...

گفت :

— مکه تو هم ازدواج کردی ؟

گفتم :

— نه ، من بایک زن آشنا شدم که هرجائی بود، هرشب در آغوش يك مرد

می خوابید .

او بانگاهی که پراز وفا و عشق بود بسوی من آمد . من آترمان پول زیادی داشتم . اما وقتی پولهایم را ازدست دادم بانگاهی پراز نفرت مرا ترك گفت ... به سویش رفتم، التماس کردم ، عجز و لابه نمودم ، ولی او مرا مثل يك سك ولگرد راند، دورم کرد ...

گفت :

— آره، شاید اینطور باشد، اما من ماهپاره را دوست داشتم . من بی اونمیتوانم

زندگی کنم .

گفتم :

— ولی او حاضر نیست باتو زندگی کند . او طلاق گرفته و حالا آزاد است !

— گوش کن محسن ، او دروغ می گفت ... من يك مرد هستم ! زنها بدجوری

دروغ میگویند ... بدجوری آدم را متهم می کنند . آنها دروغ خود را با فریاد ، پیش همه ، سرمیدهند ... وای که چقدر بی حیا هستند !

گفتم :

— تو باید او را فراموش کنی جعفرعلی !

— چطور میتوانم فراموشش کنم . وقتی من با او ازدواج کردم ، اودختر نبود.

او داستان جالبی دارد . من اینو میدونستم که يك دختر فریب خورده است . خودش اینرا بمن گفت . البته نگفت که فریب خورده است . هزار جور حرف زد و بهانه آورد.

گفت که دارد سقوط می کند ، هیچ بعید نیست يك زن هرجائی شود ... من دوستش میداشتم . باخودم فکر کردم اگر باهاش ازدواج کنم نجاتش میدهم ... اما نفهمیدم

وقتی بدی در خمیره و وجود کسی هست ، نمیتوان اخلاق و رفتارش را عوض کرد. عقرب نیش میزند ، این طبیعت اوست . زن بد هم ، اینطور است . هرطور باهاش رفتار

کنی باز نیش خواهد زد !

من و او خیلی باهم حرف زدیم . بعد اسفندیار سراغش آمد . وقتی وارد اتاق

شد ، بوی تریاک در اتاق پیچید ... نفس او بوی تریاک میداد . او گفت :

— راحت شدی جعفرعلی ، طلاق گرفت و رفت ، چی بهتر از این !

جعفرعلی گفت :

– شاید اینطور باشد !
تکیه کلام او «اینطور» بود و این کلمه را زیاد بکار می‌برد . اسفندیار گفت:
– بیا یکی دو پک دود بزنی ، حالت جامیاد !
جعفرعلی گفت :
– نه ، اینطور بهتره !
اسفندیار گفت :

– من وزنه بیست سال آزرگاره باهم دعوی داریم ، من که از رو رفتم ، ولی
اواز رونرفت . ظاهراً پوست زنها نرم ولطیفه ، اما از سنک پاسفت‌تره . این دروغ
است که میگن زن جنس لطیفه . خشن‌تر از اونست ... هیچ حیوونی بدتر از او
نیست ... ماهرزوز دعوی داریم ، میدانید سرچی ؟ تریاک ! آخه من سالهاست عملی
هستم . زن این را باید بفهمد ...
جعفرعلی گفت :

– نه ، اینطور نیست . آنها نمی‌فهمند !
ساعتی دیگر باهم «گپ» زدیم . او خیلی دلمرده بود و من و اسفندیار سعی
داشتیم امیدوارش کنیم ...
آنچه من از جعفرعلی فهمیدم آدم عادی نبود ، او جثه‌ی ریزی داشت و ضمن
حرفهایش گفت :

– مدتی در بیمارستان بودم !
اما نگفت برای چی ... و بعد ، باز ضمن حرفهایش از دوجنسی‌ها سخن گفت
ولی در ابهام !
من بنظرم آمد او قبلاً جزو دوجنسی‌ها بوده و بعد تحت عمل جراحی قرار
گرفته است . دیوانه‌ی این بود که بایک زن زندگی کند و می‌گفت :
– نمیایستی ماهپاره برود . من بی‌او نمی‌توانم زندگی کنم .
من گفتم :

– زن فراوونه ، یه زن دیگه بگیر !
با اندوه سرش را تکان داد :
– کی بمن زن میده ؟
گفتم :

– این حرفها چیه ،
و اسفندیار گفت :
– من خودم برات زن میگیرم !
– اما ماهپاره اینطور نبود . او مهربان بود ، بامن خیلی مهربان بود ، نمیدانم
چرا یهو عوض شد ...

میخواست گریه کند ، اما دردی که برچهره داشت فریادی از گریه بود ، از
های های گریستن !
من و اسفندیار از او خداحافظی کردیم و از اتاقش بیرون آمدیم ... فکر
کردیم او باید تنها بماند ، در تنهایی بگرید تا جایی که مقدر و میر است قلبش از
درد و اندوه تهی شود !

من گاهی فکر میکنم فرزند «درد» و «حادثه» هستم ... زیرا من در عمر خود
حوادث فراوان دیده‌ام ، حوادثی بدنبال هم که شاید کمتر کسی در زندگی اینهمه
حادثه دیده باشد ...

زندگی من از روزی که بدنیا آمدم با حادثه و ماجری شروع شد . روزی که
پدرم ، مادرم را کشت ... سحرگاهی که او را بدار زدند ... حوادثی که در مدت
خانه‌شاگردی بر سرم آمد ... و یا حوادثی که در باربری و عملگی دیدم . من باور
نمیکنم کسی اینهمه حادثه دیده باشد ... و این حوادث از من یک مرد عجیب ساخته‌است .
دوستانم میگویند تو مرد عجیبی هستی محسن ... عجیب‌ترین مرد روی زمین !
و شاید حق با آنها باشد ... اما آنها از گذشته‌های من بی‌خبرند ، آنها نمی-
دانند من در زندگی خود با چه حوادث و ماجراهائی روبرو شده‌ام !

من آنشب راحت خوابیدم . صبح زود از خواب بیدار شدم و دم حوض رفتم
تا دست و صورتم را بشویم ... ناگهان بی‌اراده و بی‌اختیار چشمم باتاق جعفر علی افتاد ،
پشت پنجره سایه‌ای دیدم ... سایه‌ای که آویزان بود ...

آن سحرگاه شوم در من زنده شد . سحرگاهی که پدرم ، پدر خوب و مهربانم از
چوبه‌ی دار آویزان بود ... آنچنان زنده ، که خواستم فریاد بزنم و مثل آن روز ،
پای بفرار نهم . از خیابان‌ها و کوچه‌ها سرگردان بگذرم ... خوب دقت کردم ، سایه
آویزان بود . انگار داشت تکان می‌خورد !

فریاد زدم :

– اسفندیار !

مردك تریاکی خواب بود . زنش پنجره را باز کرد و گفت :

– چی شده آقا ؟

گفتم :

– اسفندیار خوابه ؟

گفت :

– آره !

گفتم :

– بیدارش کنید ؟!



زن پرسید :

— چی شده ، چرا بیدارش کنم ؟
گفتم :

— آنجا ... آنجا را نگاه کنید !

من از بدار آویختگان وحشت دارم . من از مردمی که بدار آویختگان را
مینگرند ترس دارم ... من از همه‌ی آنها میترسم ...
زن از اتاق بیرون آمد . آنجا را ، اتاق جعفرعلی را ، نگاه کرد و گفت :
— وای ...

وبعد هم جیغ زد ... جیغ او ، همسایه دیگر و زنش را نیز بیدار کرد ...
بزودی همه بیدار شدند . همه توی حیاط ریختند ولی کسی جرات نداشت پنجره‌ی
اتاق جعفرعلی را بگشاید ... او پشت پنجره بود . آویزان بود . بدار آویخته بود !
من دست‌هایم را روی چشم‌هایم نهادم و زار زدم :
— خدای من !

من فکر میکردم او پدر من است ، پدر بدار آویخته‌ی من ، پدر بیچاره و
دوست داشتنی من ... آه ، پدر ترا فراموش نخواهم کرد . ترا که در آن سحرگاه
نفرین شده هزاران جفت چشم ، نگاه ترا که در جستجوی من بود گم کرده بودند ...
نگاه گمشده‌ی ترا هرگز فراموش نخواهم کرد ...
اسفندیار با پیژامه‌ی راه‌راه کثیفی که بتن داشت از اتاق بیرون آمد و گفت :

— چی شده زن ؟

زنش گفت :

— آنجا را نگاه کن !

نگاه کرد ، چیزی ندید . مردك تریاکی چشم‌هایش نزدیک بین بود . گفت :

— چیزی نیست !

زن گفت :

— نگاه کن ، او خود را بدار زده است !

اسفندیار گفت :

— پس معطل چی هستین ، بریم تو اتاق !

زن گفت :

— باید بکلانتری خبر داد ، نباید بجیزی دست بزنیم !

اسفندیار جلو رفت و پنجره را باز کرد . او ، خود را حلق‌آویز کرده بود ... با
چهره و لبان کبود ، آویزان بود ... و مثل برك خزان زده ، انگار داشت میفتاد !
زن‌ها جیغ زدند ، و من نتوانستم او را بنگرم . باتاق خودم پناه بردم . چند
لحظه بعد دیدم در اتاقم صدا درآمد . اسفندیار بود :

– ترسیدی محسن ، برو کلاتتری خبر بده !
گفتم :

– من نمیرم !

– چرا؟! ...

فریاد زدم :

– ولم کنید !

او رفت و همسایه را بکلاتتری فرستاد ، بزودی همسایگان کوچه نیز خبردار شدند ... حیاط پرشد از زن و مرد و بچه ... همه او را بهمیدگر نشان میدادند ... مثل آن روز ، آن سحرگاه ...

وای که بر من چه گذشت ؟

جد آن مرد ریز نقش را که نقشی کوچک در زندگی کوتاه خود داشت بردند ... و من گیج و منک بیاد پدرم اشک ریختم ... عصر آن روز مادر زنش آمد ، از جریبان خبر نداشت . بزن اسفندیار گفته بود :

– ماهپاره باشتباه خود پی برده ، میخواد باهاش آشتی کنه ، باید او رجوع

کند و دوباره زندگی را از سر گیرند !

و زن اسفندیار گفته بود :

– دیگه دیر شده خانوم ، اون مرد !

آن اتاق «بدیمن» شد . اینرا همه در کوچه میگفتند . بزودی شایع کردند آن خانه پراز اشباح و اجنه است ... و آن اتاق ارواح سرگردان دارد .

اما ما کجا میتوانستیم زندگی کنیم . من شبها وحشتزده و هراسان از خواب می پریدم . درست مثل شبهایی که بعد از بدار آویخته ، شدن پدرم بر من گذشته بود ، شبانی که تاصبح ، طناب دار جلوی چشم بود و جمعیت تماشاچی ، که حریص و مشتاق ، مرگ يك مرد را می نگرستند !

من بتحصیل و کار همچنان ادامه می دادم . بکار عادت کرده بودم ولی روز بروز تحصیل من مشکل تر میشد ، برنامهی دروس بیشتر بود و میبایستی وقت بیشتری صرف کنم . در حالی که من غالباً خسته بودم ، خسته از کار طاقت فرسای روزانه ! اما هدف مقدس بود ، هدف دگتر شدن ... و میارزید که بیخوابی بکشم و همچنان تلاش کنم ...

صاحبخانه طماع و حریص ، دربدر دنبال مستاجر تازه میگشت . او حاضر نبود یکرóz ، وحتى یکساعت اتاقش خالی باشد و سودی غاید اونشود !

باوجود اینکه ، آن اتاق و آن خانه در میان ساکنان آن کوچه و سراسر محله ، نفرین شده و بدیمن معرفی شده بود و همه اعتقاد پیدا کرده بودند که از مابهران و یا

ارواح در آن لانه گزیده‌اند ، یكروز مادیدیم كه پیرزن و پیرمردی اسباب‌كشی كردند
وساكن آن اتاق لعنتی شدند . پیرمرد به‌مردك تریاکی گفته بود :

— میكن این اتاق نفرین شده است ... ارواح داره ، اشباح داره ، من وزنم
نیز بزودی جزو ارواح و اشباح درخواهیم آمد ... اینها همه‌اش حرفه !

پیرمرد و پیرزن در آن اتاق زندگی را ادامه دادند . گاهی عده‌یی به‌آندو
مراجعه می‌كردند . من نمیدانستم برای چه منظوری می‌آیند . بعداً از اسفندیار شنیدم:
— میدونی ، مرتیكه یه نزول خوره !

— نزول خور ؟

— آره ...

— پولش از پارو بالا میره واومده تو یه همچو اتاق تمر كیده !
كفتم :

— بما چه مربوطه ؟

— آخه من دلم میسوزه ... زنهای شوهر مرده ، مردهای ورشكست و مفلس
بهبش بدهكارند . خونه وزندگی و اسباب و اثاث‌شان گرواست ، گرواین پیرمردلعنتی!
اینها برای من جالب نبود ، من كفتم :

— من خسته شدم از بس درباره‌ی این‌وآن حرف شنیدم ، چرا مردم اینطوری‌اند؟
اسفندیار گفت :

— پر ، تو میفهمی چی میگی ؟

— آره !

و بعد باتاقم رفتم . اسفندیار با انگشتان استخوانی‌اش دماغ خود را گرفت ،
فین كرد ولب حوض انداخت وگفت :

— من از این خونه میرم !

من حرفی نزدم . حرفی نداشتم كه بزنم . من میخواستم نامه بنویسم . برای
اونامه بنویسم ...

چندین‌بار نامه نوشتم ، خوشم نیامد و پاره كردم ... یادم می‌آید معلم نازنین
ما میگفت :

— تو میتوانی يك نویسنده شوی ... انشای تو عالیست !

اما حالا نمیتوانستم بنویسم . وجودم سرشار از یاد و خاطره‌ی او بود . آندختر
زیبا و معصوم كه اسمش «گلین» بود . من چگونه میتوانستم او را فراموش كنم ،
او را كه اولین و آخرین «عشق» من بود ؟ ...

و سرانجام موفق شدم نامه‌یی برایش بنویسم . نامه اینسان شروع شده بود :

«گلین ، دخترك زیبای شهر ما ...

از خیلی شب‌ها پیش ، میخواستم برای تو نامه بنویسم . اما خستگی كار

روزانه و گرفتاریهای فراوان مانع بود.»

«تو، این شهر را که تهران میانمندی نمی‌شناسی. این شهر، شهر عجیبی است. دریائی است بزرگ و پر جوش و خروش که آدمیزاد چون قطره‌یی در آن گم و گور میشود...»

«این شهر، شهر حادثه و ماجری است. درخیابان که راه میروی از سر و صدای هزاران اتومبیل که سریع و تند از بیخ گوشت رد میشوند سرسام می‌گیری. آدمها را می‌بینی که شتابزده راه می‌روند. همه درهم می‌لولند اما در عین حال با هم بیگانه‌اند، همسایه، همسایه را نمی‌شناسد...»

«من یادم می‌آید در شهرمان، اگر کسی دلش درد می‌گرفت همه‌ی همسایگان خبردار می‌شدند. سراغش می‌آمدند و جویای حالش می‌شدند، اما اینجا خیلی از همسایه‌ها از مرگ و میر همسایگان خبر ندارند، همه گرفتار هستند. گرفتار زندگی خود! اینجا آدم، یک لحظه فرصت ندارد. حتی فرصت یک نامه نوشتن را... اما شهر ما اینطور نبود، من از صبح تا شب عملگی می‌کردم ولی باز فرصت داشتم که بکارهای دیگری برسم، حتی سینما بروم!»

«گلین جان! این شهر را نمیتوان شناخت... شهری که هزار چهره است. چهره‌های زشت و زیبایی دارد... و زیبایی آن به نظر من مهوع است، در حالی که شاید بنظر عده‌یی اینطور نباشد...»

«من در این شهر، زمانی، زندگی را باختم، آنچه را که در شهر خودمان مفت بدست آورده بودم بر باد رفت. آن پول زیادی بود. میتوانست سالها مخارج تحصیلی مرا کفاف دهد اما یکروز بخود آمدم که جز بازگشت چاره‌یی ندیدم، بازگشت بزندگی گذشته و عملگی و باربری... میدانی من این شهر را نمیشناختم. مثل یک زن بزرگ کرده بود. یکزن روسپی... و من صیدش شدم. بیرحمانه چنک بروح و وجود من زد و غارتم کرد، ولی حالا تهران را شناختم، میدانم در آن، چسان باید زندگی کرد! در این شهر آدم‌هایی هستند که خانه‌های آنها در روزهای داغ تابستان چون هوای پائیزی شهرماست... و در روزهای سرد زمستان، چون روزهای بهار است که گرمای دلپذیری دارد... و آدم‌هایی هستند که چون سگهای ولگرد، در جستجوی یک لقمه نان پوزه بخاک می‌مالند و در میان خاکروبه‌ها جستجوگر لقمه‌نانی هستند...»

«و می‌بینی که این شهر، چه چهره‌هایی دارد...؟»

«زنهایی هستند که یکدست لباسشان ده هزار تومان خرج بر میدارد و زنهایی که برای خریدن یک پیراهن چیت روزها و حتی هفته‌ها حسرت می‌خورند، نقشه میکشند و پسرانداز میکنند...»

«شهر ما آدم‌های خیلی پولدار کم داشت و آدم‌های خیلی فقیر هم کم داشت»

عده‌ی زیادی در شهر ما از این لحاظ در يك سطح بودند . اما تهران اینطور نیست .
«اینها شاید برای تو مهم نباشد ، ولی من دلم میخواهد با تو حرف بزنم . من خیلی وقت است که ترا ندیده‌ام ، ماههای زیادی از جدائی من و تو گذشته است . و من در برابر وفا و صفای تو همیشه خود را کوچک و زبون احساس کردم و همیشه از آن روز که شیطان و سوسهمان کرد خجل و شرمندهام . آن روز من در نقش يك شوهر و تو در نقش يك زن ظاهر شدیم ، بی‌پروا از آینده بهم آمیختیم ... تو با نگاه معصوم خود بمن نگرستی و بالبخند گفتی : حالا ما زن و شوهر شدیم ، مگه نیست ؟ آه که تو چقدر ساده بودی و من چقدر احمق !»

«نمیدانم حالا تو چه فکر میکنی و یا چه سرنوشتی پیدا کرده‌ی ... آنچه را میخواهم بتو بگویم اینست که من در حق تو بدکردم ... اکنون سخت پشیمانم ، ندامت و پشیمانی آزارم میدهد و چون ترا دوست میدارم در حسرت روزهایی هستم که تو در خانه‌ی حاج آقا بودی و من در کنار تو . آیا می‌شود گذشته‌ها را تجدید کرد ؟ این شاید هرگز امکان نداشته است . يك لحظه که گذشت ، بازگشت آن مقدور نیست ... چه خوب بود اگر آدمی بدلخواه لحظه‌های شیرین را باز می‌گرداند و زمان را در مشت میگرفت ...»

« و حالا که آن مقدور نیست میتوان امکانات دیگر را سنجید . معیار ما برای سنجش امکانات عقل و شعور ماست و من در این مدت با خود اندیشیده‌ام من و تو میتوانیم يك روز ، زندگی را در کنار هم شروع کنیم ...»

« گلین‌جان ، من ترا دوست میدارم . باور کن این احساس سرچشمه‌اش از ندامت و پشیمانی نیست و جبران گناه گذشته نمیباشد ... دلم میخواهد تو منتظر من باشی با هیچکس پیوند زناشویی نبندی تا روزی که من به تبریز بیایم و با تو زندگی را آغاز کنم ...»

« بمن بگو ، آیا اینکار را خواهی کرد ؟ میدانم تو هم مرا دوست میداری و میدانم که دوست داشتن و یا در واقع «عشق» میتواند سالیان سال به آدمی نیروی تحمل انتظار را ببخشد ...»

« آیا تو میتوانی ۶-۷ سال دیگر منتظر من باشی ؟

« و اگر پاسخ تو مثبت باشد ، من در فرصتی بشهر خودمان و پیش تو خواهم

آمد ، يك حلقه برای تو خواهم آورد . حلقه نامزدی . و ما نامزد خواهیم شد .

« گلین ، من در این شهر ، که آن را شهر بیرحم نام نهاده‌ام ، باید زندگی کنم ، باید درس بخوانم . باید بدانشگاه بروم ... و باید دکتر شوم ... من اینکار را در این شهر بیرحم خواهم کرد ... و این هدف می‌تواند من و ترا در آینده خوشبخت سازد . من دارم پایه‌های خوشبختی و سعادت را میریزم . همه باید این کار را بکنند ، تلاش کنند ، زحمت بکشند تا بتوانند بقول معروف آنچه‌را که کاشته‌اند درو کنند ...»

«من گاهی فکر میکنم شهرها ، همه شهرهای جهان بیرحم هستند ، زیرا در آن هزاران هزار نفر زندگی میکنند و چون همدیگر را نمی‌شناسند روی این اصل ، بیرحمی زاده می‌شود اما دیه‌ها و قصبات اینطور نیستند . مردم آن با هم آشنا هستند برای اینکه عده‌شان کم است ... و این آشنائی رودر بایستی بوجود می‌آورد و این رودر بایستی ، کمک و تعاون . بدرد دل همدیگر میرسند ، از حال هم‌دیگر جویا میشوند و در خیر و شر همدیگر شرکت میکنند...»

«آه ، این حرفها بیهوده است شاید هم بهانه‌ایست که با تو بیشتر درد دل کنم...
«بهر حال گلین عزیز من ، ای دختر زیبای شهر ما ، منتظر نامهات هستم ...
برایم بنویس چه بر سر تو آمده و یا در باره‌ی پیشنهاد من چه نظری داری ؟»
نامه را بی‌آنکه یکبار دیگر بخوانم تا کردم . در جوف پاکت قرار دادم .
ولی روی آن چه بنویسم ... بکدام نشانی آن را بفرستم ؟

من نشانی او را نداشتم ، نمیدانستم او در شهر ما ، در کدام محله زندگی میکند ؟ او چه سرنوشتی پیدا کرده است ؟ شاید او شوهر کرده . شاید او رسوای شهر گشته است ... شهر بیرحم !
اما بی‌اختیار فریاد زدم :
— این نامه باید بدست او برسد !

و روی پاکت نوشتم : «تبریز ... دوشیزه گلین خبازیان !»
فامیلی او را میدانستم ... با نوک زبانم لبه‌ی پاکت را خیس کردم و چسباندم .
بعد به آن تمبر زدم و صبح آن را در صندوق پست انداختم . آن يك نامه‌ی سرگردان بود و من داشتم خودم را گول می‌زدم ، زیرا بخوبی میدانستم نامه بدست او نخواهد رسید ...

ولی من نشانی خودم را ننوشتم . نمیخواستم آن بازگردد ، آن نامه نمی‌بایستی دوباره بدست من برسد ، آن نامه ، يك نامه‌ی سرگردان بود ... نامه‌ی عاشق بمعشوقه‌اش ، که هرگز معشوقه آن را نمیکشود ...

او سواد نداشت ، اما اگر نامه بدستش میرسید ، میداد یکنفر آن را برایش میخواند ... نامه‌ی سرگردان من کجا میرفت ؟
و من از این نامه‌ها فراوان نوشتم ... دومین نامه‌ی سرگردانم را نیز با اشک و خون و در چند جمله‌ی کوتاه نوشتم :
«گلین ، نمیدانستم که اینقدر بیوفائی ، عزیز دلم ، هرگز کسی نامه‌ی عشق را بی‌جواب نمیگذارد !»

«تو مرا دوست میداشتی ، اینرا با نگاه و با زبان گفتمی ، یکروز من و تو ، زن و شوهر شدیم... و میدانم آنروز ، روزهای سیاهی برای تو بوجود آورده است...
«منتظر نامهات هستم ، تو را دوست میدارم ، دلم می‌خواهد یکنفر منتظر من

باشد یکنفر چشمانش نگران من باشد ... تنهایی ، آه که تنهایی بد دردی است .
و آنرا هم فرستادم ... دومین نامه‌ی سرگردان من نمیدانم بدست کدام پستی
رسید و چه سرنوشتی پیدا کرد ...
باز هم نشانی خود را ننوشته بودم . میترسیدم بازگردد . من از این وحشت
داشتم ، از اینکه نامه‌هایم را پستی بازگرداند .
یازدهمین نامه بود که پشت پاکت آن نشانی خود را نوشته بودم ... و آن
نامه ، اینطور آغاز شده بود :

« ... گلین جان ، این یازدهمین نامه‌ی من است . ولی تو هنوز آن را جواب
نداده‌ی . همه‌اش سکوت ، سکوت .. بعد چی ؟ تنهایی ! اگر نامه‌ی بدست من برسد
یخ سرد تنهایی من خواهد شکست. تنهایی روح مرا سرد و منجمد کرده است !
» تو که میدانی من چقدر تنها هستم . تو لااقل مادر داری اما من چی ...
هیچکس را ندارم ... در این شهر هزاران نفر زندگی میکنند و در میان این هزاران
نفر من تنهایی را با تمام وجود احساس میکنم . تنهایی مثل یخچال است ، آدم
دست و پایش یخ میزند ... و همیشه در سکوت خفه‌کننده‌ی زجر میکشد . تهران شهر
ساکت و آرامی نیست. غرش اتومبیلها ، سروصدای آدم‌ها ، خانه‌ها گوش را کر
میکند ... اما وقتی آدم تنها بود این سروصداها برایش می‌میرند . سکوت ، باز هم
سکوت درآغوشش میگیرد... و وای که آغوش سکوت و تنهایی چقدر یخزده است !...»
روزها گذشت . دوازدهمین و سیزدهمین نامه را هم نوشتم و برایش فرستادم.
این برای من گریز از تنهایی و سکوت شده بود ، و یک شب که بخانه آمدم ، زن
اسفندیار گفت :

– این نامه برای شماست !

حیرت کردم :

– چه کسی برای من نامه نوشته است ..

گفتم :

– اشتباه نمیکنید ؟

گفت :

– پستی آورد . از من پرسید اینجا منزل آقای محسن بیداری است ، من

هم گفتم آره ...

نامه را گرفتم ، روی آن نوشته شده بود بدست آقای محسن خداپنده برسد ...

اما چه کسی آن را نوشته بود . فریادی در درونم ریخت :

– گلین !؟

ولی چطور ... چطور نامه‌های سرگردان من بدست او رسیده است !؟ بسوی

اتاقم دویدم ... باید آن را بخوانم . از شوق و هیجان می‌لرزیدم .. آره ، سراپای

وجودم می‌لرزید .

پاکت را گشودم ، چنان دستپاچه بودم که گوشه‌ای از نامه پاره شد. آن برنک آبی بود ، آبی آسمانی ... و این رنگ بمن آرامش ارزانی داشت ...
با خط ظریف و زیبایی نوشته شده بود و یکنوع بوی دلپذیر بیگانه از آن بمشام میرسید . کاملاً مشخص بود که کلمات نامه با دقت و توجه برگزیده شده است.
اینطور شروع شده بود :

«... آقای محترم ، تعجب میکنید که چرا من بنامه‌ی شما جواب میدهم . این ماجرای جالبی دارد که شاید برای شما ناراحت‌کننده باشد . سه روز قبل من از خیابان تربیت رد میشدم . کنار جوی نامه‌ای را دیدم که بگل آغشته بود . با یک نگاه زودگذر دریافتم نامه باز نشده است ... چند قدم از آن دور شدم، این بمن مربوط نمیشد ، من نمیایستی آن را بردارم ، اما حس کنجکاوی ، ویا شاید بگویم ، یک نیروی نامرئی وادارم کرد که بازگردم. بازگشتم، و چون یک گناهکار دوروبر خود را پائیدم . کسی متوجه من نبود ، زیرا خیابان خلوت بود . و من خم شدم و آن را برداشتم ...»

«نامه را هرچند گل‌آلود بود ، لای کتاب درسی خود قرار دادم ، کتاب جبر و هندسه‌ام ... و بخانه رفتم .»

«نمیدانستم چرا اینکار را کردم ، شاید سرنوشت اینطور میخواست و یا نیاز پنهانی من ، وادارم کرده بود که نامه‌ی یک بیگانه را بردارم ... من تصور میکنم آن نامه از کیف پستی افتاده بود و جزاین نمیتواند باشد .»

«پستی روی پاکت نوشته بود : گیرنده شناخته نشد ... با خط قرمز این کلمات را نوشته بود و لابد می‌خواست آن را بصاحب اصلی‌اش یعنی بفرستنده‌اش که شما باشید پس بفرستد ...»

«... شاید من دختر دیوانه‌ای باشم : چرا نامه‌ی بیگانه‌ای را بخانه بردم ... چرا ؟ نمیدانم ، اینرا نمیدانم . شاید هم من یک دختر غیر عادی باشم ، سوای دختران شهر.»

«دو شبانه روز با خودم در جنک وجدل گذراندم . با تمنای دلم ستیز کردم و آن نامه را نخواندم . همه‌اش میگفتم : چرا باید آن را بخوانم ، این چه کاریست که نامه‌ی بیگانه‌ای را از کنار جوی بردارم ، بخانه ببرم و آنوقت ...»

«اما تلاشم بیهوده بود . سرانجام نامه را باز کردم ، دست‌هایم میلرزید ... و آن را خواندم ، این‌یک نامه‌ی سرگردان بود ، نامه‌ی یک مرد برای معشوقه‌اش اما معشوقه‌ای گمشده ...»

«... و من حالا تمام کلمات آن را از بردارم . آنجا که نوشته‌اید : ترا چسان پیداکنم ... تو کجا هستی ، دلم میخواهد این نامه‌های سرگردان من را همه‌ی مردم

شهر بخوانند ... همه ب جستجوی گمشده‌ی من بیردازند . گمشده‌ی زیبای من ... گمشده‌ی معصوم و بی‌پناه من ... ولی چه کسی اینکار را خواهد کرد . این نامه‌های سرگردان بدست چه کسی خواهد رسید ؟

«... و بدینسان یکی از نامه‌های سرگردان شما بدست من رسید . اسم من «پروانه» است و نام فامیلی‌ام «دلنواز» ، در خانه مرا پروانه صدا میزنند ، من ۱۸ سال دارم.»

«باید شما بگویم دختری هستم با یکمشت آرزو در بستر خیال خفته ، و شاید بقول دوستانم دختر رمانتیک قرون گذشته باشم که همیشه در انتظار شاهزاده‌ای با اسب سپیدش میباشم ..»

«بهرحال ، شاید در آینده بتوانم بیشتر از خودم و زندگی‌ام برایتان شرح بدهم . چون من ، عشق را احساس کرده‌ام و دیر زمانست در آتش فروزان آن سوخته و گداخته‌ام . دلم بحال شما سوخت ... و حاضرم هر نوع کمکی که از دستم برآید برایتان انجام دهم و معشوقه‌ی گمشده‌ی شما را پیدا کنم . بمن بنویسید او ساکن کدام محله و کوچه بود . به آنجا میروم و پرس و جو می‌شوم ، شاید یکی از همسایگان بمن بگوید او کجا رفته‌است و در کدام نقطه‌ی شهر زندگی میکند ...»

«من دوستدار همه‌ی عشاق صديق و فداکار هستم ...»
عجیب ماجرا و حادثه‌ای بود ، حادثه و ماجرای این نامه . من حیرت کردم ، سرنوشت چه بازی‌های با مزه و رنگارنگی دارد . نامه‌ای از نامه‌های سرگردان من ، کنار جوی آب خیابان تربیت تبریز هیفتند ، بگل آغشته میشود و دختری از دختران شهر تبریز آن را می‌بیند ، لای کتابش قرار میدهد ، بخانه میبرد و به‌استمداد من پاسخ میگوید . با صداقت و صمیمیت حاضر بکمک میشود ...
آتش نتوانستم برای نامه‌ی او جواب بنویسم ، اما فردایش نوشتم . برایش نوشتم .

«... دوست عزیز من پروانه دلنواز .»
«نامه‌ی شما ، مرا در حیرت زایدالوصفی فرو برد . من بارها بماجراها و بازی‌های عشق و هر حادثه‌ی دیگر اندیشیده‌ام . رنگ‌های گوناگون دارد و چهره‌های مختلف !»

« هیچ حادثه‌ای شبیه هم نمیتواند باشد ، هر حادثه‌ای در نوع خود بی‌نظیر است ... و بی‌نظیرتر از آن این حادثه است که نامه‌ی من بدست شما برسد و حس کنجکاوی و ادارتان کند آن را بازکنید و بخوانید و از درد دل يك عاشق هجران کشیده با خبر شوید و آنوقت دست نیاز او را بفشارید و بکمک وی بشتابید ... »
«کی و چی اینکار را کرده است ؟ سرنوشت و یا خدا ، خدا که عشق را آفرید درست در همان لحظه که انسان را خلق کرد ، خدا میدانست که آدمی بی‌عشق نمیتواند زیست ...»

«من دلم میخواهد اگر مایل باشید برایم نامه بنویسید ، نامه‌های بیشتر ... و اگر لطفی در حق من بکنید او را که اسمش گلین است و نام فامیلی‌اش خبازبان ، پیداکنید ... او گمشده مهربان منست او با من همیشه مهربان بود ، در حالی که من اینسان نبودم ...»

«او در کوچه‌ی بن‌بستی در محله‌ی بزرگ سرخاب زندگی میکرد ، اسم آن کوچه را بخاطر ندارم اما سرکوچه يك دكان بقالی است . مردك بقال گونی‌های برنج و لپه را همیشه جلوی دكان قرار میدهد ، او نه پیر است و نه جوان . روبروی آن بقالی کوچه بزرگی است ، اسم آن را هم فراموش کرده‌ام ... آه ، اسم بقال را میدانم . او را کل احمد صدا میزدند . یکبار من از آنجا چیز خریدم ، ... و گلین يك روز سر بازار بمن گفت که در محله سرخاب می‌نشیند و گفت سرکوچه بقالی کل احمد واقع است . این بخاطرمان مانده است ...»

«آیا شما خواهید توانست او را بجوئید و پیداکنید؟ .. اگر او را دیدید بگوئید محسن در انتظارت است ، بگوئید شبهای زندگی‌ام طولانی و دیر پا شده است ، آنچنان دیرپا که لحظه‌ها بساعت‌ها و ساعت‌ها به هفته‌ها مبدل گشته است ... و این زمانی است که باو میاندیشم ، باو و آن روزها که برای من طلائی و دلفریب نبود ، اما حالا احساس می‌کنم بسیار زیبا بود ، و دلفریب‌تر از آن روزها نداشتم ...»

«ما انسان‌ها هرگز ساعات و روزهای خوشبختی را نمیشناسیم ، در عین خوشبختی خود را بدبخت احساس میکنیم و روزهایی را که از دست داده‌ایم تازه بخاطر می‌آوریم چه روزهای خوبی بود ... ولی این بخاطر آوردن و افسوس خوردن بیهوده و عبث است و جز غم و اندوه نتیجه و ثمری ندارد و نمیتواند داشته باشد ! «من آن روزهای تلخ و شیرین را هرچند خواه ناخواه می‌گذشت بهدر دادم ، و بی آنکه از زیبایی‌های آن لذت ببرم ، مفت باختم ... و حالا سخت پشیمانم . من میتوانستم در کنار او خوشبخت باشم .»

«شما او را پیدا کنید ، خواهش میکنم . آیا اینکار را خواهید کرد؟»
نامه را برای پروانه‌ی دنواز پست کردم ، اما امیدوار نبودم که او پاسخ دهد . فکر میکردم همانطور که او مقرر و معترف شده است ، يك دختر غیر عادی است . هوس کرده است نامه‌ی گمشده‌ای را بخواند ... و هوس کرده است پاسخی بدهد و شاید هوس کند دیگر هرگز جواب ندهد ، آنوقت چی ؟

روزها گذشت ... يك روز ، دو روز ، سه روز يك هفته ، دو هفته ... و من در انتظار بودم ، در انتظار نامه ...

همچنان بکارهای کوچک تن میدادم و نیز عصر بکلاس میرفتم . شبها غرق در مطالعه و مرور دروسم میشدم ، و به گلین و آن دختر بیگانه که اسمش پروانه بود میاندیشیدم ...

هفته‌ی چهارم ، خوب بخاطرم هست که روز چهارشنبه بود. عصر بخانه بازگشتم تا لباسم را عوض کنم و سرکلاس بروم . پستیچی نامه‌ای برایم آورده بود ، آنرا زن اسفندیار بمن داد و گفت :

— ساعت دو بعد از ظهر آورد ! هرروز سراغ نامه میگرفتی ، بیا بگیر !
نامه را گرفتم ، باتاقم رفتم و آن را با دقت بازکردم تا پاره نشود . باز هم کاغذ آن برنگ آبی آسمانی بود .

راستی چرا بیشتر دخترها نامه‌هایشان برنگ آبی است... آیا این نشانه‌ی قلب پاك و یا عشق پاك است ؟ من اینها را نمیدانستم . نه هرگز نمیدانستم که عشاق نامه‌های خود را بیشتر در کاغذهای آبی مینویسند ، اما عشقی میان من و او بوجود نیامده بود . نه من او را می‌شناختم و نه او مرا ...

و نامه‌اش را خواندم . نامه‌اش میتواندست بمن خیلی حرفها بزند :
«... محسن‌خان ، اجازه بده شما را با کلمات صمیمانه و صیقل شده‌بی خطاب کنم . و یکی از آن کلمات که سخت دوستی دارم «تو» است .

«زیرا در این کلمه صداقت و صفا نهفته است ... تو ، بله تو !
«نامه‌ی تو رسید ، و میدانی چرا در پاسخ دادن به آن تاخیر رخ داد ؟ من در این یکماه ، در جستجوی معشوقه‌ی گمشده تو بودم . بمحله‌ی سرخاب رفتم ، نه یکبار نه دوبار ، بارها رفتم ، هر روز رفتم ، و هر روز برای مادرم بهانه تراشیدم ، «بهانه خوبی داشتم . یکی از همکلاسه‌های ما در آن محله سکونت دارد و من بمادرم «میگفتم : بخانه همکلاسیم میروم تا درس حاضر کنم . او حتی یکبار که سخت مظنون و مشکوک شده بود ، بدنبال من راه افتاد . با چادر نمازش سفت و سخت روی خود را پوشانده بود که من او را نشناسم ، ولی یادش رفته بود کفشهایش را عوض کند ، من از کفشهایش او را شناختم . هرچند چادر نماز زن همسایه را بعاریت گرفته بود ، زیرا «من همه‌ی چادر نمازهای او را می‌شناختم .

«و من آنروز بکراست بخانه‌ی همکلاسیم رفتم ، و خیالش از این بابت راحت شد ، و دیگر از فردایش مرا مورد بازجوئی قرار نداد .

«... وای که این پدران و مادران چقدر سخت گیرند . و نمیدانند ما دخترها «اگر بخواهیم با پسری دوست شویم روح آنها خبردار نخواهد شد و بهیچوجه نخواهند توانست جلوی اینکار را بگیرند .. دوست شدن با يك پسر ، راه رفتن با او ، دست بدست دادن با او ، هزارویك راه دارد که ما خوب ، خیلی خوب بلدیم . میتوانیم «هر لحظه سر آنها را شیره بمالیم ، سر پدران و مادران سخت گیر خود را...

«... اما آنها نمیدانند ما از این پسرها خوشمان نمی‌آید ، آنها را دوست نداریم . و شاید من اینطور باشم ، آنها جوجه‌های مقلدی هستند با پال و پرشکسته ، چیزی ندارند بما بگویند ، جز يك مشت کلمات پیش پا افتاده از عشق ... و آنها

«نمیدانند عشق چیست :

«... من عشق را خوب می‌شناسم ، من يك سال قبل با آن آشنا شدم . شاید بهتر باشد برایت شرح بدهم ، او يك مرد چهل ساله بود با موهای جوگندمی . نگاهش بی‌ریا و محبوب بود ... و البته که زن و بچه هم داشت ، نه یکی دو بچه ، چهارتا بچه داشت ...

«او در همسایگی ما منزل داشت و من سخت دلداده‌اش شدم . از نگاههای من ، از لبخندهای من بی‌ماجرای برد . اما او جرئت نکرد گام پیش نهد و با من از عشق و دلدادگی سخن گوید .

«آنها عیشان اینست که گذشت زندگی جرئت و شهامتشان را از دستشان می‌گیرد اما يك روز بمن سلام کرد . آهسته جوابش را دادم ، لبخند زدم و رد شدم ... در حالیکه در درون خود فریاد می‌زدم: جلوتر بیا ، جلوتر ... با من حرف بزن ، از من سؤال کن ، بی‌رس دوستت دارم یانه ... و من فریاد بزنم : دیوانه‌ات هستم . اما جلو نیامد و عیب آنها اینست : جرئت ندارند !

«میدانم تو منتظر آن هستی که از گلین با خیرت کنم ... و من در نامه‌ی بعدی ماجرای خود را با آن مرد شرح خواهم داد .

«... و میدانم برای تو عجیب است که يك دختر اینقدر بی‌پروا و شاید هم گستاخ باشد و با مرد ناشناسی اینسان از اسرارش سخن بگوید ولی من باین امر اعتقاد دارم که در عشق هرگز رازی نهفته نیست . عشق قادر به پذیرای پرده‌پوشی نمیباشد ... آن هست که هست و جز آن نیست که نیست !

«من روزهای زیادی بدنبال معشوقه‌ی گمگشته‌ی تو رفتم و سرانجام در محله‌ی «بزرگ سرخاب ، و درکوچه پس‌کوچه‌های آن ، آن کوچه بن‌بست دور افتاده را پیدا کردم . بگذار نشانیهایش را برایت بگویم . سرکوچه همان مرد بقال که اسمش «کل احمد است همانطور که در نامه‌ات نوشته بودی گونیهای پر از برنج و لپه و «لوبیا را جلوی دکان چیده است ... وارد کوچه که میشوی دیوار کاهگلی خراب شده‌بی که هزار جرز دارد و بتو دهن‌کجی می‌کند و انگار دارد وامیرود ، مثل «يك آدم کهنسال و فرتوت ! آنوقت يك دیوار بلند جلو تو قد برافراشته است که با «خشت بالا رفته است . چند در رنگ و رو رفته در آن کوچه است ... و من درها را «زدم . ساکنان یکی دوخانه یکسال بود که به آنجا اسباب‌کشی کرده بودند و خبر نداشتند . اما در يك خانه ، زن سی‌چهل‌ساله‌یی که چادرش رابکمر بسته بود دستهایش «را که کف صابون داشت با دامنش پاك می‌کرد گفت : دخترجون ، گلین و مادرش «از اینجا رفتند . خیلی وقت پیش از این . بعد مرا و رانداز کرد و خیلی یواش‌تر «گفت : طفلکی بدبخت شد .

«گفتم: چرا؟...»

«باز خیلی یواش گفت : آخه گول خورده بود ، دیگه نمیتونست اینجا زندگی کنه . کدوم پدرسوخته‌یی این بلا را سرش آورده ، معلوم نیست. بکسی نگفت ، حتی مادرش ... مادرش خیلی بهش اصرار کرد اما چیزی از او نشنید .

«... و تو که از روزهای طلائی سخن می‌گوئی منظورت همان روزهایی است که با او همبستر می‌شدی . معذرت می‌خواهم که اینقدر بی‌پروا سخن می‌گویم .»

«... و من از آن زن پرسیدم : گلین و مادرش کجا رفته‌اند ؟ او اظهار بی‌اطلاعی کرد . گفت شهر بزرگ است ، خیلی بزرگ ... و خدا میداند در کجای این شهر زندگی می‌کنند . شاید هم از این شهر رفته باشند ، شاید حالا تو اگر فکر میکنی میتوان او را پیدا کرد من حاضرم و جب بوجب شهر را بگردم ... و معتقدم باید او را پیدا کرد . او را که بی‌شک دختر بی‌نظیری است دختری که خود را وقف و فدای عشقش کرده است . این روح بزرگ او را می‌رساند . بهیچکس نمی‌گوید چه کسی باو دست تجاوز دراز کرده است . زیرا آن‌کس را از جان خود بیشتر دوست میدارد و چنین دختری میتواند برای مردش ، همان مردی که عاشقش است يك زن نمونه و واقعی باشد ...

«من باز هم بجستجوی او خواهم پرداخت ، کسی چه میداند شاید موفق شدم او را بیابم ...

«اما تو ، تو بمن بگو با او چگونه آشنا شدی ، گل این‌عشق چگونه شکفت و چنان پژمرد ... این قصه برای من قصه زیبایی خواهد بود و من نیز قصه‌ی عشق خود را که شاید عجیب‌تر از هر قصه‌یی باشد برایت شرح خواهم داد ...»

آن دختر ، دختر عجیبی بود ... و این از نامه‌هایش پیدا بود . او درعین حال که بی‌نیاز از پرده پوشی و حفظ راز بود یکدنیا راز داشت . چگونه دختری بود آن دختر ناشناس که اسمش پروانه دنلواز بود ؟

او نمیتوانست برای من وسوسه‌گر باشد زیرا بی‌پروا و صدیق بود ... و چقدر خوب بود . کمتر زن و دختری در اجتماع اینان هستند . صدیق و بی‌پروا ... آنها برای رازهای خود، سرپوشی از دروغ و ریا دارند . برای همه‌چیز حتی ساده‌ترین مورد زندگی دروغ می‌گویند ... و دروغ چقدر زشت و کثیف است .

من همیشه می‌اندیشم اگر دروغ از اجتماع ما و از محیط خانواده‌های ما رخت بر بندد ، چه‌رهی اجتماع ما دگرگون خواهد شد ، ما گام در شاهراه ترقی و سعادت واقعی خواهیم نهاد ...

دروغ میتواند نابود کننده‌ی خیلی چیزها باشد ...

و او دختری بود که دروغ نمی‌گفت . بی‌پروا از عشق و زندگی و ماجراهای خود حرف می‌زد ... و اگر يك روز او شوهر می‌کرد مستقیماً خبط و خطای گذشته‌اش را صادقانه شرح میداد تا سعادت خود را برپایه‌های متزلزل استوار نسازد !

یادم می‌آید او در یکی از نامه‌هایش این را بوضوح و آشکار نوشته بود :

«... باو، به آن مرد که باهش زندگی کنم می‌گویم من چگونه دختری بودم... چگونه بایک مرد چهل ساله عشق ورزیدم ... همه چیز را شرح میدهم ، و آنوقت می‌گویم : حالا تصمیم بگیر تا فردا نگوئی چشم و گوش بسته با تو ازدواج کردم !»

«و اگر يك روز ، هوس بدلم راه کشید ، باز صادقانه برایش اعتراف می‌کنم و می‌گویم : بتو خیانت کرده‌ام مرا رهاکن و یاهرطور دلت می‌خواهد تصمیم بگیر...»

او چنین دختری بود... عجیب‌ترین دختر شهر ما و اجتماع ما بود . بنظر من صدیق‌ترین مهربان‌ترین و بی‌آلایش‌ترین دختر اجتماع ما بود !

من نامه‌ی او را دو سه بار خواندم . نامه‌ی جالبی بود و طفلك چقدر زحمت کشیده بود تا «گلین» را در يك شهر دویت - سیصد هزار نفری پیدا کند . بعد جوابش را نوشتم :

«پروانه عزیز !

«نامه‌ات رسید . نمیدانم با چه زبانی از این همه لطف و محبت تو تشکر کنم. تو چون فرشته‌ی سر راه من پیدا شده‌ی ... تلاش تو برای یافتن گم‌گشته‌ی من قابل تقدیر است و من نمیتوانم کلماتی بجویم که با آن از زحمات تو قدردانی نمایم ... کلمات در این باره عاجز و زبونند !»

«من فکر می‌کنم زنان ، دختران و مردانی که راز نهفته در دل ندارند خوشبخت زندگی می‌کنند زیرا بدینسان بارگناه بردوش نمی‌کشند و یا برای نهفتن راز خود ، بدروغ و دغل توسل نمی‌جویند ... و روحشان آلوده و کثیف نمی‌شود و ترس و وحشت از افشای راز و دروغشان در وجودشان لانه نمی‌گیرند ...»

«و تو اینسان هستی . بی‌ترس زندگی می‌کنی و با خیال راحت و وجدان آسوده ولو اینکه گناهکار باشی ...»

«صفا و صداقت بیربای تو ، ملهم من بود که جسور تر و شجاع‌تر از آن باشم که تا حالا بودم ...»

شاید قصه‌ی من برای تو باور کردنی نباشد . بابای خوب من که بابای مهربان و خوبی بود مادرم را کشت . میدانی چرا ؟ برای اینکه مادرم ، فاسق داشت ... و این قابل بخشش نبود !

«در يك سحرگاه که غم‌انگیزترین و دردناک‌ترین سحرگاه زندگی من است او را بدار زدند . بابای مرا بدار زدند . در شهر من و تو ، در همان میدانگاهی که سه راه به آن متصل است بدارش زدند... آنجا جمعیت موج می‌زد . زنان، دختران و پسران و مردان برای تماشا آمده بودند ، تماشای دست و پا زدن يك انسان !

هنوز که هنوز است آنها را می‌بینم ، از خیابان پهلوی ، از خیابان دانشسرا از خیابان فردوسی شتابان می‌آیند ... دوان دوان می‌آیند تا او را ببینند ، ببینند که

چسان بالای دار می‌رود !
«من آنجا بودم ... من خیلی بی‌جه بودم . نگاه او در میان آنهمه جمعیت در جستجوی من بود ، اما بزودی نگاه او گمشد ، چیزی ندید جز موجی از جمعیت که چون دریائی متلاطم بود ...»

«و من جرات نکردم بسویش بروم ، بچهره‌اش بنگرم و خودم را بپاهایش بیفکنم . شاید تو اگر جای من بودی اینکار را میکردی . وای که من چقدر ترسو بودم . حالا همه‌اش افسوس می‌خورم ، زیرا میتوانستم طعم آخرین بوسه‌ی او را احساس کنم . اما نرفتم ، آنجا لای جمعیت گم شدم ...»
«از آن روز سرگردانی من شروع شد . نه مادر داشتم و نه پدر . رفتم خانه شاگرد شدم...»

برای پروانه همه چیز را نوشتم . از خانه‌ی حاجی ، از مرکاو ، از آشنائی با گلین که يك روز با هم نقش زن و شوهر را بازی کردیم ... و از دوران عملگی و باربری خود ... و افزودم:
«... اکنون که این نامه را برای تو مینویسم ، دو هدف در زندگی دارم ! تحصیل و یافتن گلین !»

«من هنوز در این شهر بزرگ و پر جوش و خروش کار مناسبی پیدا نکرده‌ام . اما این برای من مهم نیست . من بکارهای سخت و کوچک عادت کرده‌ام ، و آن را افتخار میدانم ...»

«گاهی که سرگذشت بزرگان را می‌خوانم می‌بینم بیشتر آنان از طبقات فقیر و ندار اجتماع بودند . بکارهای کوچک تن در دادند تا روزی فرا رسید که کارهای بزرگ بعهده گرفتند !»

«این افتخار بزرگی است که آدمی روی پای خود بایستد . آنقدر بایستد که دیگران خسته شوند و بنشینند !»

«... و من اینکار را خواهم کرد . آنقدر روی پای خود خواهم ایستاد تا همه خسته شوند . من سرنوشت را هم خسته خواهم کرد تا از من بگریزد ... و آنوقت آنرا بدست بگیرم و بدلخواه مسیرش را برگزینم !»

«من شبها درس می‌خوانم ، تا نیمه شب دروس خود را مرور می‌کنم . از مطالعه‌ی کتب دیگر نیز غافل نیستم . مردان بزرگ جهان همیشه جستجوگر بوده‌اند... و همیشه می‌توان چیزهای خوب را در کتابها جست !»

« بعد از نیمه شب چشمانم سنگین می‌شود و بخواب فرو می‌روم . صبح زندگی کارگری من آغاز می‌شود . کار مشخص و معینی ندارم . عملگی ، باربری ، آب‌حوض کشی و هرکاری که پیش‌بیاید انجام میدهم .»

از دو روز قبل دريك پارکینگ مشغول کار شده‌ام . جای بدی نیست و کار

آسانی است ، البته نسبت به عملگی و آب حوض کشی ... اتومبیلها را پارک می‌کنم ، گرد و خاک از آنها می‌زدایم و با پولی که از صاحب پارکینگ دریافت می‌کنم میتوانم براحتی زندگی کنم .

«شاید کلمه‌ی «راحتی» در اینجا برای تو خنده‌دار و مضحك جلوه کند ... هرکس آن را بنوعی تعبیر می‌کند . يك بیمار راحتی‌اش درد نداشتن و زجر نکشیدن است و يك آدم حریص و طماع ، ولو اینکه هزاران تومان درآمد داشته باشد باز راحتی را در هزاران تومان دیگر می‌جوید ... اما آدمهائی مثل من اگر خرج روزمره خود را بدست آورند راحتی دارند ...

از تو پوزش می‌خواهم که این نامه خیلی طولانی شد ولی این را خودت خواسته بودی که من قصه‌ی زندگی خود را برایت بنویسم ... اما قصه‌ی زندگی پایان ندارد !

توهم برای من از عشق و ماجراهای خودت سخن بگو ... بار دیگر از تو تشکر می‌کنم دختر خوب ! ...»

نامه را برایش پست کردم . میاندیشیدم :

— چرا او در زندگی من پیدایش شده است ؟!

و شاید این فریادی بود از تقدیر بيك نیاز ... به نیاز من که تنها بودم . ۱۶ . نمیدانستم ، نه ، نمیدانستم درباره‌ی او چگونه میاندیشم ؟ گاهی فکر می‌کردم دختر ساده و بی‌آلایشی است و زمانی او را يك دختر غیر عادی و شاید هم دیوانه می‌پنداشتم . در واقع او بطرز جالبی در زندگی من رخ نموده بود ! چند روز گذشت . با بی‌صبری در انتظار نامه‌اش بودم . اکنون من خواه‌ناخواه باو نیز می‌اندیشیدم ، به آن دختر بی‌پروا ...

یکشب که خسته و کوفته خوابیده بودم رویای بدی دیدم . خیلی بد بود . گلین را دیدم که در يك مرداب پرازلجن دارد غرق میشود . بسویش شتافتم تا نجاتش دهم اما آن دختر که پروانه نام داشت دست مرا گرفت :

— فرو محسن ، غرق میشوی !

بعد مرا بسوی خود کشید . چهره‌اش زیبا بود اما رنگ پریده ، چون مهتاب رنگ پریده بود و من این رنگ را دوست میداشتم !

در کنار مرداب ، من و او در آغوش هم فرو رفتیم در حالیکه گلین دستهایش دیده می‌شد . آره ، فقط دستهایش ... تن او و سر او در مرداب فرو رفته بود ، انگار دستهایش خدا را می‌جست !

فریاد زدم : او دارد میمیرد !

و او با خنده گفت : بگذار بمیرد . کیست در این جهان که تا پایان جهان زنده بماند ؟ همه خواهند مرد ، دیر یا زود ... و مرك رهائی است از ...

نگذاشتم دنباله حرفهایش را بگیرد .
گفتم :

– تو دیوانه‌یی دختر !
و او مرا بوسید . این بوسه تلخ بود ... و من تا آن لحظه بوسه‌ی تلخ
ندیده و نجشیده بودم . بوسه‌ی او زهر آلود بود ... او را رها کردم و گفتم :
– او اولین عشق من است !
و آنوقت آن دختر مرا هول داد . از پشت سر با دستهای لطیفش مرا بسوی
مرداب هول داد و فریاد زدم و در مرداب غلتیدم ... دست گلین را گرفتم . هردو در
مرداب فرو رفتیم ...
از خواب که بیدار شدم گنگ بودم . اندیشیدم :
– چرا چنین رویائی دیدم ؟
ولی اندیشه‌های من در اینمورد بیهوده بود ، و میبایستی فراموشش کنم . این
يك رویا بود ... و رویا با زندگی جور در نمی‌آید !

غالباً از پستی سرآغ‌نامه می‌گرفتم . انتظار برای دریافت نامه ، هیجان‌انگیز ،
امیدبخش و دردناک است ... گاهی آنقدر شتاب و هیجان داشتم که سری به پستخانه
میزدم ، پستی محل را گیر می‌آوردم و از او می‌پرسیدم :
– من نامه‌یی ندارم ؟
او لبخند میزد :
– نه ! شاید فردا داشته باشی !
نامیدم نمی‌کرد !
هرروز باو سرمیزدم ، دو سه هفته گذشته بود و از آن دختر نامه‌یی نبود .
داشتم دیوانه می‌شدم :
– دختر تو چرا بمن نامه نوشتی و چرا جواب نمیده‌ی ؟
ظهر که میخواستم ناهار بخورم از فرصت کوتاهی استفاده کرده ، به پستخانه
سر می‌زدم ... و پاسخ پستی مثل همیشه بود :
– شاید فردا نامه‌یی داشته باشی !
چه مرد مهربانی بود آن مرد پستی ! اما يك روز بمن گفت :
– مثل اینکه نامه‌یی داری !؟
بعد کیف خود را باز کرد ، درون کیف بیش از دویست – سیصد نامه بود .
خیلی‌ها در انتظار این نامه‌ها بودند !
نامه‌ها را گشت ... من قلبم بشدت میزد . با تعجب و اندوه بروی من نگریست
و گفت :

— پس اشتباه می‌کردم ؟
 با خود گفتم :

— نه ... نه خدا کند نامه‌یی داشته باشم !
 و گفتم :

— ترا بخدا بدقت نگاه کردی ؟
 دوباره نگریمت . نامه‌ها را از کیف درآورد ، يك يك نگاه کرد و گفت :

— نه ، نامه‌یی برای تو نرسیده ...
 بعد توی کیف را نگاه کرد . يك نامه گوشه‌ی آن مثل يك غریبه کز کرده بود .
 آن را هم برداشت ، نگاه کرد و با خوشحالی گفت :

— محسن خوابنده ؟
 گفتم :

— بله ، خودم هستم !
 گفت :

— بیا ... برای تو نامه رسیده است !
 نامه را گرفتم . انعام او را دادم و پشت پاکت را نگریمت . نامه از او بود ،
 از او که انتظار نامه‌اش را داشتم ...
 رفتم پارکینگ ، و نامه را خواندم . خیلی طولانی بود ... يك صفحه ، دو
 صفحه ، سه صفحه ، هشت — نه صفحه بود ، صفحات بزرگ و پشت و رو .
 شب که بخانه رفتم دوباره نامه را خواندم ... قصه‌ی او قصه‌ی عجیبی بود .
 عجیبترین قصه‌ی عشقی جهان !
 نامه‌اش اینطور شروع شده بود :

«... محسن جان ، سلام گرم را بپذیر .
 «ازت صمیمانه پوزش می‌خواهم که پاسخ نامه‌ات بتاخیر افتاد . این دو علت
 داشت اول دیدار دلدارم بود و بعد گرفتاری خیال او ...»

«قرار شد این بار من داستان عشقی وزندگی‌ام را برایت شرح بدهم ... و
 بگذار ، بدون مقدمه آن را شروع کنم . ازهرجا شروع کنم اولش است وپایانش ! تو تا
 حالا شنیده بودی کسی قصه‌یی داشته باشد که شروع آن پایان باشد و پایان آن سرآغازش؟
 «بله ، من قصه‌ام اینسان است ... و آن ، بدان علت است که عاشق مردی
 همسن و سال پدرم شده‌ام . مردی که برای من زیباترین ، جذاب‌ترین و عجیب‌ترین مرد
 روی زمین است ...»

«... من و او نمی‌توانیم پایانی داشته باشیم ، همانطور که سرآغازی نداشتیم!»
 «من اسم او را بتو نخواهم گفت . چرا که دلم نمی‌خواهد .. و شاید او راضی
 نباشد . چطور او را «چهل» خطاب کنم؟ .. آقای چهل ! برای اینکه او چهل سال

دارد ... و هرچند حالا یکسال از چهل سال گذشته است !
« تقریباً یکسال و نیم قبل آقای چهل و خانواده‌اش بخانه‌یی که دیوار بدیوار خانه‌ی ما بود اسباب‌کشی کردند . آنها ، آن خانه را خریده بودند . مادرم با زن آقای چهل همان روز اسباب‌کشی آشنا شدند . زنها زود آشنا هستند و این آشنائی هم بیشتر جنبه‌ی تظاهر دارد . همه چیز آنها سرچشمه‌اش تظاهر است محسن‌جان !
« اینکه می‌بینی هفت قلم آرایش می‌کنند ، از مد روز پیروی می‌نمایند ، تظاهر است . و حتی زیبایی آنها تظاهر است ... »
« آنها پوك هستند . هیچی برای گفتن ندارند همانطور که برای زندگی کردن بی‌اندیشه هستند !

« زود آشنا می‌شوند ، اظهار مهر و محبت می‌کنند ، اما پشت سرهم صفحه می‌گذارند و بد و بیراه همدیگر را برخ سر و همسر می‌کشند ... ولی باز وقتی همدیگر را دیدند از مهر و محبت دم‌میزنند !
« آندو زود با هم جوشیدند ، با هم درد دل کردند . از خوبیهای شوهرانشان سخن گفتند اما بعد که صمیمی شدند از بدیهای شوهرانشان حرف زدند ، مثل اغلب‌زنها !
« آقای چهل دختری داشت با اسم مهری . دختر با نمک و قشنگی بود . من هم با اودوست شدم ... و تصادفاً همان سال او هم در مدرسه‌ی ما اسم نوشت و هم‌کلاسی ما شد ...
« طبعا این دوستی ، رفت و آمد خانوادگی بوجود آورد . پدر من آدم گوشه‌گیری است . دلش می‌خواهد شب که از بازار بخانه آمد دراز بکشد ، چائی بخورد با زرش شوخی کند و ده دفعه بیرسد شام چی داریم ؟
« اما چون زنها رفت و آمد برقرار کرده بودند ، طفلکی پدرم نیز حرفی نزد .
و آقای چهل با خانواده‌اش بخانه‌ی ما می‌آمدند و ما هم بخانه‌ی آنها میرفتیم . من کم‌کم چیزهایی احساس کردم . اول از این احساس ، خجالت‌زده و شرمسار شدم . با خود گفتم : دختر خجالت بکش . اون همسن پدر توست ... زن و بچه دارد ، چهارتا بچه دارد و دخترش همسن و سال و هم‌کلاس توست !
« اما این دل مگر دست‌بردار بود ؟ مگر می‌توانستم به آن مهار بزوم ؟ ... وای که چه احساساتی داشتم ...

« وقتی آنها بخانه ما می‌آمدند من همه‌اش او را نگاه می‌کردم ، آقای چهل را ... و او طفلك متوجه نگاههای گرم و پرشور من نبود !
« ... و اگر می‌بود چکار می‌کرد ؟
« شاید بفریاد من پاسخ میداد و شاید نه !
« هر روز صبح من سراغ مهری میرفتم ، در میزدم و او را فرا میخواندم تا با هم بمدرسه برویم . با دخترک دوست جون جونی شده بودیم ... و شاید این بخاطر باباش بود . چون که من عاشق بابای او شده بودم ...

«آن مرد چیز فوق‌العاده‌یی نداشت . نه جذاب بود و نه قد بلند اما چیزی در نگاهش بود که مرا سحر و جادو کرده بود ... و هنوز هم نمیدانم آن چیز در نگاه او چی بود و چی هست ؟

«چیزی بود که اسم ندارد ، و آن چیز بی‌نام مرا بوی او میکشید ... چون يك خرگوش کوچولو که اسیر يك افعی شده باشد .»
«من از اول دختر عجیبی بودم ، وقتی بمردها میاندیشیدم آنها را کوچکتر از آن میدانستم که بتوان در کنارشان زندگی کرد» ...

«یکروز که در زدم آقای چهل ، در را برویم باز کرد . دستیاچه شدم . انتظار دیدارش را نداشتم . خجلت زده و شرمگین چون سایر دختران ، سلام کردم . آنقدر یواش سلام دادم که شاید نشنید . اما احساس کرد لبان من جنبید و تکان خورد . گفت : سلام ... حالتون چطوره ؟

«بعد افزود : مهری سرما خورده و امروز نمیاید !»

«گفتم : وای چه بد شد ... حالش خوب نیست ؟»

«گفت : نه ... امروز باید استراحت کند ، شما بمدیر مدرسه بگوئید که مهری حال نداشت !»

«دیگر حرفی نداشتم بزنم . گفتم : چشم ... وراهم را کشیدم و رفتم در حالی که در درون خود فریاد میزدم : ای مرد ، تو با من حرف بزنی با من از عشق سخن بگو ... پیرس دوستت دارم یا نه ؟

«... و چند بار او را سرکوجه دیدم . سلام کردم و رد شدم . او با مهربانی پاسخ سلام مرا داد ، اما با من سخن نگفت ... و بتو نوشتم که این چنین مردان عیبشان اینست که جرأت و شهامت خود را از دست میدهند ... و شاید این اندیشه و خیال من است !»

«همه چیز خوب بخاطر من است ... آقای چهل کم‌کم بماجرای پی‌برد . احساس کرد نگاه من جور دیگری است . این نگاه ، نگاه ساده‌ی يك دختر معصوم نمیتواند باشد . اینرا از لبخند های شیطنت بار من دریافت .»

«یکروز بخانه‌ی ما آمده بودند . آنروز پدرم رفت تا میوه و شیرینی بخرد . من باطاق دیگر رفتم تا چائی بیاورم . او را در راهرو دیدم ، بمن گفت : «
«چقدر خوشگلی پروانه !»

«این مرا دیوانه کرد . سر بزیر انداختم و لبخند زدم ، يك لبخند زودگذر و کوتاه !»

«عجیب است او جسور و گستاخ شده بود ، ... و آیا او جرأت آنرا داشت که دلدار من باشد ؟!»

«من و مهری هر روز بمدرسه می‌رفتیم . باهم از همه چیز و همه‌جا حرف می‌زدیم .

دخترها هم مانند مردها در باره‌ی جنس مخالف حرفها دارند . حرف های جالب . او عاشق بیقرار یکی از هنرپیشگان خارجی بود . بمن میگفت چند بار محبوبش را در عالم رویا دیده است ... دیده است که آن هنرپیشه بسوی او آمده و پیشنهاد داده است : مهری بیا با هم ازدواج کنیم ...

من باو گفتم : بزبان فارسی ، ترکی یا انگلیسی این پیشنهاد را بتو داد ؟ ... مهری از این شوخی من سخت دلخور و دمق شد و گفت :

«سربسرم نذار ... در عالم رویا که زبان مطرح نیست ... پس از لحظه‌ی مکث افزود : راستی یادم نیست او بچه‌زبانی با من سخن گفت ... این مدت‌ها سوژه خنده‌دار من بود .»

«هنرپیشه‌یی که او عاشق بیقرارش بود کلارک گیبل نام داشت ... و آن مردحتما نمیدانست يك دختر در ایران عاشق و دیوانه‌اش است ... و اگر هم میدانست برایش مهم نبود . شاید او از این عشاق ، فراوان داشت !

«عکس های جور واجور کلارک گیبل همیشه لای دفتر و کتاب مهری بود و من از هر فرصتی استفاده کرده ؟ ، درباره‌ی پدر او سئوالهائی مطرح میکردم .»

«او در خانه چکار می‌کند ؟»

«چقدر تحصیل کرده است ؟»

«با مادرت دعوی می‌کند .»

«دخترک با سادگی و صفا سئوالهای من پاسخ میداد . او هرگز نمیدانست

من دیوانه و احمق عاشق پدرش شده‌ام .»

«... و من خوب میدانم این يك عشق کثیف و زشت بود . اما دست خودم نبود . من با این فکر خیلی مبارزه کردم ، با فکر دوست داشتن يك مرد غریبه ، مردی که زن و بچه داشت . من با دخترش دوست بود ... ولی هر روز ، هر ساعت و هر لحظه بیشتر و باز هم بیشتر خود را اسیر او یافتم !

«هرگز نتوانستم بعلت واقعی و به‌کنه این احساس و این عشق عجیب و غریب پی ببرم و حالا هم که این نامه را برای تو مینویسم هنوز در آن اندیشه‌ام که چگونه احساس دوست داشتن او ، بقلبم راه کشید ؟ چگونه ؟ که هرگز پاسخی باین سئوال نیافتم و نمیخواهم بیابم . آنچه برای من مهم است این احساس ، این عشق ، این دوست داشتن بود ولو اینکه سخت احمقانه بود ، مرا دچار هیجان و اضطراب میکرد و این اضطراب و هیجان رنگ زندگی مرا تغییر میداد !»

«يك روز در کوچهی خلوت او بمن گفت :

«چقدر قشنگی پروانه !»

«و این دومین بار بود که از زیبایی من حرف میزد . آشکارا میلرزید . دچار هیجان و ترس گشته بود . ترس از اینکه من اعتراض کنم . اما من گفتم :

«مهرسی!»

«و او، نفس عمیقی کشید، خندید و گفت:»

«دلم میخواست با شما گفت و گو کنم!»

«فردایش، صبح که دم در خانه‌ی آنها رفتم تا با دخترش بمدرسه بروم وقتی

در زدم، او در را برویم گشود... سلام کردم. دست مرا گرفت و گفت: بیا تو.»

«بدرون رفتم. میترسیدم. وحشت سراپای وجودم را فراگرفته بود. دست

داغ شده بود. دست او هم داغ شده بود، گفتم:

«ب- مهری نمیداد؟»

«گفت: چرا... چرا؟»

«صدایش میلرزید، رنگ چهره‌اش مثل لبو شده بود. شتابزده دستی به موهای

جوگندمی خود کشید و گفت:

«پروانه...»

«و دیگر حرفی نزد، انگار کلمات در دهانش شکست!»

«بعد من و او، صدای مهری را شنیدیم:

«بابا جون پروانه اومده؟»

«آقای چهل گفت: آره جونم.»

«و هراسان کنار رفت. در اینحال گفت: تو واقعا زیبایی! مثل اینکه جز

این‌ها، کلماتی بلد نبود. جز اینکه از زیبایی من تعریف کند. البته من از این

کلمات مثل هر زن و دختر دیگر خوشم میامد! اما این حرفها را پسرها در کوچه‌ها

میزدند. ضمن متلك‌ها می‌گفتند. او میبایستی کلمات جالب‌تری انتخاب کند. ولی

دستی‌چاه می‌شد. شاید بلد نبود!»

«يك روز با زبان عشق با من سخن گفت. و میدانی که زبان عشق جز بوسه

چیز دیگری نیست... آن روز من نتوانستم حرفهای دبیران را بشنوم. گوشه‌ایم برای

این حرفها کر شده بود. نه چیزی میدیدم و نه چیزی می‌شنیدم، او مرا بوسیده بود.

این اولین بوسه در زندگی من بود. من ترسیده بودم، او هم ترسیده بود. حق

داشت بترسد اگر زنش می‌دید، چی می‌شد؟»

«من يك دختر دیوانه هستم. اگر دیوانه نبودم، پای بند چنین عشقی نمی‌شدم.

وای که شبها چه حالاتی داشتم، همه‌اش به آقای چهل می‌اندیشیدم... يك روز تصمیم

گرفتم برایش نامه‌یی بنویسم.»

«نامه را نوشتم، جملات و حتی کلمات آن را بخاطر دارم: دوست من،

این نامه‌ایست از يك دختر. تو در باره‌ی عشق چی میدانی؟ اینرا بمن بگو، شاید

من دیوانه‌ی تو باشم، اما هرگز حاضر نیستم تو همسر خوب و مهربانت را بخاطر من

از دست بدهی، مهری دوست داشتنی خود را سرگردان کنی. نه، من هرگز حاضر

نیستم ... آیا تو مرا دوست می‌داری؟ اینرا بمن بگو ...»
«مطالب دیگری هم نوشته بودم، اما برای تو جالب نیست محسن. فردایش
او بمن گفت: نامه‌ات را خواندم تو دختر عجیبی هستی. من از عشق هیچ چیز
نمیدانم، درست مثل تو ...»

«فکر کردم مرا مسخره میکند. بخانه که رفتم در باره‌ی عشق خیلی اندیشیدم.
راست می‌گفت و حق داشت، منم در باره عشق چیزی نمیدانستم. نه تنها من، بتو
قول میدهم تو هم محسن که این همه از عشق دم میزنی، و حتی لیلی و مجنون
که قصه‌ی آنها سالهاست سینه به سینه. زمان بارکش آن شده است، چیزی از عشق
نمیدانی و نمیدانستند. نه تو، نه لیلی و مجنون، نه رمثو و ژولیت، نه هیچکس!

راستی عشق چیست؟
«آقای چهل بمن گفت: دختر عشق را دم مرگ میتوان شناخت، میدانی آن
چیست؟»
«گفتم: نه ...»

«گفت: آن زندگی است. دم مرگ میفهمیم که عشق چی بود و چسان آن
را از دست میدهیم!

«و من بیشتر اسیر او شدم. او مردی بود تحصیلکرده، مهربان و بقول
خود يك خروار کتاب خوانده بود.
«اما با اینوصف نتوانست از آن چیزی که ما «عشق» مینامیم بگریزد. گریز از
آن برایش مقدور و میسر نبود ...»

«یکروز که باز سراغ مهری رفته بودم، او در را برویم گشود و نامه‌ی بمن
داد. آن نامه را او برای من نوشته بود. لای کتاب گذاشتم و با مهری به مدرسه
رفتیم. نامه را خواندم. نوشته بود:

«فکر میکردم عشق «زندگی» است. یعنی در زندگی چهره‌های گوناگون
عشق نهفته است. در نفس کشیدن، راه رفتن، حرف زدن، و در همه چیز و همه
کار ... اما اشتباه میکردم، عشق تو هستی، تو دختر زیبا که مرا چون خودت دیوانه
کرده‌یی. دیگر صبر و قرار ندارم. بمن بگو اگر همسر مرا طلاق بدهم، با من
زندگی میکنی؟ میدانم که اینکار برایت مشکل است و پدرت و مادرت باین ازدواج
عجیب و غریب تن در نخواهند داد. اما چکار کنم؟

من و تو يك راه داریم: ازدواج، و یا فراموشی؟ شق‌دوم برای من مقدور
نیست. اما میتوانیم از این شهر برویم و باهم در گوشه‌ی دور افتاده زندگی کنیم،
این بنظر تو بهتر نیست؟

چه میتوانستم باو جواب بدهم؟ بسوی من صادقانه آمده بود، میخواست
کانون زندگی خود را از هم بپاشد. ولی این انصاف نبود. برایش نوشتم:

«فراموش کن ... تو نباید همسر خوب و مهربانت را از دست بدهی ...
گاهی که فکر میکردم قدرت و نیروی زیبایی خود را نشان داده‌ام ، یکنوع
غرور احساس میکردم . ولی این افکار احمقانه‌یی بود . این من بودم که شکست
خورده بودم . این من بودم که هیچ قدرت و نیرویی نداشتم . این را بزودی دریافتم !
دیگر نمیخواستم با او مواجه شوم . صبحها سراغ مهری نمیرفتم . برای آن
دختر مهربان و ساده بهانه میتراشیدم : دیر بمدرسه میروم ، یا زود میروم !
وقتی بخانه‌ی ما می‌آمدند گریز پا بودم . اگر او را میدیدم ، جرات نداشتم
بچهره‌اش بنگرم . سرزیر میانداختم و غرق در افکار خود میشدم ...
پدر و مادرم که بخانه‌ی آنها میرفتند من به بهانه‌ی سر درد نمیرفتم ... آخر
نمی‌بایستی با او روبرو میشدم : او برای من آتش بود و من نمیخواستم بسوزم . نه
تنها من ، او نیز میسوخت . ما خاکستر میشدیم . نه تنها ما ، خانواده‌ای ما نیز خاکستر
میشد ...

روزها گذشت . دوسه بار او را دیدم . بمن گفتم : میخواهم با تو حرف بزنم .
اما من گریختم ... و او دیوانه‌تر شد ، دیوانه‌تر از همیشه !
... و یک روز مهری از باباش گله میکرد . بابام اخلاق و رفتارش عوض
شده ... سر من و بچه‌ها داد و هوار میکشد . سابق اینطور نبود ... و من میدانستم
چرا او عوض شده !
یکروز بعد از ظهر او را دم مدرسه دیدم . من و مهری از مدرسه خارج شدیم ،
که او بسوی ما آمد . گفت : از پدر و مادرت اجازه گرفتم که با مهری ببرمتون
سینما ...

خواستم عذر و بهانه بیاورم ، اما امان نداد . یک درشکه صدا زد . سوار شدیم
و رفتیم . او چطور جرات کرده بود پیش پدر و مادرم برود و بخواهد که ما را بسینما
ببرد ؟! چطور ؟!
این «عشق» بود ... و شاید عشقی مانند همه‌ی عشقها آلوده بهوس ... و
شاید هم اینطور نبود . من این را نمیدانم . من در عین آشنائی با عشق ، با آن
بیگانه‌ام ...

عشق همیشه ناشناخته است ! همیشه !

«در سینما عمداً او در کنار من نشست و شروع کرد با من بچ بچ کردن .
مهری غرق در سوژه‌ی فیلم بود و بازی‌کنان آن ، اما من چیزی نمیدیدم . او بمن
گفت که چرا بی‌وفا شده‌ام ، چرا از او میگریزم چرا بنامه‌هایش جواب نمیدهم ...
و چرا های دیگر ؟!

باو گفتم : این عشق عاقبت شومی دارد . باید مرا فراموش کنی . تو نباید
همسرت را طلاق بدهی ، مردم چی خواهند گفت ؟ ترا بخدا مرا فراموش کن ، از
تو خواهش میکنم !

گفت : ممکن نیست !
گفتم : هر دو رسوا میشویم .
گفت :

— من از رسوائی بیم ندارم ، دیگر از این حرفها گذشته است ...
آهسته دست مرا در میان دستهایش گرفت . من بزحمت دست خود را از میان دستهای داغ او را رها ساختم . وقتی فیلم تمام شد ، بخانه بازگشتیم !
« او دریافت که اصرارش بیهوده است . من نمیخواستم کانون خانوادگی او از هم بپاشد ... این انصاف نبود !
... چندی بعد ، آنها از کوچهای ما رفتند. او مخصوصا این کار را کرد که مرا فراموش کند .

«... و حالا من سعی میکردم خاطره‌ی او را از یاد ببرم . اما ممکن نمیشد تا اینکه چند روز قبل ... آره ، چند روز قبل بود که او را دیدم . سرکوچه خودمان دیدمش !

... بمن سلام کرد . من جواب سلامش را دادم و رد شدم . اما او بدنبالم آمد .
گفتم : مردم متوجه میشوند !

او گفت : کار لازمی با تو دارم ، پروانه !
من هنوز دوستش میداشتم . او چکار با من داشت ؟ ، گفت :
— این نامه را بگیر !
نامه را از او گرفتم و شتابان بخانه رفتم .

نوشته بود : سه ماه قبل از همسرم جدا شدم . او خودش این را خواست . فکر نکن که بخاطر تو اینکار را انجام دادم . من و او چاره‌ی جز این نداشتیم ... حالا چه میگوئی ؟ آیا حضری با من ازدواج کنی ؟

«این نامه مرا آشفته حال و پریشان خاطر ساخت . این من بودم که آن «خانواده را برباد دادم . طومار زندگی آن خانواده درهم پیچیده شد و تند باد يك حادثه عشقی که شاید هم با هوس آلوده و آمیخته بود ، بهار زندگی آنان را بخزانی «غم‌انگیز مبدل ساخت ... و این خزان چه زودرس بود !

«نامه‌ی کوتاه او را چند بار خواندم . دلداری‌ها چهار ساله من بد جوری اسیر «و برده‌ی عشق گشته است ... بی‌شک او در خانه‌اش شرایطی بوجود آورده که زن «کارد باستخوانش رسیده و لاجرم ، گریز از چنگال مهیب خشم زندگی را در طلاق «و جدائی جسته است ... اگر اینسان نبود آنان پس از سالها زندگی که چهار بچه «داشتند از همدیگر جدا نمی‌شدند !

«من اعتراف می‌کنم او را دوست می‌داشتم و دوست دارم . اما چگونه ممکن است بسوی او بروم و با او زندگی مشترکی را آغاز کنم ؟

«در اینراه مشکلات و مسائلی نهفته است . من بایستی زن بابای دوستم مهری باشم ... و این بنظر تو و بنظر هرکس دیگر مسخره نخواهد بود ؟ مضحك جلوه نخواهد کرد که دختری زن بابای همکلاسی اش باشد !»

«و من اکنون میاندیشم عشق فقط دو چهره دارد : زشت و زیبا ... جز آن نیست . یا آدمی را در گرداب پر از لجن غرق میکند و یا برای او ، لحظه های شیرین بارمغان می آورد .

«و من دستاویز چهره ی زشت آن گشتم . من دیگر چند شب است خواب ندارم . افکار و اندیشه هایم غرق در لجن است !

«فراموشش کنم ؟ ... نمیتوانم ... با او عروسی کنم ؟ ... ممکن نیست ... پس چکار کنم ؟

«تو بگو چکار کنم ؟

«شاید عروسی ما سر بگیرد . درست است که پدر و مادر من ، دختر یکی یکدانه ی خود را به مرد چهل ساله یی که چهار فرزند قد و نیم قد دارد ، نخواهند داد ، اما میتوان از آنها گریخت ... عشق میتواند سازنده و خالق چنین حوادثی باشد ... ولی بعد چی ؟ من با فرزندان او چکنم ؟

«من طالب خوشبختی ، بدانسان که دیگران در جستجو و آرزویش هستند ، نیستم . من در زندگی افکار و عقایدی مختص خودم دارم . میتوانم با بچه های او بسازم ، با آنها دوست شوم ، برای آنها نقش يك مادر را بازی کنم ... ولی آن زن ، با آن زن که همیشه نگاهش در جستجوی سعادت گمگشته و خانمان برباد رفته اش خواهد بود ، چه کنم ... با او چه کنم !»

«من هرگز رضا ندارم خانه یی برپایه های فرو ریخته ی خانه دیگری بنا سازم . از این عمل بیزارم . من از کنار آن خانه گذر کردم ، به مرد آن خانه با عشق اندیشیدم اما هرگز در انتظار آن نبودم که ویرانگر خانه باشم و تاراجگر سعادت آن خانواده ! ...

«ولی هرچه بود چنان بود که یغماگر شدم ، یغماگر خوشبختی يك خانواده ی «کوچك !

«و حالا سخت در عذابم . فکر میکنم زندگیم چون طناب پوسیده ایست که از آن آویزان گشتم و این طناب هرلحظه امکان دارد گسسته شود . و آنوقت فریاد بزنم :

«لعنت بر تو ای دختر !

«ولی در عین حال غرور ناشناخته یی مرا همراهی میکند و آن غرور را که برایم ناآشنا و گمنام جاوه میکند ، من خوب می شناسم . ما زنها سرشار از این غرور هستیم ، از این غرور احمقانه که گاهی خانمان برانداز است !

«من هنوز پنامه‌ی او جواب نداده‌ام . خواستم یا تو مشورت کنم ... و اینهم
«بخودی خود ، از آن حرفهاست ... جالب است ، نیست ؟ دختری با يك جوان غریبه
«که نه او را دیده است و نه می‌شناسدش ، درباره‌ی بزرگترین ماجرای زندگی خود ،
«مشورت میکند .

«اما تو بی‌شك بمن خواهی گفت چكار کنم ... دست بدست آن مرد ، مرد
«محبوبم بدهم و با او از این شهر بروم ، از این شهر طرد شوم ، از خانواده‌ام بگریزم
«و هرگز بآن زن ، که زندگی‌اش خواه ناخواه برباد رفته است ، نیندیشم ؟! ... و
«یا باو بگویم :

«همه چیز را فراموش کن . من بچگانه فکر میکردم ، من دوستت ندارم ! و
«بدینسان دروغ بگویم تا شاید او بسوی خانواده‌اش باز گردد . میدانم که دیر یا زود
«اگر پاسخ من منفی باشد اینكار را خواهد کرد . از این لحاظ اطمینان دارم . تو
«میگوئی چكار کنم ؟

«آه ... واقعا مسخره است ، از حالا پاسخ ترا بتوانم حدس بزنم : فراموشش
«کن - جز این ، چه پاسخ تو خواهد بود ؟ باهرکس این مشکل را در میان نهم
«همین را خواهد گفت : دختر از این حرفها دست بردار ، فراموشش کن . اما فکر
«کن هر پاسخی بمن بدهی ، ولو اینکه مستدل و منطقی باشد خواهم پذیرفت . مثلا اگر
«بنویسی : برو . باهاش ازدواج کن خواهم پذیرفت ... نه ، من دختر عجیبی هستم .
«من آنچه را که دلم بخواهد انجام خواهم داد . اما با این وصف دلم میخواهد تو
«نظر و عقیده‌ات را در اینمورد بنویسی . از هیچ که بهتر است !
«راستی بهت بگم که مهری دیگر به آن مدرسه نمی‌آید . حتما پدرش ترتیبی
«داده و او را بمدرسه دیگری سپرده است ...

«من از چند سال قبل ، همیشه فکر می‌کردم وقتی آدمی عاشق میشود باید
«عشقش بزرگ ، پرماجری و پر درد سر باشد ... من هرگز دلم نمیخواست خواستگار
«در خانه‌ام را بگوید ، چند زن بخانه بیایند ، جای بنوشند ، گپ بزنند و مرا برای
«يك مرد خواستگاری کنند بعد بر سر مهریه چك و چانه بزنند . بعد مشاطه بیاید و
«بعدش عقدکنان و شب زفاف !

«نه من اینطور دلم نمیخواست . اگر هم گناهكار و مجرم باشم ، صمیمانه
«اعتراف می‌کنم که از این نوع ازدواج و عروسی سخت بیزار بودم . دلم می‌خواست
«اسیر يك عشق باشکوه شوم ، عشقی که برایم ، ماجری خلق کند ... و اکنون به
«آرزویم رسیده‌ام اما چه ماجرائی که هرگز سابقه نداشته ، و شاید در زندگی کمتر
«دختری اتفاق افتاده است .

«من دوباره این نامه را نخواهم خواند که کلمات افتاده و یا غلط املائی آن
«را تصحیح کنم . راستش می‌ترسم آن را یکبار دیگر بخوانم . از این امر وحشت

«دارم ، حالا که آنرا تمام میکنم ، تا کرده و در پاکت قرار خواهم داد ... از آن
«نمیترسم که راز خود را فاش کرده‌ام . برایت نوشتم که عشق راز پذیر نیست . اصولاً
«زندگی پذیرای راز نیست ... زندگی هرکس باید صاف و ساده ، چون آب زلال
«چشمه‌های کوهستانها باشد ... همین ! »

بارها این نامه را خواندم . فکر کردم چنین دختری باید راهی تیمارستان
شود . آنجا معالجه و مداوای روانی شود . او نمیتواند یکدختر سالم باشد . این
نوشته‌ی او گواه این فکر میتواند باشد . او با صراحت و بی‌پروا سخن میگفت .
او چون دختران دیگر نبود ، وبدینجهت بنظر من غیرعادی جلوه می‌کرد ...
اندیشیدم برایش چه بنویسم ... او صادقانه اعتراف کرده بود که پاسخ من
هرقدر منطقی و مستدل باشد باز نخواهد پذیرفت ...

پس او مرا استهزاء میکرد !؟ اگر جواب من برایش بیفایده و بیهوده بود
پس چرا طالب و خواهان آن بود ... واین نمیتوانست دال بر غیر عادی بودن او
باشد ؟

اندیشیدم . بازهم اندیشیدم . اما هرقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر احساس
میکردم که این کاری است عبث !
سرانجام فکری بخاطرم رسید . دوستم ، آره دوست نویسنده‌ام شاید بتواند
این مشکل را برایم حل کند .

پروانه بقول خود بی‌راز بود . در قلبش هیچ راز نهفته نداشت و می‌گفت :
زندگی راز بردار نیست .

پس می‌شد حرفهایش را با «او» در میان نهاد . با او که يك نویسنده بود ،
يك نویسنده خوب ... و يك نویسنده ، جستجوگر کنه اعمال انسانهاست . زیرا هنر
او ایجاب میکند همیشه جستجوگر باشد . دید او با دید يك فرد عادی فرق می‌کند .
او چیزهایی می‌بیند که شاید دیگران هرگز به آن توجه نکنند !
چند روز بعد از دریافت نامه‌ی او به سراغ دوستم رفتم ...

اسم او را بشما نخواهم گفت . او نویسنده‌ی مردمی است که هزاران هواخواه
دارد . این او بود در آن روز که من از فرط گرسنگی بیهوش افتاده بودم دستم را
گرفت و بيك چلوکبابی برد . او بود که در آموزشگاه توصیه کرد تا ماهانه مرا
نگیرند و من به تحصیلاتم ادامه دهم . او بود که بمن گفت هر وقت کاری داشتی پیش
من بیا و با من در میان بگذار ...

او باگرمی مرا پذیرفت . از حال و احوالش جويا شدم ، گفت : زندگی هرگز
چیز تازه‌یی ندارد .

بعد او از من پرسید . پاسخ دادم : روزها کار میکنم و شبها درس میخوانم .
امیدوارم بزودی دیپلم بگیرم .

پرسید : لابد دانشگاه خواهی رفت .

گفتم : البته ...

گفت : آه یادم اومد ، تو تصمیم داری دکتر بشی ، اینطور نیست ، اینطور

نیست ؟

گفتم :

— بله ...

خندید و گفت :

— آنوقت با خیال راحت آدم بکشی !

و بیدرنك افزود :

— البته میدانی که شوخی کردم !

گفتم :

— آره ، میدونم !

گفت : چه عجب یاد ما کردی ؟

پرسیدم :

— فرصت دارید نیم ساعت باشما حرف بزنم ؟

بساعتش نگرست ، وقت او ارزش داشت . با اینوصف لبخندی زد و گفت :

— بله ... حتی میتوانیم دو سه ساعت باهم گپ بزنیم .

و من ماجرای آن دختررا برایش شرح دادم. باو گفتم اسم آن دختر پرواندهی

دلنواز است و میدانم که شما هرگز نزد کسی راز او را فاش نخواهید کرد ، و البته

برای او مهم نیست ...

بعد همه چیز را شرح دادم . باتعجب و دقت بحرفهای من گوش فرا داد . و

وقتی سخنان من پایان رسید گفت:

— عجیب است !

گفتم :

— چی ، چرا عجیب است ؟

گفت :

— داستان آیندهی من که از دو ماه قبل طرح آن را ریختهام چنین سوزهبی

دارد ... و این واقعا عجیب است ، چطور میتوان باور کرد ؟!

بعد افزود :

— داستان من که مقداری از آن را نوشتهام ، داستان دختری ۱۷ ساله است

که عاشق مردی همسن پدرش میشود ، مردی چهل ساله . در حالیکه مرد سه بیچه دارد

و یک زن ثروتمند ... و بعد ...

لحظههایی چند مکث کرد و گفت :

– این برای شما عجیب نیست ؟

گفتم :

– چرا ...

گفت :

– دنیای حیرت انگیزی داریم . انگار گاهی حوادثی که اتفاق می‌افتد و با حتی اتفاق خواهد افتاد، در فضا آن حادثه موج میزند و در مغزها میریزد . علل واقعی این امر را نمیدانم ، اما چیزهایی هست ، مواردی پیش می‌آید که عقل از درك آن عاجز است !

او خیلی بحث کرد . و من از حرفهای او چیزی نفهمیدم . بعد که خسته شد چندمین سیگار خود را آتش زد . بمن هم تعارف کرد . وقتی نپذیرفتم ، گفت :

– آه یادم نبود . تو میخواهی دکتر بشی ...

سپس ادامه داد :

– اما خیلی از دکترها که مانع می‌شوند بیمارانشان سیگار بکشند خودشان پشت سرهم سیگار دود می‌کنند ...

من گفتم :

– به آن دختر چی بنویسم ؟

– بنویس هر طور دلت میخواهد رفتار کن !

گفتم :

– اینرا خودش در نامه‌اش نوشته است .

گفت :

– پس از تو چی میخواهد ؟

گفتم : هیچی !

گفت :

– پس چیزی ننویس !

– اما من دلم میخواهد چیزی برایش بنویسم . چیزی که بتواند طناب پوسیده‌ی زندگی او را استحکام ببخشد !

گفت :

– هوم ... چه حرفها ، لابد او نوشته که از طناب پوسیده‌ی آویزان هستم ، طناب پوسیده‌ی باسَم زندگی !

– آره !

– بهش بنویس بهتر است معشوقه‌ی آن مرد باشد !

گفتم :

– یعنی میگوئید ...

توی حرفم دوید و گفت :

— پسر جان ، آنها نمی‌توانند با هم زندگی کنند . مگر توی این دنیا مردها صد سال زندگی میکنند و زنها ۵۰ سال ...؟ نه ، اینطور نیست . عمر زن و مرد تقریباً یکسان است و زندگی مشترك زناشوئی . دو جنس مخالف و موافق باید با هم از لحاظ زمان تناسب داشته باشد ، هرگز يك كبتور جوان و بچه سال ، با يك كبتور پیر عشق نمیورزد . برو از هر كبتور بازی که دلت میخواهد بپرس . آنها نمی‌توانند به تمناها و خواسته‌ها و نیازهای همدیگر پاسخ گویند و این چون سیل ، هر نوع آتشی چون آتش عشق را نیز خاموش می‌کند . آن دختر دروغ می‌گوید که عشق را شناخته است . باید منتظر بود و دید بعد از آنکه شوهر کرد ، چی خواهد گفت . شاید حالا دروغ نمی‌گوید ، یعنی در واقع خودش را گول میزند ، اما بعد ... نخواهد توانست قریب خور افکار و اندیشه‌هایش باشد !

اگر معشوقه‌ی آن مرد باشد ، منظورم اینست با او بدوستی‌اش ادامه بدهد که مدتها نیز دوست بودند بزودی در خواهد یافت آن مرد چیز فوق‌العاده‌یی ندارد . مثل بابایش است . شاید بابای دختره باو از محبت دریغ کرده است . حتماً اینطور است . خیلی اتفاق افتاده دخترانی محبت ندیده بدینسان سراغ مردان چهل ساله رفته‌اند . ولی آنها برای این دختران سراب هستند !

اینها را برایش بنویس ، و اضافه کن : سومین راه را در اختیار تو میگذارم و آن اینست که معشوقه‌اش باش !

من انتظار چنین پیشنهادی را از او نداشتم . اما فکر کردم نویسندگان این طور هستند . مشکل را از بن و بیخ میزنند تا جوانه‌یی از آن برآید . او خودش این را قبلاً گفته بود ...

از او خداحافظی کردم . وقتی بامن دست میداد گفت : عجیب بود ، خیلی عجیب که سوژه‌ی داستان جدید من اتفاق افتاده است !
و بعد خندید و افزود :

— شاید هم هیچ چیز در این دنیا عجیب نباشد !
من سرکلاس رفتم . بعد بخانه بازگشتم ، و نامه‌یی برای پروانه دلنواز نوشتم . بدینسان که :

«پروانه ، دختر مهربان شهر ما .
»نامه ترا بارها خواندم . تو اعتراف کرده‌یی که طالب راهنمایی و ارشاد نیستی و آنچه دلت بخواهد انجام میدهی .»

«فکر میکنم فقط خواستی مرا با قصه‌ی پرغصه‌ی خود آشنا سازی . تو بقول خود دو راه در پیش پا داری: عروسی و ازدواج باو، که در اینصورت باید ازدامان خانواده گریخت . و با دوری از او و فراموشی او ... اما من سراغ یکی از دوستانم

رفتم ... او يك نویسنده است . نویسنده‌یی که اگر نام ببرم او را خواهی شناخت .
نه تنها تو ، همه او را می‌شناسند . سرشناس و محبوب است.»

«من ماجرای ترا با او در میان گذاشتم . برایش سخت عجیب جلوه کرد .
نه از لحاظ اینکه تو چنین سرنوشتی در عشق و نیاز خود یافته‌یی، بلکه از این لحاظ
که او ، داستانی اینچنین راطرح ریخته و شروع بنویشتن کرده است .
» و این شباهت يك سوژه‌ی تخیلی با يك ماجرای واقعی ، او را دچار حیرت
کرده بود . اما البته برای چند لحظه ... زیرا او باین امر معتقد است که هرچه بفکر
انسان میرسد و پرورش یافته و زائیده‌ی خیال است ، امکان دارد يك روز رخ
بنماید ...»

«من و او درباره‌ی تو زیاد حرف زدیم . او باوجود گرفتاری فراوان که دارد،
بحرفهای من توجه کرد ، با دقت گوش فرا داد و سرانجام گفت : راه سومی هم
وجود دارد .»

«... و میدانی او چه گفت ؟ بمن گفت : آن دختر معشوقه‌ی او باشد !
»من نمیخواستم چنین جمله‌ی زشت و کثیفی را که با گناه رنگ خورده است
برای تو بنویسم . این عقیده اوست ، او که جستجوگر زشتیها و زیباییهاست و شاید
زیبائی را در زشتی بجوید !»

«او می‌گوید : پس از مدتی که این دختر خانم با آن مرد چهل ساله دوست
باشد ، بتدریج هردو پی‌خواهند برد زندگی برایشان در کنار همدیگر مقدور و میسر
نیست . زیرا زندگی مشترك ضرورت تجانس و تناسب ایجاب میکند و دو نفر که
از لحاظ سن و سال تناسب نداشته باشند ، نمیتوانند به نیازهای همدیگر پاسخ گویند
و این عدم پاسخگویی بالطبع نفرت و انزجار میافریند ... و آفرینش نفرت به تلخی
زندگی فرجام می‌یابد و سرانجام جدائی در پی این ماجراهاست !»

«این عقیده اوست . و تو بقول خودت در گرفتن تصمیم و عملی کردن آن
آزاد و مختاری ... اما اگر ازمن نظرم را بخواهی صریح و آشکار می‌گویم : تو
داری گور بدبختی خود را میکنی . داری با دستهایت بخرام چنگ میزنی . تو
باید ازاین عشق چشم‌پوشی . عشقی که هرگز سعادت توشه‌ی آن نیست و جز سیاهی
رنگی را پذیرا نمی‌باشد !»

«تو او را فراموش کن ، او را از خود بران و بگذار او بسوی خانواده‌اش
بازگردد و مسلماً ترا فراموش خواهد کرد ...»

«يك چیز هم آن نویسنده بمن گفت که درخور تعمق است . او گفت: سالهای
زندگی ما ، دگرگونیهائی دارد . يك دختر بسن و سال دختری که چنین ماجرائی
دارد ، بی‌شك در سالهای بحرانی زندگی‌اش است ، ۱۷ سالگان همیشه بحرانهائی در
زندگی دارند ...»

«در این میان، اکثریت با توجه بمحیط‌خانوادگی و شرایط روحی خود، این بحرانه‌ها را بی‌آنکه در خطر بیفتند پشت سر مینهند... بعد بحران دیگری فرا میرسد، که بحران سالهای ۲۸ تا ۳۲ سالگی است... این سالها نیز برای زنان سالهای خطرناکی است. احساسات متضادی دارند. يك زن سی ساله در آستانه‌ی از دست دادن دوران پرشکوه جوانی است. دورانی که آن را بر باد رفته میدانند و حالا از مرز جوانی دارد می‌گذرد. سالهای دیگر آغاز چینها بر چهره و شروع سالهای پیری است...»

«و این، زن را دچار وحشت میسازد. این وحشت بحران بوجود می‌آورد. می‌خواهد زیبایی خود را که باوج رسیده است برخ همه بکشد... و می‌خواهد از این زیبایی استفاده کند... زیرا بخوبی دریافته است دیر یا زود آن را از دست خواهد داد.»

«برای اینکه جای پای زمان را می‌بیند، احساس می‌کند و فریاد آن را در سکوت میشوند... فریادی که با همه‌های گنگ و مبهم گذشته در آمیخته است. او دلش می‌خواهد دوستش داشته باشند. پرستش کنند، تا از آن سالها، سالهای گذر از مرز جوانی، خاطره داشته باشد. خاطرات شیرین برای سالهایی که در پیش دارد!»

«عده‌یی از زنان در این سن و سال، زیبایی را باکمال میامیزند. متین و موقر و پاک در این سالها، همراه زمان گام برمیدارند زیرا میدانند زیباترین خاطره، خاطره‌ی بی‌رنک و ریاست. بی‌رنک از گناه و هوس... ولی بعضیها اینطور نیستند، آلوده می‌شوند و در لجن‌زار هوس غوطه می‌خورند.»

«مردان نیز چنین باشند. سالهای بحرانی آنان از ۳۸ تا ۴۰ و چندانکه است. در این سالها که مرز جوانی و پیری است بحرانی روح و روان آنها را فرا میگیرد... آنها نیز در گذشته، در سالهای بلوغ بحران داشته‌اند و این دومین بحران آنهاست. دومین بحرانی که امید در آن مرده است زیرا در بحران اول سرشار از امید بودند. برای اینکه سالهای زیادی در پیش داشتند... ولی حالا، زمان در آینه، خودش را به آنها نشان میدهد. موهای خاکستری نشانه‌ی گویایی از دستهای برفی زمان است. سپید می‌کند، سپید و سالهای پیری را برایش فرا میخواند!»

و این زمان، مرد نیاز به عشق دارد. اگر عشق را در خانه‌اش نجوید، آن را نیابد، خود را تهی احساس می‌کند... اگر زن مهر و محبت از او دریغ ورزد، و اگر او در زنان دیگر نیز آن را نیابد بسراغ دختران میرود. دخترانی که در سالهای بحرانی هستند... هر دو تشنه‌ی محبت می‌باشند. هم مرد چهل ساله و هم آن دختر ۱۷ ساله که شاید از عشق چیزی نمیداند!

«... و چنین است که گاه حوادثی خلق می‌شود که مطرود محیط و زمان شناخته می‌شود!»

«و از آن جمله، ماجرای آن دختر و آن مرد چهل ساله است که از خانه‌اش

گریخته . چون پسرى جوان گریخته است تا به آغوش یکدختر پناه ببرد !»
«... پروانه ، دختر مهربان شهر ما ، این خلاصه‌یى از حرفه‌ای او بود . همان نویسنده که مسلماً تو هم آثارش را خوانده‌یى ... او خیلی حرفه‌ها زد و در پایان بمن گفت : به آن دختر بگو با او دوست شو ، فقط دوست . بعد همدیگر را فراموش خواهند کرد .»

«حالا خودت هر تصمیمی بگیری مختاری، و البته جز این نیست . زیرا که خودت باین امر صریحاً اعتراف کرده‌یى که نیازی به راهنمایی و نصیحت من و یا دیگران نداری . من درانتظار نامه‌ات هستم . بمن بنویس چه تصمیمی گرفته‌یى . سعادت ترا می‌خواهم ...»

نامه را پست کردم . این مکاتبه سخت مرا سرگرم کرده بود . من باین ماجری علاقمند شده بودم . می‌خواستم پایان این قصه را بدانم . قصه‌ی عجیبی بود و گاهی فکر می‌کردم شاید آن دختر که اسمش پروانه دنواز است ، مرا دست انداخته است ... اما اینطور نبود . او چنان در نامه‌هایش با صمیمیت و بی‌پروائی سخن می‌گفت که کمترین شك و شبهه‌یى در ماجرایش بوجود نمی‌آورد ... آنچه بود حقیقت بود . چندین روز گذشت . فکر می‌کنم ۱۵ روز بعد بود ، که نامه‌ی او بدستم رسید . شتابزده آنرا باز کردم . خدایا چه ، نوشته است ... و خواندم :

«محسن جان سلام .

«نامه‌ات رسید ، آن را با دقت خواندم ، ازت متشکرم ، ازاین لحاظ متشکرم که زحمت کشیده پیش يك نویسنده رفته‌یى تا او بتواند مرا راهنمایی کند و از این بن بست عشقی نجات دهد !»

«این درست است که نویسنده‌ها جستجوگر خوب و بد زندگی انسانها بوده و نمایشگر آن هستند . اما من معتقدم آنها درعالم خیال زندگی میکنند . آنها قهرمانانی خلق میکنند که با خیال رنگ خورده‌اند . پوست و گوشت و استخوان و روح ندارند و آن قهرمانان تخیلی نمیتوانند بیاندیشند و فکر کنند . این خالق آنهاست که بجای آنها میاندیشد .»

«و باینترتیب زندگی آنها را خیال رنگ میزند و بتدریج از حقیقت و کنه زندگی دور میشوند . آنقدر دور میشوند که حتی خود را فراموش میکنند . آنها – نویسندگان را می‌گویم – در میان ما زندگی میکنند اما دور از ما . آنها آنقدر که باید نمیدانند ما چسان زندگی می‌کنیم ... خیلی از قصه‌های آنها ، قصه‌های زندگی ما نیست و نمی‌تواند باشد . عشق بدانسان که آنها در آثارشان توجیه میکنند نیست !»
«نمیدانم ، شاید هم من اشتباه می‌کنم . اما من همیشه فکر می‌کنم آنها باخیال خود زندگی می‌کنند . با قهرمانان تخیلی خود بسر می‌برند . با آنها حرف می‌زنند ، با آنها که از خودشان هستند ... و بدینترتیب خودشان میتوانند خودشان را گول

بزنند ، خوبی و بدی بوجود بیاورند ، زشتی و زیبایی خلق کنند ... درحالیکه زندگی، این نیست !»

«زندگی نه زشتی دارد و نه زیبایی از زندگی يك چیزی است در حد زندگی و نمیشود گفت : چیست ؟»

«لابد فکر میکنی باز دیوانگی بسر من زده است . اما این عقیده من است ... بهرحال ، با وجود این عقائد باید اعتراف کنم دوست نویسنده‌ی تو راهنمایی جالبی کرده بود : اینکه با او دوست باشم . ولی این مقدور نیست و من فکر میکنم، یعنی درحال حاضر فکر میکنم ، آن عملی است بد ... بسیار بد در اجتماع و محیط ما . شاید در کشورهای دیگر این طور نباشد، دختران با مردان دوست می‌شوند ، یکسال ، دو سال، باهم و در کنار هم زندگی می‌کنند . اما آنها، آن دختران نیز فقط بفکر شکار مرد هستند . میخواهند ازدواج کنند و آن دوستی‌ها نیز دام و تله ازدواج است .»

«این حقیقت محض میباشد . هر دختری میخواهد ازدواج کند، بخانه بخت برود ، زندگی تشکیل بدهد ... و البته خیلی از دوستیها و معاشرت‌ها به ازدواج منتهی نمی‌شود ، و خیلی‌ها چرا ... منم دلم میخواهد ازدواج کنم و اینکه يك مرد چهل ساله را برای ازدواج انتخاب کرده و یا اسیرش شده‌ام ، این دست خودم نبوده اینطور خواسته است و چاره‌یی نیز ندارم !»

«چند روز قبل من باو ، به آقای چهل، پاسخ مساعد و مثبت دادم . باو گفتم که حاضرم باهش ازدواج کنم و بهرجا که مایل است بروم ... او از خوشحالی داشت دیوانه می‌شد . دیروز ، مثل روزهای دیگر باهم ملاقات کردیم . بمن گفت ترتیب همه کارها را داده است گفت بچه‌هایش را پیش مادرش خواهد گذاشت ، آنها با مادرشان انس و الفت دارند و میتوانند باهم زندگی کنند . و قرار است ما دوتا فردا بمحضر برویم . وقتی از محضر بیرون آمدیم به گاراژ خواهیم رفت، سوار اتوبوس شده و بتهران خواهیم آمد .»

«من پرروز بمادرم گفتم یکی از هم کلاسیه‌ایم که ۱۷ سال دارد میخواهد با يك مرد چهل ساله ازدواج کند . مادرم گفت : چه عیبی داره ... آن مرد چهل ساله بهتر از جوانهای پوك و مقلد امروزی میفهمه . زنش را درك میکنه ، باهش میتونه خوشبخت باشه .»

«من خوشحال شدم و گفتم : اما مردك چهارتا بچه داره ، و بخاطر آن دختر زنش را طلاق داده ... مادرم چنك بگونه های خود زد و گفت : وای خدا ، مگه دوره‌ی آخرالزمانه !»

«وبعد کلی آن دختر را نفرین کرد . گفت پدر و مادرش باید او را نابود کنند !»

«گفتم : مادر شاید آن دختر گناهی نداشته باشه . بالاخره مرد عاشقش شده و میخواهد باهاش عروسی کنه !»

«بعد دل بدریا زدم و گفتم : اگه من جای آن دختر بودم چی ؟»

«مادرم گفت : نه ... نه ، تو هرگز این کار را نمیکنی ...»

«گفتم : فرض کنیم اگه بودم ...»

«گفت : من هرگز اجازه نمیدادم، و میدونی که بابات ترا میکشه !؟»

«و با اینترتیب نباید به آنها چیزی بگم و اجازه بخوام . دلم میخواست آنها اجازه میدادند تا من با مرد دلخواهم عروسی کنم ، این چقدر خوب بود . ولی آنها هرگز چنین اجازه‌یی نخواهند داد ... شاید اگر یکی از دوستان بازاری پدرم که سی، چهل سال داشت بخواستگاری می‌آمد ، پدرم میپذیرفت و مادرم راضی می‌شد . اگر آنها انتخاب میکردند عیبی نداشت ، ولی چون خود من انتخاب کرده‌ام، هرگز اجازه نخواهند داد !»

«روی این اصل چاره‌یی جز این ندارم که بی‌خبر از آنها بمحضر بروم . البته این کار درستی نیست ، ولی چاره چیست ؟»

«وقتی به تهران آمدیم ، سعی خواهم کرد بدیدار تو بیایم . بشوهرم خواهم گفت که با تو چطور آشنا شده‌ام ، اگر مایل شد همراه او خواهم آمد ... تو در اینمدت دوست خوبی برای من بوده‌یی ...»

«راستی آن نویسنده چی ؟ آیا می‌شود با او ملاقات کرد ؟ من دلم می‌خواهد پیش او بیایم و با او صحبت کنم . باو بگویم که اگر مایل است از زندگی من قصه بسازد . اگر قصه‌هایش رنگ حقیقت داشته باشد دلچسب‌تر و زیباتر خواهد بود.»

«حالا من منتظر فردا هستم . آیا فردای ما بروشنی امروز خواهد بود ؟ این را نمیتوان پیش‌بینی کرد . هیچکس قادر نیست فردایش را پیش‌بینی کند . او مرا دوست میدارد و من فکر میکنم بزرگترین نعمت زندگی عشق و دوست داشتن است . اگر دو نفر همدیگر را دوست بدانند ، هرگز همدیگر دروغ نخواهند گفت و این بالطبع سعادت و خوشبختی بوجود خواهد آورد ...»

«از تو پوزش می‌طلبم که خیلی شتابان این نامه را نوشتم . من سخت اسیر هیجان هستم . با آنکه من دختری سوای دختران دیگر هستم خونسردی خود را پاک از دست داده‌ام .»

«عجالتاً خداحافظ ... تا فردا چه پیش آید !...»

این نامه مرا تکان داد . بی‌اختیار فریاد زدم :

— دختر دیوانه ، بالاخره کار خودت را کردی !

— او میخواهد بملاقات من بیاید ، چرا ؟

بخود جواب دادم :

— این نمیتواند علتی داشته باشد . دلش خواسته ، اما من چطور از او و شوهرش پذیرائی کنم ؟ من يك اطاق كوچك دارم . من يك كارگر ساده هستم كه نان بخور نمیری دارم . شبها درس میخوانم و روزها كار میکنم . چه وقت میتوانم آنها را ملاقات کنم ؟

با اینوصف دلم میخواست او را ببینم . نمیتوانستم برایش در ذهن و خیال خود قیافه‌یی بسازم . او هرگز از ریخت و قیافه‌اش برای من سخن نگفته بود . ننوشته بود كه زشت است، یازبیا ... فكر می‌کردم : حتماً زیباست كه توانسته است مرد زن و بچه‌داری را بقول خود شكار كند و او را آنچنان اسیر خود سازد كه باوی ازدواج نماید . ولی شاید هم زیبا نبود . عشق زشت و زیبا نمی‌شناسد . من مردانی را دیده‌ام كه دیوانه‌وار زنانی را دوست داشته‌اند كه زشت و كریه‌المنظر بوده‌اند . می‌گویند وقتی تیر عشق به قلب آدمی خورد ، دیگر نمیتوان از زخم آن كه نیش و نوش دارد رهائی جست ...

حالا من منتظرم . به زن اسفندیار گفتم اگر آقا و خانمی آمدند و مرا خواستند ، بگوئید منتظر باشند . بگوئید من صبح سركار میروم و شب باز میگردم . بهتر است بگوئید شب بیایند . آره شب بهتر است !...

سه — چهار روز گذشت از او خبری نشد . پس چرا نیامد ؟ ... فكر كردم شاید ازدواج او سرنگرفته و آن مرد در لحظه‌های آخر نادم و پشیمان گشته است .

اگر اینطور بود چقدر خوب بود !
يك روز عصر كه به خانه آمدم تالباس كار را عوض كرده سركلاس بروم ، زن اسفندیار گفت :

— يك آقائی با دخترش آمده بودند سراغ تو ، قرار شد شب ساعت ده بیایند .
گفتم :

— يك آقا با دخترش !؟

گفت :

— آره ، مرد چهل سال و شاید هم بیشتر داشت ، اما دختره خیلی جوان بود .

۱۶ — ۱۷ ساله بود !

گفتم :

— آنها زن و شوهر هستند !

گفت :

— وا ... دختره انگار دختر آقاهه بود !

رفتم مقداری میوه و شیرینی خریدم . در چند ظرف چینی كه داشتم میوه‌ها را چیدم . يك كتری و قوری داشتم كه چای درست می‌کردم . آنها را خوب شستم . اتاق‌را جارو كشیدم و تروتمیز كردم ... اینك همه چیز مرتب بود و من میتوانستم در

اتاق کوچکم از آن زن و شوهر پذیرائی کنم، زن و شوهری که بی‌شک رسوای شهرشان بودند و سرنوشتشان نامعلوم بود ...

هیجان فوق‌العاده‌یی احساس می‌کردم. این هیجان زائیده‌ی انتظار بود، انتظار برای دیدار آن دختر عجیب و آن مرد که به آقای چهل معروف شده بود ! این ملاقات جالب بود ، هر چند من شرمگین بودم ، شرمگین از وسایل ناچیز پذیرائی‌ام ...

آب کتری غلغل می‌جوشید . از آب جوشان آن توی قوری ریختم و بعدمشتی جای بر آن پاشیدم . میخواستم پررنگ و خوب باشد !

آنها برای من مهمانان عزیزی بودند ، عزیز و جالب ! دراتاقم همیشه یکی دو بسته سیگار داشتم و گه‌گاه که خسته می‌شدم یکی دو تا سیگار دود می‌کردم . یکدانه سیگار آتش زدم و از اتاق خارج شدم .

تاریکی برحیاط خیمه بسته بود . شب مانند شبان دیگر از راه رسیده بود ولی تهران همچنان پرسروصدا بود . این شهر ، هرگز طعم و مزه‌ی سکوت را نچشیده است . همیشه بیدار است و همیشه خسته از سروصدا !

زندگی در آن ، سوای زندگی در شهرستانهاست. اینجا همه عجله دارند و بدنبال کار میدوند . فرصت کم است ... و همه‌ی همیشه شهر را در خود پیچیده‌است، همیشه سروصدا بگوش میرسد ...

اما شهرهای کوچک اینطور نیستند . در آنجاها سکوت و آرامش است . شبهایش چون شبان دیگر با سکوت توأم است !

صدای ترمز يك اتومبیل را شنیدم . از کوچهی باریک ما هرچند لحظه اتومبیلی رد می‌شد . تاکسی ، تاکسی‌بار و حتی کامیون !

وقتی کامیون رد می‌شد آدمی میبایستی بدیوار بچسبد والا در میان دیوار و کامیون له می‌شد !

در اینوقت در زدند . لابد آن صدای ترمز از يك تاکسی بود و مهمانان آمده بودند . من رفتم در را باز کردم !

سلام کردم . آقای چهل گفت :

– محسن خان آمده ؟

گفتم :

– خودم هستم !

گفت :

– خوشحالم !

و دست بسوی من دراز کرد . با هم دست دادیم . دستش سرد بود . پروانه هم با من دست داد. چادر وال لفرزنده‌یی بر سرش بود. اما چهره‌اش را دیدم. نه سپید بود،

نه سیاه، رنگ مخصوصی داشت . چنانکه مدتها کنار دریا بسر برده ، نوعی برنزه شده بود . چهره‌اش برنگ مس بود و واقعا زیبا بود . قدش تاحدی کوتاه بود . اما نه آنچنان که توی ذوق بزند !

گفت :

— خوشوقتم محسن خان .

صدایش گرم و گیرا بود... و میتوانست آتشی برهوسهای خفته‌بی یک مرد بزند! اما در نگاهش صفا و صداقت نهفته داشت . هر چند این صفا با یکنوع هوس ناشناخته بهم آمیخته بود . آندو را باتاق کوچکم راهنمایی کردم . وقتی وارد اتاق شدیم گفتم.

— معذرت میخوام ، زندگی من زندگی کارگری است .

آقای چهل گفت :

— ما با زندگی تو کار نداریم ، ما آمدیم ترا ملاقات کنیم !

گوشه‌ی اتاق پتوئی پهن کرده بودم . اما روی آن نشستند و من اصرار کردم

که باید روی آن بنشینند !

پذیرفتند و دوتائی کنار همدیگر روی پتو نشستند و من ازشان پوزش خواستم

که صندلی ندارم !

آقای چهل گفت :

— تعارف نکن !

من دوتا جای ریختم . فنجانها را تمیز شسته بودم ، بطوریکه برق میزد .

ظروف شیرینی و میوه را جلوی آنها نهادم . آقای چهل گفت :

— اگه تشریفاتی باشه مادیگه نمیائیم !

گفتم :

— اختیار دارین !

مردك بنظر میامد زود شکسته شده است . چهل سال داشت ، اما ۴۵ ، و حتی

۵۰ ساله مینمود . چهره‌اش عادی بود و نگاهش ، حرف زدنش ، حرکاتش آنچنان

بنظر من عادی رسید که بعید مینمود یکدختر ۱۶ - ۱۷ ساله را بسوی خود بکشد !

از خودم پرسیدم :

— چه چیز اینمرد مورد توجه ایندختر قرار گرفته است ؟

اما او امان نداد برای اینسؤال خود پاسخی بجویم ، از من پرسید :

— شما تحصیل می‌کنین ؟

گفتم :

— بله !

گفت :

— پری از شما خیلی تعریف کرده . او بمن گفته چطور با شما آشنا شده واقعا

مکاتبه‌ی شما دوتا خیلی جالب بود . این حوادث کمتر اتفاق میفته !
گفتم :

– آره ، من انتظار نداشتم نامه‌های سرگردانم بدست یکدختر بیفتند !
گفت :

– پری بمن گفته که ماجرای من و خودش را برای شما نوشته است . هیچکس
از این ماجری خبر ندارد . جز من ، پری و شما ... و خدا !
گفتم :

– محضردار چی ؟

خندید و گفت :

– آره ، او هم خبرداره !

و دوباره خندید ...

اما خنده‌اش از ته دل نبود . در چهره‌ی او و صدای او و نگاه او ، غم
بزرگی دیده می‌شد . مانند ره گم کرده‌یی بنظر می‌آمد . انگار ساعتها ، روزها و
هفته‌ها در يك وادی بی‌پایان ، در يك راه بی‌انتها سرگردان گشته بود !

شاید این غم سرگردانی از ندامت و پشیمانی بود ، اما او سعی میکرد این
غم را پنهان دارد . ظاهرا شاد و مسرور مینمود . برای هر چیز می‌خندید . قصه‌های
بامزه و کوتاه تعریف می‌کرد و با پروانه شوخی مینمود و سربرش می‌گذاشت !

از من پرسید :

– شما چکار می‌کنید ؟

گفتم :

– مگه پروانه خانم نگفتند ؟

گفت :

– چرا ، اشاره کرده ، اما نه زیاد !

گفتم :

– من همه‌کار می‌کنم ، آب حوض‌کشی ، عملگی ، برف‌پاروکنی ، هرکاری
که با آن بتوانم زندگی خود را بچرخانم !

گفت :

– چرخ زندگی زور می‌خواود که چرخانده شود !

سپس خندید افزود :

– شما جوان هستید و موفق می‌شوید !

بعد اضافه کرد :

– حتما می‌خواهید دکتر شوید !؟

گفتم :

— آره ، اگه خدا بخواد !
بعد ، دست پروانه را گرفت و بر آن بوسه زد . پروانه ظاهرا خجلت زده دستش را کنار کشید !

آقای چهل گفت :

— خوب شکاری کردم ، اینطور نیست ؟

من جواب ندادم . گفت :

— من از این شوخیها زیاد می‌کنم ، نکنه دلخور بشی !

گفتم :

— نه ، شما که حرفی نزدین !

گفت :

— تو خواب هم نمیدیدم که بتوونم با يك دختر مثل پروانه ماجرای عشق و عاشقی داشته باشم و باهاش ازدواج کنم !
پروانه گفت :

— این حرفها چیه ...

و لبخند زد !

دخترك لوند و دلربا بود !

چهره‌ی مسی رنگش ، رنگ هوس داشت. شاید خودش اینطور نبود اما وجودش هوس می‌آفرید ! بی‌آنکه خود بخواد میتواندست حتی مرد ۷۰ - ۸۰ ساله‌یی را هم عاشق بیقرار خود کند. او ساده بود . آرایش نکرده بود ، اما زیبا بود. زیبایی ساده نداشت . زیبایی او هوس افروز بود .

یکنوع زیبایی داشت که کمتر زنی دارد. از آن نوع زیباییها که وقتی نگاه مرد در پوست چهره‌اش میدود ، هوس بقلش راه می‌کشد . و این هوس حتی میتواند جنون بیافزیند !

و من به آن مرد چهل ساله حق دادم . او حق داشت که اینسان صید شود . در حالیکه خود را صیاد میدانست . اما چه صیاد بیرحمی بود او . او که ایندختر زیبا را در عنفوان شباب اسیر خود کرده بود !

و باز آن سؤال بمغزم راه کشید :

— چه چیز اینمرد ، ایندختر را دیوانه کرد که از خانواده‌اش بگریزد و با رسوائی به آغوشش پناه ببرد . چه چیزش ؟

من میخواستم این را بدانم ، اما جرات نداشتم بیرسم . پروانه خیلی کم حرف میزد و درثانی من هنوز با آندو ، آنچنان صمیمی نشده بودم که چنین سئوالی را مطرح کنم !

آقای چهل همچنان حرف میزد . هر چه دلش میخواست از من میپرسید :
 - شنیدم تو عاشق دختری با اسم گلین هستی ؟
 گفتم :
 - آره !
 - اما شیطون زود حمله کردی !
 و باز خندید . من سرخ شدم . پروانه گفت :
 - این حرفها چیه مهدی جون !
 و من فهمیدم اسم آن مرد «مهدی» است !
 اما عنوان «آقای چهل» بهتر بود . این عنوان با ماجرای زندگی اش جور
 بود و تناسب داشت !
 گفت :
 - داریم شوخی میکنیم پری !
 و از من پرسید :
 - اگه پیداش کردی ، باهاش عروسی میکنی ؟
 گفتم :
 - آره !
 گفت :
 - اگه پیداش نکردی چی ؟
 گفتم :
 - هرگز ازدواج نمیکنم !
 - اما اگه دختری مثل پری جلویت سبز شد ، چی ؟
 گفتم :
 - نمیدانم !
 و به پروانه نگریستم . خدای من ، او چقدر قشنگ بود . شاید چه دیوانه
 بود که عاشق چنین مردی شده بود .
 با خود گفتم :
 - عشق چه بازیهای مسخره‌یی دارد . این دروغ نیست که گفته‌اند چشمان
 فرشته‌ی عشق نمی‌بینند . او کور است !..
 آقای چهل باز هم سؤالهایی مطرح کرد . بعضی از این سؤالها نیشدار
 بود ورنه تمسخر و متلك گوئی داشت . اما من تحمل کردم . آنها همانان من بودند
 ولی سرانجام آن سؤال لعنتی را که راحت نمی‌گذاشت ، مطرح کردم :
 - آقای چهل ...
 توی حرف من دوید :

- چی گفتی ، آقای چهل ؟
 - بله ...
 - اما اسم من مهدی است !
 پروانه خندید و گفت :
 - عزیزم ، من ترا در نامه هایم آقای چهل معرفی کرده بودم !
 او غش غش خندید و گفت :
 - چه اسم جالبی ... اما من وقتی ۵۰ ساله شدم ، چی ؟ ... لابد میشوم آقای
 پنجاه ! و به شصت که رسیدم ، آقای شصت !
 سپس افزود :
 - خوب ، تعریف کن آقای بیست !
 گفتم :
 - با اجازه شما سئوالی از خانمتان دارم !
 پروانه گفت :
 - بفرمائید محسن خان ؟
 گفتم :
 - شما البته جای خواهر من ، واقعا زیبا هستید .
 گفت :
 - متشکرم !
 آقای چهل گفت :
 - چشم بسته غیب میگی پسر . اگر خوشگل نبود که من صیدش نمیکردم !
 گفتم :
 - میخوام بدونم چه چیز آقای چهل توجه شما را جلب کرد ؟
 این سئوال برای آندو غیر مترقبه بود . بروی همدیگر ، نگر بستند . نخندیدند .
 چند لحظه بعد ، آقای چهل گفت :
 - سئوال جالبی است . بعقل من نرسیده بود که این را از پری بپرسم ...
 و رو کرد به پری :
 - راست میگه عزیزم ، چه چیز من توجه ترا جلب کرد ؟
 زن جوان سر بزیر انداخت . رنگ چهره مسی رنگش ، تندتر گشته بود . چون
 آفتاب تابستان داغ مینمود !
 چند لحظه در اینحال باقی ماند . من گفتم :
 - معذرت میخوام که این سئوال را مطرح کردم . شما دوتا اینقدر صمیمانه
 با من رفتار کردید که این جرات را پیدا کردم چنین سئوالی مطرح کنم !
 پروانه گفت :

— مهم نیست محسن‌خان ...

و باز سر بزیر انداخت !

من گفتم :

— اگر جواب ندهید ، من ناراحت نخواهم شد .

او سر بلند کرد . بچهره‌ی شوهرش نگرست و گفت :

— چرا جواب ندهم !؟

و بعد ادامه داد :

— شاید علت آن برای شما خیلی مسخره باشد . مسخره‌تر و مضحک‌تر از آنچه

فکرش را بکنید . مهدی چیز جالبی نداشت و من بدرستی نمیدانم چرا بسوی او

کشیده شدم . اما گاهی که عمیق‌تر فکر میکنم ، این حقیقت را می‌پذیرم که دلم می‌

خواست يك مرد زن دار را صید کنم . از اول این آرزو را داشتم !

آقای چهل لحظه‌ئی با تعجب آمیخته به خشم ، او را نگرست . اما نگاهش

بزودی تهی از خشم شد و در اینحال گفت :

— پس اینطور !؟

پروانه غش غش خندید و گفت :

— عزیزم ، در بچگی‌ها اینطور فکر می‌کردم ولی همه چیز تو برای من جالب

است . من دیوانه تو هستم !

آقای چهل بموهای سر او چنك‌زد و چهره‌اش را بوسید . پروانه گفت :

— وای چه بد شد ... خجالت بکش !

آنوقت آقای چهل خنده را سر داد و اشاره بمن کرد :

— برادر منه ... محسن‌خان برادر من و توست !

و بعد افزود :

— ای شیطون ! تو می‌خواستی يك مرد زن دار صید کنی و من را صید

کردی !؟

پروانه گفت :

— نمیدونم ، من نمیدونم چرا بسوی تو کشیده شدم . چرا اسیر تو شدم .

می‌خواستم حقیقت را بگویم ... من از دروغ و دغل بیزارم و اگر مرا بکشند ، آنچه

را که ته دلم است بروز میدهم !

بعد حرفهای دیگر پیش آمد . پروانه در باره‌ی گلین صحبت کرد و گفت :

— بالاخره چی میشه ، اونو پیدا میکنی ؟

گفتم :

— آره . بهر ترتیبی باشه پیداش میکنم !

پیشنهاد کرد :

— برو تیریز ، اونو جستجو کن !
گفتم :

— من باید تحصیل کنم !
چشمانش پر از اشک شد و گفت :
— آندختر بیچاره ، من دلم برایش میسوزد !
آقای چهل گفت :
— گریه نکن عزیزم !

ظاهرا باهم صمیمی و مهربان بودند . سراپای وجودشان با احساس عشق آمیخته بود . اما آیا می توانست این عشق جاودانه باشد !؟

خاطر من می آید نوولی از دوست نویسنده ام خواندم که در آن عشق با تمام شکوهش متجلی بود . او در آن نوول از زنی سخن می گفت که دیوانه وار مرد زندگی اش را می پرستید ... و آن مرد ، زشت ترین مرد روی زمین بود ، در حالی که زن ، آنچنان زیبا بود که حتی زنان دیگر زیبایی او را می ستودند و تحسین گر لطافت تن و زیبایی محتم او بودند !

یکروز مرد ، آن مرد زشت ، بیمار و بستری شد . او زمین گیر شده بود و زن زیبا سالهای دراز چون فرشته نگهبان بر بالینش نشست . چنان وفا نمود که از زنان بعید بود . دیگر زنان او را شمامت کردند . باو گفتند : تو داری گل زیباییت را پای یک بوته ی خار پرپر میکنی . ولی او باین حرفها توجهی نداشت ... و سرانجام مردش ، در آغوش او جان سپرد و بعد از آن ، زن سالهای دراز و طولانی سیاهپوش بود و خاطره ی هیچ مردی جز او که مرده بود ، بر قلبش راه نیافت و نقش نبست !
یکروز از آن زن پرسیدند :

— چرا آن مرد را این همه دوست میداشتی ؟ مردی را که واقعا زشت بود !
او گفت :

— آن مرد زیبا بود ، زیباترین مرد روی زمین . زیرا من سیمای واقعی او را می دیدم ...

و آن نویسنده که اسمش را برای شما نگفتم و نخواهم گفت ، در آن نوول نوشته بود :

« ... شاید خدا فقط یک زن خلق کرده بود که چنین چهره یی داشت ، و انسانی اسیر وفا بود ! »

و قصه ی زنی را نوشته بود که در راه بدرقه ی جسد شوهرش ، معشوقی برای خود یافته بود ... و این قصه نیز اینسان به پایان میرسد :

« ... زن چشمانش پر از اشک بود ... و دیگر زنان دلشان برایش میسوخت و او را تسلی میدادند . اما پشت پرده ی کدر اشک زن ، پرده ی رنگینی نهفته است که

جز زن کسی آن را نمی‌بیند ...

و حالا زن میاندیشید : باید مرد دیگری بهتر از او برگزینم . او تندخوی بود و من دوستش نداشتم و اگر هم دوستش داشتم حالا مرده است !
آنوقت آن جوانك را دید که نگاهش هیز بود ... آن جوانك همسایه‌شان بود . بارها او را دیده بود و آن لحظه که دیدش ، فکر کرد :
– باهاش دوست میشم . جذاب و نیرومند است !
زن میگريست . اما تصمیمش را گرفته بود :

– بعد از شب هفت ! نه ، نه . بعد از چهلم ! این بهتره . باهاش دوست میشم . کسی چه میدونه ، شاید از من خواستگاری کرد . اگر هم نکرد ، بدرك ! زندگی همه‌اش دو روزه ، دیدی شوهرت چطور نفله شد ؟ ... باید خوش بود ! . آره ، پایان « مرك » است ، جز « مرك » پایانی نیست ! و دراینحال زن مثل ابر بهاری میگريست . چنك به صورت زیبای خود میزد و داد و فریاد می‌کشید :
– شوهرم مرد !

و همه دلشان برای او میسوخت ... هیچکس او را جز خودش نمی‌شناخت ، نه . زن را حتی «خدا» نیز نمی‌شناسد !

نمیدانستم در آن لحظه چرا بیاد آن نوول افتادم . شاید دیدار پروانه و آقای چهل مرا بیاد آن قصه‌ی عجیب و غریب انداخت که ظاهرا باور نکردنی می‌نمود ... اما در دنیای ما خیلی حوادث رخ میدهد که بظاهر باور نکردنی است ولی خواه ناخواه روی داده است !

چه کسی فکر میکند که یکدختر ۱۷ ساله مردی را صید کند که زن و سه‌بچه داشته باشد و بی‌پروا باین امر مقرو معترف شود ، بگوید : این هوس بدلم از بچگی راه کشیده بود . آیا این زندگی میتوانست تا آخر عمر ادامه یابد ؟ ... و اگر ادامه مییافت ، آیا آن دختر در راه بدرقه‌ی تابوت شوهر ، با چشم گریان در جستجوی معشوق نمی‌بود ؟

من نمیدانم . شاید می‌بود و شاید نه !
راستی کسی در این دنیا هست و سراغ دارید که بگوید من زن را آنچنانکه هست شناختم‌ام؟!

اگر هم باشد و چنین ادعائی کند ، دروغ است !

پروانه اشك چشمانش را با دست های لطیفش پاك كرد . آقای چهل گفت :
– تو چقدر حساسی عزیزم ، واسه چی گریه کردی ؟
بعد افزود :

- برای آن دختر که اسمش گلین است ؟
 پروانه گفت :
 - آره !
 آقای چهل گفت :
 - اینکه گریه نداره ، محسن خان پیداش میکنه و باهاش عروسی میکنه !
 پروانه گفت :
 - اگه پیدایش نکنه چی ؟
 من گفتم :
 - دیگه هیچوقت عروسی نمیکنم !
 پروانه گفت :
 - چقدر خوب . مرد باید اینطور باشه !
 و بعد ، باز حرفهای دیگر پیش کشیده شد . من از زندگی تلخ و شیرین گذشته‌ام برایشان شرح دادم .
 آقای چهل گفت :
 - تا لحظه‌یی که آدمی زنده است و نفس می‌کشد زندگی‌اش باتلخیها و شیرینی‌ها درهم آمیخته است !
 پروانه گفت :
 - اما من فکر میکنم زندگی تلخی ندارد !
 و خندید !
 آقای چهل هم خندید ، و دست او را گرفت و گفت :
 - عروسک من ، کاش ۲۰ سال زودتر بدنیا میامدی !
 و این جمله بنظر من ، دردآلود بود . حاکی از آرزوهای بر باد رفته آن مرد بود !
 پروانه گفت :
 - آنوقت ترا نمی‌پسندیدم !
 آقای چهل شکلک درآورد و گفت :
 - جون من راست میگی ؟!
 سپس افزود :
 - خوشگل من تو دیوانه‌یی !
 آندو باهم شوخی کردند ، خندیدند ، اخم کردند و حتی یکی دو بار دعوی کردند و سرانجام از من خداحافظی کردند و رفتند ، در حالیکه قول گرفته بودند دو روز بعد ، بازدیدشان را پس بدهم و بملاقاتشان بروم ...
 وقتی آنها رفتند من ، ماتم برده بود . باین فکر میکردم که سرنوشت آندو

چگونه به پایان خواهد رسید .

هر دو ، در نوع خودشان ، آدمهای جالبی بودند .

آن دو روز گذشت . من به نشانی‌ای که داده بودند ، سراغشان رفتم . دوتا اتاق اجاره کرده بودند و مرد توانسته بود وسائل زندگی تهیه کند . اما هر دو اتاق بهم ریخته بود . انگار دوتا پیر زهوار در رفته تریاکی در آن دوتا اتاق زندگی میکردند کمترین نشانه‌یی از ذوق و سلیقه در آن بچشم نمیخورد ! من روی مبل نشستم . برایم چائی آوردند ، ولی فنجان آن خیلی کثیف بود ، مثل اینکه از وقتی که خریده بودند ، آنرا نشسته بودند !

آقای چهل متوجه شد و گفت :

— عزیزم، نگاه کن .

و فنجان را نشان داد . پروانه گفت :

— خب میستی ؟

آقای چهل گفت :

— این چه حرفیه عزیزم ؟

— پس چی ، من می‌شستم ؟

— پس من ؟

— آره !

— این حرف رو نزن ، مردم می‌بخندن !

— مردم غلط میکنند بخندن !

با هم سخت دعوی کردند . پروانه گفت :

— تو خجالت سرت نمیشه !

و آقای چهل هم جوابش را داد .

آنوقت هر چی فحش و ناسزا بود تثار هم کردند . پروانه شنایان بااتاق دیگر رفت و زار زار شروع کرد به گریه !

صدای گریه‌اش باین اتاق که من و آقای چهل نشسته بودیم میرسید . مرد

بمن گفت :

— با دست خودم گورم را کندم !

گفتم :

— مگه چی شده ؟

گفت :

— من دیوانه . آخر عمری عروسک بازی میکنم . مثل دختر بچه ، هوس

عروسک بازی بسم زد !

و من آنوقت دریافتم که سرنوشت آنها چه خواهد بود ... این زندگی دوام

نداشت !

مرد راحتی و آسایش خود را از دست داده بود و زن ، آن دختر جوان و کم تجربه ، به سراب دست یافته بود ... هر دو در روح و روان هم ، چیزی نجسته و نیافته بودند که جالب باشد و آنها را پای بند زندگی بی‌اساس و پایمشان‌کند !
آقای چهل ، بمن گفت :

— همیشه خان‌ام مثل دسته‌ی گل تمیز و زیبا بود . همه جور راحتی و استراحت داشتم . لیوان آب را دم دهانم می‌گذاشتم و حالا این دختره بمن میگه ظرف بشور . آخر مگه مرد میتونه کار زن و انجام بده ؟ مگه مرد میتونه غذا بپزه ؟ دیشب کته گذاشتم ، برنجها له شده بود . کته نبود ، آش بود دختره میخواد به قر و فرش برسه ، نه بلده غذا بپزه ، نه رخت بشوره و نه جارو بکنه آخه بدرد چی میخوره ، هیچی ! حتی بدرد عشق‌بازی هم نمیخوره ... «تو منو مثل آرتیست‌ها نمی‌بوسی ...» مگه من بابام آرتیست بود ، یا ننه‌ام ستاره سینما !

اما من فکر کردم آقای چهل دروغ می‌گوید . دختره در نامه‌هایش خود را بمن اینطور معرفی نکرده بود . شاید هم آقای چهل حق داشت . او باتاق دیگه رفت و با خواهش و تمنا پروانه را باین یکی اتاق که من نشسته بودم آورد . دختره چشمانش پر از اشک بود !

آقای چهل گفت :

— عزیزم ، تو باید بدانی که من دوستت دارم !
سپس افزود :

— محسن خان مثل برادر من و دوست . اگه پیش اون حرف‌میزنم ، ناراحت نباش . تو باید غذا پختن یادگیری . مگه میشه گرسنه زندگی کرد . من باید کار کنم . پول دربیارم . تو هم باید در خانه کار کنی !
پروانه گفت .

— مگه من حرفی دارم ، باشه .

ظاهرا رام شده بود . اما زن مثل يك ماده گرگ است ، برای چند لحظه ممکن است مثل بره رام باشد ، ولی بعد ...

این را من دیدم . آنجا دیدم . آقای چهل گفت :

— پاشو یه چائی دیگه بیار !

پروانه گفت :

— چقدر دستور میدی ؟

آقای چهل با تعجب و حیرت سرش را تکان داد . پروانه گفت :

— سرت منار جنبون شده !

آقای چهل گفت :

- چی میگی دختر ، بهت میگویم پاشو چائی بیار !...
- باید خواهش کنی ، دستور ، بی دستور !
- دهه ، گفتن اینکه چائی بیار ، دستوره ؟
- آره !
- خب ، خواهش میکنم پاشو چائی بیار !
- باشه !
- پروانه از جایش برخاست و گفت :
- این شد حرف حسابی ، تا تو باشی دیگه دستور ندی !
- بس کن پروانه !
- چی چی رو بس کنم !؟
- چقدر حرف میزنی !؟
- بتوجه ؟
- خواهش میکنم مواظب حرف زدنت باش !
- خواهش بی خواهش .
- تو چته ؟
- هر چی فکر کنی !
- یعنی چه ، منظورت چیه ؟
- گفتم هرچی فکر کنی .!
- فکر میکنم خیلی دیوانه‌یی !
- دیوانه توئی و احمق هم خودتی !
- بمن میگی احمق !
- آره !
- خجالت نمیکنی دختر ، من همسن و سال بابات هستم !
- باشه ، احمقی دیگه !
- آقای چهل ناگهان يك سیلی بیخ گوش او خواباند . پروانه جیغ زد :
- منو میزنی ، پیره سگ ، منو میزنی !؟
- بعد دست بروی آقای چهل بلند کرد . اما آقای چهل سریع‌تر از او بود .
- يك سیلی دیگر باو زد . زن جوان گیج و منك شد . این بخوبی از نگاهش پیدا بود !
- آقای چهل گفت :
- دیگه باید خفشی ، اگه بار دیگه از این غلطا کردی ، می‌فهمم باهات
- چکار کنم !
- پروانه خود را روی دست و پای او انداخت . دستهایش را و پاهایش را

بوسید . در اینحال می گفت :

– منو ببخش عزیزم ، غلط کردم !

من بیاد «نیچه» افتادم . شنیده و یا خوانده بودم که «نیچه» فیلسوف آلمانی گفته است : پیش زن که میروی ، شلاق را فراموش نکن !

ولی شاید اغلب زنها اینطور نباشند ، چنانکه پروانه هم انسان نبود . وقتی آقای چهل او را کتک زد ، انگار نه انگار که آن زن چند لحظه قبل است که دهانش چفت و بست نداشت و فحش و ناسزا بود که از آن بیرون میریخت !

و آقای چهل فهمیده بود چسان او را ادب کند و زهرچشم ازش بگیرد . اما من در زندگی پر ماجرایم که بعدها برایم رخ داد باین نکته پی بردم که حتی بزرگترین دانشمندان و روانشناسان و آنانکه سالیان درازی از عمر خود را صرف تحقیق و مطالعه در زندگی انسانها کرده اند «زن» را نشناخته اند .

بعضی ها گفته اند زن همانند «گره» است . صفات يك گره را دارد و برخی او را چون «ببر» دانسته اند و بعضی چون بره !... ولی هیچکدام از اینها نیست . زن ، زن است ! موجودی بنام زن با صفات مخصوص خودش !

موجودی که حتی خودش هم خودش را نشناخته است ... موجودی است ترکیب یافته از هزاران عنصر و احساس شناخته و ناشناخته ... دروغ می گوید ، راست می گوید ، گریه می کند ، می خندد ... و در چند لحظه همچون بوقلمون می تواند چند رنگ عوض کند ...

و شما هرگز او را نخواهید شناخت !

«پروانه» پس از آنکه خود را بیاهای آقای چهل افکند و بوسه برپاهایش زد از جایش برخاست . باردیگر از او پوزش طلبید ... و آقای چهل ذوق زده و خوشحال همچون کسی که تمام نیازهایش برآورده شده باشد ، او را نگرست ، دستهایش را گرفت و گفت :

– عروسك قشنگ من ، تو قشنگترین عروسك دنیا هستی . تو گره‌ی ملوس من هستی !

و هر دو خندیدند . بعد آقای چهل رو بمن کرد و گفت :

– شما باید ببخشید محسن خان ، شما که زن ندارید ولی باید بدانید که زنان و شوهران گهگاه دعوی می کنند. این ماجری عادی بود، مگه نیست ؟
گفتم :

– بله ، معلومه !

و آندو بمن جای تعارف کردند . با مهر و محبت از من پذیرائی کردند . با هم چنان صمیمی و مهربان شده بودند که گوئی روحشان در هم آمیخته است !

وقتی میخواستم از آنها خداحافظی کنم . آقای چهل گفت :

– شما بد گذشت ، روز جمعه منتظر شما هستم !
گفتم :

– اما من درس دارم !
گفت :

– روز جمعه مدرسه‌ها تعطیل است !
گفتم :

– این درست ، ولی من درسهایم را مرور می‌کنم !
اما او اصرار کرد :

– چون شما همیشه . باید بیائی ، با هم بگردش برویم ، شما گردشگاههای
نهران را بیش از ما می‌شناسید !
گفتم :

– چشم می‌آیم !
گفت :

– ساعت ۹ صبح منتظرت هستم !

من بخانه‌ام باز گشتم . همه‌اش در باره‌ی آن زن و شوهر عجیب فکر میکردم
که آنها چطور باین زندگی ادامه خواهند داد ؟

این ، واقعا مسالهایی بود . مسالهایی درخور اهمیت که سازنده‌ی پیچیدگیهای
آن سرنوشت بود ... راستی سرنوشت گاهی چه بازیهایی دارد . البته آنطور که می‌
گویند اگر سرنوشتی وجود داشته باشد .!

من در باره‌ی «سرنوشت» هم خیلی فکر کرده‌ام . نمیدانم هست یا نیست ؟
فکر کرده‌ام اگر بابام ، مادرم را نمی‌گشت ، مجبور نمی‌شد پای دار برود ...
پس او با دست خودش ، این «سرنوشت» را ساخت که پای چوبه‌ی دار برود و طناب
را بدورگردش حلقه بزنند . و یا چه چیزی باعث شد که بابام او را بکشد ؟

شاید «سرنوشت» اینرا میخواست ، بابای من آدم عاقلی بود . کمتر عصبانی
می‌شد و همیشه می‌گفت : نباید زندگی را سخت گرفت !

اما زندگی این حرفها سرش نمی‌شد . و بالاخره باو سخت گرفت ، خیلی سخت
گرفتار طناب دارش کرد !

و یا خود من ، میتوانستم همیشه خانه شاگرد باشم . نوکری‌کنم اما اینکار را
نکردم . نه . من میبایستی آن چیزی را که سرنوشت برایم قلم ورقم زده بود خط
بکشم . خط بطلان ... و یک چیز دیگری ازش بسازم ، چیزی باسم : هدف !

من در زندگی خیلی تجربه دارم . برای اینکه خیلی ماجری و حادثه دیده‌ام .

از من بشنوید و همیشه دنبال هدف خود را بگیرید . ممکن است خیلی دفعات شکست بخورید اما از شکست استقبال کنید تا پیروزی بسراغتان بیاید !

هیولای شکست ، چون آدمک برفی ظاهری دلهره انگیز دارد . ولی اراده می‌تواند مانند خورشید داغ تابستان ، آن را آب کند و از میان بردارد !
و یک چیز دیگر که آویزه‌ی گوش من بود ، حرفهای جالب یک مرد موفق بود . آن مرد از ثروتمندان معروف و بنام کشور ماست . شنیدم که او گفته بود :

– از من می‌پرسند راز موفقیت تو در چیست ؟ خیلی ساده می‌توان باین سوال پاسخ داد : من شانس و اراده اعتقاد دارم . در زندگی هرکس حتی عمله و باربر ، یکبار دو بار شانس بسویش می‌آید . باید پرنده‌ی زیبای شانس را شناخت و او را گرفت ... و یا می‌توان گفت شانس یک فرشته است . باید دامانش را چنک زد که نتواند بگریزد !

من این کار را کردم . من فرشته‌ی شانس را شناختم ، و گرفتمش . دیگر رها نکردمش . با اراده فرشته‌ی شانس را برای خود حفظ کردم و این راز موفقیت من ، راز میلیونر شدن من است !

از یک نفر که این حرفها را از قول کسان دیگر می‌گفت و من مستمع بودم پرسیدم :

– تو چی ، شانس بهت روآورد ؟ بحرفهای این مرد معتقدی ؟ گفت :
– آره ... چندی قبل موقعیت مناسبی برایم پیش آمد . کاری بود بسیار ارزنده . اما من آنزمان ، آن موقعیت را نتوانستم درک کنم . بیهوده از دست دادمش . بعد از چند سال پی بردم که چه شانس بزرگی را از دست داده‌ام !

اگر من آن کار را می‌پذیرفتم ، انجام میدادم و پیش میرفتم ، حالا شاید موفق بودم و جزو میلیونرها درآمده بودم . ظاهرا آن کار ، کار ساده‌ای بود . من و یک نفر ، در یک کارگاه درودگری کار می‌کردیم . ما با هم دوست بودیم . او بمن گفت :

– این کار ، آتیه ندارد ، بیا بکار دیگر دست بزنیم ...

پرسیدم : چه کاری ؟

گفت : برویم کوجها داد بزنیم که لوستر ، آباژور شکسته و چراغ های کهنه و قدیمی را خریداریم !
گفتم : بعد چی ؟

گفت : بعد از خرید آنها را تعمیر می‌کنیم و می‌فروشیم .

من غش غش خندیدم و گفتم : مرد حسابی ، اینهم شد کار ؟!

او گفت : این کار ظاهرا بی‌ارزش جلوه می‌کند ، اما من هدف دارم !

پرسیدم : چه هدفی ؟

گفت : از این کار ظاهرا بی‌ارزش و پست ، می‌توان میلیونر شد !
گفتم : تو دیوانه هستی . من حالا هر روز مزد میگیرم اینرا ول کنم و بیک کاری دست بزنم که معلوم نیست آخرش چی خواهد شد ؟ او هر قدر اصرار کرد نپذیرفتم . از درودگری رفت ، رفت و بتنهائی شروع به آن کار کرد . یعنی در کوچه ، پس کوچه های تهران داد میزد : لوستر ، آباژور شکسته و چراغهای کهنه خریداریم !

و حالا میدانید او چقدر ثروت دارد ؟ او اکنون از میلیونرهای بنام و بسیار معروف است. کارخانه‌های لوستر سازی دارد . لوسترهاش از مدرن‌ترین لوستر هاست . یکروز من او را دیدم ... در یک ماشین لوکس آخرین سیستم نشسته بود . در حقیقت او مرا دیده بود . صدائی شنیدم . یکنفر مرا بنام میخواند . دورو برم را نگرستم و کسی را ندیدم . تا اینکه چشمم به آن اتومبیل لوکس افتاد . او را شناختم . مرا صدا می‌زد . جلوتر رفتم . بمغزم فشار وارد آوردم : او کیست ؟ ناگهان شناختمش ، از من دعوت کرد سوار اتومبیلش شوم . سوار شدم ، مرا به محل کارش برد . پشت میز کارش نشست . چند منشی داشت .

بمن گفت :

– یادت میاد ؟

گفتم :

– آره !

گفت :

– من شانس خود را در این کار یافتم . بتو هم خیلی اصرار کردم اما نپذیرفتی . این شاید مغرورانه باشد ، اما میدانی چقدر ثروت دارم ؟

گفتم :

– نه :

گفت :

– آنقدر ثروت دارم که حساب از دستم در رفته است . باور کن نمیدانم میزان آن چقدر است !

در حالی که او سواد نداشت . اما من دیدم با یکی از مشتریانم که امریکائی بود بزبان انگلیسی حرف میزد . تعجب کردم و وقتی آن مشتری رفت گفتم :

– اما تو زبان کجا یاد گرفتی ؟

گفت :

– وقتی کار وبارم رونق گرفت ، مجبور شدم زبان یاد بگیرم . من سه سال تمام در کوچه ، پس‌کوچه های تهران ویلان بودم . هر روز صدایم میگرفت ، و هر روز چندتا چراغ و لوستر شکسته میخریدم . گاهی هم چیزی دستم را نمیگرفت ،

اما تعمیر و فروش این چراغها استفاده‌ی خوبی داشت . بتدریج تصمیم گرفتم ، مغازه‌ای دائر کنم و بعد از آن ، که کار و بارم خوب شد و سرمایه‌ی قابل توجهی بدست آوردم کارخانه‌ای تاسیس کردم . حالا لوستره‌های ساخت کارخانه‌ی من بازار خوبی دارد. من بعد از آن ، چندبار بخارج سفر کردم. دریافتم اگر زبان ندانم کلاهم پس ممرکه است . درس خواندم . اول نوشتن و خواندن زبان فارسی و بعد هم انگلیسی یاد گرفتم !

گفتم :

— تو يك نابغه هستی !

خندید و گفت :

— همه نابغه هستند . اما قدرتی را که دارند نمی‌شناسند ! بشر خیلی نیرومند است. خیلی کارها میتواند انجام دهد. بشرط اینکه خودش را و نیرویش را خوب بشناسد !

او برای من چائی سفارش داد وبعد پیشنهاد کرد اگر مایل باشم میتوانم در کارخانه‌ی او با حقوق مکفی کار کنم ، ولی نپذیرفتم . هر قدر اصرار کرد قبول نکردم ... من هم میخواهم دنبال «شانس» بروم . در حالی که میدانم «شانس» را از دست داده‌ام !

آه ، داشتم درباره‌ی «سرنوشت» بحث میکردم . من حقیقت را نخواهید همانطور که گفتم ، میدانم سرنوشت هست یا نیست ... دست ماست ، یا دست دیگری که «خدا» است . اما من گاهی میاندیشم خدا بما عقل و هوش داده است تا همه چیز را بدرستی تشخیص دهیم ! ... و او هرگز سرنوشت بد برای ما نخواهد ساخت .

روز جمعه فرا رسید . لباس تروتمیز خود را پوشیدم . من فقط یکدست لباس «نو» داشتم . البته آنچنانکه باید «نو» نبود . ولی بقول بچه‌ها میتوانست «لباس پلوخوری» باشد !

کراوات نیز زدم . وقتی از اتاق کوچکم خارج شدم ، اسفندیار در حیاط بود . سلام کردم . سر بلند کرد و گفت :

— عليك سلام ، حالت چگونه محسن‌خان ؟

داشت لبخند میزد اما ناگهان لبخند در چهره‌اش ماسید ، رنگ تعجب و حیرت گرفت ، آنچنانکه نتوانست حیرت خود را پنهان بدارد ، گفت :

— فکل زدی !؟

گفتم :

— خب ديگه !

خندید و گفت :
 - بامزه شدی محسن خان؟!
 بعد بشوخی و جدی گفت :
 - آخه باباجون فکل با آب حوض کشی و عملگی که جور در نییاد!
 گفتم :
 - چرا جور در نییاد؟
 گفت :
 - فکلی ها که آب حوض نمی کشن!
 گفتم :
 - بدکاری میکنند ، مگه آب حوض کشیدن بده؟!
 گفت :
 - نه ! اما ...
 لحظه‌ای آب دهانش را فرو داد و ساکت شد . لبانش مثل همیشه سیاه بود .
 دود تریاک رنگ چهره‌اش را تغییر داده بود . دندان‌هایش زرد بود . چنان زرد بود
 که انگار همیشه توی دهانش یک مشت زردچوبه ریخته بود و نشخوار میکرد .
 من گفتم :
 - اگه دلخوری برم کراواتم را باز کنم؟!
 خندید و گفت :
 - شوخی کردم محسن خان ، تو پسر خوبی هستی !
 گفتم :
 - نه ، راست بگو ، جون من اگه ناراحتی فکلم را باز کنم؟
 گفت :
 - نه بابا ، ما اومدیم یه حرفی زدیم ، دست وردار نیستی !
 بعد یواشکی گفت :
 - چیزداری . هان ؟
 گفتم :
 - چی چیز؟!
 گفت :
 - چیز دیگه ... این فکلیها چی میگن بهش؟
 گفت :
 - نمیدونم !
 زد زیر خنده و گفت :
 - لابد !

گفتم :

— منظورت رانده ؟!

گفت :

— آره !

گفتم :

— نه بابا ، از این خبرها نیست . من با کسی راند ماند ندارم !

گفت :

— ماند دیگه چیه ؟

گفتم :

— پیرمرد ول کن ، ماندهم ، رانده دیگه !

و از خانه بیرون آمدم . با خود فکر میکردم او با سادگی این حرفها را میزد و شاید هم حق داشت .

من دیده بودم عملهها ، باربرها ، با یکنوع حسرت به کراوات دیگران مینگرند . انگار بنظرشان آن دست نیافتنی است . اما من فکر میکردم اینطور نیست . البته خیلی از آنها ، از کراوات خوششان نمی آمد . بعضی از آنها از من میپرسیدند :
— آخه فایده اش چیه ؟ هان ؟

من جوابی نداشتم به آنها بدهم . میگفتم : نمیدانم ...

بعد که «سرداری» مرد و ثروت خود را بمن بخشید و آن زمان ثروت باد آورده را در تهران در کافهها و کابارهها خرج میکردم ، همیشه لباسهای شیک میپوشیدم و حتی بجای کراوات پاپیون میزدم . اولین بار که کراوات زدم ، بنظر می آمد موجود دیگری شده ام . احساس خفگی میکردم ولی بعدها به آن عادت کردم ! و بندریج دریافتم شخصیت و کاراکتر هر کس در نظر دیگران متفاوت است . هر کس مطابق دلخواه و سلیقه‌ی خود در باره‌ی دیگری اظهار عقیده میکند و شخصیت هر کس برای هر کس جلوه‌ی بی‌خصوص دارد . عده‌ی زیادی ظاهر را می‌بینند و البته آنان سطحی می‌اندیشند . اما عده‌ای به باطن و بشخصیت واقعی شخص فکر میکنند و برخیها نیز از این دو امر مستثنی هستند و سخن گفتن ، حرکات و رفتار را در نظر میگیرند . اما با اینوصف شناخت افراد برای افراد مشکل است ... چنانکه دو دوست ، بعد از سالها دوستی ، احساس میکنند هنوز همدیگر را آنطور که باید نشناخته‌اند ! من بخانه‌ی اجاره‌ی آنها رسیدم . منتظرم بودند . اما مثل این بود که بازهم دعوی کرده بودند . هر دو ، هم آقای چهل و هم پروانه ، اخم کرده بودند . ولی مرا که دیدند ، ظاهرا لبخند زدند . لکن این لبخند تصنعی بود .
آقای چهل گفت :

- من از شما معذرت می‌خواهم محسن‌خان !
 گفتم :
 - مگه چی شده ؟
 - ما امروز نمی‌خواهیم ...
 پروانه توی حرف او دوید :
 - چرا نریم ؟
 آقای چهل او را نگریست . پروانه برویش لبخند زد . آقای چهل تصمیم
 خود را عوض کرد :
 - باشه ، بریم !...
 سوار تاکسی شدیم و من گفتم : بهتر است بشمیران برویم !
 هر دو پیشنهاد مرا پذیرفتند . آقای چهل گفت یکبار شمیران را دیده است .
 و پروانه گفت هرگز به آنجا نرفته است . من بغل دست راننده نشسته بودم و آندو در
 صندلی عقب ا
 ناگهان پیچ آنها شروع شد و بعد آقای چهل گفت :
 - داره کفرم درمیاد ، خفه میشی یا نه ؟
 زن گفت :
 - تو باید خفه‌شی ؟
 آقای چهل گفت :
 - من دیگه تحمل ندارم . تو یك بچه ننه هستی !
 پروانه گفت :
 - فرار میکنم !
 آقای چهل گفت :
 - بهتر !
 - همین امروز فرار میکنم !
 - مثلاً کجا میری ؟
 - برمیکردم پیش پدر و مادرم !
 - من از خدا می‌خوام !
 - پس باید منو طلاق بدی !
 من برگشتم و گفتم :
 - بهتر نیست حالا بحث نکنید ؟
 هر دو ساکت شدند ... و من دریافتم که آقای چهل دلش برای زن و بچه‌هایش
 تنگ شده و پروانه نیز برای پدر و مادرش !
 پایان آن عشق که هماهنگی و همرنگی نداشت معلوم بود ... من در این چند

روز باین نتیجه رسیده بودم که آندو نمیتوانند در کنار همدیگر خوشبخت باشند . دخترک با بی‌پروائی و یکنوع گستاخی در لجنزاری گام نهاده بود که «عشق» نام داشت .

او بی آنکه به آینده بیاندیشد . به لحظه‌های زودگذر زندگی‌اش اندیشیده بود ، شاید آن «عشق» و آن احساس که بقلبش راه کشیده بود او را که سرمت بهار جوانی و نوعی زیبایی وحشیانه بود ، گیج و مبهوت ساخته بود ... و شاید هم اینطور نبود . من او را آنچنانکه بود ، نمی‌شناختم !
اما مرد ، آقای چهل ، چطور ؟

من فکر میکردم او در کنار همسرش وبچه‌هایش زندگی یکنواخت ، کسل کننده و بی‌تفاوتی را می‌گذراند . او آمادگی گریز از این زندگی را داشت زیرا حسرت و اندوه سنگین گذشته‌ها را ، دوره‌ی پرشور و شر جوانی‌را، میتوانست درآغوش چنان دختری بجوید !

اما آنچه مسلم بود هر دو باصطلاح بی‌گدار به آب زده بودند . هر دو اکنون رسوا شده‌ی شهر و دیارشان بودند و بازگشت بگذشته‌ها برایشان بس مشکل بود !
من شنیده بودم آنانکه باهم تناسب دارند و با عشق ازدواج کرده‌اند بزحمت وجود همدیگر را تحمل می‌کنند ... وایندو که تناسبی و تجانسی از لحاظ سن و سال ، و عقاید و آراء نداشتند ، چگونه میتوانند مشکلات زندگی را در کنار هم حل کنند؟! و این بود که هر چند ساعت دعوی میکردند . دهانشان برای همدیگر چفت و بست نداشت ، و آنچه فحش و ناسزا بلد بودند نثار یکدیگر میکردند !

طبیعی بود که این زندگی نمیتوانست دوام داشته باشد . وقتی زن و شوهر دهانشان برای همدیگر دریده شد ، وقتی بی‌پروا همدیگر را متهم کردند و ناسزا دادند دیگر افسار عاطفه ، محبت و همه‌چیز که برای خوشبختی يك زن و شوهر لازم و ملزوم است می‌گسند .. و آنان لاجرم همدیگر را گول میزنند ، اما تا کی ؟

مهر و محبت آنان ساختگی و تصنعی میشود و عشقشان رنك می‌بازد ، آنقدر که بی‌رنك میشود ... و عشق بی‌رنك ، تهی از هر نوع احساس است جز احساس نفرت !

و آیا با نفرت میتوان زیست ؟
و اینك آندو ، از همدیگر بیزار بودند .
نگاهشان گواه این ادعا بود .

ما بشمیران رسیدیم . راننده‌ی تاکسی که چون يك سك شکاری گوشه‌ایش را نیز کرده بود تا دشنامهای آندو را که نثار همدیگر میکردند بشنود و از ماجری آنگاه شود ، پا روی پدال ترمز نهاد .

او میتوانست شب برای زنش قصه‌ی آندو را تعریف کند . قصه‌ی دختر جوان ۱۷ ساله‌ی را که با يك مرد چهل ساله زن وشوهر بودند و مانند لاتنها فحش به‌همدیگر میدادند !

راستی بعضی‌ها خیلی حرفها برای زدن دارند . از آنجمله رانندگان تاکسی هستند ... ومن فکر میکنم آنها میتوانند هر روز دهها ماجری برای این وآن و برای زشان تعریف کنند . البته اگر زشان حوصله‌ی شنیدن داشته باشد !
ما سرپل قدم زدیم . آقای چهل وپروانه هردو اخم کرده بودند . انگار دشمن خونی همدیگر بودند ..

از دیر زمانی سرپل ، پاتوق ژيگولت ها و ژيگولوها است . هرچند دراین زمان عناوین این دسته از اجتماع عوض شده است و کلماتی چون «بیتل» و «هیپی» و غیره جای کلمات «ژيگول» و «موش» را گرفته است . ما هنوز یکدور سرپل را نگشته بودیم که یکی از جوانان پاپیای پروانه گام برداشت . چیزی باو گفت . من متوجه نشدم چه گفت . اما آقای چهل روکرد به آن جوانك :

— پدرسوخته چی میخواهی ؟

جوانك گفت :

— خفه .. خفه !

آقای چهل بسوی او رفت . سخت خشمگین بود ، ومن پیش از آنکه متوجه شوم چه حادثه‌ای اتفاق میفتند و تلاش برای جلوگیری آن بعمل آورم ، يك سیلی بیخ گوش جوانك خواباند !

جوانك هم بی معطلی مشتش را گره کرد و بدماغ او کوبید . من ناچار برای دفاع از آقای چهل حمله کردم . زد وخورد شروع شد . جوانك دوتا رفیق هم داشت که به کمکش شتافتند . آنها سه نفر بودند و ما دو نفر !

پروانه خونسرد و آرام ایستاده بود . من در همان لحظه دعوی وکتک کاری او را دیدم که لبخندی نیز بر چهره‌ی وحشی‌اش نشسته بود . اینکه میگویم چهره‌ی او وحشی بود ، برای اینستکه کلمه‌ی بهتر از آن نیافته‌ام . رنك چهره‌ی او برنك مس بود و با آن نگاهی که داشت مثل دختران کولی مینمود . دختری که در دامان دشت وکوه بزرگ شده باشد . وحشی وناآرام باشد ... و زیبایی او نیز وحشیانه بود . چون سایر دختران نبود !

آنها ما را زدند و ما هم آنها را زدیم . اما تا آنجا که یادم میآید ما بیشتر کتک خوردیم . در پایان که شلوغ شده بود و عده‌ی زیادی دور ما را گرفته بودند ، آنها میخواستند بچاك بزنند ، اما من یقه آن جوانك را که مجرم اصلی بود ، محکم چسبیده بودم . هرچند مرتب مشت پرتاب میکرد . سرانجام پاسبان سر رسید و مارا به

کلاتتری برد .
آقای چهل سر و صورتش خونین و مالین بود . از دماغ او خون جاری بود .
و بجوانك میگفت :

— پدرت و درمیارم !
در راه کلاتتری شنیدم که او به پروانه گفت :
— هم‌اش گناه تو بود !
پروانه گفت :
— چرا من ؟!
— تو داری با چشمت همه را میخوری ؟!
دخترک ظاهرا از این حرف ناراحت شد :
— دهه ، خیال کردی ، من برای مردها اهمیت قائل هستم ؟! لابد خودت همیز هستی که اینطور فکر میکنی ؟
— آگه تو هی چادرت رو باز نکنی و سروسینهات رو نشون ندی ، کسی جرات میکنه پیش بیاد ؟
پروانه گفت :

— تو داری چرت میگی !
— عجب زن احمقی هستی تو ، چرا نمیفهمی . عجب آخر عمری گیر افتادم .
بین ترا بخدا چه زنی نصیب من شد . پشت و کف دستشو باهم اشتباه میکنه . ای داد و بیداد !

ما بکلاتتری رسیدیم . آقای چهل جریان را بافسر نگهبان شرح داد . افسر نگهبان چند لحظه بچهره‌ی آقای چهل و پروانه نگریست و پرسید :
— پس شما زن و شوهر هستید ؟!
آقای چهل گفت :
— بله ، من که گفتم ...

افسر نگهبان چیزی نگفت ، بعد از جوانك بازجوئی کرد . او گفت :
— من کاری نکردم . داشتم راه میرفتم که این مرد حمله کرد ، انگار دیوانه است .

افسر نگهبان گفت :
— ساکت باش ، هرچی می‌پرسم جواب بده ژینگول خان !
جوانك گفت :
— من ژینگول نیستم جناب سروان !
افسر نگهبان گفت :
— آره میدونم ، از قیافهات ، موهای سرت و ریخت و پزت پیداست که تاجر

هستی !

بعد رو کرد به پروانه و پرسید :

– این شما چی گفت ؟

پروانه لحظه‌ئی فکر کرد و گفت :

– هیچی ، چیزی بمن گفت !

آقای چهل و من حاج و واج ماندم . آقای چهل گفت :

– دهه .. من و محسن مشغول حرف زدن بودیم که دیدم او بتو داره حرفهائی

میزنه من خودم با این چشمم دیدم !

پروانه گفت :

– نه ، چیزی نمی‌گفت .

و در اینحال خیلی خونسرد بود . مثل اغلب زنان بود که وقتی دروغ حرف می‌زنند آنقدر خونسرد هستند که هر نوع دروغی بگویند آدم باورش می‌شود . زن در دروغ گفتن چنان ماهر و ورزیده است که حتی می‌تواند دستگاه دروغ‌سنج را نیز دچار تردید و اشتباه کند !

امکان دارد هنگام دروغ گفتن اشتباه کند و اگر تذکر دهید آنا همان تذکر را مورد استفاده و استناد قرار داده ، باز دروغ بهم بیافد ، و آنچنان شما را کلافه کند که مجبور شوید خواه ناخواه حرفهای او را قبول کنید !

من در زندگی‌ام با زنان زیادی دمخور و محشور شده‌ام . زنی را ندیدم که آنچنان شخصیتی داشته باشد که از دروغ بیرهیزد و از آن دوری جوید . دروغ در ذرات وجود زن است و انگار بی آن نمی‌تواند زندگی کند ... حتی ساده‌ترین چیزها را که برایش ضرر و زیانی ندارد ، با دروغ برگزار می‌کند !

من و آقای چهل دیدیم که آن جوانك بیخ گوش او حرفهائی زد ولی حالا او ادعا میکرد که جوانك هیچ حرفی نزده است . متلکی نگفته است و یا نخواسته است از او وعده‌ی ملاقات بگیرد !

آقای چهل داشت دیوانه می‌شد . بهش گفت :

– پروانه ، تو میفهمی چکار میکنی ؟

و افسر نگهبان گفت :

– شما چه اصراری دارید که ایشان را متهم کنید !

بدین ترتیب شکایت آقای چهل بیمورد بود . زیرا پروانه می‌گفت که آن جوانك کلمه‌ئی حرف به او نزده است و اصولاً مزاحمتی ایجاد نکرده است .

افسر نگهبان گفت :

– باهم آشتی کنید !

آقای چهل گفت :

- آخه این جوانك ..
 بعد حرف خود را برید و افزود :
 - باشه !
 جوانك و دوستانش لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشتند .. و جالب است که
 پروانه هم لبخند میزد !
 ما از کلانتری خارج شدیم ، آقای چهل گفت :
 - بخانه برگردیم !
 سوار تاکسی شدیم . من گفتم :
 - پروانه خانم ، من دیدم که او حرفهائی میزد ، چرا در کلانتری
 نگفتی !؟
 پروانه گفت :
 - آخه از مهدی دلخور بودم !
 آقای چهل گفت :
 - به ، به ، چشم ما روشن ، چه زن نجیبی داریم !
 دم در خانهشان آندو پیاده شدند . از من دعوت کردند که بخانهشان بروم
 اما من نپذیرفتم ... آقای چهل گفت :
 - من فردا بشهرمان بر می گردم !
 پروانه گفت :
 - بهتر ! چقدر خوب !
 من گفتم :
 - اما آیا این تصمیم عاقلانه است !؟
 آقای چهل جوابداد :
 - جز این چاره ندارم !
 پروانه گفت :
 - پس می خواهی مرا طلاق بدی ؟
 - آره !
 پروانه رو بمن کرد :
 - اجازه میدی من پیش تو بمانم . فقط چند روز مزاحمت می شوم !
 من جواب ندادم . آقای چهل گفت :
 - قبول کن محسن !
 بعد دست مرا گرفت و افزود :
 - بیابریم خونه ، ما باید باهم حرف بزنیم . باید همین امروز تکلیف را

یکسره کرد .

رفتیم به خانه آنها . در آن خانه آنها دوتا اتاق اجاره کرده بودند.

آقای چهل و پروانه شروع کردند به داد و فریاد ... من گفتم :

— بهتر نیست یواش تر حرف بزنید !؟

هر دو پذیرفتند . آقای چهل گفت :

— به بین پروانه ، من نمی توانم با تو زندگی کنم . من وتو باهم تناسب

نداریم !

پروانه گفت :

— پس چرا منو گرفتی ؟

— اشتباه کردم عزیزم !

— منو بی آبرو کردی ، و حالا میگی اشتباه کردم عزیزم !

— پس میگی چکار کنم ؟

— نمیدونم ، هرچی دلت میخواد ؟

— خب ، من که گفتم میخوام طلاق بدهم ، همین فردا .

— خوبه ! چه آسون !

— د... تو که خودت راضی بودی ، تو که میگفتی حاضری از من جدا بشی؟

— مگه من گفتم حاضر نیستم ؟

— پس چی میگی ؟

— هیچی ، هرچی دلت میخواد انجام بده !

— خب ، ما دیگه حرفی نداریم . فردا میریم محضر و من طلاق میدهم !

— باشه !

در اینوقت پروانه شروع کرد به گریستن ! اول چشمهایش خیس شد . بعد

هق هق گریه اش را شنیدیم !

و من فکر کردم زن از آن لحظه که زاده میشود يك هنرپیشه‌ی کامل و بتمام

معنی است . میتواند با مهارت دروغ بگوید ، با مهارت بگریه ، با مهارت لبخند بزند،

با مهارت اغوا کند و با مهارت هرکاری که دل پراز هوس و آرزویش طالب و

خواهان باشد ، انجام بدهد !

او آنچنان مظلومانه گریست که آقای چهل همه چیز را فراموش کرد . دستی

بموهای او کشید و گفت :

— چرا گریه میکنی ، آخی چی شده ؟

پروانه جواب نداد . او نقش خود را ناخودآگاه و یا آگاهانه میتوانست به

خوبی بازی کند .

آقای چهل گفت :

- حرف بزن ، مگه چی شده ...
 و چون جواب نشنید ، لاجرم خودش اعتراف کرد :
 - ببین عزیزم ، من ترا دوست دارم . اما این که وضع زندگی همیشه ! بمن
 قول بده بعد از این بامن خوب باشی ، کلک نزن ، خوب ؟
 پروانه گفت :
 - مگه من چیکار کردم ؟
 و در اینحال باز هم گریست .
 آقای چهل گفت :
 - تو آبروی منو بردی . اون پسرهای احمقو بردیم کلافتری ، گفتمی مزاحم
 نشده ... مثل اینکه تو دلت میخواه هر روز هزارتا متلك بشنوی و پشت سرت راه
 بیفتند . مگه زن نجیب میتونه اینطور زندگی کنه !؟
 پروانه با ادا و اطوار گفت :
 - من ازت قهر بودم !
 بعد افزود :
 - معذرت میخواوم !
 من ماتم برده بود و با خود فکر می کردم :
 - خدایا ، زن واقعا معماست . این چه موجود عجیب و غریبی است که تو
 خلق کرده ای !
 با خود اندیشیدم :
 - دنیای ما ، دنیای پر از عجائب است . کره ما ، کهکشانها همه چیز عجیب
 و پیچیده و جالب است . ولی از همه عجیب تر «زن» است . زن سرآمد همه ی
 عجائب است !
 آندو ، تا آن لحظه که من در خانه شان بودم ، با هم مهربان بودند و مخصوصا
 پروانه که چون پروانه ای به دور سر او میچرخید . بعد من خدا حافظی کردم و بخانه
 خودم رفتم !
 چند روز گذشت . من دیگر از آنها خبری نداشتم . سرگرم کار و تحصیلم
 بودم ...
 کار من همچنان طاقت فرسا بود . از پارکینگی که در آن کار می کردم
 اخراج شده بودم . زیرا یکنفر دیگر که پارتنی داشت و برایش توصیه کرده بودند ،
 جای مرا گرفته بود . صاحب پارکینگ يك روز بهانه تراشید :
 - تو از صبح تاشب کتاب بدست میگیری و درس میخوانی !
 گفتم :
 - ولی بکارم میرسم !

— نه ، اینجا که مدرسه نیست !
و بعد هزار و يك بهانه تراشید ، و سرانجام گفت :
— از فردا مرخصی !

و من باز مجبور شدم بروم دنبال کار سابقم . یعنی آب حوض کشی و عملگی !
اما این برای من مهم نبود . من با هر نوع کار كوچك و طاقت فرسا اخت
شده بودم . من میخواستم زندگی کنم . زندگی شرافتمدانه . و این مهم نبود که
چکار می کنم ؟

حتی حاضر بودم کناس باشم . اگر از آب حوض کشی بیشتر درآمد داشت !
روزها می گذشت . گاهی به آقای چهل و پروانه فکر میکردم :
— آنها چکار می کنند !؟

هر چند سرنوشت آنها در سرنوشت من تاثیری نداشت ، ولی دلم میخواست
بدانم چگونه زندگی می کنند . من خواه ناخواه بسرنوشت آندو علاقمند شده بودم !
پائیز فرا رسید . گاهی بخوابان پهلوی میرفتم . آنجا را خیلی دوست
میداشتم . برگهای زرد درختان روی زمین ریخته بود من زیر درختان بی برگ گام
برمیداشتم و به آینده ام فکر میکردم ... به آینده ، و آن دختر که اسمش « گلین »
بود ... و همچنان يك سوال مراسم ساخت آزار میداد .
— او کجاست ؟ چکار می کند ؟

بیچاره گلین !

وقتی او را بخاطر میاوردم فکر می کردم همه ی زنان ، آنطور که من دریافته ام
نیستند . با دروغ و ریا و تزویر دست بدست نداده اند . او چون يك فرشته بود ،
پاك و بی آرایش بود . معصومانه مینگریست و معصومانه لبخند میزد . آنقدر معصوم
بود که امکان داشت فرشتگان بر او رشك ببرند و غبطه بخورند !
و من نمیدانستم او اینك کجا زندگی میکرد ... باو نیاز داشتم . روح بزرگ
او بمن زیبایی و زندگی میبخشید !

پائیز سپری شد . زمستان فرا رسید . هنوز برف نیامده بود اما هوا داشت
خیلی سرد میشد ...

يك روز صبح که از خواب بیدار شدم تهران پوشیده از برف بود . آن
روز من كسل و ناراحت بودم . از جایم برخاستم و پشت پنجره رفتم . ناگهان سرم
گیج رفت .

چند روز در آتش تب سوختم . هیچکس را نداشتم پرستاری ام را بکنند . زن
اسفندیار برایم آس می بخت ...

بعد حالم خوب شد . سر کلاس رفتم و سر کار . روز اول که از کلاس بخانه
بازگشتم زن اسفندیار گفت :

– نامه برایت رسیده !

آن را گرفتم و باتاقم رفتم . فکر کردم :

– چه کسی برایم نامه نوشته ۱؟

پشت پاکت را که نگرستم اسم «پروانه» را دیدم ... تعجب کردم . او چرا

نامه نوشته است ؟

آن را باز کردم . اشتیاق وافر داشتیم که بدانم آن دختر عجیب و غیرعادی چه نوشته است و چه برسرش آمده . مدتها بود او فکر مرا بخود مشغول داشته بود . او که سرزده ، چون يك مهمان ناخوانده و غریبه ، چند صباحی راهی سرنوشت من شده بود .

پروانه برای من نوشته بود :

«دوست خوب من ! شاید این آخرین نامه باشد که برای تو مینویسم و دیگر

نامه‌یی از من نخوانی .

من از دیرزمان ، يك هوس بزرگ در دلم پرورده بودم و آن نامه نوشتن بود . خیلی دلم میخواست معشوقی داشتم گریزیا و سرگردان ... و برایش از عشق سخن می‌گفتم . هر روز يك نامه مینوشتم و برایش میفرستادم !

اما خودت میدانی که اینطور نشد . من همانطور که اطلاع داری نفهمیدم که چگونه پای‌بند و اسیر آن مرد چهل ساله شدم ... مردی که پس از چهل سال عمر هنوز نمیدانست چگونه دوست بدارد !؟

دوست من ، دوست مهربان من ، دوست داشتن مشکل است و از آن مشکل‌تر،

شناختن عشق و حفظ آن است !

شاید تو فکر کنی من دختر بدی هستم . هرطور فکر کنی برایم مهم نیست . من با صداقت و یکدنیا وفا و صمیمیت که مظاهر عشق پاک و بی‌آلایم بود بسوی او شتافتم . درست است که من یکدختر جوان و بی‌تجربه بودم . و درست است که نمیبایستی قلبم را پذیرای آن عشق لجام گسیخته‌ی لعنتی می‌ساختم . ولی هرچه بود قلب من مالا مال و آکنده از مهر و محبت بود ... و واقعیت عشق در آن جلوه داشت !

من آن مرد را که دخترش همسن و سال و هم‌کلاسی من بود دوست میداشتم و بخوبی واقف بودم دوست داشتن مشکل است . مشکل‌تر از آنچه دیگران در اینباره می‌اندیشند ... و شاید هم هرگز در اینمورد زحمت تفکر و تعمق بخود نمیدهند . دوست میدارند ، بی‌آنکه بدانند چرا .. و از دوست داشتن بیزار می‌شوند ، باز بی‌آنکه علت واقعی را درک کنند و به‌کنه این احساسات ضد و نقیض پی ببرند !

اما من میدانستم چرا او را دوست میدارم . من بمرد نیاز داشتم . بمردی که

در نیمه‌راه عمرش و یا بیشتر ، همانند او باشد ...

اما او ، آن نبود که من در جستجویش بودم . او آن بتی نبود که من در دنیای

بزرگ و وسیع تخیلاتم ساخته و پرداخته بودم . او مردی بود چون جوانکهای کوچک و بازار ، با مثنی هوس و آرزوی برباد رفته ویا در حال نابودی !
من میخواستم به آن مرد روحم را هدیه کنم . از آن او باشم ... اما او اینطور نمیخواست . من و او بتهران آمدیم . اینهارا تو میدانی ، اما شاید تو هم ، مانند همه مردم ، پایهی قضاوت را بر ظاهر امر قرار بدهی ... و بر آنچه رخ میدهد پیش خود ، حکم صادر کنی ...

اما دوست من ، همه چیز چون سکه ، پشت و رو دارد . نمیتوان یک حادثه و یا چند حادثه را ، ملاک قرارداد و بدرستی قضاوت کرد !
من با آن بت که جادو شده اش بودم ، بتهران آمدم . روزهای اول وجود او را در کنارم تحمل کردم . او فقط پای بند «هوس» بود ... ولی من در کنار هوس ، جستجوگر چیزهای دیگری بودم . میخواستم با روح او درآمیزم . از مادیات بگریزم و با او ، آنطور که دلم میخواست زندگی کنم ولی او مرا مورد تمسخر و استهزاء قرار میداد :

— دختر ، تو دیوانه هستی !

لحن کلامش با شوخی رنگ خورده بود . اما ریشخند و ندامت در آن پیدا بود . هر چند این کنایه‌ی نهفته‌ی بود ، ولی من آن را خوب احساس می‌کردم !
شاید من دیوانه باشم ، هیچ استبعادی ندارد ، نمیدانم در کدام کتاب خواندم که همه دیوانه هستند ، منتهی هر یک بنوعی ! من لطمه‌ی بزرگ روحی را اولین شب که از شهرمان گریختم خوردم . او مراد را آغوش کشید ، مرا بوسید ...
آتش ، شب زفاف ما بود . اما برای من شب بد و دردناکی بود . احساس ترحم نسبت با او در خود یافتم و اندیشیدم :

— ای انسانها ، چقدر بدبخت هستید ... اسیر چند لحظه هوس می‌شوید و بعد ... تو ... تو ای مرد ، بخاطر چه چیز از زندگی خانوادگی خود دست شسته‌ای ؟
و من دریافته بودم برای چه او بسوی من آمده است ... و این مرا زجر میداد . من میخواستم ، او مرادوست بدارد . همانگونه که خودم دوستش میداشتم ...
اما او نمیدانست چگونه دوست بدارد !
چون یک حیوان دوست میداشت !!

دلم میخواست او از زیباییها سخن بگوید . از شبهای ماهتابی ، از خورشید ، از زمین ، از گلها و درختها ... از نوشته‌ها ، از همه چیز . ولی او از اینها بی‌خبر بود . انگار دنیای بزرگ ما ، لخت و عریان بود . نه رنگی داشت ، نه خورشیدی ، و نه درختی ... هیچ چیز نداشت جز زن !

وزن برای او ، مفهومی نداشت ، جز اینکه همبسترش شود !
بعد او ، با من بیگانه می‌شد . بفکر فرو میرفت ، اخم میکرد ، بهانه میگرفت .

بهانه‌ی زن و بچه‌هایش را ، بهانه‌ی دخترش را که همسن و سال من بود !
من چشم بدهان او می‌دوختم . دلم میخواست از عشق حرف بزند . از دوست
داشتن ، از گلها ، چشمها ، زیباییها ... ولی او ، از چیزهای پیش پا افتاده حرف
میزد !

نه ، من دیوانه‌هستم . من بشما و همه حق میدهم ... من يك دختر غیرعادی
هستم . این را میدانم !

من جویای محبتی بودم که سوای این محبت‌های ظاهر فریب باشد . سوای این
صداقتها و پاکیها که خیلی از زنان و مردان ازش دم میزنند ، اما ندارند . خودشان
بهرت میدانند که ندارند !

دل بهانهجوی او ، قرار و آرام نداشت . و شاید حق با او بود . بچه‌هایش
چشم براه او بودند و زنش بیشتر از آنها...

آنان مرا نفرین میکردند . لعن و نفرین بردختری میکردند که مرد زندگی‌شان ،
سرپرست خانواده‌شان را ربوده بود ... ولی اینمرد ، آن مرد نبود که لیاقت ربوده
شدن را داشته باشد !

اونمیدانست چسان دوست بدارد ، عشق بورزد و محبت کند ! من چون تشنه‌ی
در کویر زندگی بودم . عطش زده جستجوگر چشمسار و دریاچه‌ی بودم تا سیراب
شوم . دریاچه‌ی دیدم و بسویش گام برداشتم راه آن داغ و سوزان بود ، خطر داشت ،
ولی مخاطراتش را بجان خریدم . کنار دریاچه که رسیدم آنرا سراب یافتم . بله ،
سراب بود . و دیگر هیچ .

و آنوقت دریافتم خودم را از پرتگاه در دره‌ی پر از لجن انداخته‌ام ، که
گریز از آن مقدور نیست !

شاید اگر دختری بودم چون سایر دختران ، او را برای خودم نگه میداشتم .
با او می‌ساختم . ولی این برای من ممکن نبود . درثانی ، من نمیتوانستم بر ویرانه‌های
کاشانه‌ی يك زن و بچه‌هایش ، خانه‌ی بسازم که در آن فرشته‌ی سعادت را راهی نبود !
این معقول و منطقی نبود که هم خودم بدبخت باشم و هم خانواده‌ی او . من که
سرخورده بودم ، دیگر چه لزومی داشت او را نگهدارم !؟

با اینوصف مدتی با او ساختم و سوختم . من با او لجبازی میکردم . زیرا
ازش بدم آمده بود . اما فکر نکنی نفرت داشتم . من میتوانستم بازهم او را دوست
بدارم ، ولی نمیخواستم !

آن روز که در شمیران بکلانتری رفتیم ، من عمدا نگفتم که آن جوانك مزاحم
شده است . در حالیکه او ازمن شماره‌ی تلفن میخواست و چقدر هم سمج بود !
من از آنها بدم میاید . از جوانانی که مانند گربه‌های گرسنه هستند ... بی‌شك
مانند اینمرد نمیدانند چگونه دوست بدارند !

دو روز بعد از آن ، ما باصفهان رفتیم . او دو سه ماه مرخصی داشت و میتوانست راحت زندگی کند . اما راحتی و آرامش نداشت . گه گاه از زن و بچه اش حرف میزد :

– بیچاره ها چکار می کنند ؟

و من می گفتم :

– چرا رهایشان کردی ؟ تو در این سن و سال نمیدانستی عشق چیست ؟

– عشق !

این کلمه را بارها زیر لب تکرار می کرد و گاه با فریاد می گفت :

– عشق !

و میفزود :

– دختر چقدر تو از عشق حرف میزنی ، مثل اینکه تو زیاد قصه میخوانی !
و من دیوانه می شدم . حق داشتم دیوانه شوم ، و دیوانه تر شوم . آخر او
نمی فهمید که من بخاطر «عشق» و برای «دوست داشتن» پیه رسوائی را بتمن مالیده ام
و از خانه ام گریخته ام ...

او هم اینطور بود . گریخته بود ، زن و بچه هایش را رها کرده بود ، ولی
نمیدانست چرا ؟

شاید هم میدانست : بخاطر هوس !

ولی من که اینطور نبودم و اگر هم بودم ، اینطور نمیخواستم باشم !
در اصفهان ، در يك مسافرخانه اتاقی اجاره کردیم . صاحب مسافرخانه طور
عجیبی من و او را برانداز کرد . میدانی که اصفهانیها مردمان زرنك و با هوشی هستند.
او گفت :

– یه اتاق میخوان !؟

شوهرم گفت :

– بله !

– با دخترتون گردش اومدین !؟

و شوهرم رنك برنك شد . خشمگین گردید و گفت :

– مگه شما کلاترین !؟

مرد اصفهانی لبخندی زد و گفت:

– نه ، مسافرخونه داریم !!

بعد افزود:

– ما باید بفهمیم کی میاد، کی میره، چه جور میاد، چه جوری میره ...

من گفتم :

– ما زن و شوهر هستیم !

صاحب مسافرخانه گفت:

— راستی؟! ...

و بعد حرفی نزد. بعد هم ما رفتیم بدیدن آثار و ابنیه‌ی تاریخی، عده‌ای زن و مرد خارجی هم آمده بودند و داشتند فیلم و عکس می‌گرفتند. بیشتر آنها دوربین دستشان بود!

دلم میخواست او از این ابنیه و آثار تاریخی اطلاعات و معلوماتی در اختیار من بگذارد، ولی شوهر من چیزی نمیدانست. من همیشه فکر میکنم مردی که کمتر از زنتش بداند، نمیتواند با او خوشبخت زندگی کند. میدانی، ما زنها از روز ازل که آفریده شدیم تکیه گاهمان مرد بود. خواه ناخواه، مهار سرنوشت ما را مرد بدست گرفت. این، مرد است که زن را ارشاد میکند، و بهر ترتیبی باشد سلطه‌ی خود را بر او، حفظ مینماید. اما مردی که قادر باین امر نباشد، زن از او حرفشوی نخواهد داشت!

شاید خیلی از زنها اینطور دلشان نخواهد. نخواهند که مردشان بر آنها سیادت کند. اما من دلم میخواست درمشت او موم بودم، یک تیکه موم! و او هرطور مایل بود، از این موم مجسمه می‌ساخت ... من آنگونه می‌شدم که او می‌خواست!

اما او اینطور نبود. غالباً هرچه می‌گفتم، بی‌چون و چرا اجرا می‌کرد. مثل زن کار می‌کرد. فرمانبردار بود و در برابر لجبازی هم عکس‌العملی نشان نمیداد! اگر هم گاهی داد و فریاد بلند می‌کرد. بخاطر دلتنگی از دوری زن و فرزندانش بود. این بیشتر مرا زجر میداد. برای اینکه او نمیتوانست مرا درمشت خود بگیرد! یکی دوبار او مرا کتک زد. ظاهراً گریستم اما خرسند شدم، از او خوشم آمد ... اما بعد بدست و پایم افتاد، درحالی‌که من در دل خود فریاد سر داده بودم: — مرا کتک بزن، بگذار کنیز تو باشم، کاری کن چون کنیزکان در برابرت تعظیم کنم! ...

در اصفهان نیز مانند تهران، چندبار باهم دعوی کردیم. البته سرهیج و پوچ! ۱۵ روز آنجا بودیم. بعد او گفت:

— برویم شیراز!

رفتیم شیراز.

شهر زیبایی است این شیراز ... چندروزی که آنجا بودیم، بما خوش گذشت. اما او تازگیها گریه میکرد ... و من چقدر بدم می‌آمد. من هرگز فکر نمی‌کردم مرد گریه کند. گریه مال زن است. این زن است که باید بگرید... زیرا گریستن باظرافت و لطافت زن جور درمی‌آید، اما با قدرت و نیروی مرد و خشونت او، نه! او مثل بچه هق‌هق می‌گریست. برای زن و بچه‌ی از دست رفته‌اش می‌گریست!

من باو گفتم :

— تو چرا مثل زنها گریه می کنی؟ مرا رها کن و بسوی آنها برو !
و این حرفها اورا بفکر انداخت، به فکر اینکه اینکار را عملی کند! چندین بار مرا تهدید کرده بود که طلاقم خواهد داد. و اینبار میدید که من پیشنهاد میکنم!
من دیدم نمیتوانم با او زندگی کنم. من، منی که تشنه و عطش زده در جستجوی چشمه ساران بودم و سراب دست یافته بودم، دیگر چه لزومی داشت حافظ سراب داغ و سوزان باشم، سرابی که تشنگی مرا صدچندان می کرد. از شیراز باصفهان بازگشتیم و از آنجا راهی تهران شدیم. در تهران او تصمیم قطعی خود را گرفت :

— من و تو نمیتوانیم باهم زندگی کنیم پروانه!
گفتم:

— چرا ؟

— خودت بهتر میدانی !

— باز دلت برای آنها تنگ شده ؟

— آره !

بعد بدست و پای من افتاد، پاهای برهنه‌ی مرا بوسید .

— مرا ببخش !

گفتم :

— مگه تو چکار کرده‌یی ؟!

— بگذار بخانه‌ام باز گردم !

گفتم :

— من جلوی ترا نگرفته‌ام !

و باهم بشهرمان برگشتیم ...

فکرش را بکن دوست من، چگونه و باچه روئی میتوانستم بخانه‌ام بازگردم. ولی این برای من چندان مهم نبود، زیرا فکر میکردم سرنوشت من بدست خود من است و آنها در زندگی من حقی ندارند !

او مرا طلاق داده بود. طلاقنامه در دستش بود تا آنرا پیش پای زنش بیاندازد. بردست و پای او نیز چون من، بوسه بزند و معذرت بخواهد!

چقدر مسخره بود آن آقا، آقای چهل ساله. مگر او بچه بود که گول مرا خورد؟ پس من چقدر زیبا و یا چقدر شیطان هستم که توانستم او را گول بزنم؟!

وای که زندگی چقدر مسخره است ...

مادرم وقتی مرا دید، ماتش برد. ولی او مادر بود، جگرگوشه‌ی او بازگشته بود و چاره‌ی جز پذیرفتنش نداشت . مرا در آغوش کشید و زار زار گریست :

— دخترم، دختر بیچاره‌ام !

راست می‌گفت. من دیگر چاره‌یی نداشتم. همه‌ی درها بروی من بسته بود.
بعد از نیمساعت که گریست پرسید:

— چی شد؟

گفتم:

— طلاق گرفتم!

فریاد زد:

— طلاق ... طلاق گرفتی؟

گفتم:

— بله!

باز گریست

— وای خدایا!

وباز نیمساعت گریست ... بعد پرسید:

— او چی شد؟

— بخانداش بازگشت!

— چرا اینکار را کردی دخترم؟

— نمیدانم!

— پدرت، پدرت، اگر ترا ببیند می‌کشد!

گفتم:

— مهم نیست مادر!

دهانش نیمه باز ماند، گفت:

— چی، مهم نیست؟!

گفتم:

— بله، من بمرک خود راضی هستم. بازگشته‌ام که او مرا بکشد و راحت کند.

و او بازهم گریست ...

عصر پدرم بخانه آمد. مادرم بمن گفته بود:

— پدرت دیگر نمیتواند سربلند کند. از همه خجالت می‌کشد. ما درشهر،

رسوا شده‌ایم. همسایگان از ماحرف میزنند ...

پدرم وقتی چشمش بمن افتاد، حیرت زده، چند لحظه نگاهم کرد، بعد شتابان

از اتاق بیرون دوید ...

وقتی بازگشت، فریاد میزد:

— می‌کشم!

وهمینکه بدرون اتاق آمد، من دیدم کارد آشپزخانه بدستش است.

آنچنان خشمگین بود که اگر قدرت خدا را میداشت زمین وزمان را بخون

و آتش می‌کشید . رنگ چهره‌اش چون کهربا بزرگی گرائیده بود . من پدر را هرگز
اینسان خشم‌آلود ندیده بودم ...

مادرم ، مادر بیچاره‌ام جیغ زد ، بسوی او دوید و با دستهای ناتوانش او را
در آغوش کشید اما پدر که خشم او را چون شیر ، درنده و نیرومند ساخته بود با يك
تکان ویرا بکناری انداخت و بسوی من آمد . من خون سرد بودم زیرا از مرك
نمی‌ترسیدم .

من ، اینك در قمار عشق باخته بودم . در زندگی چیزی نداشتم که به آن
پای‌بند باشم . من از چندی قبل مرده بودم . دیگر روحم نشاط نداشت ... يك دختر
مسخره بودم ، دختری که در آستانه‌ی جوانی ، شادی و نشاط و سرورش بر باد رفته بود
و لحظه‌های شیرین زندگی‌اش را که می‌توانست خاطرات جاودانه داشته باشد برای يك
عشق هوس‌آلود ، از دست داده بود ...

او دستش را بالا برد . من دست او را دیدم ، در آن کارد بود و دسته‌ی کارد
را در دست خود می‌فشرد . يك لحظه ترس برم داشت . از مرك وحشت کردم ، اما
بعد بیاد آن ماجرای زودگذر افتادم . آن عشق ، آن مرد چهل ساله و آن رسوائی ...
لبخندی بر لبانم نقش بست و گفتم :

— مرا بکش پدر !

پدر حیرت زده مرا نگریست . دستش آرام پائین آمد . چون دست يك مرده
که خون در رگهایش یخ زده باشد خشك شد . زانو بر زمین زد و گفت :

— خدایا ، خدای من چکار کنم !؟

من گفتم :

— مرا بکش !

و او که رنگ یکدنیا بدبختی بر چهره داشت کارد را رها کرد . آهسته
گفت :

— چرا اینکار را کردی دخترم ؟

من جواب ندادم . من باو نمیتوانستم بگویم چرا بسوی آقای چهل رفتم ،
چرا با او گریختم و چرا بازگشتم ...

این حرفها همه‌اش بیهوده بود . آن ماجری مانند توفانی زودگذر و ویرانگر
در زندگی من غریبه بود .. و دیگر هیچ ! ، آن توفان چیزی برجای ننهاده بود .
آه که توفان عشق چقدر ویرانگر است ؟ تار و پود زندگی آدمی را از هم
می‌پاشد !

آنوقت پدر گریست . من گریه‌ی او را هرگز ندیده بودم . مادرم نیز پایبای
او گریست ... و من فکر کردم زندگی چقدر تلخ است .

زمانی در این اندیشه بودم که چیزی شیرین‌تر از زندگی وجود ندارد . آن ، آن زمان بود که او با خانواده‌اش بخانه‌ی ما می‌آمد . آن زمان بود که کم‌کم پی به نگاههای من برده بود و داشت مرا مشتاقانه مینگریست ... ولی اکنون زندگی برای من چون زهر تلخ بود . طعم تلخ آن را بخوبی احساس میکردم !

پدرم بمن گفت :

— با من حرف بزن دخترم !

من باو گفتم :

— از چی ؟

با پشت دست اشکهایش را از گونه‌هایش سترد و گفت :

— چی شد ، بمن بگو چی شد ؟ او ترا گول زد ؟

گفتم :

— نه این من بودم که دوستش می‌داشتم !

پدر بی‌اختیار لبخند زد . اما آن لبخند دردناک‌تر از گریستن بود . دنیائی

درد داشت . و بعد گفت :

— او را دوست میداشتی او را که همسن و سال بابات بود ؟!

سپس افزود :

— خوب ، بعد چی شد ، کجا رفتین ، او ترا عقد کرد ؟

گفتم :

— بله ، باهم بتهران رفتیم . او مرا عقد کرده بود !

— پس چرا نتوانستید باهم زندگی کنید ؟

— نشد ، باهم نتوانستیم بسازیم !

— و طلاق داد ؟

گفتم :

— بله ...

پدرم ، چند لحظه بفکر فرو رفت .

مادرم گفت :

— ولش کن ، دیگر بس است !

پدر ، با خشم فریاد زد :

— تو دیگه خفه شو !

و بعد رو کرد بمن :

— میدانی که من رسوا شده‌ام ؟

گفتم :

— آره !



— میدانی که در شهر همه از این ماجری حرف میزنند ؟
— بله ...

— پس چرا اینکار را کردی ، چرا ؟
گفتم :

— نمیدانم !
گفت :

— آخه تو ، دختر عاقلی بودی ، من بتو اطمینان داشتم !
مادرم باز مداخله کرد :

— گذشته ها را باید فراموش کرد .
پدرم گفت :

— بتو گفتم خفه شو !
و رو کرد بمن :

— حالا میخواهی چکار کنی ؟
گفتم :

— من بمرک خود راضی هستم !
پدرم گفت :

— نه ، نه . دخترم ، همه چیز گذشته است . میدانی خیلی ها زندگی شیرین
آینده را برپایه های تلخ گذشته بنا مینهند . فکر میکنم این تجربه تلخ ترا خوشبخت
کند ، اینطور نیست دخترم ؟

من جواب ندادم . زیرا من آینده‌یی نداشتم . من زندگی را بشکل بدی باخته
بودم !

او از من پرسید :

— مهدی چکار کرد ؟
گفتم :

— پیش زن و بچه‌هایش رفت !
پدرم گفت :

— مرتیکه‌ی احمق ، چطور میتونه بروی زن و بچه‌اش نگاه کنه . دخترش
همسن و سال توست !

من حرفی نزدم . او گفت :

— دخترم ، من از گناه تو چشم میپوشم زیرا میدانم شیطان گولت زده است .
اما بعد از این باید مواظب خودت باشی . تو نباید از خانه بیرون بری ، تا روزی که
یک خواستگار برایت پیدا شود !

لحظه‌یی مکث کرد و بعد افزود :

— نه ، این مشکل است . کمتر کسی حاضر خواهد شد با تو ازدواج کند ...
و بعد از این گفته پشیمان شد :

— چرا ... چرا ، تو طلاق گرفته‌یی ، طلاقنامه را که داری ؟
گفتم :

— بله ...
گفت :

— خیلی‌ها هستند که با بیوه‌های جوان عروسی می‌کنند . تو حالا يك بيوه هستی دخترم !
و بی‌اختیار خندید . خنده‌اش تلخ و دردآلود بود . گفت :

— اما زود بیوه شدی !
احساس کرد این حرفها از نیش کارد ، کاری‌تر است . گفت :

— دیگر حرفش را نزنیم ، من دیگر بحرف مردم اهمیت نمیده‌م . اما قول بده بعد از این دور عشق را خط بکشی !
گفتم :

— عشق که غذا خوردن نیست ، پدر . آدم هر لحظه هوس یکنوع غذا میکند .
اما عشق در زندگی یکبار است !
گفت :

— من از عشق چیزی نمی‌فهمم . برای من مادرم رفت خواستگاری . چندتا دختر دید و نپسندید . بعد مادر ترا دید ، ازش خوشش آمد ، آمد بمن گفت دختری دیده که قشنگ است . اما اینرا هم گفت که قدش کوتاه است . بمن گفت تیل‌مپل است ...
و من بهش گفتم بروکار را تمام کن !
پدرم بعد از این حرفها خندید . دیگر خنده‌اش دردآلود نبود . مادرم گفت :

— من قدم کوتاهه؟! از سرت هم زیادی بودم ؟
پدر گفت :

— مگه قد کوتاهی عیبه؟ من که قبل از نامزدی ترا ندیده بودم !
مادرم گفت :

— چرا ندیدی ، مگه باقرار قبلی نیومده بودی دم حمام کشیک میدادی ، وقتی من از حمام بیرون آمدم مرا دیدی . بمن گفته بودند صورتم را بتو نشان ندهم ..

— چرا دیدم ، اما خیلی کنس بودی . فقط نیمرخ خودت را نشان دادی .

من حتی ترسیدم آنور صورتت زخم وزیلی باشد !
هر دو خندیدند . ظاهرا ماجری بخوبی و خوشی تمام شده بود . اما خوبی و

خوشی آندو ، برای من مهم نبود ...
برای من مهم ، او بود . آقای چهل بود که از دستم رفته بود . شاید او هم
برای من ارزش نداشت اما «عشق» که ارزش داشت . من از عشق انتظار داشتم، انتظار
خوشبختی ، از آن نوع خوشبختی‌ها که تمام ثروت دنیا نمیتواند پایه‌گذار و بوجود
آورنده‌ی آن باشد !

دوست خوب من !

این نامه خیلی طولانی شد . اما باید بدانی آخرین نامه‌ی من است . من جز تو
کسی را ندارم که با او درد دل کنم . يك نفر باید بحرفهای من گوش بدهد ،
بحرفهای دختری که میخواست عشق را آنچنانکه هست ، بشناسد ، نه آنچنانکه دیگران
از آن برداشت کرده‌اند !

تو باید بحرفهای من گوش بدهی . شاید دوست نویسنده‌ات که از او دریکی
از نامه‌هایت تعریف کرده بودی، از قصه‌ی من قصه بسازد! قصه‌ها اینسان بوجود می‌آیند.
من سابقا فکر میکردم این قصه‌ها زائیده‌ی وهم و تخیل است ... ولی اکنون دریافته‌ام
آنها، باخون انسانها رنگ میخورد!

وقصه‌ی من قصه‌ی پرخونی است . قصه‌ایست بظاهر از يك عشق مسخره، از يك
دختر در عنفوان شباب، و از يك مرد که پای بمرز پیری مینهاد و با جوانی وداع
می‌گفت ... میرفت که باخاطرات گذشته‌اش زندگی کند که خاطره‌ی هوس‌آلودی
برایش آفریده شد !

من شنیدم آقای چهل وقتی بخانه‌اش بازگشت، زن خود را افلیج دید. توفان
این عشق سخت ویرانگر بود. آن زن، قدرت آنرا نداشت که در برابر این حادثه
خونسردی خود را حفظ کند و حق هم‌داشت. من حق را باو میدهم و خودم را
گناهکار میدانم ...

بعد از آنکه من وشوهر او گریختیم، ودر تهران زندگی را در کنار همدیگر
شروع کردیم آن زن زندگی‌اش برباد رفت. او چنان دچار شوک شده بود که اعصابش
دگرگون شد. مغزش قدرت تحمل اینهمه رنج را نداشت، وزمینگیرش کرد. او را
به بیمارستان برده بودند و يك ماه آزرگار در بیمارستان بستری بود. درحالیکه نیمی
از بدن او فلج شده بود. گفته‌اند سکنه‌ی ناقص کرده ... و حالا من نمیدانم آقای چهل
چکار می‌کند؟

من آن مرد را خوب شناختم.م. و فکر میکنم اکنون که از کنار بستر يك
دختر جوان گریخته است نتواند با آن زن بدبخت مفلوج زندگی کند! و این چقدر برای
آن زن سخت خواهد بود.

فکرش را بکن دوست من، که این عشق چه بدبختیهائی خلق کرده است. زن مفلوج شده. مرد گریزپا بخانه بازگشته و یک دختر در ۱۷ سالگی پس از چندماه شوهرداری بیوه است ...

وای که این زندگی چقدر مضحك و مسخره است ... و من میانديشم: این من بودم که اینهمه بدبختی را بوجود آوردم...
دلم بحال آن زن که زمین گیر شده است میسوزد ... ودلم برای آقای چهل هم میسوزد !

شنیدم از وقتی بخانه رسیده، خود را پیای زن افکنده است. از او پوزش خواسته است... وبعد باو گفته است :

– پاشو عزیزم. پاشو برویم گردش، وزن غش غش خندیده است :
– گردش؟ دیگر دیر شده است !

وبعد آقای چهل بی‌بماجری برده‌است. فهمیده است که او هرگز نمیتواند راه برود. بچه‌هایش او را ناسزا داده‌اند. دخترش گفته است:

– خجالت نکشیدی بابا، آن دختر همسن و سال من بود، همکلاسی من بود...
چرا اونو گولزدی ، چرا مادرم را باین روز انداختی !

این حرفها را يك زن بمن می‌گفت. زنی که عقیده داشت آن مرد سراگول زده است. اما اینطور نیست. آن مرد سراگول نزد. این من بودم که بسویش شتافتم. من بودم که بدر عشق را درسینه‌ی او کاشتم. اما آن عشق شکوفه نداد، واگر هم داد نارس بود وزرد. خیلی زود پژمرد وبارور نشد !
دوست خوب من !

خیلی حرفها دارم که بزمن ولی احساس میکنم بیهوده است. دیروز بحمام رفتم، دیدم آنجا زنها بیج بیج می‌کنند. همه مرا بهم‌دیگر نشان میدادند، تو این زنها را نمی‌شناسی. عجیب حادثه آفرین هستند. اگر چیزی برای گفتن نداشته باشند، از شوهران خود حرف میزنند. بدویبراه آنها را می‌گویند و درد دل می‌کنند. و وای بر آن‌روز که از ماجرائی آگاه شوند. آنهم ماجرائی چون ماجرای من... این میتواند هفته‌ها، مورد بحث آنها قرارگیرد.

اصلا نفهمیدم چطور سرو بدنم را شستم. فکر کردم ایکاش قلم‌پایم می‌شکست و بحمام نمی‌آمدم ...

بعضی از آنها می‌خندیدند، وهمچنان بیج بیج میکردند. دوتا از آنها که کنارم نشسته بودند و سینه‌های آویزان داشتند درباره‌ی من، بیخ گوش هم حرف میزدند. یکی از آنها که سی – چهل سال داشت باصدای بلند گفت:

– دختر پتیاره‌ی همسایه ما هم میخواست شوهر منو از راه بدر بیره. اما بدجوری بحسابش رسیدم !

آن یکی گفت:

— چه دخترهائی پیدا میشوند! شوهر مردم را گول میزنند، اینها شیطان هستند!

من شتابان تن و بدنم را شستم و از آنجا گریختم!
حالا که این نامه را برای تو مینویسم فکر نکنی بخاطر آن زنها میخواهم خودکشی کنم. نه حرفهای آنان برای من مهم نیست. من بخاطر عشق ناشناخته میمیرم. گاهی فکر میکنم عشق را شناخته بودم، و گاهی درمی یابم عشق دنیای ناشناخته‌یی دارد که باین آسانی و سادگی نمیتوان شناختش!
من نمی دانم چرا میمیرم. همانطور که نمی دانستم چرا بسوی آن مرد کشیده شدم. بسوی مردی که از روز ازل میدانستم نمیتوانم در کنارش خوشبخت باشم. ولی این آگاهی دلیل آن نبود که ازش دوری جویم و با او راه فرار درپیش نگیرم!

دوست من!

این آخرین نامه من به شما است، و آخرین نامه‌ی من بیک دوست که در اثر تصادف باوی آشنا گشتم...
هیچکس نمی داند که من امروز، غروب را نخواهم دید. شاید هم ببینم. کسی چه میداند شاید، پشیمان شدم. زیرا در عین حال از مرگ میترسم. مرگ وقتی از ما دور است ازش وحشتی نداریم، مسخره اش می کنیم، مضحکش مینامیم. اما وقتی نزدیک می شود همه چیز عوض می شود!

وقتی آن را کنار خود می بینیم درمی یابیم هرگز مسخره نبوده است.
میدانی برای چه من خود را می کشم؟ این میتواند چند دلیل داشته باشد. اول اینکه من رسوا شده ام، یک رسوا شده، زندگی جهنمی دارد، خواه ناخواه مطرود است. همه، جور دیگری باو مینگرند. پدر و مادر من چون جگرگوشه شان هستم، نگاههای شماتت آمیز مردم را تحمل می کنند. اما من نمیتوانم.
این شاید ارزش خودکشی نداشته باشد. اما گناه چه؟! ... گناه میتواند هرکسی را مخصوصا یک زن حساس را، از پای درآورد... و این فرق نمی کند، گناه هوس آلود باشد، یا نوع دیگر...

وقتی یک زن گناهی مرتکب می شود، بدجوری دچار مکافات میگردد. گناه من خیانت نبود. زیرا آن بدترین نوع گناهان است... اما گناه من با اینحال بطور وحشتناکی زندگی زنی را بر باد داد. من او را، زن آقای چهل را که اینک نیمی از تنه اش مفلوج است از پای درآوردم. اگر شوهرش با من نمی گریخت، شاید هرگز او باین سرنوشت دچار نمی شد...

ولی از همه مهمتر «عشق» است. من دیگر امیدی ندارم که بتوانم درآینده

در کنار مردی زندگی کنم . من معتقد بودم زندگی یکبار و عشق یکبار و حالا که عشقی را از دست داده‌ام و بدست آوردن آن محال است، چرا زندگی را از دست ندهم؟
چرا؟

امیدوارم تو خوشبخت شوی. و روزی بتوانی آن دختر را که اسمش «گلین» است پیدا کنی ... و اگر روزی بشهر و دیار خودت آمدی فراموش نکن که یکمنته گل روی مزار من بگذاری و از خدا بخواهی مرا ببخشد! من لاله را دوست دارم. چند شاخه لاله را فراموش نکن...

دوست تو : پروانه دلنواز»

حیرت کردم. این چه موجود عجیبی بود. پراز تضاد بود، دوست می‌داشت، نفرت می‌کرد، دست بدامان زندگی میزد و از آن میگریخت...
فکر کردم :

— دروغ مینویسد ، او خودکشی نمی‌کند !
اما بیادم آمد او تا چه حد بی پروا است . و با صراحتی که دارد دروغ نمی‌نویسد و در ثانی چه لزومی دارد که بمن دروغ بگوید !
آتشب خوابم نبرد. فکر می‌کردم او حالا دارد جان می‌کند !...
صبح که از خواب بیدار شدم، تصمیم عجیبی گرفته بودم:
— باید به تبریز بروم و او را ملاقات کنم. باید نگذارم او خودکشی کند
این وظیفه من است . وظیفه‌ی يك انسان ...

با اینکه میدانستم نامه‌اش را دو سه روز پیش برایم نوشته و ممکنست تا حالا خودکشی کرده باشد. اما اندیشدم بعید هم نیست به تردید افتاده باشد، و هنوز تصمیم قطعی خود را نگرفته باشد. وظیفه خودم میدانستم که بروم و مانع از اتحار او شوم. و ادارش کنم که فکر خودکشی را از مغز خود بیرون بریزد.
بدین جهت به آموزشگاه رفتم . صبح زود بود و آنجا کسی جز دربان نبود . نامه‌ی نوشته‌م و باو دادم که بمدير آموزشگاه بدهد . برایش نوشتم که مجبورم دوسه روز تهران را ترك کنم و سر درس نباشم .

مدیر آموزشگاه آدمی بسیار جدی و سختگیر بود . او معتقد بود وقت را نباید هدر داد زیرا هر لحظه از زندگی انسان ارزش فوق‌العاده‌ای دارد . شاگردانی که رفوزه می‌شدند از آموزشگاه بیرونشان می‌کرد ، با اینکه آنان ، شهریه میدادند ... کمتر مدیر آموزشی مثل او فکر می‌کرد .

و بمن نیز علاقه داشت . زیرا من دو سال شاگرد اول شده بودم ... و جالب بود که پسر وی درس‌خوان نبود . يك لات بتمام معنی بود که با یکمشت چاقوکش همپا می‌شد . او می‌گفت :

— میدانم سر نوشت پسر من چی خواهد شد ؟ او گوشه‌ی زندان خواهد پوسید !

من در آن نامه خطاب بمدیر نوشتم که اجبار دارم باین مسافرت بروم و بزودی باز میگردم ... و نیز ازش پوزش خواستم ! بعد به خیابان سپه رفتم . بچند گاراژ سرزدم . بعضی از اتوبوسها حرکت کرده بودند اما در يك گاراژ بمن گفتند که دو ساعت بعد اتوبوسی عازم تبریز خواهد شد .

بلیت گرفتم و ساعتی در خیابانها قدم زدم . قرار بود اتوبوس ساعت ده صبح حرکت کند و من يك ربع مانده بود که خود را به گاراژ رساندم ... اما اتوبوس ساعت ده حرکت نکرد . اصلا در گاراژ اتوبوس نبود . من وسایر مسافران که بتدریج جمع شده بودند سراغ اتوبوس را گرفتیم ، گفتند در دست تعمیر است !!

ساعت ۱۱ ونیم بود که يك اتوبوس قراضه واسقاط وارد گاراژ شد . من بیاد مدیر آموزشگاهمان افتادم که گاه می گفت بزرگترین عیب ما ایرانیها وقت کشی است . هیچ کدام از ما ، قدر و قیمت ساعات عمر خود را نمیدانیم و آنرا بیهوده هدر میدهیم . عقیده داشت اگر آدمی ارزش زمان را بسنجد و معیار واقعی لحظه های عمر خود را درك کند خیلی مسائل در زندگی اش حل خواهد شد !

بالاخره ساعت ۱۲ اتوبوس پر از مسافر شد . بیشتر آنها دهاتی بودند . چند زن چادری نیز که دوسه تا از آنان بچه های شیرخوار داشتند در میانشان بودند ... اتوبوس حرکت کرد . مثل معمول صلوات فرستادیم و راهی مقصد شدیم ... دو سه ساعتی اتوبوس در راه بود . در میان راه ناهار خوردیم و سرراه قزوین اتوبوس پنجر شد . راننده و شاگردش با غرولند چرخ یدکی بجایش نهادند و براه افتادیم . از قزوین که دور شدیم تازه راننده بیادش آمد که لاستیک پنجر را نداده پنجرگیری کنند . یکی دو کیلومتر بیشتر از قزوین دور نشده بودیم . دوباره به آن شهر بازگشت و نیمساعتی این ماجری طول کشید ...

آن اتوبوس صندلی های شکسته ای داشت . بوی عرق تن مسافران در فضای پیچیده بود ، و بوی ادرار بچه نیز میداد . بچه های قنذاقی ، قنذاقها را خیس کرده بودند . بعضی از مردها چپق می کشیدند و بعضی ها سیگار اشنو ... خیلی ها تخمه می شکستند و یامیوه می خوردند . یکی دو تن حال استفراغ بهشان دست داده بود و شیشه های اتوبوس را کثیف کرده بودند . هر چند از اول هم گرد گرفته و کثیف بود !

من دلم آشوب می شد . من آدم مهمی نبودم . يك عمله و آب حوض کش بودم ، اما همیشه سعی میکردم تمیز باشم . هر هفته حمام میرفتم زیرا شنیده بودم پیامبر بزرگ اسلام توصیه کرده است که يك مسلمان باید همیشه پاک و تمیز باشد ! ... و در ثانی اگر هم کسی این حرفها را نمی زد ، خود آدمی باید بفهمد . سه راه قزوین باز اتوبوس از کار افتاد . اینبار پنجر نشده بود اما موتور از کار افتاده بود و راننده

که بخوبی پیدا بود مجرب است یکساعت با موتور ور رفت تا توانست عیب و ایراد آن را برطرف سازد. شاگرد راننده بمن گفت :

— اگه به راننده دیگه بود ، تویبایون ویلون و سرگردان می‌شدیم !

خلاصه ما ۳۲ ساعت تمام در راه بودیم . وقتی وارد تبریز شدیم ، اتوبوس و همه ما گرد آلود بودیم . انگار ساعتها در کویر اسیر توفان شده بودیم و یا مثل سوسک‌های کویر که پوست تنمان با خاک کویر پرورش یافته بود !

روی پلکهای همه پر از خاک بود . من دیدم که آب دماغ يك بچه گل‌آلود است . سفر بسیار بد و خسته‌کننده‌بی بود . اما خدا را شکر کردیم که سالم رسیدیم . هرچند عده‌بی غرولند میکردند و حق هم داشتند ، ولی راننده گوشش از این حرفها پر بود و توجهی نداشت . اتوبوس وارد گاراژ شد و ما همه پیاده شدیم. زنها تا آن لحظه قنناق کثیف بچه‌هایشان را باز و تمیز نکرده بودند . اتوبوس بوی کثافت میداد ...

من چیزی همراه نداشتم . بمجرد اینکه پیاده شدم تصمیم گرفتم سراغ پروانه بروم. من همه‌جای شهر را بلد بودم. مثل کف دستم آنجا را می‌شناختم. خیابانها، بازار، کوچه و پس‌کوچه‌هایش را. من آنجا بزرگ‌شده بودم. حتی ستارگان آسمانش را هم می‌شناختم و مردمش را که چه لباسی می‌پوشیدند . رفتار و حرکات و حرف زدندان چه جوری بود . من آنان را خوب می‌شناختم . اگر کوتاه میامدی بهت لیچار می‌گفتند و سرسرت می‌گذاشتند . اگر وقار داشتی حمل بر غرور و خودستائی میکردند و باز متلك بارت میکردند ! اما با این وصف مهمان نواز بودند و اگر هم دوستت میداشتند با فحش ازت یاد میکردند .

— پدر سوخته آدم خوبیه !

از گاراژ تا نشانی کوچهی پروانه چندان راهی نبود . یکرعب یا کمتر و یا بیشتر یکراست آنجا رفتم ...

وارد کوچه که شدم بنظم آمد هوایش دگرگون است. چند زن چادری دیدم. آنان مثل کلاغهای سیاه بودند . همه چادرهای سیاه بر سر داشتند . جورابشان و کفشهایشان نیز سیاه بود !

من جلوتر رفتم . خودم را بدر آن خانه رساندم که نشانی‌اش را داشتم . در خانه باز بود . آن زنهای چادر سیاه نیز آمدند . از در آن خانه بدرون رفتند و من ماتم برد :

— چی شده ؟

خواستم در بزخم اما مردد و دو دل ماندم . باز یکدسته زن چادرسیاه از سر کوچه پیدایشان شد . دل بدریا زدم و جلوتر رفتم . از یکی که پیرتر بود پرسیدم :

— در این خانه چه خبر است ؟

گفت :

— برو گمشو !

مجبور شدم بدروغ توسل جویم . گفتم :

— مادرم میخواست حال پروانه را پیرسه !

فکر کرد قوم و خویش آن دختر هستم .

گفت :

— حیوونی مرد !

و پاهای من ست شد . گفتم :

— کی مرد ، پروانه ؟

گفت :

— آره ، خودشو کشت ! امشب شام غریبانشه !

پرسیدم :

— با چی خودشو کشت ، چرا کشت؟

زن گفت :

— داری از من اصول دین می‌پرسی؟! کشت دیگه !

اما یکی از زنها گفت :

— بهتر که کشت . دختره پاک رسوا شده بود . تو شهر همه ازش حرف

میزدند !

بعد ، زنهای چادر سیاه راهشان را کشیدند و به آن خانه رفتند . به آن خانه

که دختری عجیب در آن زندگی کرده بود . دختری با اسم پروانه دلنواز ، با یکدنیا

تضاد . اکنون دیگر او در آن خانه نبود . در خانه‌ی ابدیش بود ، درگور بود !

او بمن نوشته بود هر وقت بشهر و دیار ما آمدی چند شاخه گل برمزار من

بگذار . من گلهای لاله را دوست دارم !

در خیابان های شهر براه افتادم ، خیابان‌هایی که با من آشنا بودند . دیوارها ،

مغازها ، تابلوهایش را می‌شناختم .

شهر بتاریکی گرائیده بود . از کوچه‌ها گذختم . از جلو سینماها رد شدم . از

جلوی آن سینما رد شدم که يك روز با چند عمله برای تماشای فیلم رفته بودیم

و آنان از تماشای صحنه‌ی عشق‌بازی آرتیست‌ها هیجان زده شده بودند .

رفتم بیک قهوه خانه ، در گوشه‌ی خسته و فرسوده نشستم . شاگرد قهوه‌چی

يك چای برایم آورد . میخواستم گریه کنم ، برای آن دختر و برای سایر دختران

که سرنوشتی نظیر او داشتند . میخواستم برای همه گریه کنم ... برای زندگی و

مرك همه !

چقدر آرزو داشت . چه حرفهایی میزد . چه نامه‌هایی مینوشت ... او در

جستجوی چه بود؟ خودش نمیدانست .

ظاهرا جستجوگر «عشق» بود ، اما آن را نیافت ... و بسکوت ابدیت ره سپرد . بدیار خاموشان ، مردگان ... و آنجا که کسی از آنجا خبر ندارد رفت ... آنجا چیست ؟

این جمله در مغزم بزرگ شد . کلمات آن رنگ گرفت و ناگهان بی‌اراده فریاد

زدم :

– هیچی !

توی قهوه‌خانه چند نفر بودند . با تعجب و حیرت بمن نگریستند ... بی‌آنکه لب بجائی بزنم برخاستم و راه افتادم !

يك جا را می‌شناختم که شیره کشخانه بود . با همکارانم رفته بودم ، با همان عملها که بعد از سینما راهی آنجا شده بودیم تا بقول خودکیف کنیم !

رفتم آنجا ... و تریاک کشیدم . چند مرد تریاکی آنجا بودند . بیکی از آنها

گفتم :

– مرك چیست ؟

چند لحظه مرا نگریست و گفت :

– مرك ، مرك است !

بعد خندید و گفت :

– يك روز ، يك مرد از مردی دیگر چنین سئوالی کرد ... و او گفت

هروقت مردی ، آنوقت میفهمی مرك چیست ! اما يك دختر سالها پیش بمن گفت وقتی آدمی بی‌آرزو باشد آن مرك است

مردك تریاکی یکی به وافور زد و گفت :

– تو چرا این سئوال را کردی ؟

گفتم :

– يك دختر جوان و زیبا مرده است . من در مرك او سخت آشفته و متاثرم .

میخواستم حرف بزنم و روی این اصل چنین پرسشی کردم !

مرد تریاکی به پهلو نشسته بود . تکه تریاک را روی حقه‌ی وافور ، با دستهایش جمع‌وجور کرد . باسنجاق سوراخ آن را باز نمود . تکه زغال گداخته‌یی با انبر برداشت و در نزدیکی تریاک گرفت . پك طولانی زد و در حالیکه دود غلیظ تریاک را از دهان خارج میکرد گفت :

– من از مرك نمی‌ترسم . شاید مرك سرآغاز زندگی باشد . من اینطور فکر

می‌کنم . من دلم میخواهد آن دنیا را ببینم ، بینم آنجا چی هست .

و بعد خندید :

من از جایم برخاستم . گفت :

— بشین گپ بز نیم ا

گفتم :

— نه ، دلم گرفته ا

رفتم آن کوچهی کثیف را گشتم ... همان کوچه را که با عمله‌ها بخانه‌های آن سر زده بودیم ا

آن خانه‌ها ، پر از زنان بدنام بود ... بیک خانه رفتم ، شلوغ بود. بخانه‌ی دیگر گام نهادم ، شلوغ بود ... و سرانجام یک خانه که کثیف‌تر از همه‌ی خانه‌ها بود نظرم را جلب کرد ...

یک زن آبله‌رو آنجا بود . صورتش پر از سرخاب و سفیدآب بود . گونه‌هایش را قرمز کرده بود . اما باوجود زشتی یک چیز گمشده در نگاهش ، داشت و آن گمشده را در لحظه‌ی اول نمیشد شناخت ... آن نوعی زیبایی بود امیدانم ، شاید هم زیبا نبود ... مرا که دید خندید . یک اسکناس ۵ تومانی باو دادم و گفتم :

— میخوام باهات حرف بزوم ا

منظورم را نفهمید . فکر کرد ، مثل سایر مردان مست و هرزه به آن خانه آمدم . مجبور شدم توضیح بدهم :

— ببین ، دلم میخواد با یکنفر حرف بزوم ، همین ا

یا تعجب مرا نگریست ...

سپس گفت :

— از چی حرف بزونی ؟

گفتم :

— زندگی چیه ؟

بچهره‌ام زل زد . سؤال برایش ناآشنا بود . کسی از او این سؤال را نکرده بود . گفت :

— تو مستی ؟

گفتم :

— نه ا

— خلی ، نه ؟

— هر طور فکر کنی ا

اما با این حال با من حرف زد . گفت :

— من نمیدونم منظورت چیه ، اما من زندگی میکنم برای اینکه زنده‌ام ا پرسیدم :

— بمرک فکر میکنی ؟

گفت :

- آره ، هر وقت سر درد بگیرم !
 — آن چیه ؟
 — چی را میگی ؟
 گفتم :
 — مرک ؟
 خندید و گفت :
 — یه روز عزرائیل میاد و جون آدمو میگیره !
 — بعد چی ؟
 — نمیدونم ، اون دنیا بهشت و جهنم است . جای من که معلوم است . جهنم !
 — چرا جهنم ؟!
 — آخر من یه زن بد هستم !
 با اندوه و حسرت این حرف را بر زبان راند . گفتم :
 — تو اگر يك زن خانه دار بودی و شوهر داشتی ...
 نتوانستم بحرف خود ادامه بدهم . در يك لحظه چشمانش پر از اشک شد .
 گفت :
 — حرفش را تزن !
 و درد در چهره اش آشکارا لانه گزید ! چه دردی بود آن درد . زائیده ی
 دنیائی آرزوهای مرده و خاکسترامیدهای آتش گرفته بود !
 بعد او خندید . غش غش خندید و گفت :
 — دیگه اینجویش رو ندیده بودم .
 و از من پرسید :
 — تو چکاره یی ؟
 گفتم :
 — عمله ، آب حوض کش ، هر کاری که میتوانم انجام بدهم !
 گفت :
 — دروغ میگی ؟
 — چرا دروغ بگم ... من از دروغ بدم میاد !
 بعد او ، از زندگی اش برایم حرف زد .
 گفت :
 — از اول زن بدی بودم . هر زنی که بتو گفت گول خورد ، باور نکن !
 ما زنها همه اش دروغ حرف میزنیم . همه چیز دست ماست . ما میدانیم چطور باید
 زندگی کرد اما نمیکنیم . میدانی چرا ؟ ...
 گفتم :

– نه !

گفت :

– در قلب ما محبت نیست !

گفتم :

– تو اینطور هستی !

گفت :

– شاید ا ولی من هر زنی که گفت گول خوردم باور نمی کنم . زن میتواند پاك زندگی کند و میتواند مثل من باشد ! من حالا هیچ چیز نیستم حتی يك حیوان هم نیستم . يك حیوان بهتر از من است ، خیلی بهتر !
دیوانه وار خندید. بعد دستمالش را در آورد و اشک های چشمش را پاك کرد ...
من و او خیلی حرفها زدیم . نه او اسم مرا پرسید و نه من اسم او را .
این ، نه بدرد من می خورد و نه بدرد او . وقتی از او خدا حافظی کردم ، اسکناس ه تومانی را بسویم دراز کرد و گفت :

– ورش دار !

گفتم :

– نه !

گفت :

– تو نشستی با من حرف زدی ، منم دلم گرفته بود . وردار !
و بزور اسکناس را در جیب من قرار داد !

رفتم بيك مسافر خانه . جایی را نداشتم . نه قوم و خویش داشتم ، و نه دوست صمیمی که بخانه اش بروم !
صبح که شد چند شاخه گل خریدم و رفتم گورستان . گورستان بزرگ شهر را می شناختم ، و میدانستم نزدیک ترین گورستان بخانه می پروانه همان است . از مردگورکن پرسیدم :

– يك دختر را چال کردین که ...

گفت :

– خودش را کشته بود ، آره ؟

گفتم :

– آره !

يك کپخاك را نشان داد . هنوز روی آن . سنگ نهاده بودند . گورهای دیگر همه سنگ چین بود و اسم و رسم داشتند ، اما آن هنوز تازه بود . می بایستی چهل روز بگذرد و بعد از آن روی آن را با سنگ بپوشانند و اسمش را بنویسند !
اما زمان هم باین اسم بقا و وفا نداشت . با گذشت خود آن را از بین میبرد ...
شاخه های گل را روی مزار نهادم . چند لحظه برای او گریستم ، برای آن

دختر که دختر عجیب و نا آشنائی بود ... فکر میکردم اگر يك عمر نیز با او میزیستم ، نمی شناختمش !
خواستم از جایم بلند شوم که احساس کردم چشمهائی بمن خیره شده است ...
سربلند کردم و بی اختیار فریاد زدم :
- تو ... تو هستی ؟
او آقای چهل بود ...
سخت پریشان و آشفته حال بود .
چنان مینمود که روزها و شبهای او ، چون سالها سپری می شود . با صدای خفیهی بمن گفت :
- تو اینجا چکار میکنی ؟
و من گفتم :
- تو ، تو برای چی آمده ای ؟
سر بزیر افکند . بزار دلدارش که زیر خروارها خاك خفته بود خیره شد و در اینحال گفت :
- او زن من بود ...
بعد ، کنار گور نشست . بچند شاخه گل که من روی آن قرار داده بودم نگریست . در حالیکه اشک چشمانش را پر کرده بود چنك بچاك زد :
- مرا ببخش پروانه !
و زار زار گریست !
دقایقی بعد از جایش برخاست . آنچنان خسته و فرسوده بود که بنظر میامد دارد تهی میشود و زندگی اش بر باد میرود ...
انوار طلائی رنگ آفتاب روی گورها پاشیده بود . اما گورستان ، چون سایر گورستانها بود و غم در فضای آن موج میزد ... حتی روشنائی خورشید نمی توانست سایه ای این غم را از سینهی درد گرفتهی گورستان بزدايد .
آنجا ، وادی مردگان بود و انگار مردگان از شادی بدورند و در کفن غم و حسرت غنوده اند . من شروع بقدم زدن کردم . اوهم ، پایبای من آمد ... میخواست با من حرف بزند . کسی را نداشت که با او درد دل کند !
اینطور مینمود که باهمه بیگانه شده است . بار دیگر از من پرسید :
- محسن تو اینجا چکار میکنی ؟
و پیش از آنکه من پاسخ بدهم ، سؤال دیگری مطرح کرد :
- دوستش میداشتی ؟!
گفتم :
- نه ! اما او دوست من بود .

و بعد برایش ماجری را توضیح دادم :
— قبل از آنکه خودکشی کند برایم نوشت که تصمیم باینکار گرفته است !
فریاد زد :

— پس تو میدانستی ؟
گفتم :

— آره ، شتابان از تهران حرکت کردم تا مانع شوم . اما وقتی رسیدم که او مرده بود .

دیگر کاری از دست من ساخته نبود . میخواستم بهش بگویم زندگی بی ارزش تر از آن است که آدمی بخاطر آن ، خود را بکشد .

او دستمالش را درآورد . قطرات اشک را از گونه‌ها و چشمهایش سترد . بعد خم شد ، یکمشت خاک برداشت و مانند بچه‌یی مشت خود را به آرامی گشود و خاک را بر زمین ریخت و گفت :

— آره ، زندگی بی ارزش است . همه‌ی ما خاک می‌شویم !

سپس افزود :

— من مرد بدی هستم . خیلی بد هستم . من او را کستم ... آره ، من باعث مرگ او شدم .

بعد ادامه داد :

— زخم افلیج شده است . نمیتواند از جایش تکان بخورد . بچه‌هایم بانفرت بمن مینگرند . دختر بزرگم گاهی با گوشه و کنایه حرف میزند ، از همشاگردیهای جوان و شادابی . و بعد اسم او را بر زبان می‌آورد . می‌گوید : در کلاشان خوشگلتر از پروانه هم هست ... و نگاه آکنده از نفرتش را بچهره‌ی من میدوزد ... من یک جهنمی هستم و در یک جهنم واقعی زندگی می‌کنم !

گفتم :

— تو باید همه چیز را فراموش کنی !

گفت :

— چطور میتوانم فراموش کنم !؟ ... چطور ممکن است دختری را فراموش کنم که بایکدنیا صفا و سادگی به آغوش من پناه آورد ... اما آغوش من سرد بود . روح او یخ زد ، پژمرد و او در این عشق باناکامی و حسرت بمرک پناه برد ... چگونه میتوانم آن دختر را فراموش کنم که بارسنگین رسوائی را بدوش کشید ، بخاطر من از خانه‌اش گریخت . داغ ننگ برپیشانی‌اش خورد و رسوا و مطرود شد ؟

ناگهان ، آقای چهل ساکت شد . ما داشتیم از کنار گورها رد می‌شدیم . من بسنگهای گورها و نوشته‌های آنها می‌نگریستم : اینجا آرامگاه ابدی حاج حسین ابری

است . در روز ۱۷ شوال دارفانی را وداع گفت...

اینجا جوان ناکام احمد زواری خفته است ...

او بمن گفت :

— پروانه دختر عجیبی بود . من او را نشناختم !

سپس ادامه داد :

— تو چی ، شناختی ؟

گفتم :

— من که با او زندگی نکردم !

— آره ، میدونم . این سؤال احمقانه‌یی بود ... اما میدانی چیه ، من بایکدل نمی‌توانستم دو عشق داشته باشم ... من بزنی و بچه‌هایم علاقه داشتم . ولی این زنم بود که مرا از خانه راند . فکر نکن او مرا از خانه بیرون کرد . رفتار و کردارش باعث شد که بنگاههای گرم و پر از تمنای آن دختر پاسخ گویم و بسویش روم . من حتی فکر این را نکردم که يك مرد چهل ساله هستم . دخترم همسن و سال اوست . عشق او را بدلم راه دادم و آنوقت ایندو عشق و یا ایندو احساس آتش برافروخت . میدانی که وقتی دوتا سنك را بهم بزنی جرقه ازش میپرد ، از اصطكك آندو ، آتش پدید می‌آید . و ایندو احساس هم در دل من آتش آفرید و شعله‌های آن سراپای وجودم را سوخت . زنم یااا ...

مردد بودم . او را برگزیده بودم ، با او زندگی میکردم اما زن و بچه‌هایم چی ؟ دختر بزرگم چی که همکلاسی او بود ؟ آنان نیز در این میان سهمی داشتند . نیاز بمهر و محبت پدر داشتند . در حالیکه پدر بایکدختر جوان و زیبا گریخته بود... ما تا آخر عمر تجربه میاندوزیم ولی همه‌اش تجارب بیهوده است . بدرد زندگی نمی‌خورد زیرا تا بیائیم از تجارب خود استفاده کنیم ، بنقطه‌ی پایان رسیده‌ایم ... او میتواندست مرا تحمل کند اما من نه ! من بیشتر بهانه می‌گرفتم . مثل يك بچه که عروسکش را گم کرده باشد ، من دلم بهوای زن و بچه‌ام پر می‌کشید و می‌خواستم از او بگریزم ... و من باین گریز نیاز داشتم همانطور که محتاج گریز از خانه بودم ! نه ، نه ، راستش نمیدانم چی شد ... آن يك رویا بود . يك کابوس بود . يك چیزی بود سواى زندگی ... و هرچی بود تند و شتابان گذشت و من حالا خسته و ناتوان هستم ... می‌خواهم بمیرم . اما از مرگ میترسم !

گفتم :

— تو باید همه چیز را فراموش کنی .

فریاد زد :

— چگونه میتوانم آن دختر زیبا را فراموش کنم . آن دختر را که خورشید

زندگی من شده بود ...

سپس با صدای خفه‌ئی افزود :

— ولی من . من نمیتوانستم دوستش بدارم . من لایق این عشق نبودم . من مرد بدی هستم . يك مرد بد !

او خیلی حرفها زد . از هوسهای مردان و زنان ، از پروانه که زیر خاک خفته بود ، از زنش ، از بچه‌هایش ... و من ساکت و آرام بحرفهایش گوش دادم . اینک دو ساعت بود که ما در گورستان قدم میزدیم .

ناگهان همه‌ه برخاست ... صدای لاله الاالله ، بگوشمان رسید . برگشتیم و دیدیم عده‌یی تابوت بدوش دارند .

و باز يك نفر مرده بود !

ما بطرف جمعیت رفتیم . مرده را که در کفن پیچیده بودند توی قبر نهادند .

گورکن سنگها را چید و بعد رویش خاک ریختند .

من به آقای چهل گفتم :

— باید بتهران برگردم .

گفت :

— نه ، تو باید مهمان من باشی ، بیا بخانه‌ی من برویم !

گفتم :

— ممکن نیست . من امروز باید بتهران بروم . خیلی کار دارم که باید

انجام بدهم !

اما او اصرار کرد . گفت :

— ازت خواهش میکنم ، ناهار را در خانه‌ی ما بخور و بعد حرکت کن !

گفتم :

— بعد از ظهر اتوبوس ...

توی حرفم دویید :

— بیشتر اتوبوسها عصرها بسوی تهران حرکت می‌کنند !

مرا بخانه‌اش برد . زنش بستری بود . کلفتی داشتند که کارهای خانه را انجام

میداد . بزنش گفت :

— مهمان داریم !

و زن لبخندی زد .

خدا میداند آن زن چقدر خسته و درمانده بود . انگار هر لحظه انتظار می‌

کشید . انتظار مرك را ...

ظهر بچه‌های او از مدرسه بازگشتند . دختر بزرگش بمجرد ورود ، سراغ

مادرش رفت و حال او را جویا شد ... بیدرش سلام نکرد ، گوئی با او بیگانه بود .

من دلم گرفته بود . آن خانه مثل یخچال بود . روح آدمی آنجا یخ میزد .
بعد از آنکه ناهار را خوردیم ، من از جایم برخاستم . باز اصرار کرد . اما نپذیرفتم
و گفتم :

– باید بروم !

همراه من آمد . بچند گاراژ سر زدیم . در یکی قرار بود اتوبوس ساعت ۳
حرکت کند جای خالی نداشتند ، اما راننده گفت :

– یه کاری میکنم !

آقای چهل بازهم حرف زد . منظورش را نمیدانستم . گاهی پرت و پلا می گفت .
بنظرم آمد تعادل روحی خود را از دست داده است . میگفت :

– اگر مردم ، دلم میخواهد مرا در گور پروانه دفن کنند . اینکار ممکن

است ؟

من باو جواب ندادم و بعد گفتم :

– میخواهم زخم را ، بچه‌هایم را و خودم را بکشم !

گفتم :

– چرا ؟

گفتم :

– نمیدانم !

و افزود :

– شوخی کردم !

و اصرار کرد برایش نامه بنویسم . گفت :

– تو دوست خوبی برای پروانه بودی . ازت خیلی تعریف می کرد !

و از من پرسید :

– آن دختر چی ، پیدایش کردی ؟

گفتم :

– نه !

– اسمش چی بود ؟ من یادم رفته !

گفتم :

– گلین !

گفتم :

– پیداش نکنی بهتر است . عشق بهتره که بازدواج منتهی نشود . زیرا همانطور

که می گویند ، ازدواج گورستان عشق است !

و بعد افزود :

– آن روزها که من و پروانه بازبان نگاه حرف میزدیم ، از همدیگر احوال-
پرسی میکردیم ، بهترین روزهای زندگی من بود ...
اتوبوس داشت حرکت میکرد ، و او هنوز هم حرف میزد . من گفتم :
– خداحافظ !
و سوار اتوبوس شدم . دیدم چشمان او پر از اشک شده است . گفت :
– من پیش او خواهم رفت . هر روز بگورستان خواهم رفت . بمن هم گفته
بود که گل لاله را دوست دارد !

بتهران بازگشتم . اسفندیار و زنی باخوشحالی از من استقبال کردند .
اسفندیار گفت :
– سوغاتی چی آوردی ؟
گفتم :
– چیزی نیاوردم !
خندید و گفت :
– لااقل یه لول تریاک میاوردی !
زن اسفندیار گفت :
– من یادم رفت بهت سفارش کنم که سرخاب سفیدآب بیاری . بهترین سوغاتی
از تبریز ، سرخاب و سفیدآب و روشور است !
از همان روز کارم را از سر گرفتم . عصرها به آموزشگاه رفتم و روزها در
همه جا ، یعنی هرجا که کاری بود ، بکار پرداختم !
زندگی ، مدتها آرام و بی هیج حادثه‌یی گذشت . یکسال ، دو سال ، سه سال
سپری شد ...
من اینک بزرگ شده بودم . يك مرد شده بودم ... آن سال که وارد دانشگاه
شدم ، یکی از خاطرات فراموش نشدنی من است !
هیچکس نمیدانست من بکارهای کوچکی تن در داده‌ام تا توانسته‌ام خود را
بدانشگاه برسانم ... آن نویسنده وارسته که درباره‌اش برایتان حرف زده‌ام ، بایکدمته
گل بدیدار من آمد . بی اختیار مرا در آغوش کشید . همدیگر را بوسیدیم و او بمن
تبریک گفت :
– بهت تبریک میگم محسن ، دلم می‌خواهد قصه‌ی زندگی ترا بنویسم !
گفتم :
– من قصه‌یی ندارم !
گفت :

- تو مرد عجیبی خواهی شد !
 یکی دو ساعت با من بود . از هردری سخن گفتیم . او بقدری پاك و بی‌آلایش
 بود که وقتی با او حرف میزدی ، فکر نمی‌کردی این همان نویسنده است که با قلم
 سحارش قلبها را افسون میکند !
 باسادگی و بیربائی ، و تواضع و فروتنی از همه چیز و همه‌جا حرف میزد .
 آنچنان ساده بود که گوئی بقال سرکوجه است و چون او ، درباره زندگی می‌اندیشدا
 او از من پرسید :
 - حالا چکار میکنی ؟
 گفتم :
 - آب حوض میکشم ، عملگی میکنم !
 گفت :
 - نه ، نه ، تو دیگر نباید اینکارها را بکنی !
 بعد از این گفته پشیمان شد و گفت :
 - ازت معذرت میخوام . منظورم این نبود . هیچ کاری عیب و عار نیست .
 کار ، کاره ، هرکاری که باشه . اما بهتره یه کار دیگه دست و پا کنی ... تو حالا
 دانشگاه میری !
 گفتم :
 - چه عیبی دارد ؟!
 گفت :
 - منم طرز فکرم مثل توست ، دلم میخواد حالا که يك نویسنده‌ی موفق
 هستم در کارم شکست بخورم و کار دیگری را آغاز کنم ، مثلا تجارت . اما نه از
 اواسط ، بلکه از اول . دستفروش دوره‌گرد باشم ، و بتدریج ترقی کنم و تاجر شوم ...
 من همیشه اینطور دلم میخواست که از اول شروع کنم . این خیلی بهتر است و لذت
 بزرگی به انسان می‌دهد .
 گفتم :
 - آره ! اما من نتوانستم در عملگی ترقی کنم و سرعمله شوم !
 گفت :
 - تو هدف دیگری داشتی ، اگر تصمیم میگرفتی موفق می‌شدی !
 و هر دو خندیدیم .
 او گفت :
 - بامدیر يك موسسه آشنا هستم که احتیاج بکارمند دارد . تو در اوقات
 نت از دانشگاه ، میتوانی آنجا کار کنی . دقتداری که بلدی ؟
 گفتم :

— یاد میگیرم !

گفت :

— آره ، تو باهوشی که داری میتوانی در مدت کوتاهی دفترداری دوبل یاد بگیری ! .

و بدینترتیب من در آن موسسه که نمایندگی اجناس خارجی را داشت بکار پرداختم .

حقوق زیادی نمیگرفتم ، اما با آن حقوق میتوانستم زندگی کنم . هر چند اندوخته‌یی نداشتم !

در کلاس ما ، چند دختر دانشجو نیز بودند . یکی از آنها که دختر قد بلند لاغر اندامی بود کنار من می‌نشست . من باو توجهی نداشتم . ظاهرا دختر بسیار مغروری بود . بایک اتومبیل آخرین سیستم بدانشگاه میامد . وقتی بمن مینگریست ، انگار به نوکرش نگاه می‌کند .

من از غرور احمقانه‌ی او لجم می‌گرفتم . زیرا که این غرور ساختگی و تصنعی بود . اوایل فکر می‌کردم او می‌داند من چکاره بودم و روی این اصل با غروری آمیخته به نفرت مرا می‌نگرد !

اما بعدا دریافتم ثروت پدرش او را مغرور بار آورده است . او حتی بدختران نیز تکبر نشان می‌داد !

نگاه او برای من آزار دهنده نبود . من از این نگاه‌ها فراوان دیده بودم . زیرا تا چندی پیش عملگی می‌کردم ، آب حوض می‌کشیدم ، باربر بودم ... و دیگران را دیده بودم که باغور و تفرعن مرا می‌نگرند ، ... و آنان آدم‌های کوچکی بودند ! آنان نمی‌دانستند زندگی چیست و چسان باید زیست !؟

آن دختر لاغر اندام که هرروز یکدست لباس میپوشید و بوی عطر و ادوکلن میداد ، همیشه پهلوی من می‌نشست . گاهی نگاهش را که از آن غرور تصنعی آکنده بود ، بمن میدوخت ، نه لبخند میزد و نه حرکتی میکرد !

بعد ته خودکار و یاخودنویس را گوشه‌ی لبانش قرار میداد و وقتی نگاه خود را از چهره‌ی من برمی‌گرفت ، لبخند تمسخر آمیزی در آن پدیدار می‌شد . انگار من برایش حیوانی از يك باغ وحش بودم !

يك روز دفتربه‌اش از دستش بر زمین افتاد . باهمان نگاه احمقانه‌ی پرازغرور بمن نگریست ... وقتی دید من توجهی ندارم ، خم شد آن را برداشت و گفت :

— مزخرف !

من ساکت بودم . من میدانستم چگونه میتوان غرور او را شکست . انسان‌هایی مانند او ، غرورشان چون شیشه‌ی گرد گرفته کدري است که حتی بایک تلنگر می‌شکند و خرد می‌شود !

من می‌دانستم او آن غرور را ندارد که زائیده‌ی مناعت طبع‌اش باشد . وقتی او دید من بی‌تفاوت هستم گفت :

— دانشگاه جای آدم‌های بی‌تربیت نیست !
و باز من ساکت بودم . سخت لجش گرفته بود . گفت :

— باتو هستم نفهم !
سر برگرداندم و لحظه‌ای او را نگریستم . ظاهراً شرمگین شد ، سعی کرد لبخند بزند . اما غرور احمقانه‌اش اجازه نداد . گفتم :

— چه گناهی از من سر زده است خانم !؟
— تو باید آن دفترچه را بر میداشتی و بمن میدادی ؟
گفتم :

— چرا ؟ .
گفت :

— این وظیفه‌ی يك مرد است !
و بعد افزود :

— ازت معذرت می‌خوام ، چون که تو يك مرد نیستی !
می‌خواست با این حرف‌های نیشدار و کثیف مرا آزار بدهد . گوئی به آزار و اذیت کردن دیگران عادت کرده بود . شاید در خانه‌اش سر بسر نوکر و کلفت ، و یا در اتومبیل آخرین سیستمی که با آن بدانشگاه می‌آمد ، سر بسر راننده‌اش می‌گذاشت و مسخره‌شان می‌کرد . چرا ؟
نمیدانم ، شاید بخاطر اینکه باباش پولدار بود . ولی این دلیل نمی‌شد او اینطور بار بیاید !
گفتم :

— شما دختر بسیار بی‌تربیتی هستید . اجازه نمیدهم مرا «تو» خطاب کنید!
سخت خشمگین شد و گفت :

— خفه شو !
گفتم :

— خواهش می‌کنم مودبانه حرف بزنید !
در این لحظه استاد گفت :

— آنجا چه خبر است !؟
و اشاره بمن و او کرد . او گفت :

— این آدم بی‌تربیتی است !
استاد گفت :

— باشه ، بهش تربیت یاد بدین !

و من دریافتم این جمله نکته‌ای از تمسخر و استهزاء دارد !
آن روز گذشت . او دیگر با من حرف نمی‌زد . اسمش «سرور» بود . سکوت
من ، او را بتنگ آورده بود ... يك روز تکه کاغذی بسوی من دراز کرد . خواه
ناخواه آن را گرفتم ، نوشته بود :

«میخواهم باشما حرف بزنم . در خارج از دانشگاه» .

زیر آن نوشتم :

«من فرصت حرف زدن ندارم !»

و این دیوانه‌اش کرد . باخشم مرا نگریست و گفت :

— تو از کدام باغ وحش آمدی ؟!

گفتم :

— از همانجا که تو در قفس بودی !

لبخندی زد و گفت :

— يك حیوان کثیف هستی ، باید ترا کالبد شکافی کرد !

بعد افزود :

— دلم می‌خواهد باتو حرف بزنم . لابد آقا گرفتار هستند ؟

گفتم :

— من در يك موسسه کار می‌کنم و باید سر ساعت معین سرکارم باشم !

گفت :

— پس وقتی درس تمام شد ، باهم در دانشگاه قدم می‌زنیم . مخالف که

نیستی ؟

گفتم :

— نه !

ساعتی بعد داشتیم قدم می‌زدیم . نمی‌دانستم او چه می‌خواست بگوید . فقط این
را احساس کرده بودم که مورد توجهش قرار گرفته‌ام .

او دیگر در نگاهش آن غرور بی‌جا را نداشت . آن غرور چون حبابی محو
و نابود گشته بود .

بمن گفت :

— اسم کوچکت چیه ؟

گفتم :

— محسن !

گفت :

— من می‌خواهم باتو دوست باشم ، ما باید سال‌ها در کنارهم باشیم !

گفتم :

– منظورت چیه ؟

– بالاخره این چند سال باهم نخواهیم بود ؟

– چرا ...

– پس چی میگی ... نمیخواهی باهم دوست باشیم ؟

– چرا ، دوستی خوب است ، خیلی خوب . اما شما میدانید دوستی یعنی چه ؟

گفت :

– تو آدم عجیبی هستی محسن . تو تا حالا باهیچ زنی آشنا نشده‌ای ، نه ؟

گفتم :

– چرا این سؤال را میکنی ؟

گفت :

– اگر جز این بود ، همان روز دوم و سوم که کنارهم نشسته بودیم از نگاه

من پی میبردی که میخواهم باهات دوست باشم .

گفت و گوی من و او ادامه یافت . آشکارا اعتراف کرد که دوستم میدارد .

و در این باره گفت :

– من يك دختر آزاد هستم . من می‌توانم با «بوی‌فرندم» بخانه بروم . اورا

بپدر و مادرم معرفی کنم !

باو گفتم :

– اما من يك پسر نیستم !

خندید و گفت :

– يك مرد هستی ، آره ؟

گفتم :

– تجربه‌ی يك مرد ۵۰ ساله را دارم . تو میدانی من چکاره بودم ؟

گفت :

– نه !

گفتم :

– تاچندی پیش آب‌حوض میکشیدم !

غش‌غش خندید و گفت :

– تو چقدر با مزه ای!

گفتم:

– انگار باور نمی کنی؟! من عملگی کردم، آب حوض کشیدم، باربری کردم،

حتی مدتی در خانه ای نوکری می کردم!

و باز او خندید. و گفتم:

– من دارم جدی حرف میزنم!

گفت:

– جون بابات قسم بخور!

گفتم:

– بابام مرده. اونو در يك سحرگاه بدارش زدند!

گفت:

– تو دیوانه هستی محسن. اصلا میدانی چی میگی؟

گفتم:

– آنچه میگویم عین حقیقت است. اگر خواستی داستان زندگی را برایت

شرح خواهم داد. من بلد نیستم دروغ حرف بزنم. زیرا از دروغ گفتن نفرت دارم!

سر کلاس بازگشتیم. دیگر با من حرف نزد... چند روز سکوت او ادامه

یافت، تا اینکه يك روز من که داشتم در باغ دانشگاه قدم میزدم و درس میخواندم،

بسویم آمد و گفت:

– پس گفتمی تو آب حوض کش بودی؟

گفتم:

– آره!

گفت:

– من در این چند روز خیلی فکر کردم!

– برای چی؟ چرا بیهوده وقت خود را تلف کردی؟

– اینکه با يك آب حوض کش دوست بشم یا نه؟

گفتم:

– بهتر است از او بپرسی که باهات دوست میشه یا نه؟

پشت چشم نازک کرد و گفت:

– من هرگز نمیدانستم عمله ها و آب حوض کش ها اینقدر مفرور هستند!

و بعد خندید و افزود:

– آب حوض کش قشنگ من، حاضری بامن دوست بشی؟

و وقتی مرا ساکت دید گفت:

— خواهش می‌کنم . تو غرور مرا شکستی . من ازت خواهش می‌کنم با من
مهربان باش . خوب ؟
گفتم :

— من با همه دوست هستم . من همه‌ی انسانها را دوست میدارم ، همه را .
گفت :

— ولی من میخواهم بیشتر باهم دوست باشیم !
و سپس ادامه داد :

— اگه ترا بخانه دعوت کنم ، قبول میکنی ؟ روز جمعه ناهار !
دهان باز کردم که بگویم من برای روزهای جمعه برنامه‌هایی دارم . حمام
میروم ، درس حاضر می‌کنم و بحسابهای موسسه‌یی که در آن کار می‌کنم ، رسیدگی
مینمایم . اما او انگشتانش را روی لبان من نهاد و گفت :

— خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم آب‌حوض کش جوانمرد !
هر دو خندیدیم . فکر کردم آنطور که درباره‌اش می‌اندیشیدم ، دختر بدی
نیست . البته میبایستی دید معیار و سنجش برای نیکبها و بدبها چیست !؟

بمن گفته بود راننده را بدنالم خواهد فرستاد . اما نپذیرفته بودم . من حالا
دو دست لباس نسبتاً تمیز داشتم . آن روز تمیزترش را پوشیدم و بخانه‌ی او که در
شمیران بود رفتم .

در را يك نوکر پیر برویم باز کرد . گفت :
— جنابعالی ؟

این اولین بار بود که مرا اینطور خطاب میکردند !
داشت خنده‌ام میگرفت . يك زمان داد میزدند :

— آهای حمال ، حمالباشی !
و حالا او بمن می‌گفت :

— جنابعالی !؟

این کلمه در گوشم زنگ کشید . گفتم :
— من محسن هستم !
گفت :

— بفرمائید !

وارد حیاط شدم . اما آنجا حیاط نبود ، يك باغ بسیار بزرگ بود ، پر از
درخت و گل . من عاشق درختها و گلها هستم . طبیعت را آنچنانکه هست دوست می‌
دارم . چند قدم روی ماسه‌ها برداشته بودم که دیدم او دوان دوان میاید . شلوار

سرمه‌یی چسبانی بتن داشت بابلوز کرم رنک !
وقتی نفس زنان نزدیک‌تر آمد ، دست بسویم دراز کرد و گفت :

— چرا اینقدر دیر کردی ؟

گفتم :

— مگه ساعت چنده ؟

گفت :

— يك بعد از ظهر !

گفتم :

— معذرت میخوام .

گفت :

— مهم نیست !

دست مرا گرفت . ساختمان خانه سفید بود ، و روی آن را باسنگهای مرمر پوشانده بودند . وارد ساختمان که شدیم ، يك هال بزرگ بود . آن هال پوشیده از فرشهای ظریف بود و بر دیوارها تابلو های گران قیمت بچشم میخورد . سرور دعوت کرد روی مبل بنشینم . من نشستم .

چند لحظه بعد پدر و مادرش بدرون آمدند . مرا به آندو معرفی کرد .

پدرش چند لحظه مرا نگریست و گفت :

— خوشوقتم .

مادرش باچشم خریداری مرا نگریستن آغاز کرد . گوئی من يك جنس بودم .

يك جنس فروشی !

بعد «سرور» بمن گفت :

— بریم بالا ...

و رو کرد به پدر و مادرش :

— محسن خیلی خجالتی است . ناهار را بالا میخوریم !

آن بالا نیز يك هال نسبتا بزرگ بود ، بافرشهای زیبا ، مبلمان و تابلو ها .

دور تا دور هال چند در بود . سرور گفت :

— این بالا مال من است ، همه این اتاقها !

گفتم :

— خوش بحالت !

اخم کرد و گفت :

— مسخره‌ام نکن !

گفتم :

– يك اتاق برای خواب کافی است . مگه نه ؟

گفت :

– آره ، میخواهی بگوئی اتاقهای دیگه زیادی است ؟

گفتم :

– شاید اینطور باشد !

گفت :

– بهتر است از اتاق حرف نزنیم . ما میتوانیم حرفهای شیرینتری داشته

باشیم ! تو نظرت چیه ؟

گفتم :

– ماشه !

يك نوکر بالا آمد . سینی بدست داشت . روی سینی چند جور مشروب در

لیوانها بچشم میخورد . سرور گفت :

– چی میخوری ، ویسکی ، جین ، ورموت و ...

گفتم :

– ویسکی !

بعد دوتا نوکر آمدند و میز را چیدند . آشپز آمد و پرسید :

– از چه نوع غذائی بیشتر خوشتان میاید ؟

گفتم :

– من هرچی باشه میخورم !

آن خانه تشریفات مجللی داشت . اما برای من مهم نبود . من اسیر و برده‌ی

این نوع زندگی نبودم . من زندگی را خوب می‌شناختم . من میدانستم آدمیزاد يك

روز با مرك هم‌آغوش می‌شود . و یکی دو متر بیشتر کرباس احتیاج ندارد !

آن زندگی شخصیت بیار نمی‌آورد و اگر هم شخصیتی برای صاحبانش خلق

می‌کرد ، از دید آنهایی بود که همیشه ظاهر بین هستند !

سر میز ناهار آنقدر پیشخدمت‌ها دوروبرم پلکیدند که عصبانی شدم . به سرور

گفتم :

– بگو ولم کنند !

او دستور داد بروند . گفت : دیگر کاری نداریم !

و من گفتم :

– يك زمان که برابر بودم بهترین زندگيها را داشتم ؟

با تمجب مرا نکریست و گفت :

– بهترین زندگيها را ؟.

گفتم :

— بله ، در کتری دود گرفته، چائی دم می‌کردم . با یکی دوسیرگوشته، برای خودم غذا می‌پختم ... و خیلی وقتها نیز غذایم نان ، پنیر و پیاز بود . حالا هم اینطور است . من زیبایی زندگی را در سادگی آن جستجو می‌کنم . این زندگی برای تو خسته کننده نیست ؟

گفت :

— چرا ، چرا . من از همه چیز خسته شدم، از پیشخدمت‌ها . کلفت‌ها و راننده، و از غذای آشپزخانه ... دلم می‌خواهد مثل تو زندگی کنم !

گفتم :

— نه ... نه، تو نمیتوانی . تو در ناز و نعمت بزرگ شده‌یی . تو هرگز نمیتوانی مثل من زندگی کنی !

با هم خیلی حرف زدیم . ساعت چهار بعدازظهر بود که گفتم :

— من دیگه میرم !

گفت :

— کجا ؟

گفتم :

— باید برم !

گفت : من بخاطر تو عده‌یی از دختران و پسران را دعوت کرده‌ام . آنها دوستان ما هستند ... من پارتی تشکیل داده‌ام !

پرسیدم :

— برای چی ؟

گفت :

— برقصیم ... تو از رقص بدت میاد ؟

— من رقص بلد نیستم !

— خودم یادت میدم !

از جایش برخاست . صفحه‌یی انتخاب کرد و روی گرام گذاشت . سپس دست مرا گرفت :

— بلندشو تنبل باشی !

سپس گفت :

— بپاهای من توجه کن !

و شروع برقص کرد . وادار کرد منم با او برقصم . چندبار پای او را نگذاشتم . تذکر داد و گفت :

— باهوش هستی ، زود یاد میگیری !

نیمساعت بعد چند پسر و دختر آمدند . او مرا به آنان معرفی کرد . اینک

خانه شلوغ شده بود . دخترها و پسرها چند لحظه بعد شروع کردند برقصیدن . چه رقصهای تندی میکردند !

صدای موزیک با جینگ و خنده‌ی دختران و پسران درهم آمیخته بود . سرور با يك پسر می‌رقصید ... من از جایم برخاستم و بی‌آنکه کسی متوجه من بشود ، از پله‌ها پائین رفتم ...

این شاید بی‌ادبی محسوب میشد که بدون خداحافظی از میزبان ، خانه‌اش را ترك گویم . ولی من از جاهای شلوغ خوشم نیامد . من فکر میکردم آنان برای گریز از دردهائی که دارند ، برقص‌های تند پناه آورده‌اند . فریاد می‌زنند ، جینگ می‌کشند و بی‌آنکه درویشان با ظاهرشان هم‌آهنگی داشته باشد ، می‌خندند ، و گفتگو می‌کنند .

ولی من چه ؟ من زندگی را شناخته بودم . آن را با دردهایش ، با زجرهایش و با بود و نبودش ، دوست میداشتم ... من دوست میداشتم زندگی کنم ولو اینکه این زندگی تلخ و زهرآگین باشد .

فکر میکردم آدمیزاد باید در زندگی جستجوگر باشد . فریاد دردآلودش را در اعماق کتابها بجوید و آن را با هدف‌هایش پررنگ و همراه سازد ... من يك زمان که پول با آورده‌ی داشتم در اعماق کثیف اجتماع فرو رفتم . تا آنجا کشانده شدم که داشتم دست تکدی بسوی هرکس و ناکس دراز می‌کردم ... و اگر تجربیات گذشته من نبود بی‌شک اکنون يك گدای ژنده بودم ، نه دانشجوی رشته طب !

من با جوانانی آشنا شدم که خود را با اصطلاح تیب «اتلکتوتل» میدانستند . آنان روشنفکری را در کنار منقل و افور و یا گرد هروئین می‌جستند . وقتی این گرد لغتی را استعمال میکردند و نشئه می‌گشتند ، از ادبیات مدرن حرف می‌زدند . ادا و اطوار روشنفکر مآبانهای آنان ، تهوع‌انگیز بود ...

و آنان انسانهایی بودند سست عنصر و بی‌هدف . شاید هم خرده معلومات زجرشان میداد و گمگشته‌ی این راه بودند . گمگشتگانی که در حوضی پراز استفراغ شده ، دست و پا می‌زدند !

و من پایان زندگی برخی از آنان را دیدم . سخت دردناک بود . از همه جا رانده شده بودند . دست به دزدیهای کوچک و به‌گدائی می‌زدند ...

من درمان درد زندگی را در «گریز» از آن نمی‌جستم . شکست در زندگی، درمان ترس و دلهره نمی‌افزاید که پناهگاهی بجویم ، درحالیکه آن پناهگاه با چوبهای موریانه خورده و پوسیده ساخته شده بود ... و میریخت ، می‌پاشید و آدمی را در آغوش خرد و خاکستر میکرد !

هیچکس متوجه خروج من نشد . طبقه‌ی پائین نیز کسی نبود و من از آنجا

خود را بیباغ رساندم و از آنجا نیز به بیرون ... قدم زنان تاسریل تجریش رفتم . مثل
همه‌ی جمعه‌ها ، سریل شلوغ بود . درحالیکه من در جستجوی گوشه‌ی !زوا بودم...
شاید این تنها عیب من بود که تنهائی را دوست می‌داشتم . در تنهائی بود که می‌توانستم
بخیلی چیزها بیاندیشم و در رویاهای خود فرو روم ...
سوار اتوبوس شدم و بشهر بازگشتم ... فردایش که بدانشگاه رفتم ، اوسخت
عصبانی و خشمگین بود . مرا که دید، مثل دریای طوفان زده‌ای بجوش و خروش
درآمد :

— حالا باور میکنم تو يك آب حوض كش هستی !

و بعد افزود :

— چرا رفتی ؟ چرا بدون خداحافظی رفتی ؟ جهنم که رفتی ، اما نگفتی این
برخلاف ادب است که خداحافظی نکنی !؟

گفتم :

— شما داشتی میرقصیدی، من قلبم گرفته بود .

ناگهان آرام شد . و با اینوصف به طعنه گفت :

— تو يك مرد وحشی هستی ، دیگر ترا آب حوض كش خطاب نمی‌کنم . بهت

میگم : وحشی !

سپس ادامه داد :

— ترا می‌بخشم ، مرد وحشی !

و خندید ...

وقتی آنروز دانشگاه را ترك می‌گفتم ، او با اتومبیل خود جلو در منتظر من

بود . اصرار کرد سوار شوم ، گفتم :

— من باید سرکار بروم !

گفت :

— می‌رسونمت وحشی !

ناچار سوار شدم . راننده‌اش از آینه مرا برانداز کرد و لبخند زد . معنی

لبخند او را نفهمیدم !

سرور خیلی حرفها زد و سرانجام بی‌پروا گفت :

— دوستت دارم مرد وحشی !

گفتم :

— تو درباره‌ی دوست داشتن چه میدانی ؟

با تعجب مرا نگرست و گفت :

— هرطور که تو فکر میکنی !

گفتم :

— یکدختر باسم پروانه اسیر دوست داشتن شد، اما او قصه‌ی تلخی داشت و سرانجام زندگی‌اش بخاطر دوست داشتن بر باد رفت !
گفت :

— تو دیوانه هم هستی !

و بعد خندید :

— مرد وحشی من ، از من فلسفه‌ی دوست داشتن را نپرس ، بمن بگو که آیا از من خوشت می‌آید یا نه ؟

گفتم :

— نمیدانم !

گفت :

— اما من از تو خوشم می‌آید . اینک من یک صیاد هستم و توهم صید من !
خندیدم و گفتم :

— اما صید تو گریز پا و وحشی است !

گفت :

— رام میشود !

او آروز، اجازه نداد سرکارم بروم . به راننده گفت :

— برو خونه !

اصرار من بیهوده بود . باو گفتم :

— من کار خود را از دست خواهم داد .

— مهم نیست !

گفتم :

— بنظر تو بله ، زیرا تو غرق در ناز و نعمت هستی، اما من چی ، من باید زندگی کنم، من اگر کار نکنم چیزی برای خوردن نخواهم داشت !

گفت :

— پاپا ترتیب کار تو را میدهد . من ازش میخوام که کار پردرآمدی برای

تو در نظر بگیرد . کاری که هرماه یکی دوساعت سر بزنی ، همین !

گفتم :

— نه ، چنین کاری بدرد من نمیخورد . فکرش را بکن، یک عمه، یک آب

حوض کش بیاید و برای یکی دوساعت کار در ماه پول کلانی بگیرد . نه،نه، این پول

بدرد من نمیخورد !

گفت :

— تو نه تنها وحشی و دیوانه هستی ، بلکه خل هم میباشی !

گفتم :

- دیگه بس کن ا
 دستم را در میان دستهای لاغرش گرفت و گفت :
 - باهات شوخی میکنم ، من دیوانه‌ی تو هستم !
 مرا بخانه‌اش برد . مادرش در خانه بود ... پیراهن نازکی بتن داشت . مرا
 که دید گفت :
 - اوه ... آقای گریزپا !
 بعد افزود :
 - چرا دیروز در رفتی !
 گفتم :
 - خسته شده بودم ا
 سرور گفت :
 - مامان ، باید پاپاکاری برای محسن پیداکنه !
 زنك گفت :
 - البته : چکاری دوست داره ؟
 سرور گفت :
 - برایش مهم نیست ، فقط درآمدش باید خوب باشه !
 - بهتره بره به یکی از موسسات بابات .
 - اوه مامان ... اون که نمیتونه از صبح تا شب کار کنه .
 - کسی نگفت از صبح تا شب کار کنه، هرماه یکی دوساعت کافیه !
 - من خیلی متشکرم . من درحال حاضر در يك موسسه ، حسابدار هستم . اگر
 اجازه بدهید، الان باید سرکار بروم !
 آن زن که ۴۵ سال بیشتر داشت گفت :
 - نه ... نه !
 و سپس اضافه کرد :
 - بهتره بروید تو باغ قدم بزنید ا
 سرور دست مرا گرفت و رفتیم در باغ قدم زدیم . او گفت :
 - ما خانوادگی آزادی هستیم ، هرکار دلمان بخواد انجام میدهیم . پدرم
 آزاد است . مادرم آزاد است ... و من هم یکدختر آزاد هستم ...
 گفتم :
 - جالبه !
 گفت :
 - تو خوشت نمیاد ؟
 گفتم :

- از چی ؟
 - از خانواده‌ی ما ؟
 - هنوز که من با خانواده‌ی شما بخوبی آشنا نشده‌ام ... در ثانی من از این نوع آزادی که در حقیقت بی‌بند و باری است خوشم نمیاد !
 گفت :
 - امل هم که هستی !
 گفتم :
 - وحشی ، دیوانه ، امل ، هرچی فکر میکنی بکن ، برای من مهم نیست . آنچه برای من ارزش دارد ، شخصیت واقعی خودم است !
 گفت :
 - شاید حق با تو باشد . بهتره در این باره حرفی نزنیم !
 یکساعت بعد ، ساختمان بازگشتم . زنك منتظر ما بود . اینکه او را «زنك» خطاب میکنم ، وقتی دنباله‌ی قصه‌ی مرا بخوانید ، بمن حق خواهید داد که او يك زن واقعی نبود . سیمای کثیفی از يك زن بود . آنچنان آلوده ، که تهوع انگیز بود .
 او رو کرد بدخترش :
 - من فکر بهتری کرده‌ام !
 سرور گفت :
 - چه فکری مامان ؟
 اما مادرش پیش از آنکه پاسخ او را بدهد ، رو کرد بمن :
 - شما انگلیسی میدانید ؟
 من گفتم :
 - تا حدی !
 گفت :
 - هر هفته ، سماعت بمن درس بدهید !
 سرور گفت :
 - نه مامان ، نه !
 مادرش گفت :
 - چرا نه ؟
 او گفت :
 - نه مامان ، خواهش می‌کنم !
 بعد رو کرد بمن :
 - تو کارت دیر نشه محسن !
 پیش از پیش تعجب کردم . اما مادر او عصبانی شد :

— دختر تو خیلی فضول شدی . مگه نمیدانی من از مدت‌ها قبل می‌خواهم زبان یاد بگیرم ؟

دیگر سرور حرف نزد . اما من احساس کردم او سخت دگرگون شده است . من نمی‌دانستم چه سری است . ولی در اثر اصرار مادر او پذیرفتم که هفته‌یی سه ساعت بوی زبان انگلیسی درس بدهم . اومی گفت حتی يك کلمه انگلیسی نمی‌داند . واقعا نیز اینطور بود .

شب در محیط سردی — که فقط «زنك» شیرین زبانی می‌کرد — شام خوردیم و من خداحافظی کرده بخانه رفتم !

فردایش «سرور» بمن گفت :

— تو نباید با او درس بدهی ؟

گفتم :

— چرا ؟

— از من نپرس چرا ... خواهش می‌کنم اینکار را نکن !

گفتم :

— اشکالی نداره !

با خوشحالی گفت :

— پس تو قبول کردی ؟

گفتم :

— چی چی را ؟

گفت :

— پیشنهاد مرا ...

جواب دادم :

— بله . چرا قبول نکنم !

او خوشحال و ذوق زده ، دست مرا گرفت و بوسید . گفتم :

— چرا اینکار را می‌کنی ؟

چشمانش پر از اشك شد و گفت :

— من ترا دوست دارم محسن . من نمی‌خواهم ترا از دست بدهم !

گفتم :

— اما اگر من ترا دوست نداشته باشم ، چی ؟

گفت :

— برای من مهم نیست . من می‌خواهم این عشق را جاودانه حفظ کنم !

من هنوز نمی‌دانستم راز او و مادرش چیست ... اما دو روز بعد، درموسسه‌یی که کار می‌کردم ، رئیس قسمت که ته اتاق پشت میز نشسته بود ، مرا صدا کرد :

— تلفن با شما کار داره !
گوشی را بدست گرفتم . صدای يك زن بود ... نشان میداد صاحب صدا سنی
ازش گذشته است . او خود را معرفی کرد : مادر سرور بود . گفت :
— پس چرانیامدی ؟ مگر قرار نبود امروز اولین جلسه‌ی درس ما شروع
شود ؟

گفتم :

— معذرت میخوام ، من فرصت ندارم !

گفت :

— قرار نبود تو کار کنی ؟

گفتم :

— پس چطور زندگی کنم ؟

صدای خنده‌اش را شنیدم ... بعدگفت :

— برای هر جلسه‌ی درس هر قدر بخواهی میدهم . من میخوام زبان خارجی

یاد بگیرم !

گفتم :

— اجازه بدهید تا فردا فکر کنم ...

و بعد ناگهان فکری بخاطرم رسید و گفتم :

— شما میتوانید از معلمی استفاده کنید که زبان انگلیسی را کامل بداند . و از

همه مهمتر اینکه ارزانتر بگیرد !

گفت :

— این چه حرفیه ... تو دوست دخترم هستی !

و بعد از بحث زیاد ، گوشی را زمین گذاشتم . فردایش ماجری را برای سرور

تعریف کردم . مثل يك ماده بیر مجروح خشمگین شد و گفت :

— زن لعنتی !

گفتم :

— منظورت چیه ؟

نتوانست تحمل کند، گفت :

— او عاشق تو شده است !

با ناباوری گفتم :

— عاشق من؟! برای چی ؟ مگر او شوهر ندارد!؟

گفت :

— نه ، آنها نقش زن و شوهر را در ظاهر بازی می‌کنند . من بهت که گفتم :

ما خانواده‌ی آزادی هستیم . اما من نمیخوام مثل آنها باشم . نه من نمیخوام ...

بعد ماجرائی از مادرش ، آن «زنك» تعریف کرده که خجالت می کشم برای شما تعریف کنم .

او بطور خلاصه گفت :

– دو سال قبل با يك پسر دوست شدم . او پسر ساده‌یی بود . می‌خواست از من خواستگاری کند، اما مادرم او را از دست من ربود .

يك روز بخود آمدم ، که او معشوق مادرم شده بود . زن هرزه ، با او عشق می‌ورزید برای اینکه ناراحت نشوم يك اتومبیل برایم خرید . با وقاحت بمن گفت :

– دخترجان ، نامزد دیگری پیدا کن !

«سرور» ماجرای را بتفصیل برای من شرح داد. گفتم :

– باورم نمیشود که در دنیای ما چنین موجوداتی بنام انسان زندگی کنند !
گفت :

– تو او را نمی‌شناسی . انگار تارو پود وجودش را از هوس تنیده‌اند . من

از زندگی خود نفرت دارم . دلم میخواهد دختر يك عمله بودم ، اما دريك خانواده‌ی پاك زندگی می‌کردم . دلم میخواهد ...

و او گریست ... صادقانه گریست . او بمن گفت :

– همیشه زجر برده است . اعمال و رفتار پدر و مادرش همیشه برای او آزار

دهنده بوده است .

و گفت :

– برای گریز از این دردهاست که من چون يك غریق ، دست به خس و خاشاك

میزنم !

گفتم :

– چکار میکنی ؟

گفت :

– هروثین ، من هروثین می‌کشم .

گفتم :

– دروغ میگی، مگر ممکن است !؟

گفت :

– تو خودت بهتر میدانی که من نمیتوانم درس بخوانم . من مغزم کار نمی‌کند...

من مجبورم دانشگاه را ترك کنم . اگر هم ادامه بدهم، مردود خواهم شد. آنقدر مردود

میشوم که اخراجم خواهند کرد !

و حالا من او را شناخته بودم . او را که يك زمان، آنچنان مغرور مینمود

که میخواست زمین و زمان ، و هرچی در آن است ، بزانو درآورد .

ولی اینك، غرور او، شکسته و خرد شده بود . عجز و التماس، در نگاهش

و حرفهایش نمودار بود ...

او بمن گفت :

– من همه چیز داشتم و همه چیز دارم .

گفتم :

– در عین حال احساس میکنی هیچ چیز نداری .

گفت :

– بله ، این حقیقت است . آن زندگی مجلل برای من يك دوزخ است . من با

وجود دارا بودن همه چیز ، فاقد هر چیز هستم !

پرسیدم :

– چرا اینطور شده ؟

گفت :

– تو که بهتر میدانی ... خیلی ها تصور می کنند ثروت خالق و آفریننده ی

سعادت و خوشبختی است و آنانکه ثروتمندند خوشبختی را در چیزهای دیگر میجویند.

تفریح پدر و مادر من چیست ؟ هرزگی و هوسبازی !... و آن نیز نمی تواند خوشبختی

بوجود بیاورد !

گفتم :

– حالا میخواهی چکار کنی ؟

گفت :

– هرچی تو بگوئی ؟

– تو باید اعتیادت را ترك کنی ، جز این چاره نیست !

حالت بی تفاوتی گرفت و گفت :

– برای چی ترك کنم ؟

گفتم :

– برای اینکه زندگی کنی . این اعتیاد ترا نابود خواهد کرد .

گفت :

– فکر میکنی برای چه معتاد شده ام برای فراموش کردن ، برای مردن ، برای

نابود شدن ...

فریاد زدم :

– چرا ... چرا ... ؟

گفت :

– من به هیچ چیز دلخوشی ندارم ، جز تو ...

– من !؟

– آره ، من ترا دوست میدارم .

گفتم :
 - و منم دست آویزی هستم برای تو . برای فراموش کردن . اینطور نیست؟
 گفت :
 - نه باور کن حقیقت را بتو می گویم . کمتر کسی میدانده که من معتاد هستم .
 اما بی پروا برای تو شرح دادم ... از گذشته هایم پیرس . هرچی پیرسی صادقانه خواهم
 گفت ...
 گفتم :
 - در گذشته های تو چی بوده ؟
 گفت :
 - چون دوستت دارم پیرس تا بگویم !
 گفتم :
 - از چی پیرسم ؟ من منظورت رانمی فهمم !
 گفت :
 - بعدا در اینمورد حرف میزنیم . حالا بمن بگو چکار باید بکنم ؟
 گفتم :
 - اینکه معلومه ، برو ترك كن !
 - تو هم اینطور میخواهی ؟
 - این بمن مربوط نیست سرور .
 چشمانش پر از اشك شد . گفت :
 - چرا بتو مربوط نیست ، دوستم نداری ؟
 گفتم :
 - هنوز ما همدیگر را نشناخته ایم . در ثانی دوست داشتن بدست ما نیست !
 گفت :
 - تو شاعرانه فکر می کنی . ما انسانها میتوانیم تصمیم بگیریم ، دوست
 بداریم و یا از آن بگریزیم ...
 گفتم :
 - بمن فرصت بده !
 خیلی جدی گفت :
 - در اینصورت من نمیتوانم اعتیادم را ترك كنم .
 گفتم :
 - این مسائل به اعتیاد چه ربطی دارد ؟
 سرتکان داد و گفت :
 - هوم ... بچه امیدی اعتیادم را ترك كنم ؟ ... بگو ...

- معلومه برای بهتر زیستن ، برای اینکه زجر نکشی و تباه نشوی !
 - و بعد چی ؟
 - زندگی کنی . سالم و خوب زندگی کنی .
 - بعدش چی ؟
 - اوه ، من چه میدونم . من که پیشگو نیستم . اینرا میدانم که باید خوب
 زندگی کرد . خوب بمعنای واقعی !
 لبخندی زد و گفت :
 - پس تو نمی‌خواهی مرانجات بدهی ؟
 - من ترا نجات بدهم ؟
 - بله ، آینده و سرنوشت من دست توست !
 - چرا ؟
 - برای اینکه دوستت دارم !
 ما خیلی حرف زدیم . من اصرار داشتم او اعتیادش را ترك كند . این اصرار
 را وظیفه‌ی انسانی خود میدانستم . واو می‌گفت بیک شرط حاضر است ، و آن اینکه
 قول بدهم دوستش خواهم داشت ... خیلی تلاش کردم باو بفهمانم بزور نمی‌توان کسی
 را دوست داشت . ولی گوشش بدهکار نبود . او اینسان بزرگ شده بود . چشم گشوده
 بود و دیده بود پدر و مادرش همه چیز را با پول می‌خرند ، حتی عشق را ... و شاید
 نمی‌دانست آن عشق که با پول خریداری می‌شود ، هوسی بیش نیست .
 پول ، و ثروت ، این فکر را در او بوجود آورده بود که هر امید و آرزوی
 دست یافتنی است .
 و من دریافتم ، در اینمورد کلنجار رفتن باوی ، بیهوده است . خواه ناخواه
 تسلیم شدم و بوی قول دادم اگر اعتیادش را ترك كند ، دوستش خواهم داشت ...
 او در يك بیمارستان خصوصی بستری شد روز چهارم بیدارش رفتم . رنگ
 چهره‌اش زرد بود و سراپای وجودش می‌لرزید . وقتی مرا دید ، دستهایش را دور
 گردنم حلقه زد و چون بچه‌ی خردسال گریستن آغاز کرد .
 بمن گفت :
 - عشق مرا نجات می‌دهد . دوستم می‌داری ، نه ؟
 گفتم :
 - آره .
 او به پدر و مادرش گفته بود که چند روزی بشمال سفر می‌کند . پدر و مادرش
 حرفی نداشتند . دخترشان را مثل خودشان آزاد بار آورده بودند !
 ۱۴ یا ۱۵ روز بعد ، او بیمارستان را ترك گفت . خسته و افسرده بنظر می‌آمد
 اما به تدریج در مدت چند روز نشاط و شادابی خود را باز یافت ...

روزها گذشت ... او در امتحانات مردود شد، درحالیکه من با نمره خوب و
بقول برویجه‌های دانشگاه مافوق عالی قبول شده بودم !

يك روز بمن گفت :

– بیا شمال برویم .

گفتم :

– ولی من کار می‌کنم .

گفت :

– مرخصی بگیر ...

و اصرار کرد ... پذیرفتم و از موسسه‌ای که در آن کار میکردم و از کارم
بسیار راضی بودند ، يك هفته مرخصی گرفتم . دوتائی شمال رفتیم . او پشت فرمان
اتومبیل زیبایش نشسته بود و می‌گفت :

– تو باید رانندگی یاد بگیری .

گفتم :

– اینکار را خواهم کرد .

ما شمال را زیر پا گذاشتیم . شهرها، دیه‌ها و قصبات را گشتیم . کنار دریا
رفتیم .

اندام او کشیده و زیبا بود و هوس افروز ...

یکشب او باتاق من آمد ... صبح من خجلت زده بودم ، گفت :

– چیز مهمی نیست محسن . چرا ناراحتی ؟!

گفتم :

– تو ... چکار خواهی کرد ؟

گفت :

– مگه قرار نیست با هم عروسی کنیم ؟

– عروسی ؟!

– بله ؟

وحشت برم داشت . اما دیگر کار از کار گذشته بود . گفتم :

– ولی میدانی که من در هفت آسمان يك ستاره ندارم . مگر تو میتوانی با

زندگی فقیرانه‌ی من بسازی ؟

گفت :

– فکر پول نباش . پدر من آنقدر ثروت دارد که يك ویلا برای من و تو

بخرد .

گفتم :

– اما من در آن ویلا زندگی نمی‌کنم .

گفت :

— تو بچه دیوانه‌یی هستی . عیب تو همین است !...
از شمال باز می‌گشتیم . من بیاد « گلین » افتاده بودم . بیاد آن دختر معصوم
و بی‌پناه ...

دخترک بیچاره ، حتی یکبار حرف عروسی را هم نزد . هیچ چیز از من
نخواست .

او بمن گفت : بیا زن و شوهر باشیم ... و بعد همه‌چیز فراموش شد . آبرویش
برباد رفت . رسوای محطه شد ... و حالا او چکار می‌کند ؟!

سرور گفت :

— داری بچه فکر می‌کنی ؟

گفتم :

— هیچی !

گفت :

— جشن عروسی من و تو ، مجللترین جشن عروسی خواهد بود !

گفتم :

— اما ...

یکدمت خود را از فرمان اتومبیل برداشت . انگشتان ظریفش را روی لبان
من نهاد و گفت :

— ساکت باش . بگذار من ترتیب کار را بدهم !

و من ، لاجرم خود را بدست سرنوشت سپردم . چاره‌ی جز این نداشتم ..
و این کفاره‌ی گناه آتش بود . شبی که هر دو مست بودیم . من نمی‌خواستم مشروب
بخورم . ولی اواصر ار کرد ... و در عالم مستی بود که در آغوش همدیگر فرو رفتیم!
فکر می‌کردم :

— او را دوست خواهم داشت ، ... اما گذشته‌هایش ... او بمن گفته بود
حاضر است از گذشته‌هایش سخن بگوید .

روی این اصل پرسیدم :

— تو یک روزی می‌گفتی که دلت می‌خواهد از گذشته‌هایت حرف بزنی .

لبخندی زد و گفت :

— لازم است ؟

گفتم :

— نه !

گفت :

— پس حرفش را نزنیم !

و این مرا نسبت باو مظنون و مشکوک ساخت . اما چه کاری از دستم ساخته بود؟ من يك انسان بودم . من نمی‌بایستی او را نیز چون «گلین» رها می‌کردم تا رسوا شود . هر چند در خانواده‌اش اینکارها عیب نبود و رسوائی محسوب نمی‌شد ! عروسی ما در آن سال ، مجلل‌ترین عروسی تهران بود ... در سالن باشگاه همه جا پر از گل بود ... من لباس مشکی پوشیده بودم و پاپیون زده بودم . خنده‌ام می‌گرفت : تاچندی قبل در کوچه پس‌کوچه‌های تهران فریاد می‌زدم : آب حوض می‌کشیم !

و یا در زیر دست بناها کار می‌کردم . نیمه برایشان میانداختم و گل می‌آوردم . اما اکنون چون يك میلیونر زاده بودم ! همه بمن احترام می‌گذاشتند ... و شنیدم که خانمها می‌گفتند :
— چه داماد برازنده‌ای !

آنشب ، شب عروسی من و او ، گرانترین ارکسترها و خواننده‌ها برنامه اجرا کردند . تا دو نیمه شب مدعوین سرمست ، پای کوبیدند و رقصیدند . من بعضی از آنها را دیدم که با مردان غریبه طرح دوستی میریختند و شوهرانشان با زنان دیگر گرم گرفته بودند .

من زشتیهای زندگی را از دیرزمانی درک کرده بودم ، ولی آنشب زنی را دیدم که وقتی چشم شوهرش را دور دید ، يك ورق کاغذ بسوی يك فرد بیگانه دراز کرد . و من وقتی از کنار آندو رد می‌شدم صدایش را شنیدم که می‌گفت :
— فردا تلفن بزنی .

قلبم از اینهمه زشتی و بد کرداری گرفت . وای که این زنها و این مردها چقدر پست و کثیف بودند ...
و با خود اندیشیدم :

— اما من خوشبختم . لاقلاً سرور مرا دوست میدارد . زنی هم که مردی را دوست بدارد مسلماً آن مرد خوشبخت خواهد بود !
شب عروسی پایان رسید . ما را بيك ویلا بردند . پدرش کلید ویلا را بدست من داد و گفت :
— این ویلا مال شماست .

من ناراحت شدم . نمی‌خواستم زیر بار منت باشم . سرور این را احساس کرد ،
و گفت :

— آرام باش .
پدر او گفت :
— امیدوارم خوشبخت باشید !
و ما آنجا ، در آن ویلای زیبا و منجر زندگی زناشویی را شروع کردیم .

ظاهرا هر دو خود را خوشبخت احساس می‌کردیم ...
 من دیگر به آن موزه نمی‌رفتم . سرور این را میخواست . او می‌گفت :
 - پدر من آنقدر ثروت دارد که حتی فرزندان ما ، نوه‌ها و نبیره‌های ما ،
 با آن می‌توانند زندگی کنند ، بی‌آنکه دست بسیاه و سفید بزنند !
 تابستان سپری شد . تابستانی که برای من و زندگی من ، پرماجری و هیجان
 انگیز بود . دوره‌ی دانشگاه باردیگر آغاز شد . او بمن گفت :
 - من تحصیل نمی‌کنم . در خانه می‌نشینم و خانه‌داری می‌کنم .
 و من بدانگاه رفتم . وقتی بخانه باز می‌گشتم او میز را چیده بود . دستهایش
 را دور گردنم حلقه می‌کرد ، مرا می‌بوسید و می‌گفت :
 - دیوانه‌ات هستم محسن !
 یکسال گذشت ...
 در دانشگاه ، همه بچه‌ها از زرنگی من سخن می‌گفتند . از اینکه توانسته
 بودم دختر ثروتمندی را شکار کنم !
 آنان معتقد بودند من بهزار و يك كلك او را بدام انداختم . گاهی جسته
 گریخته بمن طعنه می‌زدند ، نیش می‌زدند ... ولی من توجهی نداشتم !
 يك روز من و زنم سخت دعوایمان شد . نمیدانم بخاطر چه چیز بود ... او
 مرا «آب‌حوض‌کش» خطاب کرد . گفتم :
 - افتخار می‌کنم .
 فریاد زد :
 - تو همان وحشی هستی !
 و من آنشب بخانه نرفتم . به آن خانه که پدرش خریده بود ... بد آن خانه
 که همه چیزش مال او و پدرش بود !
 فردای آنشب بدانگاه آمدم . دست مرا بوسید و گفت :
 - ازت معذرت می‌خواهم .
 عصر با هم بخانه رفتیم . گریست و گفت :
 - دیوانه‌ات هستم محسن !
 او هر لحظه و همیشه از عشق و دوست داشتن دم می‌زد ، ... و من خود را
 روز بروز بیشتر ، و باز هم بیشتر خوشبخت حس می‌کردم .
 کدام مردیست که از جمله‌ی «دوستت دارم» بدش بیاید ... این جمله اگر
 بیرنگ و ریا باشد ، میتواند پایه‌گذار خوشبختی جاودانه گردد ! ولی افسوس !
 نمیدانستم زن هر لحظه و همیشه می‌تواند دروغ بگوید . يك روز با آن
 نویسنده که برایتان ، از او تعریف کرده‌ام ، در مورد زن حرف می‌زدیم . او می‌گفت :
 - زن چنان ماهرانه دروغ می‌گوید که حتی شیطان باورش می‌شود !

ولی من این حرفهای او را نپذیرفتم . گفتم :
 - تو بجنس زن بدبین هستی . چطور يك انسان میتواند بدروغ از عشق و
 دوست داشتن سخن بگوید؟! ...
 و او توی حرفم دوید :
 - و در درون بدیگری بیانیدش !
 گفتم :
 - نه ، نه . چنین شخصی انسان نمی‌تواند باشد . يك شیطان است !
 و او گفت :
 - شیطان همیشه در وجود ماست !

یکسال دیگر گذشت ... همه ما را زن و شوهر خوشبخت و سعادتمندی می‌دانستند ... و منم خود را خوشبخت احساس می‌کردم . تعطیلات تابستان فرا رسیده بود . دوتائی عازم شمال شدیم . شمال با آنهمه زیبایی روح را شاد می‌کند ... و من و او ، شمال را دوست می‌داشتیم !

و در آنجا بود که او بمن گفت :
 - تو هرگز ، از گذشته هایت حرف نزدی !
 و من صادقانه ، آنچه را که در زندگیم اتفاق افتاده بود ، برایش تعریف کردم . از « گلین » آن دخترک معصوم سخن گفتم ... از او که در يك روز که با هم بودیم . آن حادثه برایمان اتفاق افتاده بود ...
 او بحرفهای من با لبخند گوش داد . و بعد گفت :
 - پس اینطور ؟
 گفتم :

- باید گذشته ها را فراموش کرد . من و تو اینك خوشبخت هستیم . دعا کن هرچه زودتر دوره‌ی طلب را تمام کنم و مطب باز کنم . دلم می‌خواهد با اولین پولی که از ویزیت مریض دریافت کردم ، هدیه‌ی برای تو بخرم ...
 گفت :

- دعا می‌کنم !
 من گفتم :
 - اما تو ، تو از گذشته‌هایت حرف نزدی ؟
 گفت :

- برایت مهم است ؟
 گفتم :
 - نه ! ولی دلم می‌خواهد گوش بدهم !
 گفت :

- فکر کن اولین کسی که مرا بوسید ، راننده‌مان بود ... سبیل‌های کلفتی داشت . من میخواستم فریاد بزنم ، در حالیکه دلم میخواست این بوسه ادامه یابد ...
 - فریاد زدی ؟
 - نه . چرا فریاد بزنم ؟ .. آن اولین بوسه بود !
 - بعد چی ؟
 - با يك پسر آشنا شدم !
 - کی بود ؟
 - کم‌کم داری حسود میشی ... آره ؟
 - دوست داشتن حسادت بوجود می‌آورد . حالا من ترا دوست میدارم و طبعاً حسادت می‌کنم . اما سخت نگیر ! تعریف کن !
 خندید و گفت :
 - تو او را می‌شناسی !
 - کیه ؟
 - بیژن خان !
 - اوه ... همان کسی که دوتا بچه داره ؟
 - بله ...
 - و پارسال ، عید دیدنی آمد ؟
 - آره !
 - خب ، پس او ترا بوسید ؟
 - بله و ...
 - و چی ؟
 - اوه ... دیگه بس کن !
 گفتم :
 - چند مرد در زندگی تو بود ؟
 گفت :
 - بهمان اندازه که زن در زندگی تو بود ...
 دریافتم این بحث بجاهای بدی می‌کشد . شنیده بودم باید زن و شوهر ، پرده‌ی حجب و حیا را پاره نکنند . بهمین جهت ساکت شدم !
 اما ، دریافتم گذشته‌های او تاریک بوده . این را میدانستم ... و فکر کردم :
 - حالا چی ؟
 با خود گفتم :
 - پسره احمق ، او دیوانه توست !
 در این لحظه او دستهایش را دور گردنم افکند و گفت :

– دوستت دارم !

گفتم :

– منم ترا دوست دارم !

من واقعا او را دوست میداشتم . دیگر همه‌ی زنان و دختران جهان برای من مرده بودند ... حتی « گلین » را که گهگاه درباره‌اش فکر میکردم ، فراموش کرده بودم ، تا اینکه ...

يك روز با یکی از دوستان دانشگاهی در خیابان قدم می‌زدم که اتومبیل آلبالوئی رنگی را دیدم که از کنارم بسرعت رد شد . در يك لحظه ، چنان بنظر آمد که باید او باشد : زنم سرور !

دقت کردم . او را از پشت سردیدم ، خودش بود و در کنارش يك مرد غریبه نشسته بود .

حیرت و وحشت سراپای وجودم را فراگرفت . آن اتومبیل در میان سایر اتومبیلها گم شد . و از دیدگان من محو گشت ...

چنان حیرت زده بودم که چند لحظه همه‌چیز را فراموش کردم و ناگهان حلقه طناب دار در برابر چشمانم پدیدار شد ... و باز آن سحرگاه شوم برایم زنده و مجسم گردید .

سحرگاهی که پابام را بیدار آوردند . همه‌هی جمعیت خوابید ... و بعد او را پای‌چوبه‌دار کشانیدند ... چشمان جستجوگرش در جستجوی من بود ، اما من در میان جمعیت گم شده بودم ... من پاهایم سست شده بود . نمی‌توانستم بسوی او بروم و بردستهای بسته‌اش بوسه بزنم .

برای این ، او را بدار زدند که مادرم را کشته بود ... و اکنون من ، در برابر این زن ، چکار می‌توانستم بکنم ؟

در درون بخود نهیب زدم :

– اشتباه می‌کنی !

اما داشتم خودم را گول می‌زدم . اتومبیل او مشخص بود . من از پشت سر او را دیده بودم . چطور امکان داشت او را نشناسم ؟ زنم را نتوانم تشخیص بدهم . نه ، خودش بود ، اما چرا ؟!

دوست دانشجوی من گفت :

– ترا چه میشود محسن !؟

پاسخ ندادم . در يك لحظه پژمرده شده بودم ، چون درختی که از بیخ و بن اراه‌اش کرده باشند !

دیدم دست مرا می‌فشارد :

– با تو هستم محسن ، چته !

بخود آمدم . گفتم :
 - چیزی نیست !
 - پس چرا اینقدر ناراحتی ؟
 گفتم :
 - سرم ناگهان درد گرفت !
 گفت :
 - تا چند لحظه قبل حالت خوب بود !
 راست می‌گفت . تا چند لحظه پیش با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم ... اما
 اکنون در وجود من شادی مرده بود . داشتم زیر بار طاقت‌فرسای اندوه خرد می‌شدم ...
 باو گفتم :
 - من باید بروم !
 گفت :
 - آخه چته ... چرا سرت درد گرفت ؟
 گفتم :
 - فکرش را نکن ، خوب می‌شود !
 - بهتره قرص مسکن بخرم ؟
 گفتم :
 - نه خودم می‌خرم .
 و از او خداحافظی کردم . سوار تا کسی شدم و براننده گفتم عجله کند .
 نیمساعت بعد در خانه بودم ؟ ... اما او در خانه نبود !
 و من میاندیشیدم :
 - او کجاست ؟ حالا او کجاست ؟
 و این سؤال سخت دردناک بود . آنچنان دردناک که انگار صدها سوزن در
 قلبم فرو میرفت .
 مثل اینکه داشتند با يك چاقوی کند و زنك زده رگهای تنم را میبریدند .
 تنك غروب او بخانه آمد . وقتی مرا دید لبخند زد و گفت :
 - سلام محسن ! چته ؟
 - چیزی نیست !
 - رنگت پریده ، چت شده ؟
 گفتم :
 - سرم درد می‌کرد !
 پرسید :
 - حالا خوب شده ؟

- بله ...
 و بعد سؤال کردم :
 - کجا رفته بودی ؟!
 - منزل سوسن !
 - برای چی ؟
 تعجب کرد و گفت :
 - تو از این سؤالها مطرح نمی کردی ! خبری شده ؟
 گفتم :
 - دلم میخواهد بیرسم ، واسه چی رفته بودی ؟
 گفت :
 - او دوست منه ، میدونی که هفته یی دو سه روز پیش او میروم ، او هم
 بخانه ی ما می آید ...
 سپس گفت :
 - ترا چه می شود ... ؟
 در چشمانش خیره شدم و گفتم :
 - من ترا در خیابان دیدم !
 پرسید :
 - کجا ؟
 - در چهار راه پهلوی ...
 تعجب زده گفت :
 - چه وقت ؟
 - دو سه ساعت قبل .
 جواب داد :
 - نه ، من امروز از آنجا رد نشدم ، اشتباه می کنی .
 گفتم :
 - من اشتباه نمی کنم .
 گفت :
 - من امروز از چهار راه پهلوی رد نشدم . منزل سوسن که میدانی کجاست ؟
 گفتم :
 - آره ، طرفهای ژاله است .
 با ظاهری خونسرد گفت :
 - دیدی که اشتباه می کنی ؟!
 گفتم :
 - تو باید بمن بگوئی آن مرد کی بود ؟
 با احساسی که در آن خشم و تعجب نهفته بود ، بسوی من آمد . چند لحظه

ساکت و آرام ، به چهره‌ام نگریست . ظاهراً سراپای وجودش می‌لرزید. وبعد ناگهان فریاد زد :

– تو از چی داری حرف میزنی ؟

گفتم :

– تو باید حقیقت را بمن بگوئی .

و باز فریاد زد :

– از چی ؟

– آن مرد کی بود ؟

– کدام مرد ؟

– همان مردی که پهلوی تو در اتومبیل نشسته بود !

با تمسخر خندید . پیراهنش را از تن در آورد و گفت :

– عوضی گرفتی جونم !

و اینبار با خشم فریاد زد :

– تو يك موجود کثیف هستی ، کثیف ، کثیف‌تر از يك زالو .

او نیز داد کشید :

– تو يك احمق هستی ، تو چشمهایت معیوب است !

ما تا پاسی از شب دعوی کردیم . من میخواستم او اقرار کند ، اما او همه‌اش

انکار میکرد . بعد هر دو خسته خوابیدیم . اما من خوابم نبرد . چطور می‌توانستم بخوابم ؟ شك و تردید داشت مرا از پای در می‌آورد .

همه چیز زندگی برایم زشت و کثیف شده بود . از همه چیز بیزار گشته

بودم ...

و فکر میکردم :

– تو نمی‌بایستی با او ازدواج کنی . او نمیدانست وظیفه‌ی مقدس يك زن

در زناشوئی چیست؟ او بی‌بند و بار بزرگ شده است ، چون يك علف هرزه ! نه باید این کاشانه را که باهوس بنا شده است بهم ریخت ، بهم کوفت و از میان بردش .

صبح که شد ، باز دعوی کردیم . من فحش و ناسزا دادم و او فحش داد ...

آن چنان جری شده بود که گفت :

– حالا که هرچه می‌گویم باور نمی‌کنی ، هرطور دلت می‌خواهد فکر کن !

– فکر می‌کنم آن مرد غریبه پهلوی تو نشسته بود !

– باشه !

و این کلمه مرا آتش زد . دلم می‌خواست دستهایم را دور گردنش حلقه بزنم ،

بفشارم و خفه‌اش کنم . اما باز بیاد بابام افتادم ، بیاد آن سحرگاه لعنتی !

از خانه بیرون آمدم . آنروز هم‌اش در خیابانها پرسه زد . ولی شب بخانه بازگشتم !

«او» وقتی مرا دید ، لبخند زد . خود را در آغوشم رها کرد و گفت :

– دوستت دارم !

و من باورم شد . من نمی‌دانستم يك زن ، می‌تواند بی‌آنکه از خودش و از وجدانش خجالت بکشد این کلمات را برای مردان زیادی بگوید ... يك زن می‌تواند با مردش از عشق و دلدادگی سخن بگوید، در حالیکه در درون، یکی دیگر بیان‌دیشد! من نمی‌دانستم نیمی از وجود زن را ، شیطان در برگرفته است و او با شیطان صفتی ، حتی قادر است خدا را فریب بدهد !

من اسیر محبت بودم ... و این محبت او ، وادارم کرد که روز گذشته را فراموش کنم .

بخودم بقبولانم :

– تو اشتباه می‌کردی ... تو که چهره‌ی او را ندیدی ، در این تهران دهها اتومبیل مثل اتومبیل او هست !
و این گذشت ...

این فراموش شد ، هر چند بذرشک و تردید در دلم کاشته شده و جوانه زده بود . این تردید مرا آزار میداد و این آزار را در درون ، بیجان می‌خریدم . روزها همچنان می‌گذشت !

یکشب به يك مجلس مهمانی دعوت داشتیم . ضیافت مجللی بود . زنهای پیرو جوان بهترین و زیباترین لباسهای خود را پوشیده بودند . خیلی از آنها مثل اغلب زنها به لباسهای همدیگر خیره می‌شدند . رنگ ، مد و دوخت آن را زیر نظر می‌گرفتند . یکی از دوستان را دیدم . با او در دانشگاه آشنا شده بودم . او آن سال، سال آخر دانشکده‌اش بود . باهم داشتیم حرف می‌زدیم . سرور پهلوی من ایستاده بود ! چند دقیقه بعد که سر برگرداندم ، او را ندیدم . بدور خود نگریستم ، نبود ! با خود اندیشیدم :

– کجا رفته است ؟

در سالن بدنبالش گشتم ، آنجا نبود ... به راهرو رفتم . او را دیدم که دارد با يك مرد بیگانه حرف می‌زند . مردك که مرا دید دست‌پاچه شد . این را بخوبی از نگاه و حرکات او دریافتم . اما سرور لبخندی زد و گفت :

– دوستم پرویز ...

مردك دست بسوی من دراز کرد ، اما من با او دست ندادم . سرور از او خداحافظی کرد و بسالن بازگشتم . پرسیدم :

– تو چرا ناگهان در رفتی ، او کی بود ؟

گفت :

— چطور شناختی؟! او در دانشگاه تحصیل میکرد!

گفتم :

— من او را نمی‌شناسم ، ولی چرا از کنار من رفتی؟

زندید و گفت :

— گناه داره؟

گفتم :

— نه! با هم از چی حرف میزدین؟

گفت :

— از سیاست!

دیدم دارد مرا مخره می‌کند . دیگر حرفی نزدم . بخانه بازگشتم . دریافتم

زندگی با او برایم مشکل است!

آتش باو گفتم که نمیتوانم با او زندگی کنم . گفت :

— چرا ..؟

گفتم :

— خودت بهتر میدانی؟

پرسید :

— چی شده؟ .. تو قلبت سیاه است!

گفتم :

— سیاه یا سفید ، این مهم نیست ، من با تو نمی‌توانم زندگی کنم!

و باز هم دعوا کردیم ... و باز او تظاهر بمهر و محبت کرد! و باز من

گول خوردم!

چند روز بعد از آن ، دوست نویسنده‌ام را دیدم . آن مرد وارسته را که

عقایدش درباره زنها ، کوبنده بود . او مجرد بود و می‌گفت :

— زن چون يك عروسك است . ما مردها بچه‌هائی هستیم که فقط باید برای

مدتی چند عروسك داشته باشیم .. يك عمر نمی‌توان يك عروسك را نگهداشت .

آنروز باهم از هر دری حرف زدیم . من دردهایم را با او در میان گذاشتم . جز او

چه کسی را داشتیم؟! او گفت :

— شاید اشتباه می‌کنی ... این ممکن نیست . وقتی زنی شوهرش را عاشقانه

دوست میدارد و با عشق بسوی او روی آورده است ، امکان ندارد چنین اعمال زشت

و ناپسندی از او سر بزنند .

گفتم :

— شك و تردید چون خوره روحم را میخورد . بگو من چکار کنم؟

گفت :

– شب عروسی بتو گفتم ، یادته !؟
– آره، گفتمی که زندگی من و او ادامه نخواهد یافت .

گفت :

– ولی یا او زندگی کن ...
– تاکی ؟... من تاب تحمل ندارم !
– پس هرچه زودتر جدا بشو . اگر بچه‌دار شوید ، این مشکل‌تر خواهد بود!
گفتم :

– حق با توست. او يكزن هرزه است، حیف است بچه‌ی در دامان او پرورش

یابد !

و افزودم :

– با من بدروغ از عشق سخن می‌گوید و این بیشتر آزارم میدهد .
خیلی آرام و متفکرانه گفت :
– بیشتر زنها اینطورند ... آنها حتی خودشان را گول میزنند . اما نمیدانند
برای چی ؟ نه از عشق چیزی میدانند و نه از زندگی !

بعد افزود :

– درست است من دشمن زن هستم اما در میان آنان زنان پاك سرشت و فرشته
صفت نیز پیدا می‌شوند .

پرسیدم :

– تاکنون به چنین زنی برخوردی ؟

خندید و گفت :

– نه ...

سپس ادامه داد :

– اینطور هم نیست . از زبان بعضی مردان شنیده‌ام که گفته‌اند زنانشان از

فرشته پاك‌ترند !

– و تو باور کرده‌ی ؟

– آره !

– اما من معتقدم زن حتی خدا را گول میزند !

دوست نویسنده‌ام قاه قاه خندید و گفت :

– حرفهای جالبی میزنی ...

بعد افزود :

– شاید حق با تو باشد . وقتی خدا آدم را آفرید ، فکر نمی‌کرد گول زن را

بخورد ... خدا میخواست آدم در بهشت زندگی کند . این زندگی جاودانه باشد .
اما بعد حوا خلق شد ... و این حوا بود که آدم را وسوسه کرد ... از آن میوه‌ی
ممنوعه خوردند و از بهشت رانده شدند ... درحقیقت این زن بود که نقشه‌های خدا
را نیز بهم زد !

سپس ، دوست من ، مرا نصیحت داد و گفت :
- از همه‌ی این حرفها گذشته ، تو باید شك و تردید را از خود دور کنی . تو
باید با او مهربان باشی ... زیرا بمید نیست که اشتباه کرده باشی .
و بدینسان روزهای دیگری گذشت ... يك روز سرور بمن گفت که آبتن
شده است . من خوشحال شدم . اما او با ناراحتی گفت :

- نمیتوانم بچه داری کنم !

گفتم :

- چرا ؟

گفت :

- من جوان هستم ، من نمیخواهم باین زودی اندامم قناس شود ؟

باورم نمی‌شد . گفتم :

- تو داری شوخی میکنی .

گفت :

- نه ! باید سقط کنم .

اصرار من بیهوده بود . او بيك دكتر مراجعه کرد ... و جنین را سقط کرد.
من از رفتار و کارهای او حیرت زده بودم . من شنیده بودم میوه‌ی زندگی
زناشوئی بچه است . بچه میتواند سعادت بیافریند ... ولی او در اینباره برعکس
میانمایشید !

و باز روزها گذشت ، تا اینکه آن روز شوم فرا رسید . آن روز بسیار بد ...
روزی که سیاهترین روزهای زندگی من بود .

آن روز من سرکلاس بودم . تازه از سالن تشریح بازگشته بودم . آنجا ضمن
کالبد شکافی يك مرده ، استاد توضیحاتی داده بود . من ناگهان دلم به شدت درد
گرفت . چنان دردی که نتوانستم سرکلاس بنشینم . اجازه گرفتم کلاس را ترك
کنم ..

وقتی از دانشگاه بیرون آمدم فکر کردم بيك داروخانه مراجعه کنم ، اما
چون در خانه انواع دارو داشتم و نیز دریافتم باید استراحت کنم ، لذا به يك تاکسی
سوار شدم و راه خانه را در پیش گرفتم...

وقتی دم در خانه از تاکسی پیاده شدم و کلید را از جیبم درآوردم ، دلم همچنان درد می‌کرد . میاندیشیدم : شاید دردآپاندیسیت باشد !
اما موضع درد این را نشان نمیداد .

خواستم در را بازکنم ولی دریافتم از پشت ، چفت در را انداخته‌اند . و ناگهان يك سؤال بمغزم راه کشید :

— چرا .. آنجا چه خبر است !؟

علتی نداشت که چفت در از داخل بسته شده باشد ... چند لحظه به فکر فرورفتم و سپس از دیوار بالا رفته و خود را بحیاط انداختم ..

آهسته و آرام بسوی ساختمان رفتم . وارد راهرو که شدم ، صدای خنده‌ی او را شنیدم .. وبعد صدای خنده‌ی يك مرد را

در اتاق را که باز کردم ، آن صحنه‌ی زننده و کثیف را دیدم . چند لحظه ، چون مرده‌ای که خون در رگهایش یخ زده باشد ، آندو را نگریستم . بعد سراپای وجودم داغ شد . آنچنان داغ که قلبم داشت ذوب میشد . مثل اینکه یکدانه ذغال گداخته بسوقام چسبیده بود و من سوزش آن را احساس می‌کردم . چنان داغ بود که سوزش آن تا مغز استخوانم ره پیمود ...

در قصه‌ها خوانده بودم که «مردی سر میرسه و همسرش را درآغوش يك بیگانه می‌بینه و بعد اونو می‌کشه !»

در قصه‌ها ، خیلی چیزها خوانده بودم ... ولی این قصه نبود . آنچه بود حقیقت بود . حقیقت تلخ و عریان ، با همه‌ی زشتی و پلیدیش !

تازه آندو متوجه من شدند . مردك را نمی‌شناختم . جثه‌ی درشتی داشت و چهره‌اش سیاه بود . آفتاب چهره‌اش را سوزانده بود . يك لحظه فکر کردم چکار باید بکنم ؟

و فریادی در قلب سوزان و گداخته‌ام ، جوشید :

— بکشش ، هردو را بکش !

آندو ، نیمه برهنه بودند . سرور به سوی من آمد . آه که او چقدر وقیح و بی‌حیا بود . گفت :

— تو که قرار نبود خونه بیائی !؟

و من او را بیاد کتک گرفتم . آن مرد بیگانه از این فرصت کوتاه استفاده کرد و گریخت ... من سرور را رها کردم و بدنبال او رفتم اما او مثل تیری که از چله کمان رها شود ، ناپدید شده بود ! درست مثل يك خواب و خیال بود . يك کابوس بود ... و هرچه بود وحشتناک بود !

باز بیاد بابام افتادم . بیاد آن سحرگاه شوم و لعنتی . بیاد چوبه‌ی دار و بیاد

مادرم !

ولی با اینحال ، او را ، همچنان کتک میزدم . سروصورتش خونین بود .
عجز و التماس میکرد :

— بگذار حرف بزنم ... !

ولی من امان نمیدادم . من میخواستم او را بکشم ... اما یکنفر بمن گفت :

— نه ، ارزش ندارد او را بکشی !

آن یکنفر کی بود ، نمیشناختمش . این جمله را یکنفر بمن گفت ، ولی
نمیدانم کی بود ... شاید هم ناگهان بمنم خطور کرد . اما صدا بود ، طنین داشت .

او را رها کردم . روی زمین غلتید ...

چند لحظه بعد بخود آمد . چقدر کثیف و زشت بود !

چنان بنظرم رسید يك عنكبوت له شده است . از هر کثافتی کثیفتر بود

آن زن !

روی زمین خزید و خود را به پاهای من افکند :

— مرا نکش !

او را بکناری انداختم و فریاد زدم :

— من به کثافت دست نمیزنم !

و بعد از خانه بیرون آمدم ... تا عصر در خیابانها پرسه زدم . و اینک از

همدی زنها-نفرت داشتم !

هرزنی را میدیدم در چهره اش رنگ ریا ، تزویر و گناه بود ... من این رنگ

را بخوبی تشخیص میدادم . خیابان پر بود از این زنها . عده‌یی از آنان همراه
شوهرانشان گام برمیداشتند اما نگاهشان گناه آلود بود، هرزه بود ... فکر کردم :

— چرا او بمن خیانت میکرد ؟

و بخود جواب دادم :

— تو از طبقه‌ی پائین اجتماع بودی . يك آب حوض کشی و عمله بودی . او

برای تو شخصیتی قائل نبود ...

ولی این دلیل احمقانه بود . پس چرا او بمن اظهار عشق کرد ؟! مرا در واقع

وادار کرد باهش عروسی کنم ... این او بود که سر راه من دام گسترده . او بود که

زندگی مرا برباد داد . خیلی فکر کردم :

— او يك دختر بی بند و بار بود ، از يك خانواده‌ی بی‌بندوبار ... مادرش

را ندیدی چه غفریته‌یی بود ؟ پدرش را هم که دیدی ... ثروت ، آنان را دربدر و

گمگشته‌ی کویر پر از سراب هوس کرده است ، و چون جانوران زشت خوی و کثیفی

گشته‌اند که لحظه‌های زمان را ، در بی‌خبری هوسهای پاپان ناپذیر می‌گذرانند ...
آنان انسان نیستند !

— اما او ، او بمن می‌گفت از اعمال پدر و مادرش نفرت دارد . بمن می‌گفت
در جستجوی عشق واقعی است ! این بود عشق او ...
وای که این آدم‌ها «عشق» را چقدر به لجن کشیده‌اند و آن را در ورطه‌ی
گناه و در لجنزاری از هوس ، غرق کرده‌اند !
میخواستم فریاد بزنم :

— ای مردها ، قصه‌ی مرا گوش کنید ، من زنی دارم که درخانه‌ام ، در آغوش
یک مرد بیگانه خفته بود . بمن بگوئید چکار کنم ؟
اما آن خانه ، خانه‌ی من نبود ... و اگر هم بود ، زنی چون او ، آن خانه را
که میبایستی درودیوارش رنگ پاک‌ی و بی‌آلایشی داشته باشه، به رنگ گناه و هوس
بیالود ...

آن زن ، زنی بود که نمیتوانست به هوسهای لگام گسیخته‌اش مهار بزند !
زنی بود بیمارگونه . چرا که ، اگر اینطور نبود ، عشق و محبت مرا با گناه
نمی‌آغشت !

افکار من درهم و آشفته بود . به درستی نمیتوانستم وقادر نبودم در این باره
بیاندیشم ... یک زمان بخود آمدم ، که خود را کنار در بزرگ خانه‌ی پدر و مادر او
دیدم . دستم بروی شاسی زنگ بود ... در را یکی از نوکران برویم گشود ... سلام و
بعد تعظیم !

گفتم :

— کسی خانه هست ؟

گفت :

— آقا و خانم هستند !

شتابان بسوی ساختمان رفتم . وارد راهرو که شدم ، یکی از خدمتکاران سلام
کرد و بعد تعظیم !

فریاد زدم :

— برو کنار !

و آندو را در «هال» دیدم ، پدر و مادر آن زن را . پدر ازجایش تکان
نخورد . اما «مادر» برخاست و گفت :

— چرا دخترم را کتک زدی . چرا ؟

گفتم :

— بس همه‌چیز را میدانید ؟!

گفت :

– مگه چی شده ؟

ماجرای را تعریف کردم ... مردك خونرد بود و لیوان ویسکی بدست داشت.

زنك با اخم و تخم گفت :

– این مساله مهمی نبود . بسادگی میشد حلش کرد !

فریاد زد : میفهمی چی میگي ؟

گفت :

– دخترم مریض شده !

هنوز آتش خشم در وجودم بود . گفتم :

– من میخواستم اونو بکشم !

گفت :

– برای چی ؟ مگه چکار کرده ؟

گفتم :

– تو يك تکه كثافت هستی ، تو وشوهرت . دخترتان هم مثل خودتان . شما سه نفر سه تکه كثافت هستین !

مردك سر برگرداند . لبخند به چهره داشت . گفت :

– و تو چی .

گفتم :

– من يك انسان هستم !

با تمسخر خندید :

– انسانی که در هفت آسمان يك ستاره ندارد .

بعد افزود :

– واسه دخترم خانه خریدم ، تمام خرجی خانهی شما از من بود . این من بودم که زندگی ترا اداره می کردم . حالا آمدی و از «كثافت دم میزنی» پسره احمق !

گفتم :

– واقعا که وقیح هستی . مردی وقیحتر از تو ندیده ام .

با عصبانیت گفت :

– برو گمشو !

گفتم :

– تکلیف مرا روشن کنید .

– بول میخواهی ، نه ؟

گفتم :

— نه !

— پس چی ؟

— میخوام ازش جدا بشم !

گفت :

— اگه سرور موافق باشه ، من حرفی ندارم !

گفتم :

— غلط میکنه موافق نباشه !

در این وقت «سرور» از پله‌ها پائین آمد . او بخانه‌ی باباش آمده بود .

گفت :

— باباجون ، من میخوام جدا بشم !

پدرش گفت :

— اشکال نداره دخترم !

بعد مسالهی مهریه پیش آمد آنان مرا تهدید کردند که مهریه‌را اجرا خواهند

گذاشت و چون نمیتوانم بپردازم ، بالطبع زندانی خواهم شد . گفتم :

— مهم نیست !

ولی «سرور» گفت :

— مهریه را می‌بخشم !

فردای آنروز بمحضر رفتیم و من او را طلاق دادم . وقتی از محضر خارج

شدم ، نفسی براحتی کشیدم . هرچند آن حادثه مرا خرد کرده بود ...

آن سال ، زجر آن حادثه ، باعث شد که نتوانم خوب درس بخوانم و در نتیجه

با حداقل معدل قبول شدم ... از سوی دیگر کارخود را در آن موسسه از دست

داده بودم .

فشار زندگی و ناراحتی روحی ، مرا به آستانه‌ی جنون می‌کشید، درحالیکه

من به‌هدف نزدیک شده بودم ...

هدف من ، از دیر زمانی دکتر شدن بود ... حالا چند قدم بیشتر با آن فاصله

نداشتم . پله‌های پوسیده را پیموده بودم . پله‌هایی که بعضی از آنها شکسته و وارفته

بود ... و اکنون در آن بالا برپله‌ی پوسیده‌یی قرار داشتم !

رفتار و عملی که آن زن در حق من مرتکب شد ، چنان ضربه‌ی روحی بر من

وارد آورده بود که فکر خودکشی را لحظه‌یی نمی‌توانستم از مغزم خارج کنم ...

او شخصیت مرا خرد کرده بود . من از همه‌کس و همه‌چیز بیزار شده بودم .

یک روز نامه‌یی برای دوست نویسنده‌ام نوشتم :

« ... دوست بزرگوار من !
در آستانه‌ی جنون هستم ، بدادم برس ... »
نامه‌ام ، همین بود . نشانی خود را هم نوشته بودم . زیرا از مدتی قبل در جنوب شهر اتاکی اجاره کرده بودم !
و آنشب که او بر بالین من آمده بود ، مرا بیهوش یافته بود . زیرا من بسا خوردن چند قرص لومینال ، دست به خودکشی زده بودم !
در بیمارستان بهوش آمدم . آن مرد خوب ، بر بالینم بود . شنیدم که دکتر باو گفت :

– دیگر خطر رفع شده است !
و او ، کنار تختخواب نشست و سیگاری روشن کرد . لبخند به چهره داشت .
گفت :

– دوست من محسن ، این چه کاری بود که کردی ؟!
و من بی‌اختیار گریستم . گفت :
– آه نه ... مردان گریه نمی‌کنند !
من آن مرد نازنین را دوست میداشتم . سراپا مهر و محبت بود . حرفهایش را بجان و دل میخردم . زیرا دنیائی صفا داشت و اندیشه‌اش عمیق بود .
اشک از گونه ستردم و گفتم :
– نتوانستم تحمل کنم ، آن زن مرا کشت !
گفت :

– میدانم . زنها ، خیلی از زنها آدمکشان حرفه‌یی هستند ... خیلی‌ها را کشته‌اند . روح را می‌کشند و بعد همه‌چیز را نابود می‌کنند !
و از من خواست ماجرایم را برایش تعریف کنم ... قصه‌ی پر دردم را با خجلت و شرمساری برایش گفتم . گوش فراداد . و در پایان ، او لب به سخن گشود و گفت :

– من مایل باین ازدواج نبودم . اما گذشته‌ها را هیچوقت نمیشود در مشت گرفت و نگهداشت . تو باید مشت خود را واکنی و هرچی از گذشته داری دوربری .
میفهمی چه میگویم !
بعد افزود :

– زمان مشت ترا خالی کرده است . اما توفکر میکنی پر است ، پرازخاطره‌ی تلخ ... رهایش کن !
گفتم :
– نمیتوانم .

گفت :

— زمان اینکار را خواهد کرد . خاطرات ترا از تو خواهد ربود . ولی چه فایده ، همه‌اش زجر خواهی برد . پیش‌تاز زمان باش ، این بهتر است . تو چطور نمیتوانی زنی را فراموش کنی که ...

گفتم :

— من او را دوست نداشتم . من بعدا خودم را وادار کردم که دوستش بدارم ... و حالا نیز دوستش ندارم ، اما هر وقت به آن روز لنتی فکر می‌کنم ، دیوانه می‌شوم ... به آن مرد کثیف فکر می‌کنم ، قلبم از حرکت باز میماند . زیرا می‌اندیشم آن مرد بیگانه ، در باره من چه می‌گوید ؟ چگونه می‌اندیشد ؟ ... و مرا چسان می‌شناسد ؟

دوست نویسنده‌ام خندید و گفت :

— باید این واقعه را فراموش کنی . تازه باید خوشحال باشی که به خیر

گذشته است !

— بخیر گذشته ؟!

— بله ... اگر از آن زن بچه‌داستی چی ؟ همیشه این موضوع ترا زجر میداد

که آن بچه مال کیست ؟ نه ... نه ، اصلا حرفش را نزنیم . تو باید عاقل‌تر از آن باشی که بقول خودت در باره‌ی يك تکه « کثافت » فکر کنی . اینطور نیست ؟

گفتم :

— حق باتوست .

— پس چرا دست بخود کنی زدی ؟

— جنون ، جنون مرا باین راه کشید !

گفت :

— کسی که بداند دیوانه است ، هرگز دیوانه نیست . آنانکه خود را دیوانه

نمیدانند ، دیوانه هستند !

و بعد او برای من از همه جا وهمه چیز ، چون همیشه حرف زد . تا ساعت

ده شب کنار من بود و سخن می‌گفت . می‌گفت :

— ما نمیتوانیم آدمها را بشناسیم . نه زنها را و نه مردها را ... شاید کسی را

که فکر می‌کنیم چون « دیو » است فرشته باشد . در اجتماعات ، انسان‌ها زیاد هستند و دیوان و ددان نیز زیاد .

و وقتی میرفت گفت :

— حالا چکار میکنی ؟

گفتم :

— بیکار هستم !

خندید و گفت :

— باز هم دردمس برای من !

سپس ادامه داد :

— مهم نیست ، فردا کاری برایت دست و پا می‌کنم !

و اینبار شغل من در يك بیمارستان بود . زیرا من میتوانستم در بیمارستان

کار کنم ...

آن بیمارستان دولتی نبود . دوست نویسنده‌ام با مدیر بیمارستان آشنا بود .

و من خوشحال بودم که توانسته‌ام آنجا مشغول کار شوم !

هر هفته سه شب كشيک داشتم . از لباس سپیدی که برتن میکردم خوشم می‌آمد.

در آرزوی روزی بودم که باولین عمل جراحی دست بزنم ... آن روز چقدر باشکوه

میبود ...

در بیمارستان يك روز یکی از پرستاران نامه‌یی بدستم داد .

آن را باز کردم و دیدم نوشته است :

« ... آیا مایل هستید فردا شب شام را باهم بخوریم ؟

اسم آن پرستار مینو بود . نامه را مجاله کردم و در سبد باطله‌ها انداختم .

با خشم بسویش رفتم و پرسیدم :

— منظورت چیست ؟

با تعجب گفت :

— هیچی !

گفتم :

— من شما زن‌ها را می‌شناسم ، شما حیوانات کثیف را ...

رنك از رویش پرید . مجبور شدم بگویم :

— معذرت می‌خواهم . ببینید ، من هرگز حاضر نیستم با شما شام بخورم . من

از عشق ، دوست داشتن ، و از این حرف‌ها بیزارم ...

طفلك ماتش برد . انتظار نداشت در برابر دعوتش ، با خشونت و گستاخی

مواجه گردد . اما او از درد من خیر نداشت . نمیدانست يك زن چون يك گربه‌ی

سمج ، چنك برتارو بود قلبم زده و آن را دریده است .

او چند لحظه مرا نگریست ، بعد دهن کجی کرد و گفت :

— چقدر افاده می‌فروشی !؟

و دور شد . من باو جواب ندادم . چه میتوانستم بگویم ؟ سرور نیز چون او

سوی من آمد . خواست با غرور احمقانه‌اش مرا در برابر خود بزانو درآورد و چون

موفق نشد ، عشق و محبت را دستاویز قرار داد ...

يك روز ، يكهتر بمن گفت :

– زنها دو گروه متفاوت هستند . يا خوب خوب و يا بد !

من از او پرسیدم :

– زن خوب ، چگونه زنی است و چه صفاتی را باید دارا باشد ؟!

او گفت :

– اگر در زن وفا باشد ، او بمعنای واقعی خوب است ...

و بعد قصه‌ی زنی را تعریف کرد که ۱۹ سال بیشتر نداشت و درست ۱۹ سال

قبل ، بیش از یکسال از عروسی‌اش سپری نشده بود که شوهرش را از دست داد .

او ۱۸ سال تمام ، تك و تنها زیست و به آن مرد اندیشید که استخوانهایش با خاک

آغشته بود و حالا هم تنهاست ... تنهای تنها زندگی می‌کند !

من گفتم :

– باورم نمی‌شود !

گفت :

– سرنوشت سر راه تو زنی را قرار داده است که اندیشه‌ی پلید داشته و جز

به هوس و زشتی نمی‌اندیشیده است ... آن زن که من قصه‌اش را برایت تعریف کردم ،

هنوز زنده است . زنی است زیبا . و فکرش را بکن ، ۱۸ سال پیش چقدر زیبا بود .

بعد از مرگ شوهر ، خواستگاران زیادی داشت . اما همه را از خانه‌اش راند ...

و همیشه می‌گوید :

– خدا یکی و مرد یکی !

گفتم :

– آیا آندو با عشق ازدواج کردند ؟

– بله !

گفتم :

– شاید هر دو عشق را آنچنانکه هست می‌شناختند و بعمق و کنه آن پی برده بودند.

والا محال است که زنی اینقدر وفا داشته باشد ! بزرگان و فلاسفه می‌گویند هرگز

در زن وفا نجوئید که بیهوده است . زن در يك لحظه پایه‌های خانواده و کاشانه را

فرو میریزد . پست و انتقامجو است و برای هیچ و بوج ، اسیر تخیلات واهی خود

گشته و يك زمان بخود می‌آید که همه چیز را برباد داده است !

اما آن مرد نمی‌پذیرفت . معتقد بود :

– مردان نیز چنین هستند !

و شاید ، حق با او بود ...

من در آن بیمارستان ، حوادثی دیدم که بیشتر مرا بزن ، بدبین ساخت . آنجا پرستار جوان و نسبتاً زیبایی بود که نامزد داشت . نامزد او یک جوان شهرستانی بود که شب‌های جمعه بسراغ وی می‌آمد . هر بار که می‌آمد ، هدیه‌ئی برایش می‌آورد و بعد دوتائی دست بدمت هم داده ، بیمارستان را ترك می‌گفتند . چنان مینمود که چون لیلی و مجنون هستند و یا نقشی از رمثو و ژولیت !

اما يك روز که من سرزده وارد اتاق دکتر جراح شدم ، آن دختر را در آغوش او دیدم . دکتر داشت او را می‌بوسید . مرا که دیدند ، هراسان شدند . دکتر فریاد زد :

— احمق بی‌تربیت !

و من شتابزده از اتاق خارج شدم . بجای آندو ، من شرمنده و خجل بودم ! بعد از نیمساعت دکتر مرا با تاقش فرا خواند . چند لحظه توی چشمانم زل زد و بعد گفت :

— تو يك دانشجو هستی ، امروز فردا دکتر میشوی . چرا باید سرزده داخل اتاق بشوی ؟

گفتم :

— متوجه نشدم آقای دکتر ، معذرت می‌خوام !

گفت :

— اشکالی ندارد !

و بعد افزود :

— ترتیبی خواهم داد که در عمل‌های جراحی ناظر باشی !

شاید این ، نوعی «رشوه» برای من بود . اما او ادامه داد :

— ولی اگر برخلاف میلم چیزی بشنوم ، از این بیمارستان مرخصت خواهم

کرد . متوجه که هستی ؟

گفتم :

— بله ، آقای دکتر !

فردای آنروز پنجشنبه بود . عصر که شد و من به بیمارستان رفتم ، نامزد آن دختر را دیدم که در سالن انتظار نشسته است .

جعبه‌ی کوچکی که باروبان قرمز بسته شده و گره آن بشکل گل ، خودنمایی می‌کرد ، بدستش بود ... چند دقیقه بعد آن دختر آمد و سلام کرد . پسر از جا برخاست و باهم دست دادند . هردو لبخند بچهره داشتند و در حالیکه دست بدمت هم داشتند ، بیمارستان را ترك گفتند .

من بی‌اختیار دلم بحال آن مرد جوان سوخت . آن مرد جذاب نبود اما زشت

هم نبود ... و فکر کردم اگر هم زشت باشد ، چرا باید گول بخورد ؟ این دختر در زندگی چه میخواهد و چرا اینطور رفتار می کند ؟!

آیا آن مرد جوان میتواند بیاندیشد لبان آن دختر را قبل از او مرد بیگانه ای میبوسد ، با او عشق میورزد ... و بعد دختر با ظاهری چون یک فرشته بسوی او گام برمیدارد و با او نیز از عشق و از زندگی آینده شان سخن می گوید ؟

فکر کردم : چرا اینهمه زشتی ، چرا ؟!

در آن بیمارستان ، همهی پرستاران اینسان نبودند . او ، مینو ویکی دوتای دیگر ، اینطور رفتار می کردند ، در حالی که پرستارانی بودند که مانند فرشتگان شب و روز برای راحتی و آسایش بیماران تلاش می کردند !

ولی من از زندگی خصوصی آنان بی خبر بودم . آن دختر را در روز بعد دیدم . خون سرد و آرام سلام کرد و از کنارم رد شد . من خواستم فریاد بزنم :

– تو یک شیطان کثیف هستی . چرا آن مرد جوان را گول میزنی ؟!

اما نتوانستم . زندگی خصوصی دیگران بمن مربوط نبود ، ولو اینکه زجرم میداد . من همیشه از زندگی دیگران زجر کشیده ام . من تاب تحمل دیدن زشتیها را ندارم !

چند شب گذشت . یک روز در اتاق یک بیمار بودم که پنجره اش مشرف به خیابان بود . آن زن بیمار که ۶۰ سال بیشتر داشت از گذشته هایش برایم حرف میزد ... بمن گفت :

– پسر ، دلم گرفته ، پنجره را باز کن !

پنجره را باز کردم . آنسوی خیابان کمی پائین تر از بیمارستان ، دکتر جراح را دیدم که سوار اتومبیل خود شد . و بعد او را دیدم . همان دختر را که نامزد داشت . او شتابان باطراف خود نگریست و بسوی اتومبیل دوید و خود را درون آن انداخت !

سپس اتومبیل حرکت کرد و رفت ...

و من از اینهمه بی وفائی ، زشتی و پلیدی قلبم گرفت . رو به آن زن بیمار کردم و گفتم : مادر از تو سئوالی دارم !

گفت :

– چیه پسر ؟

گفتم :

– بمن بگو زن چگونه موجودی است ؟

او حیرت زده پرسید :

– منظورت چیه ؟

- گفتم :
- تو میتوانی باین سؤال من پاسخ بدهی ؟
- با تعجب گفت :
- که چی ؟
- زن چگونه موجودی است !؟
- گفت :
- زن ، مثل مرد است . مگه باهم چه فرقی دارند ؟
- گفتم :
- نه ... تو نمیتوانی مادر !
- گفت :
- از چه لحاظ بگویم ؟ ...
- بمن بگو زن چگونه موجودی است ؟
- عصبانی شد و گفت :
- داری منو مسخره میکنی ؟ زن ، زن است !
- گفتم :
- شیطان نیست ؟
- شیطان ، شیطان ... شیطان !
- این کلمه را چند بار زیر لب تکرار کرد وبعد گفت :
- چرا ، هست !
- گفتم :
- منظورم را میفهمی ؟
- گفت :
- نه !
- حالا تو داری منو مسخره میکنی مادر ؟
- با آرامی و مهربانی گفت :
- نه ، پسر . تورو راست از من سؤال کن ، من دیگر چیزی برای مخفی کردن ندارم . اما زنان جوان خیلی چیزها برای مخفی کردن دارند !
- گفتم :
- حق باتوست مادر . بمن بگو زن از چی میترسد که دروغ میگوید !
- گفت :
- بین پسر ، اگر زن دروغ نگوید ، خوابش نمیرد !
- و بعد خندید و اضافه کرد :

— اما زنهای شجاع و بیباکی هم هستند . در همسایگی ما زنی بود که يك روز عاشق مرد دیگری غیر از شوهرش شد میدانست اگر بشوهرش ماجری را بگوید او را خواهد کشت ، اما همهچیز را تعریف کرد . شوهر آن زن بهش گفت : چون با صداقت اعتراف کردی ، آزادی . ترا که اینک طلاق میخواهی طلاق میدهم ... بله ، چنین زنهایی نیز هستند ! اما تعداد آنها از تعداد انگشتان تجاوز نمی کند !
گفتم :

— پس تو مادر این را اعتراف میکنی ؟

— بله ، واسه اینکه پام لب گور است . دیگر چرا دروغ بگویم !
گفتم :

— بمن بگو ، چگونه میتوان به زن اعتماد کرد ؟

— باو محبت کن !

— اما او مثل گرگ است !

— ولی همی زنان اینطور نیستند . زن اسیر محبت است ، ولو اینکه قدر آن را هرگز نمیداند !

من و آن پیر زن خیلی حرفها زدیم . بعد او از درد نالید و مثل همیشه ،

باو مرفین تزریق کردیم . بیماری او غیر قابل علاج بود و مرگ در انتظارش !

به پسرش سفارش کرده بود در ابن بابویه برایش زمینی بخرد . می گفت :

— چند روز بیشتر از عمرش باقی نمانده است .

سن او مقتضی عمل جراحی نبود . در ثانی سرطان سراپای وجودش چنک انداخته بود .

يك روز عصر که من باتاقش رفتم ، تختخواب او را خالی یافتم . از پرستاری

پرسیدم :

— کجا بردندش ؟

گفت :

— ابن بابویه !

گفتم :

— مرد ؟

— آره ...

و من کنار پنجره رفتم . پنجره را باز کردم . انگار او آنجا بود . آنجا روی

تختخواب .

صدایش را می شنیدم :

— بسم ، پنجره را باز کن ، قلبم گرفته !

پنجره باز بود و تختخواب تهی . فردا يك بیمار دیگر می‌آمد ... شاید می‌برد
و شاید نجات می‌یافت !
و حالا آن زن ، زیرخاک بود ... دروغ گفته بود ، گول زده بود ، بازشتیها
خو گرفته بود ... و یا پاک زیسته بود ، هرچه بود ، حالا زیر خاک بود .
و من فکر کردم :
— ما ، ما انسانها که راهی جز دیار خاموشان نداریم ، خانه‌یی جز گور در
انتظارمان نیست ، چرا باید زشت زندگی کنیم ؟ ... چرا باید بابدیها و پلیدیها خو
بگیریم ؟ ... چرا !؟

روزها می‌گذشت . آن مرد جوان نامزد آن دختر ، همچنان روزهای پنجشنبه
به بیمارستان می‌آمد !
همیشه خوشحال و خندان بود . و مسلما خوشحال از این بود که کسی او را
دوست میدارد !
و چقدر دلم بحال او میسوخت ، اگر میدانست این دوست داشتن دروغ
است !
آن لبخندها ، آن حرفها نقشی است از نقش يك زن ... و رنگی است از
هزاران رنگ !
و من اندیشیدم :

— او نباید بداند ، ولو اینکه پایه‌های سعادت او ، روی دروغ و ریا وزشتی
بنا نهاده شده است خود را ، بی‌آنکه بداند و آگاه باشد خوشبخت میدانند ... پس
نایب بداند. آنچه را که باید بداند . اما تاکی ، تاکی باید بی‌خبر باشد ؟

ويك روز ، زندگی همه‌چیز را باو خواهد گفت ... زمان ، پرده دروختناکی
است . بیرحم و سنگدل است . بی‌پروا پرده‌داری می‌کند ... و آن دست زن یا مرد
نیست . دست هیچکس نیست !

در بیمارستان ، بیماران قصه‌های جالبی داشتند . یادم می‌آید مردی را به
بیمارستان آوردند که روز اول از درد شکم می‌نالید . اما روز دوم گفت که پایش
خشک شده است . روز سوم می‌گفت سرش گیجج می‌رود و از درد فریاد می‌کشید ...
دکتر ها پس از معاینات دقیق ، باو گفتند کمترین نقصی وضایعه‌یی از لحاظ
جسمی ندارد و باید مرخص شود !

او اول خوشحال شد . بعد فریاد زد :

— هیچی نمی‌فهمید ، هیچی !

و بیمارستان را ترك گفت :

بیمار دیگری را بیاد دارم که یکدنیا آرزو داشت ، اسمش منوچهر بود . آن روز که او را عمل می‌کردند ، من در اتاق عمل بودم . روز قبل بمن گفته بود تنها آرزویم اینست که هفته‌ی آینده بیمارستان را ترك کنم . آخر دو هفته بعد جشن عروسی من است !

عمل جراحی ، سه ساعت بطول انجامید . دکتر جراح و دستیارانش سه ساعت تلاش کردند و در آخر در حالیکه برچهره همه‌ی آنان عرق سرد نشسته بود قلب او از کار افتاد . ماساژ دادند . چند لحظه قلب بطور خفیف تکان خورد ، اما باز از کار ماند !

او مرد !

من گریستم ... وقتی از اتاق عمل خارج شدم ، دکتر جراح گفت :

— هیچوقت گریه نکن ، يك دکتر نباید گریه کند !

گفتم :

— ولی او یکدنیا آرزو داشت !

نامزدش در راهرو بیمارستان بود . پدر و مادرش نیز آنجا بودند . آنان همان لحظه پی بماجری بردند و نامزد او بیهوش نقش زمین شد .

در حالیکه با خود می‌گفتم :

— اینها همه‌اش دروغ است ، دارد رل بازی می‌کند !

و همینطور بود .

زیرا دوماه بعد از آن شنیدم ، آندختر که نامزد منوچهر بود ، با مرد دیگری نامزد شده است !

با خود گفتم :

— میدانستم که مسخره است !

ولی شاید هرگز حق با من نباشد ... من نباید فراموش کنم که دختری مثل «گلین» سر راهم قرار گرفت . دختری که حتی فرشته نیز به پای او نمیرسید !

و باز اندیشیدم :

— خدای من ، او کجاست ؟ چه بلائی سرش آمده است ؟

آن دختر ، چون قطره‌یی دریای بیکران گم شده بود . هیچکس او را نمی‌شناخت ...

شاید در يك خانه کلفتی میکرد و شاید خود را سر به‌نیست کرده بود . کسی چه میداند که او چه سرنوشتی داشت !؟

من ، تنها آرزویم دیدار او بود ... و اگر او را میدیدم ، بوسه بر دست‌هایش

میزدم و از او میخواستم مرا ببخشد . با من زندگی کند ... مرا چون گذشته دوست بدارد ، همچنانکه من دوستش میداشتم !

او ، آن زمان که کلفت حاج عبدالله بود و من خانمشاگرد آن خانه ، با وجود کم سن و سال بودنش و بچگی اش ، درس بزرگ و باشکوهی از عشق بمن داد ...
معنی دوست داشتن را بمن فهماند . او بهیچکس نگفته بود که چه کسی دامانش را آلوده است ... و این می‌رساند که چسان درباره‌ی دوست داشتن و عشق میان‌دیشید .

من تلاش میکردم او را فراموش کنم . فراموش کنم دختری را که خاطره اش بردلم چون بلوری گرد گرفته و کدر بود . میخواستم آن بلور را بشکنم ، ولی قادر نبودم . و این بلور کدر و گرد گرفته ، روز بروز پاک‌تر می‌شد و صیقل می‌یافت .
بیشتر دوستش میداشتم ، وقتی که بیاد سرور می‌فتم ... وقتی که آن دختر را در بیمارستان میدیدم که عصر پنجشنبه نامزدش ، در انتظارش بود و او با مرد بیگانه‌ی عشق می‌ورزید !

آنوقت در می‌یافتم « گلین » فرشته بود ... و چقدر حیف بود که من او را از دست دادم . او را که میتوانست مرا باخوشبختی و سعادت واقعی آشنا سازد .
روزها همچنان می‌گذشت ... يك روز آن دختر که نامزد داشت ، يك کارت بسوی من دراز کرد و گفت :

– دکتر این مال شماست !

حالا مرا دکتر صدا میزدند. هرچند هنوز دکترای خود را نگرفته بودم .
مدیر و دکترهای آن بیمارستان از رفتار و کار من راضی بودند . مدیر بیمارستان که دکتر مجربی بود می‌گفت :

– تو يك دکتر خوب خواهی شد محسن !

آن دختر افزود :

– کارت دعوت است ، حتما می‌آیید !؟

گفتم :

– سعی میکنم !

نگاهش گستاخ بود . میدانست که همه چیز را میدانم . اما آن « همه چیز » برای او هیچ چیز نبود ... و اگر هم بود ، چیز پیش پا افتاده‌ی بودا
شب عروسی او ، نمیخواستم بروم ولی شیطان وسوسه ام کرد ، رفتم . نامزد او را که اینک در لباس دامادی بود دیدم . با هم دست دادیم ... تبریک گفتم و سعادت او را خواستار شدم . بمن گفت :

– بهترین زن دنیا نصیب من شده است.

طفاک چقدر از مرحله یرت بود ... معشوق آن دختر را نیز دیدم . همان

کسی که از جمله دکترهای بیمارستان بود ... و شاید آن دختر معشوق‌های دیگری نیز داشت که در آن مجلس جشن حضور داشتند !

و آن مرد جوان - داماد - بی‌خبر از همه چیز بود ... و چقدر خود را خوشبخت میدانست ... و باز اندیشیدم : این خوشبختی چقدر طول خواهد کشید ، یکسال ، دو سال و یا چند سال ؟

و آنوقت او به روزهای خواهد گریست که خورشیدی نداشت . روزهای بی‌خورشید بود . در حالیکه او ، آن روزها را ، روزهای روشن و فراموش نشده‌ی زندگی خود میدانست ...

دکتر را دیدم که بسوی عروس و داماد رفت . با هر دو دست داد و برایشان سعادت آرزو کرد . لبخند عروس را که برچهره‌ی دکتر میزد فراموش نمی‌کنم . این من بودم که معنی آن لبخند را میدانستم !

دلم از اینهمه سیاهی گرفت . آن مجلس جشن را که رنگ ریا و تدلیس داشت ترک‌گفتم . در کوچه‌ها و خیابان‌ها قدم زدم ، در حالیکه بی‌اختیار زمزمه می‌کردم : «آسمان دلم از اختر و ماه تو گرفت - آسمان دگری خواهم و ماه دگری» . من از بچگی به حفظ و از برکردن شعر علاقه‌ی نداشتم . ولی این بیت را دوست میداشتم . گهگاه آن را زمزمه می‌کردم . آن را مرد وارسته‌ی سروده بود بنام : استاد تربتی !

من این مرد را که از دوستان صمیمی آن نویسنده بود ، یکبار پیش او دیدم . شیرین بیان بود و در محاوره ، کلمات زیبایی انتخاب می‌کرد که بردل می‌نشست ... نیمه شب شده بود و من همچنان در خیابان‌ها گام برمیداشتم . خیابان‌ها خلوت بود . تهران از آنهمه جنجال و سروصدا تهی شده بود . تهران صبح که از خواب بیدار می‌شود ، سروصدا شهر را پر می‌کند ... و این صدا ، صدای اتومبیلها ، صدای فروشنده‌گان دوره‌گرد ، صدای بلندگوها ، صدای زنان و شوهرانی که در خانه‌هایشان دعوی دارند ، صدای مادران و صدای همه‌چیز است که بهم ریخته و اینهمه صدا چون امواج متلاطم ، شهر را در برمی‌گیرد . ثانیه شب ادامه دارد و بعد فروکش میکند و ساکت می‌شود ... آرام و خسته بخواب می‌رود و آنوقت بنظر من تهران زیباتر است . زیرا ساکت است !

مرد مسنی از کنارم رد شد . چند لحظه مرا برانداز کرد و بعد گفت :

- من مسم !؟

او دو سه قدم از من دور شده بود . سر برگرداندم و گفتم :

- نمیدانم !

گفت :

- نمیدانی که من مسم !؟

گفتم :

— نه ا

در حالیکه کلمات را بکندی ادا می‌کرد ، گفت :

— چقدر با مزه ا ... من خیلی مستم . مست مستم ا

و بعد تلوتلو خوران براه خود ادامه داد ، در حالیکه بلند بلند می‌گفت :

— نمیدونه که من مستم ، مست مستم !

دلم بدجوری گرفته بود . به خانه رفتم . باتاق کوچکم پناه بردم و بی‌اراده

گریستم . نمیدانستم برای چه گریه می‌کنم ... دلم میخواست گریه کنم ، چون قلبم

گرفته بود !

و در حال گریستن ، بخواب رفتم!

بیماران چند دسته و چند گروه بودند . بطور دقیق نمی‌شد گفت آنان بچند

گروه تقسیم می‌شدند . هر کدام روحیه‌ای مخصوص بخود داشتند . بعضی‌ها رامیدیدی

که درد می‌کشند و در همان حال ، شوخی می‌کنند . غم و اندوه را با خنده و شوخی

از دل می‌زدایند ... و بعضی‌ها لحظه‌یی از غم جدا نبودند . انگار غم با خون آنان

عجین شده بود . برخی‌ها غمگین بودند و نه خوشحال ... بعضی‌ها امیدوار بودند

و بعضی‌ها نا امید ، و نیز برخی انگار درباره‌ی امید و نومیدی فکر نمی‌کردند !

مردی را به بیمارستان آورده بودند که مهره‌ی پشتش خرد شده بود .

می‌گفتند : او دست بخودکشی زده و خود را از طبقه سوم يك ساختمان پرت

کرده است . اما تصادفا او نمرده بود ، و اينك ستون فقراتش خرد شده بود .

چندبار تحت عمل جراحی قرار گرفت . يك روز که من در اتاقش بودم ،

گفت :

— دکتر ، حتی مردن مشکل است !

گفتم :

— علتی ندارد بمیرید !؟

گفت :

— خودم را از آن بالا پرت کردم . آن لحظه که داشتم بسوی زمین میرفتم

سبکبال شده بودم . فکر کردم مرك چقدر آسان است ، و من نمیدانستم ... اما وقتی

در بیمارستان چشم گشودم ، دیدم مرك نیز چون زندگی کردن مشکل است . همه چیز

این دنیا مشکل است . بدنیا آمدن ، زیستن و مردن !

بعد افزود :

— حالا که افلیح شده‌ام ، پشیمان هستم . اصلا چرا باید بمیرم ، آن هم بخاطر

يك زن ا

من فکر کردم :

– باز هم زن !!

هرجا میرفتم ، و در هرماجرائی که ناظرش بودم ، پای زن در میان بود ...

و زن از مرد چه میخواست !؟

او ، با من درد دل کرد :

– خیلی دوستش می‌داشتم ، اما او از این همه عشق سوء استفاده کرد و زندگی مرا برباد داد .

پرسیدم :

– زنت بود !؟

گفت :

– نه !

– پس چی ؟

– میخواستم باهش ازدواج کنم ، اما او یکنفر را زیر سر گذاشته بود که پولدار بود .

– و تو بخاطر اینموضوع دست بخودکشی زدی !؟

– دیوانگی ! همه‌اش گناه عرق بود ، این عرق سگی . رفتم دو بطر عرق خوردم . مست مست شدم و مثل يك چتر باز خودم را پرت کردم ! واسه چی ، بخاطر يك زن هرزه !

عملیات جراحی روی ستون فقرات او ثمربخش نبود . او دیگر نمی‌توانست راه برود ، و دوچرخه‌ی مخصوص معلولین را برایش آوردند . اولین بار که آن را دید چشمانش از وحشت گرد شد و پرسید :

– این مال کیست ؟

گفتند :

– مال تو !

و روی دوچرخه نشاندندش !

چاره‌یی جز این نداشت که با دست‌هایش دوچرخه را راه بیاندازد و راه برود !

آنوقت او با حسرت و اندوه ، پهاها نگریست . به پاهای همه‌ی ما ...

دو سه روز در بیمارستان بود ... با آن دوچرخه تمرین می‌کرد يك روز

بمن گفت :

– از مردن که بهتر است . اگر الان زیر خاک بودم ، این دستها پوسید بود . اینطور نیست ؟

گفتم :

— معلومه !

و روزی که او میخواست از بیمارستان مرخص بشود ، ماجرای عجیبی اتفاق افتاد . يك زن سراغ او آمد که از خواهران و اقوامش نبود . آن زن ، همان زنی بود که او بخاطرش دست بخودکشی زده بود . وقتی مرد مفلوج او را دید ، حیرت کرد : زن خود را بروی پاهای او افکند :

— مرا ببخش !

و گریست .

مرد غش غش خندید . مثل دیوانه‌ها شده بود . فریاد زد :

— واسه چی ترا ببخشم ؟!

زن گفت :

— تو بخاطر من اینکار را کردی ؟!

مرد باز هم خندید :

— برو گمشو ، تو چی هستی که بخاطر تو خودکشی کنم !

و زن باز گریست :

— من بسوی تو آمده‌ام ، میخوام با تو زندگی کنم . من کنیز تو هستم . تا

ابد کنیز تو هستم !

آندو خیلی با هم حرف زدند . سر انجام مرد هم گریست ... و بعد زن دستهای دوچرخه معلول را گرفت و درحالی که هردو لبخند بهچهره داشتند ، بیمارستان را ترك گفتند !

بیمارستان ، خاندی «حادثه» است . زیرا هر بیمار برای خود قصه و ماجری و حادثه‌یی دارد ...

زنی را دیدم که می‌گفت :

— «دق» کردم . از بس او شب‌ها دیر بخانه آمد . این مهم نبود . ولی رفت بایکدختر ۱۵ ساله عروسی کرد و سرم «هوو» آورد ... حالا من «دق» کرده‌ام ! و وقتی که از ربه‌اش عکس گرفتند ، دیدند «زن» سلول است .

مردی را به بیمارستان آوردند که جفت پاهایش سیاه‌شده بود . و این سیاهی پوست ، گوشت و استخوان‌ها بالانتر میرفت و باز بالانتر . پاهای او را از بالای زانو قطع کردند ... بعد نوبت دستهایش رسید . یکدستش را بریدند . اما او باز هم امیدوار بود . می‌گفت :

— خوشحالم که زنده هستم !

و بعد دست دیگرش را بریدند .

حالا نه دست داشت ، و نه پا . يك تکه گوشت بود ، با يك سر بزرگ !

وقتی دست‌وپای آدمی را ببرند ، سرش بزرگ میشود . یعنی گنده و بزرگ دیده میشود ! و بنظر میاید آن سر ، تناسبی با آن بدن ندارد .
در اوایل ، هر حادثه‌یی در بیمارستان ، مرا زجر میداد . برای بیماران که در بستر مرگ بودند ، میگریستم ، و برای آنها که حالشان خوب بود و مرخص می‌شدند ، میخندیدم !

اما بزودی بهم‌چیز عادت کردم . يك دكتر ياد ميگيرد كه در زندگي آدمي بيماري هست ، مرگ هست و همه‌چيز هست ، و جز اين نيست !
با اينوصف دردناك‌ترين حادثه‌يي كه در بیمارستان دیدم و تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد ، مربوط بدخترك ۶-۷ ساله‌يي بود كه تنگ غروب او را به بیمارستان آوردند !

پس از آزمایشات ، معلوم شد سرطان خون دارد . خون تنش را عوض کردند ... او سه‌ماه زنده بود . لبخند از چهره‌اش محو نمی‌شد . با همه می‌گفت و می‌خندید . و چقدر هم شیرین‌زبان بود !

بمن می‌گفت :

— آقای دكتر ، شما جوان‌ترين دكتر اين بیمارستان هستيد !

و يك روز ، آهسته از من پرسيد :

— من ميميرم ؟

گفتم :

— نه ... نه !

با لحن شیرین کودکانه‌اش گفت :

— دروغ ميگوئيد آقای دكتر !

و روزی که او میمرد ، من ، يك پرستار ، يك دكتر و مادرش بر بالینش بودیم . از يك يك ما خداحافظی کرد و بمادرش گفت :

— عروسكم را بده به مريم . ميدونی مريم كيه مامان ؟

مادرش گفت :

— دختر همسايه !

و گريست !

دخترك گفت :

— واسه چه گريه ميكنين مامان ، من مريم پيش فرشته‌ها .

بعد افزود :

— يادت نميره مامان ؟ حتما عروسك گنده‌رو بده به مريم ...

و سپس ادامه داد :

— من خيلي مزاحم دكترها و پرستاران شدم !

و رو کرد به ما:

— منو ببخشید!

و افزود:

— از همگی خدا حافظی میکنم!

و چند لحظه بعد، رنگ چهره‌اش بزرگی تندی گرائید. بعد پلک‌هایش به آرامی رویهم قرار گرفت!

چشمان ما پر از اشک بود. باد کولر، چندتار از موهای سر او را که برپیشانی‌اش ریخته بود، بیازی گرفته بود. چنان مینمود که آرام خوابیده است! مادرش بیهوش شد، و ما، در حالیکه چشمانمان پر از اشک بود او را از اتاق بیرون بردیم تا بیهوش آوریم.

مرک آن دخترک معصوم را هرگز فراموش نخواهم کرد!

ویک روز آن زن را که بچش عروسی‌اش رفته بودم و معشوق و یامعشوق‌هایش نیز آنجا بودند دیدم، که در راهرو بیمارستان با آن دکتر که معشوقش بود، پیچ میگرد. رنگ هردو پریده بود.

فکر کردم حتما حادثه‌یی رخ داده است!

چند دقیقه بعد، سرو صدا بلند شد. دیدم آن مرد، شوهر همان زن آمده است. او ورقه‌یی را بصورت آن دختر زد و فریاد کشید:

— اینهم حکم آزادی تو!

بعد افزود:

— غیابی طلاق دادم. حالا میتونی با دکتر جونت خوش باشی!

و بعد رفت، در حالیکه من دیدم کمر او از این بار سنگین که «غم» نام داشت، خم شده است!

روز بعد، آن دختر نیز به بیمارستان نیامد. از آنجا فراری شد... اما یک هفته بعد سرو کله‌اش پیدا شد. انگار نه انگار که حادثه‌یی رخ داده است!

و یک روز، زن دکتر به بیمارستان آمد. چنان قشقرقی برپا کرد که آنورش ناپیدا...

اوبهمه چیز پی برده بود. آبروریزی او باعث شد که دکتر آن بیمارستان را ترك گوید... و درست یکماه بعد از آن بود که آن زن بجهی بدنیا آورد!

من اندیشیدم:

— آن بچه مال کیست، شوهرش و یا آن دکتر؟!

ولی بچه که نارس بود، دو روز بعد مرد... و چند روز بعد از آن من در بیمارستان دیگری مشغول کار شدم و آنجا را ترك گفتم...

این بیمارستان نیز بزرگ بود و پر از حادثه ... و این حوادث، چون حوادث دیگر، شیرینی و تلخی زندگی در خود نهفته داشت .

زندگی ما انسانها پر از حادثه است . از روزی که دنیا می‌آئیم و تا روزی که مرگ سراغمان می‌آید دست بگریبان حوادثیم .

من فکر میکردم هر بیمارستانی دودر دارد . دری از آن بروی زندگی باز میشود و در دیگرش بروی مرگ!

و در واقع نیز چنین است !

در این بیمارستان ، يك روز مردی که قرار بود مورد عمل جراحی قرار گیرد ، محضردار خواست . وقتی یکی از دکترها از او علت را پرسید ، گفت :

– میخواهم وصیت کنم !

دکتر باو گفت :

– عمل شما چیز مهمی نیست ، احتیاج به وصیت‌نامه ندارید !

او گفت :

– دکتر ، کسی چه میداند ، شاید از زیر چاقو جان سالم بدر نبردم !

اقوامش برای او محضردار آوردند . مرد از ثروتمندان بود . او را حاج آقا صدا میزدند . ترس برش داشته بود . حق هم داشت . زیرا برای هر بیمار ، اتاق عمل ، اتاق مرگ محسوب میشود .. آنجا ، او را بیهوش میکنند و بیهوش بیرون می‌آورند . شاید هرگز دیگر چشم باز نکنند و خورشید را نبینند !

او ثروت کلانی داشت . بمحضردار سفارش کرد بنویسد قسمتی از ثروتش را بیک موسسه‌ی خیریه می‌بخشد ... بزن و بچه‌هایش نیز هرکدام نزدیک بیک میلیون تومان بخشید ... گفت :

– اگر از اتاق عمل سالم بیرون آمدم يك بیمارستان می‌سازم و درآمد مقداری از مستغلاتم را اختصاص بمخارج آن میدهم !

شایعاتی در باره‌ی او وجود داشت . میگفتند : پول نزول میداده و با بدهکاران مثل شمر رفتار میکرده است !

نزدیک ظهر او را باتاق عمل بردند . چون اغلب بیماران وحشت‌زده و هراسان بود . با عجز و التماس میگریست و همه‌اش میگفت :

– خدایا مرا ببخش !

و میپرسید :

– دکتر ، من نجات می‌یابم ؟

او را بیهوش کردند . تا لحظه‌ای که بیهوش نشده بود ، میگریست و بعد عمل جراحی شروع شد . نیمساعت بیشتر بطول نیاتجامید ..

سه روز بعد حال او خوب بود . خودش این را بخوبی احساس کرد . از
دکتر پرسید :

– چه وقت بیمارستان را ترك میکنم ؟

دکتر باو گفت :

– چهار روز بعد !

او رو بزنش کرد :

– وصیتنامه من کجاست ؟

زنش کیف خود را باز کرد و وصیتنامه را بدست شوهرش داد . حاجی آن
را نگاه کرد . خندید و بعد پاره کرد . زنش گفت :

– چرا پاره کردی ؟

گفت :

– همه‌اش کابوس میدیدم . مرك چیه ؟ واسه چی پولی را که جون کندم و

جمع کردم به موسسات خیریه ببخشم ...

دکتر گفت :

– پس بیمارستان چی ؟ نمیازی ؟

او گفت :

– حوصله داری دکتر ! من شوخی میکردم !

تا چند لحظه قبل از عمل ، او حاضر بود تمام ثروت و دارائی خود را ببخشد
و از مرك نجات یابد ولی اکنون بقول اقوامش چون گذشته «خسین» شده بود و
آز و حرص جمع‌آوری و نگهداری پول و ثروت داشت .

همه‌چیز را فراموش کرده بود . حتی خدای را ... و من فکر کردم اگر
خدا را میشناخت هرگز نزول‌خواری نمیکرد و با چنان خشونت با بدهکاران رفتار
نمینمود . خدا میداند چقدر از بدهکاران او در گوشه‌ی زندان داشتند میپوسیدند .
او بهبودی یافت و رفت ... موقع رفتن وقتی صورتحساب بیمارستان را دید
بسوخی گفت :

– بهتر بود می‌مردم و این صورتحساب را نمیدیدم !

کلی چك و چانه زد و با سماجت تخفیف گرفت ... رفت . اما واقعا سرنوشت
عجیب است . چند روز بعد از آن او را به بیمارستان آوردند . وقتی او را باتاق
عمل بردیم من هم آنجا بودم ... نمیتوانست حرف بزند ، اما در نیم نگاهش که از زیر
پلکهای شکسته‌اش هویدا بود ، هرچه بود عجز و التماس بود !

عمل جراحی چهار ساعت طول کشید . ولی تلاش دکتر جراح بیهوده بود .
طحال ، کبد و روده‌هایش پاره شده بود ... يك اتوموبیل او را زیر گرفته بود . بعد

از عمل او را با تاق بردیم . یکشنبه روز با مرك مبارزه کرد . ولی مرك قوی تر بود و توانست شکارش را از پای درآورد ... و درآورد !
وقتی جسد او را از بیمارستان میبردند فرزندانش برای صورتحساب چك و چانه نزدند . و او مردهی بی وصیتنامه بود ... زنش میگفت :
- کاش پشیمان نمیشد و وصیتنامه اش را پاره نمیکرد . زیرا لااقل قسمتی از ثروتش نصیب يك موسسهی خیریه میشد و خداگناهانش را میبخشید !
و بیمارستان که خانهی «حادثه» بود از این قصهها و غصهها فراوان داشت . مردی را که انفارکتوس کرده بود به بیمارستان آوردند . بیدرنك معالجات مقدماتی شروع شد .
خوشبختانه او از مرك نجات یافت . این یکی از بدترین بیماریهاست . یادم میآید دکتر بمن میگفت :

- من از سرطان نمیترم ولی از انفارکتوس چرا !؟
مرد ، دو ماه در بیمارستان بستری بود . یکروز بی مقدمه او از من پرسید :
- بینم ، خیلی از جوانها به هروئین معتاد هستند ؟
من تعجب کردم و پرسیدم :
- منظورتان چیست ؟
گفت :

- پسر مرا باین روز انداخت !
گفتم :
- چرا ، مگه او چکار کرده ؟
گفت :

- پسر «لات» از آب درآمد . دلم میخواست او دکتر شود اما رفت هروئینی شد ... میدانی ، روزی که شنیدم پسر بدجنس و شرورم هروئینی شده ، بند دلم پاره شد . بعد از ظهر روز بعد بود ، که احساس کردم قلبم مثل يك تکه پلاستیک شده است . حالت عجیبی داشتم . انگار دیوارههای آن فرو میریخت ... روی تختخواب دراز کشیدم و فقط توانستم بگویم :

- دکتر !

آرد ، خبر هروئینی شدن او ، مرا شوکه کرد و باعث شد سگته کنم . من که سن و سالی ندارم . ۴۵ سال از عمرم میگذرد !
مرد جالبی بود . میگفت :

- باقیماندهی عمرم را مطالعه میکنم . مطالعه روی تربیت ... آنقدر مطالعه میکنم تا بتوانم کتابی بنویسم که چطور باید بچههای خود را تربیت کنیم...

او همه‌اش از پسرش بدگویی میکرد . از اینکه وسایل تحصیل او را فراهم کرده بود و او به تحصیل ادامه نداده و دنبال هرزگی رفته بود سخت ناراحت بود . آن مرد از بیمارستان مرخص شد . دکترها باو توصیه کرده بودند هرگز لب بیگار نزنند و سعی نماید آرام زندگی کند ... ولی چطور میتوانست آرام زندگی کند ، در حالیکه زندگی چون دریائی توفان زده است . زندگی آرامش‌پذیر نیست . فقط عده‌ی معدودی هستند که در برابر آن «خونسرد» میباشند و آرامش خود را حفظ میکنند !

خونسردترین آدمی که در بیمارستان دیدم ، مرد پنجاه و چند ساله‌یی بود که وقتی او را به بیمارستان آوردند ، حتی دکترها با همه امیدواری ، درباره‌اش ناامید بودند و هرگز انتظار نداشتند در زندگی برویش باز شود !

او بدکتر گفت :

— حالم چگونه ؟

دکتر گفت :

— خوب ، خوب !

اما این دروغ بود . دکتر مجبور است گهگاه دروغ بگوید . این را خود بیماران میخواهند و طالبش هستند . آن مرد گفت :

— حقیقت را بمن بگوئید دکتر . من از هیچ چیز نمیتروم !

و در این مورد اصرار و پا فشاری کرد . دکتر گفت :

— حالا که اصرار دارید ، باید بگویم فقط ۲۰ درصد شانس دارید که از

اتاق عمل نجات یابید !

مرد غش‌غش خندید و گفت :

— شانس بزرگی است . ۲۰ درصد خیلی شانس است !

روحیه‌ی عجیبی داشت آن مرد . همه چیز برایش خنده‌دار بود . دو سه

روزی که در بیمارستان بود با همه شوخی میکرد . تا اینکه او را باتاق عمل بردند .

باز هم دست از شوخی برنمیداشت . از دکتر پرسید :

— چاقو را تیز کرده‌یی دکتر !؟

دکتر گفت :

— خیلی تیزه !

او رو کرد به یکی از پرستاران :

— مواظب دکتر باشین که با چاقوی تیزش سرم را نبرد !

و خندید !

تا لحظه‌یی هم که بیهوش شد ، لبخند بچهره داشت ...

دکتر هنگام عمل میگفت :

— مرد جالبی است ، اما افسوس !

با اینوصف او مجبور بود تلاش کند . بیمار حتی ده درصد نیز شانس نجات یافتن نداشت !

ولی عجیب بود که آن مرد نجات یافت . وقتی روی تختخواب خود چشم گشود ، باز شوخی را شروع کرد . بدکتر که بالای سرش بود گفت :

— متاسفم که نتوانستی به عزرائیل کمک کنی !

دکتر خنده‌اش گرفت و گفت :

— شما نباید حرف بزنید !

او گفت :

— حالا که ۵۰ درصد شانس نجات دارم . مگه نیست ؟

دکتر گفت :

— بله ... شاید هم بیشتر !

فردایش ، «مرد خونسرد» گفت :

— حال ۶۰ درصد !

و همینطور روزها گذشت . حالش بهبودی یافته بود . بیماران از دست شوخیهای او بتنگ آمده بودند !

يك زن میگفت آنقدر از دست این مرد خندیدم که لباسم را خیس کردم . آن زن ، يك زن ۷۰ ساله بود !

و روزی که آن مرد ، بیمارستان را ترك میگفت ، همه ناراحت بودند . ناراحت از اینکه دیگر کسی نیست بگوید و بخندد و بخنداند ... او بدکتر گفت :

— باین زودیهها منتظم نباش . ممکن است ۵۰ سال بعد سراغت بیایم . بشرط اینکه با عزرائیل گاوبندی نداشته باشی !

ورفت ! ...

من در باره او خیلی اندیشیدم . او از يك فیلسوف بزرگ بیشتر در باره‌ی زندگی میفهمید . زیرا میدانست چطور زندگی کند .

زندگی برای او بازیچه بود . یادم نمیرفت یکروز میگفت :

— باید زندگی کرد .

و بعد ماجرائی را تعریف کرد . گفت :

— یکروز با هواپیما سفر میکردم . ناگهان چراغ خطر روشن شد . مهماندار هواپیما با رنگ پریده از کابین خلبان بیرون آمد و گفت :

— کمربندها را ببندید !

نه چاه هوائی در پیش بود و نه هوا توفانی بود که احتمال خطر برود . مسافران تعجب کردند والبته همه وحشتزده شدند . بعد کماک خلبان از کابین بیرون آمد . او هم رنگ رویش پریده بود . بعد معلوم شد که در هواپیما بسته نبوده و نیمه‌باز مانده است .

این خطر بزرگی بود . اگر در باز میشد و هوا بدرون فشار می‌آورد هواپیما را کوچک ما تعادل خود را از دست میداد . مسافران مرتب می‌پرسیدند :
- چی شده ؟

و چنان وحشتزده بودند که حال چند نفر بهم خورده بود . اما من خون سرد بودم . به کماک خلبان گفتم :
- اگر بار هواپیما سنگینه ، آدمهای چاق را انتخاب کنیم و بیرون بیاندازیم !

کماک خلبان گفت :

- خیلی با مزه‌یی !
گفتم :

- واسه اینکه خودت آدم چاقی هستی و میترسی !
بعد ، خطر رفع شد . در هواپیما را بستند و چراغ خطر خاموش شد . مسافری که بغل دست من نشسته بود و تازه داشت بحال می‌آمد گفت : تو چطور آدمی هستی که در آن وضع داشتنی شوخی میکردی . مگر نمیترسیدی ؟
گفتم :

- از چی بترسم ؟

- از سقوط هواپیما ، مرگ !
گفتم :

- اینکه ترس نداره !
گفت :

- تو از مرگ نمیترسی ؟
گفتم :

- نه !

- دروغ میگوئی !

- برای چی دروغ بگویم !؟
گفت :

- در این دنیا کسی پیدا نمیشود که از مرگ نترسد !
گفتم :

— ببین داداش ، مگر سقوط و یا نجات هواپیما ، دست من و تو بود ؟

گفت :

— نه !

گفتم :

— حالا مساله حل شد . خلبان ، کمک خلبان ، مهمانداران هواپیما تلاش خود را برای نجات میکردند ... دیگر کاری از دست من ساخته نبود که بنشینم و بیخودی غصه بخورم . اگر چند لحظه از زندگی من باقی مانده بود ، چرا میبایستی با غم و اندوه و دلهره و ترس سپری شود ؟ آیا بهتر نبود میگفتم و میخندیدم ؟ آن مرد ، که در پنجاه و چند سالگی چون سی ساله مینمود از جمله کسانی بود که من فراموشی نخواهم کرد ...

روزها گذشت ... اینک آخرین سال برای من بود . بزودی من میتوانستم درجه دکتری بگیرم و مطب باز کنم ، اما هدفم این نبود . من میبایستی دوره تخصصی ببینم ، يك جراح چیره دست شوم و بعد مشغول کار گردم !

يك روز جمعه که در خانه بودم و در اتاق کوچکم سرگرم مطالعه بودم ، در اتاقم را زدند ... يك زن سرآسیمه بدرون آمد و تا مرا دید گفت :

— دکتر ، دخترم را نجات بدهید !

باو گفتم :

— من هنوز دکتر نشده‌ام !

گفت :

— این حرفها چیه دکتر !

در آن خانه همسایگانی داشتیم . لابد یکی از آنان به آن زن که در آن کوچه منزل داشت گفته بود من دارم دکتر میشوم . بقال سرکوچه ، عطار و نانوا مرا دکتر صدا میزدند ! با تمسخر و یا جدی ، این برای من مهم نبود !

من در آستانه‌ی دکتر شدن بودم . پس از سالها اینک داشتم به‌هدف نزدیک

میشدم ...

آن زن اصرار کرد ، و ناچار همراه او رفتم . وارد خانه‌اش که شدم ، او مرا بيك اتاق راهنمائی کرد . اتاق تمیز و مرتبی بود . چند لحظه بعد با يك سینی که بدست داشت بدرون آمد . چائی آورده بود .

گفتم :

— پس مریض کو ؟

گفت :

— حالا چائی بخورید آقای دکتر !

بعد گفت :

— این خانه مال خود من است . مال من و دخترم !

و پرسید :

— شما دختر مرا دیدید ؟

گفتم :

— نه !

گفت :

— حالش خوب شده !

تعجب کردم . چند لحظه بعد او مرا باتاق دیگری برد . دخترش روی تختخواب دراز کشیده بود . چهره‌اش نشان میداد هیچ مرضی ندارد . زیرا بسیار شاد و با نشاط بود . موهای سرش دور چهره‌اش ریخته بود .

او وقتی مرا دید ، لبخند زد . من گفتم :

— چتونه خانم ؟

و نبض‌اش را گرفتم ... عادی بود .

گفت :

— سرم درد میکند !

— يك قرص مسکن بخورید .

— همین ؟

گفتم :

— همین !

و خواستم از اتاق خارج شوم . آن زن گفت :

— کمی با دخترم حرف بزنید ، او از تنهایی مریض شده است !

تازه منظور آن زن دستگیرم شد . خواستم حرفی بزنم ، که آن زن امان نداد .

دست مرا گرفت و از اتاق بیرون برد . اصرار کرد باتاق پذیرائی بروم و گفت :

— حقیقت را میخواهی دکتر ، دخترم سخت عاشق شما شده است و مرا تهدید

کرده که خودکشی خواهد کرد !

در این شهر بزرگ و پرماجری ، انتظار هر حادثه‌ی را داشتم جز این ...

اینکه مرا بعنوان طبابت دعوت کنند و بعد ، از عشق و خودکشی سخن گویند ...

من هرچه در باره‌ی تهران بگویم باز کم گفته‌ام . تهران شهر عجیبی است !

شهری با چهره‌های متضاد و با رنگها و بیرنگیها ...

من به آن زن چه میتوانستم بگویم جز اینکه :

— مهم نیست ، بگذارید خودکشی کند .

زن لحظه‌یی مرا نگریست . باورش نمی‌شد چنین حرفهائی را بشنود .
گفت :

– جگر گوشه‌ام ، خودش را بکشد ؟

گفتم :

– او تهدید کرده است ، مگه نه ؟

گفت :

– بله !

گفتم :

– من که اورا تا امروز ندیده بودم . چطور ممکن است چنین عشق احمقانه‌یی

بوجود بیاید !؟

زن گفت :

– چه عیبی دارد با او حرف بزنید ؟

گفتم :

– دست بردارید خانم . من بحد کافی گرفتار هستم !

زن ، خیلی حرفها زد و در پایان اصرار ورزید که بخانه آنها اسباب‌کشی

کنم . او گفت :

– ما يك اتاق زیادی داریم . برای شما خودم غذا خواهم پخت ، لباسهایتان

را خواهم شست ...

و من ضمن حرفهائی او پی بردم دام برایم گسترده‌اند .. دام برای ازدواج !

اما من دیگر ، هرگز حاضر نبودم ازدواج کنم . آن زندگی زناشویی لعنتی

که من داشتم مرا از ازدواج بیزار کرده بود .

آن زن بسیار ساده بود ... زیرا اگر اینسان نبود باین آسانی وسهولت‌رازش

را فاش نمی‌کرد . او بمن گفت :

– دخترم باید شوهر کند . من و او ترا انتخاب کرده‌ایم . میدانم تو بزودی

دکتر خواهی شد !

و بعد سعی کرد بخندد ، اما خنده‌اش تلخ بود .

شاید آن زن و دخترش ، تا حدی دیوانه بودند والا بی‌مقدمه و اینطور

احمقانه رفتار نمی‌کردند . بعد زن بمن گفت :

– از دوستان تو ، کسی نمیخواهد زن بگیرد !؟

باو گفتم :

– نه . تصور نمی‌کنم !

گفت :

– خیلی بد شد !
و من مجبور شدم با آن زن بیشتر حرف بزنم . باو گفتم مردی که در چنین دامی گرفتار آید ، هرگز نخواهد توانست و یا نخواهد خواست ، دختر او را خوشبخت کند . چنین ازدواجی پایه‌گذار سعادت نخواهد بود !
زن ، حرفهای مرا تصدیق کرد و گفت :
– بد جوری شده . مردها زن نمی‌گیرند و دخترها ترشیده می‌شوند !
گفتم :
– این حرفها بهیه خانم ، پس اینهمه آدم که ازدواج می‌کنند ...
توی حرفم دوید و گفت :
– نه ، خیلی از مردها از ازدواج فراری هستند . ما يك همسایه داریم که زن زرنگی است . او آن هفته دخترش را شوهر داد . حقه جالبی زدند و مرتیکه را بدام انداختند !
پر سیدم :
– چه جوری ، چکار کردند ؟
گفت :
– من چه میدونم . همسایه‌ها خیلی حرفها می‌زنند . یکی میگوید : دختره باهاش رفیق شده و کاری کرده که کار از کار گذشته و آنوقت مرتیکه که مهندس است مجبور شده باهاش ازدواج کنه ... اما هرچی هست ، مادری زرنگی کرده . این مادری بوده که مهندس را بدام انداخته و دخترش را هوار سرش کرده ...
من خندیدم . آن زن ساده و احمق گفت :
– پس تو زن نمی‌گیری دکتر ؟
گفتم :
– نه ، من یکبار زن گرفتم ، برای هفت پشتم کافی بود !
با تعجب گفت :
– زن داری ؟
گفتم :
– داشتم اما طلاقش دادم !
– لابد زن بدی بود ؟
– ای ... همچین !
گفت :
– اما دختر من خیلی نجیب و باحیاست . از دخترهای ادا و اطواری نیست .
گفتم :

— معلومه !
و بعد از آنکه مدتی با من از این در و آن در حرف زد، از او خداحافظی
کردم و آن خانه را ترك گفتم ...
دم در ، زن از من خواست که گاهی بخانه‌ی آنها سر بزنم و گفت :
— تو مثل پسرم هستی !

از این حوادث و عجیب‌تر از این حوادث ، در تهران فراوان رخ میدهد .
شما اگر ۵۰ سال در تهران زندگی کنید باز تهران را نخواهید شناخت !
این شهر عجیب ، هزاران ماجری دارد ، و این ماجری‌ها در خانه‌ها ، خیابان
ها ، کوچه‌ها ، بیمارستانها و همه جای آن اتفاق میفتد .. گاهی این ماجری‌ها باخون
رنك خورده است !

یکى دو هفته گذشته بود که يك روز مردى را به بیمارستان آوردند که
سراپایش خونین بود . انگار او را در يك حوض پر از خون شسته بودند .
حتى نگاهش خون آلود بود . زیرا چهره‌اش با خون رنك خورده و روى
پلك‌هایش خون دل‌مه بسته بود !

او را بیدرنك باطاق عمل بردند . تمام بدنش سوراخ سوراخ بود . یکنفر
و یا چند نفر با چاقو تن او را سوراخ کرده بودند ...
عمل جراحی و بخیه زدن زخمها آغاز شد . نوک چاقو کبد او را شکافته
بود . دکتر جراح قسمتی از کبد او را که پاره شده و قطع گشته بود ، جدا کرد .
کبد عضو حساسی است . پانصد نوع عمل در بدن انسان انجام میدهد و جالب‌ترینکه
اگر حتى نصف آن بریده و دور انداخته شود ، باز پس از مدتی بشکل اولیه
برمیگردد !

دکتر جراح که دست تنها بود ، و زخمها ریاد عمیق ، بمن گفت که زخم —
های نسبتا سطحی را تمیز کنم و بخیه بزنم ، و باو کمک کنم !
چند ساعت بعد کار ما پایان رسید . انتظار نمیرفت او نجات یابد . اما ما
وظیفه‌ی خود را انجام داده بودیم .
مريض بااطلاع کلاتری در بیمارستان بستری شد . اقوام او مرتب از ما
می‌پرسیدند :

— آیا نجات می‌یابد ؟

و ما می‌گفتیم :

— این دست خداست .

و جز این نبود . ما دیگر جز دعا ، نمی‌توانستیم کاری در حق او انجام

بدھیم ! دو روز بعد او بھوش آمد . ماجری را برای مامور کلاتتری اینطور تعریف کرد :

— آنها سه نفر بودند . ہر سہ مست . سیاہ مست بودند ... بسوی من حملہ ور شدند ہر سہ چاقو بدست داشتند . ہر قدر دلشان خواست مرا با چاقو زدند . بعد يك زن فریاد کشید : اینجا یکنفر را می‌کشند .. و آن سہ نفر وقتی آن زن را دیدند گریختند و من دیگر چیزی نفہمیدم !

و باز او بھوش شد . يك ہفتہ در حال اغماء بسر برد . در اینمدت مقدار زیادی خون باو تزریق کردیم . اما چنان می‌نمود کہ تلاش ما بپھودہ است و نجات او از مرگ غیر ممکن !

دکتر ہا از جان او دست شستہ بودند و بدوستان و اقوامش صریحا اعلام کردہ بودند کہ امکان نجاتش چندان نیست !

ولی مواردی در طب وجود دارد کہ حتی بہترین و بزرگترین دکتر ہا از درك آن عاجزند .. ونمی‌توان آن مورد را بررسی کرد !
يك دکتر کهنسال و با تجربہ يك روز بمن گفت :

— وقتی روحیہی بیمار آنچنان قوی باشد کہ بتواند با قدرت از خود دفاع کند و با مرگ مبارزہ نماید ، او مسلما مرگ را بزانو درخواہد آورد و پیروز خواہد شد .. من بارہا بیمارانی دیدم کہ درحال احتضار بودند . حتی بخویشاوندانش گفتم دیگر امیددی نیست ، اما بعد با کمال تعجب دریافتم آنان بزندگی بازگشتہ‌اند .. و آن مرد نیز از دروازدی مرگ باز گشت !

او یکماہ بعد از بیمارستان مرخص شد . ما نمی‌دانستیم چرا او را می‌خواستند بکشند تا اینکه يك روز من و آن دکتر جراح را بہ بازپرسی احضار کردند .

از ما پرسیدند : آن مرد چندتا زخم برداشتہ بود ؟ .. وضع وحالش چطور بود ؟

توضیح دادیم و مرخص شدیم . آنها آن سہ نفر را دستگیر کردہ بودند و آن سہ نفر پس از بازجوئی ہای زیاد مقرر و معترف شدہ بودند کہ میخواستند او را بکشند .. وقتی پرسیدہ بودند :

— چرا ؟ ..

آن سہ نفر گفتہ بودند :

— يك زن ما را تحريك کرد . او بما پول داد .

و آن زن ، زن آن مرد بود !

در حالیکہ مرد باورش نمی‌شد ! اما زن در بازپرسی اعتراف کردہ بود ، اعتراف باینکہ می‌خواستہ او را از میان بردارد .. از او نیز پرسیدہ بودند :

— چرا؟

و گفته بود:

— فکر میکردم معشوقه دارد!

آن زن پس از معاینه معلوم شد جنون دارد.

سرانجام آن روز که در انتظارش بودم فرا رسید. ردا پوشیدم و در کنار سایر فارغ‌التحصیلان دانشگاه منتظر ایستادم تا دکترای خود را دریافت کنم. روز بزرگی بود برای من. برای من که يك زمان عمله بودم، يك زمان خانه شاگرد بودم. آب حوض می‌کشیدم... و چه حوادثی بر سرم آمده بود. حوادثی که بیشترش زائیده‌ی فقر بود. اگر فقیر نبودم، شاید هرگز گذرم بر گذرگاه آن حوادث نمی‌افتاد!

و مرا صدا زدند. تشویقم کردند. زیرا با نمره‌ی ممتاز قبول شده بودم و وقتی دکترایم را بدست گرفتم، اشک در چشمانم حلقه زد... چه شبها که تا دیرگاه به آن فکر کرده بودم در شبهای دیرپای زمستان و در شبهای خفه و داغ تابستان. و چه روزها که برای بدست آوردنش جان نکنده بودم!

اکنون من يك دکتر بودم.

و اگر مرا «دکتر» صدا می‌زدند عنوان تمسخر و استهزاء نداشت.

حالا کجا بودند همکاران من. باربران سربازار تبریز، ویا عمله‌هایی که سالها در کنارشان کار کردم. آنان يك زمان مرا مسخره می‌کردند:

— آقای دکتر، نیمه را بده بالا!

— دکتر چون این بار را ببر سر خیابون!

من باین حرفها، مسخره‌بازیها و خنده‌ها توجهی نکردم. من می‌دانستم انسان هر تصمیمی بگیرد می‌تواند عملی کند و موفق شود!

یادش بخیر آن معلم خوب و مهربان من.

آدم فقیر و نداری بود، اما یکدنیا صفا داشت. سراپا مهر بود. او بود که بمن می‌گفت:

— تو پیروزی را بدست خواهی آورد. برای اینکه میخواهی بدست بیاوری!

حالا من پیروز شده بودم. میتوانستم در يك بیمارستان کار کنم. مطب‌دایر

نمایم و روی تابلو بنویسم: دکتر محسن بیداریان دکتر جراح عمومی!

اما من هدف بزرگتری داشتم. می‌بایستی تخصص بگیرم و روی این اصل ضمن اینکه در یکی از بیمارستانهای تهران استخدام شدم، بيك بیمارستان در آمریکا نامه نوشتم..

پس از یکماه جواب نامه‌ام رسید . آنها حاضر بودند غیر از مخارج خواب و خوراک ۴۰۰ دلار ماهیانه بپردازند .. وبه این ترتیب می‌توانستم ضمن کار در بیمارستان ، دوری تخصصی ببینم و جراح بزرگی شوم . همانطور که آرزویم بود !
وقتی پذیرش من آمد ، عازم آمریکا شدم . روز جالبی بود برای من !
مسافران همه عده‌یی بدرقه کننده داشتند جز من . من که تک و تنها بودم ...
پدران و مادران فرزندان خود را می‌بوسیدند . زنان شوهرانشان را ، برادران خواهران و برادرانشان را . اما ، من تنها بودم ، تنهای تنها ...
من کسی را نداشتم . اگر پدرم بالای چوبه‌ی دار نرفته بود ، آنجا بود .
بمشایعت من می‌آمد ، مرا می‌بوسید ، نصیحت می‌کرد و اصرار می‌ورزید برایش نامه بنویسم ...

سوار هواپیما شدم .. این اولین بار بود که من هواپیما سوار می‌شدم . هواپیما غرید ، از جا کنده شد و بتدریج اوج گرفت !
چه با شکوه بود .

در آمریکا حادثه‌یی برایم رخ نداد که برایتان تعریف کنم . در لوس‌آنجلس مدت ۵ سال در بیمارستان کار کردم ، پخته شدم و دوره‌ی تخصصی را گذراندم .
حالا من يك جراح برجسته بودم . بیمارستانی که من در آن کار می‌کردم اصرار داشت با حقوق مکفی که می‌پرداخت آنجا انجام وظیفه کنم . ولی من وطنم را دوست میداشتم ... می‌خواستم بوی خاک وطن را حس کنم .
بایران بازگشتم . پاك عوض شده بودم . باید تلاش می‌کردم وزندگی خوبی برای خود بوجود می‌آوردم !

گذشته‌ها را فراموش کرده بودم . خاطره‌های تلخ و شیرین را بسیندی زمان سپردم .. فراموش کردم آن زمان را که آب حوض می‌کشیدم و با خود می‌گفتم :
- اگر روز و روزگاری دکتر شدم اکثر بیماران رامجانی معالجه خواهم کرد .
مطبی دایر کردم . مطبم در بهترین نقطه‌ی شهر بود . روزی که باولین عمل جراحی دست زدم وقتی دو هزار تومان جلویم گذاشتند . گفتم :
- نه ، نه ! این کم است !

و بزودی کار بجائی رسید که برای هر عمل جراحی کمتر از ۵۰۰۰ تومان دریافت نمی‌کردم و حاضر نمی‌شدم دست بعمل جراحی بزنم !
خیلی زود صاحب خانه و زندگی شدم . زندگی مجلل و اعیانی . اما با اینوصف گهگاه گذشته‌هایم ، مرا زجر میداد !
یکروز يك مرد قد خمیده بمطبم آمد . او مثل يك چوب کبریت خیس بود که تا کرده باشند !

آنقدر لاغر بود که گوئی استخوانهایش آب شده و دارد میریزد . او چند لحظه مرا نگریست . بنظرم آشنا آمد . گفت :

— مرا میشناسی محسن خان ؟

گفتم :

— نه بجا نمی‌آورم !

گفت :

— ده — ۱۵ سال پیش خونهی ما مینشستی ؟

گفتم :

— کدوم خونه ؟

گفت :

— من اسفندیار هستم !

گفتم :

— با من چکار داری ؟

گفت :

— منو شناختی ؟

گفتم :

— نه ، ترا نمی‌شناسم !

گفت :

— راست میگی ؟

با خشم گفتم :

— بگو مریض هستی ؟ ... چکار داری ؟

چند لحظه ساکت و آرام مرا نگریست . چشمانش بی‌فروغ بود مانند چشمان

يك مرده !

بعد سر بزیر افکند و بی‌آنکه يك کلمه حرف بزند ، از مطب خارج شد . بی‌آنکه احساس ناراحتی کنم ، سیگاری آتش زدم و بفکر فرو رفتم :

— گذشته‌ها را فراموش کن ! ... این مردك دیوانه ، از من چه میخواست ؟ و چند لحظه بعد فراموشش کردم .

بدینسان میخواستم از گذشته‌ها انتقام بگیرم . اما نمی‌دانستم این تلاش بیهوده و عبث است .. و خاطره‌ها از گذشته‌ها چون زنجیر به پاهای آدمی حلقه شده است . گریز از گذشته‌ها مقدور نیست .

بزودی بمجالس اعیان و اشراف راه یافتم . همگان عزیزم میداشد . زیرا که دکتر برجسته‌ی این شهر و دیار بودم . دکتری که بقول عده‌ی زیادی معجزه

میکرد و دستانش معجزه آفرین بود!

مرد میلیونی را از مرگ نجات داده بودم . پس از عمل جراحی که چند ساعت بطول انجامید و از مرگ رهائی جست ، چک سفید امضاء شده‌ی بسویم دراز کرد و گفت :

– خودت بنویس !

گفتم :

– نه ! متشکرم .

و بعد افزودم :

– ۱۵۰۰۰ تومان اجرت آن عمل جراحی است !

او ، آن مبلغ را نوشت . روز بروز «قیمت» من بالا می‌رفت... البته انسانهای فقیر قادر نبودند از دانتی من بهره‌گیرند . دانش و تجربیات من برای پولداران بود !

وای که چقدر بیرحم و سنگدل شده بودم من !

آن روز را فراموش نمیکنم که در يك بیمارستان خصوصی که غالبا عملیات جراحی را آنجا انجام میدادم ، مردی احتیاج بمن داشت . می‌بایستی فوراً روی تخت عمل بخواهد و جز این چاره نبود . بیکی دو تن اقوام او که به بیمارستان آمده بودند و اصرار داشتند هر چه زودتر او را عمل کنم ، گفتم :

– ۵۰۰۰ تومان . نه کم و نه بیش !

آنان گفتند :

– آقای دکتر ، ما این پول را نداریم !

و من جواب دادم :

– پس سراغ دکتر دیگری بروید . من کمتر نمیگیرم !

خیلی تلاش کردند ، اصرار ورزیدند اما من نپذیرفتم . دو ساعت بعد بار دیگر سراغم آمدند . به آنان گفته بودم فقط پول نقد !
و آنها پول نقد آورده بودند !

شمردم . درست پنجهزار تومان بود . مرد را عمل جراحی کردم . بهبودی یافت . و روزی که بیمارستان را ترك میکرد گفت :

– تو مرا از مرگ نجات دادی ، ولی زن و بچه‌هایم را کشتی !؟

گفتم :

– چرا !؟

گفت :

– آنها دارو ندارم را فروختند ، سه هزار تومان شد و بقیه را قرض کردند تا شما بدهند آقای دکتر !

خندیدم و گفتم :

– مهم نیست . پول بدست می‌آید ، اما جان ، نه . برو کارکن ، پول دربیار!

او رفت ،
و من باز بگذشته‌ها اندیشیدم ، به آن روزها که در کوچه بس کوچه‌های
تهران فریاد می‌زدم :

— آب حوض میکشیم !

به آن روزها که برف پارو می‌کردم . آنروزها که با درد و رنج آغشته بود .
روزهائی سرشار از غم ، غم ، و باز هم غم !

چه اندوهگین بودند آن لحظه‌ها که مردم با تحقیر و نوعی نفرت مرا
مینگریستند ، مرا که جان می‌کنم ، عرق میریختم ، لباسهای ژنده‌ام چرکین و آلوده
بود ، ولی حالا ... حالا بهترین لباسها را میپوشیدم . اتومبیل زیر پایم بود . راننده
داشتم . ویلا داشتم . پیشخدمت داشتم ... همه چیز داشتم ، اما در حقیقت ، هیچ
چیز نداشتم و خودم نمیدانستم .

این را بعدها فهمیدم !

باید صادقانه اعتراف کنم گرگی بودم در لباس میش . بله ، من در لباس
مقدس دکتری ، به‌غارت میبردختم . رحم نمی‌شناختم . قسی و سنگدل بودم !

آن میلیونر که از مرگ نجاتش داده بودم روز تولد دخترش ، مرا هم دعوت
کرد . مدعوین همه از ثروتمندان بودند . زنان از من که اینک بعنوان برجسته‌ترین
دکتر شهر ، شهرت یافته بودم ، سئوالاتی میکردند . در مجالس مهمانی و ضیافت‌ها
غالبا وقت و فرصت دکترها ، به‌گفتگو با کسانی هدر میرود که میخواهند علم طب
را در چند دقیقه فرا گیرند و مشکلات خود را حل کنند !

من از این گفتگوها بیزار بودم . آنشب نیز وقتی چندتا از زنها سئوالاتی
مطرح کردند گفتم :

— اینجا ، جای این بحث‌ها نیست !

و چهره‌ها ، همان چهره‌ها بود . بیشتر آنان دنبال «شکار» میگشتند ، و مانند
خیلی از زنها در کثافت غوطه میخوردند ! دختر آن مرد میلیونر ۲۵ سال داشت و من
وقتی او را دیدم ، بیاد «سرور» افتادم . بیاد همان دکتری که مرا «شکار» کرد .
با هم پیوند زندگی بستیم و او این پیوند مقدس را با زشتیها آلود .

زنان و مردان ، در آغوش هم میرقصیدند . دکتری که جشن تولدش بود ،
بسوی من آمد . چشمانش درشت و سیاه بود . گفت :

— شما نمیرقصید آقای دکتر!؟

خواستم بگویم :

— نه !

ولی او منتظر پاسخ من نشد . دست بسویم دراز کرد ، با هم بسوی پیست رقص
رفتیم . یکدور رقصیدیم . من ساکت و آرام بودم . او گفت :

— شما همیشه ساکت هستید ؟

گفتم :

— نه !

— وقت عمل چه ؟

— آنوقت دستهای من کار میکند ؟

خندید و گفت :

— دلم میخواست مریض شما بودم !

گفتم :

— خدا نکند !

بعد از رقص با او ، يك زن سی و دو ساله بسویم آمد . با گرمی و حرارت خوش و بش کرد و گفت :

— خیلی دلم میخواست شما را ملاقات کنم !

گفتم :

— متشکرم !

گفت :

— اسم من شیده است . نمیخواهید باهم برقصیم !؟

خواستم پاسخ منفی بدهم، اما این یکی هم امان نداد. هنگام رقص او با من از عشق و این چیزها حرف زد : او گفت:

— یکی دوبار عکس شما را در روزنامهها و مجلات دیدم . واقعا شما در جراحی محشر میکنید ... خیلی دلم میخواست با شوهرم آشنا شوید !

و بعد گفت :

— شما تا حال عاشق شده‌اید دکتر !؟

سؤال احمقانه‌یی بود و پاسخ احمقانه لازم داشت . گفتم :

— اوه ... فراوان !

خندید و گفت :

— چقدر خوب !

بعد وقیحانه افزود :

— ممکن است فردا شما را ملاقات کنم !؟

لحظه‌یی او را ، آن زن وقیح را نگریدم و گفتم :

— نه !

از این جواب که انتظارش را نداشت حیرت کرد و گفت :

— مگه من خوشگل نیستم ؟

با صراحت گفتم :

— من از زندهای خود فروش بدم می‌آید !

نمیخواستم این حرف‌ها بزنم. اما بی‌اختیار بر زبانم جاری شد. بیاد «سرور»

افتاده بودم ، بیاد زخم که بمن خیانت کرد . او نیز از این تیپها و دستهها بود : وقیح و گستاخ !

زن خشمگین شد و گفت :

– تو بمن توهین کردی ، احمق !

ومن او را رها کردم. رفتم دربالکن و روی صندلی نشستم. لیوان ویسکی بدستم بود . آن زن را دیدم که از سالن خارج شد . چشمانش اشک آلود بود . اما من میدانستم در پشت پرده‌ی اشک زن ، خنده‌های شیطانی نهفته است . زن ظاهرا می‌گرید اما کسی چه میداند ، شاید او در درون می‌خندد !

متوجه او بودم . چند دقیقه بعد باز گشت و دیدمش که در فرصت کوتاهی چند لیوان ویسکی پر را سر کشید !

من یکساعت و شاید بیشتر ، آنجا در بالکن تنها نشسته بودم . لیوان ویسکی همچنان بدستم بود وبانسانها فکر میکردم ، بزنها و بمردها !

فکر میکردم: انسان از هر حیوانی پست‌تر و وحشی‌تر است. از جمله خود من ! من که هدف و آرزویم این بود که بمردم فقیر کمک کنم و اکنون که میتوانستم هدف خود را عملی کنم ، درست برعکس از آب درآمده بودم . فکر میکردم انسان میتواند وحشی‌تر از هر حیوانی باشد و میتواند چون يك فرشته معصوم و پاك زندگی کند !

ولی در آن لحظات ، این افکار بیهوده بود . من نمیخواستم چون فرشتگان باشم !

من تشنه و عطش زده‌ی زندگی‌ای بودم که آرزوی آن در اعماق وجودم شعله کشیده و خاکستر شده بود وحالا در میان خاکسترهای بر باد نرفته آن، جستجوگر آن آرزوی نابود شده بودم !

از جایم برخاستم . فردا دو عمل جراحی مهم داشتم و میبایستی شب را در آرامش بسر برم . بسوی میزبان رفتم تا خداحافظی کنم . در این لحظه آن زن که خودش را «شیده» معرفی کرده بود بطرف من آمد . لبخندی زد و گفت :

– تو بمن گفتی هرجائی ، دکتر !

گفتم :

– ببخشید خانم ، در آن لحظه ناراحت بودم !

گفت :

– حالا شدی پسر خوب ، من ترا می‌بخشم . فردا چه ساعتی ...

توی حرف او دویدم و گفتم :

– من کار زیادی دارم ، خداحافظ !

او که مست ولایعقل بود ، فریاد زد:

– دکتر ، من دوستت دارم !

عده‌ای او را نگریستند . من حیرت زده برگشتم . چه میتوانستم بگویم ، جز اینکه سکوت کنم !؟

زن هست ، بسویم آمد . در این لحظه مردی دست او را گرفت . صدای آن مرد را شنیدم :

— شیده آرام باش !

من از میزبان خداحافظی کردم و رفتم . سراپای وجودم پر از نفرت بود . این تیپ زنها بودند که مرا از زنان دیگر بیراز ساخته بودند . او ، «سرور» ، آیا می‌شد گفت اینها انسان هستند !؟

بنظرم رسید آنها چون کرمهایی هستند که در لجنزار غوطه‌ورند . تعفن سراپایشان را فراگرفته و در کثافت فرو رفته‌اند !...

فردای آنشب ، تا ظهر در بیمارستان ودراتاق عمل‌بودم . دو عمل جراحی انجام دادم و خسته باتاق مخصوصی که در بیمارستان داشتم باز گشتم . پرستار برایم چای آورد . بعد از عمل ، سیگار می‌کشیدم و چای می‌نویشیدم . پرستار بمن گفت :

— امروز خیلی خسته بنظر می‌آید دکتر !!

گفتم :

— بله !

و روزی بیادم آمد که يك پرستار بمن گفته بود :

— جوجه دکتر !

و بعد با تمسخر خندیده بود !

ولی اکنون ، همه میدانستند که من یکی از بهترین دکترهای ایران هستم . پرستاران چنان در برابر من مودب بودند که حتی جرات نداشتند حرف بزنند .

آنان می‌گفتند :

— دکتر بد اخلاق است !

و حق داشتند. من خشن بودم، و شاید این خشونت زائیده‌ی گذشته‌ها بود ...

عصر آن روز که بمطبخ رفتم ، هنوز چند لحظه از ورودم نگذشته بود که تلفن

زنك زد . گوشی را برداشتم ، صدای يك زن بود :

— الو ... آقای دکتر !..

گفتم :

— بفرمائید ...

— من از تو انتقام می‌گیرم !

پرسیدم :

— شما کی هستید ؟

— من شیده هستم !

— ولم کن !

و فریاد زدم :

— تو از من چی میخوایی ، چرا خجالت نمی‌کشی !؟
بعد افزودم :

— تو دیشب مست بودی ، تو يك زن هرزه هستی !
مرا تهدید کرد :

— بزودی پشیمان خواهی شد ، من از مردان خودسر و گستاخ بدجوری انتقام
میگیرم !

گوشی را سرجایش گذاشتم ، دلم میخواست با شوهر آن زن حرف بزنم !
اما دریافتم شوهر او نیز دست کمی از خودش ندارد . بیشک آن مرد و آن
زن فقط عنوان زن و شوهری را داشتند !
چند روز گذشت . يك روز که سوار اتومبیل می‌شدم ، هنوز استارت نزده
بودم که یک نفر گفت :

— آقای دکتر !

سر برگرداندم ، و ناگهان چیزی بصورت من پاشیده شد . فریاد زدم :
— سوختم !

چشمانم را بستم و دستهایم را بی‌اختیار روی چهره‌ام قرار دادم . این عمل
درست جلوی بیمارستان انجام گرفت . من بسوی بیمارستان دویدم ، درحالی‌که همچنان
فریاد می‌زدم :

— کمک کنید !

دستها و قسمتی از چهره‌ام سوخته بود . اما خوشبختانه نجات یافته بودم . در
حالی‌که يك چشم خود را نیز از دست داده بودم . میدانستم کار کار کیست ؟
مسلماً آن زن که «شیده» نام داشت و گستاخ و انتقامجو بود یک نفر را تحریک
کرده بود که بچهره‌ی من اسید پاشد !
پلیس آن مرد را دستگیر کرده بود . او اعتراف نموده بود ، که «شیده»
ویرا تحریک و تطمیع کرده است !
اما چه سود !

من چهره‌ام کریه شده بود ، و اینک مرد تك چشم بودم . مردی که زن ، این
موجود بظاهر ظریف و شکننده خرد و نابودش ساخته بود !

ومن از آن روز ، بیش‌ازپیش از زن بیزار و متنفر شدم . اگر هزاران تومان
پول میدادند باز حاضر نمی‌شدم يك زن بیمار را که در حال احتضار بود ، تحت عمل
جراحی قرار بدهم . بارها اتفاق افتاد که چك ۲۰۰۰۰۰ تومانی روی میزم قرار دادند
تا زنی را تحت عمل جراحی قرار بدهم ، اما من نپذیرفتم و فریاد زدم :

— نه ! من خسته هستم !

و بناوین مختلف و بهانه‌های گوناگون حاضر نشدم ... زیرا این زنها بودند
که در قلب من «نفرت» آفریده بودند!

روزها گذشت... همچنان در بیمارستان مشغول عملیات جراحی بودم. اینک
ثروت زیادی بدست آورده بودم. کمتر در مجالس و مهمانیها شرکت می‌جستم. از
اجتماع گریزان بودم. غالباً در خانه بیلاقی خودم، مطالعه میکردم. آنجا دو
پیشخدمت مرد کارهای مرا انجام می‌دادند.

دیگر هروقت نیز بیک مجلس مهمانی میرفتم، کمتر زنی مزاحم من میشد
و این تنها خوشبختی من بود!

یک روز داشتم بیوگرافی «آلبرت شوایتزر» را می‌خواندم. همان مرد عجیب
روزگار را که در سرزمینی دور دست در افریقا، در میان انسانهای غیر متمدن زندگی
میکرد و علم و دانش خود را وقف سیاهان نموده بود!

این شرح حال، سخت در من موثر افتاد. و از آن روز تا چند روز دیگر،
در باره زندگی می‌اندیشیدم:

— با یک چشم بهمزدن زندگی سرمیاید، چرا باید از خوبیها و نیکی‌ها دوری
جست، چرا؟!

و در این میان یکی از دوستانم کتابی بمن هدیه کرد. کتابی ارزنده با اسم:
نهج‌البلاغه!

من نه‌علی را می‌شناختم و نه با افکار او آشنا بودم. من غرق در دنیای خودم
بودم ...

و این کتاب بود که دنیای مرا دگرگون ساخت!
این دنیای شگفت‌انگیز علی بود که با سخنان نغز و دلنشین، چون مروارید
های گرانبها، در نهج‌البلاغه، ردیف گشته بود و من هر روز و هر لحظه بیشتر و باز
هم بیشتر تشنه می‌شدم. افکار علی، دریائی بود بیکران. دریائی از جواهرات
درخشان که تلولو آن و تموج انوار خیره‌کننده‌اش، مرا واله و شیدا کرده بود.
شیدائی که تشنه بود، تشنه‌ی غرق شدن در آن دریای زیبای بیکران!

من وقتی علی را شناختم زندگی را شناختم. زندگی آن نبود که من و امثال
من می‌گذرانیدیم و اسم آن را «زندگی» گذاشته بودیم ...

زندگی پرشکوه علی، و سخنانش که چون مرواریدهای گرانبها بود مرا در
جاده‌ی پرپیچ و خم زندگی، در جاده‌ای که هر سویش برایم پرتگاه بود، رهنمون
شد ...

بازگشتم بانسانیت!

از علی آموختم راز زندگی را ...

من دیگر عوض شده بودم . همه از این امر ، دچار حیرت و شگفتی گشته بودند . چطور امکان داشت دکتر خشن ، بداخلاق و بیرحمی چون من ، اینسان تغییر کند . این دگرگونی تعجب همگان را برانگیخته بود !
اینک مطب من پر بود از بیماران متمند . و من آنان را مجاناً تحت عمل جراحی قرار میدادم ، حتی کمک میکردم تا در دوران نقاهت و بستری بودن ، معاش خود را تامین کنند !

دکترها و پرستاران می گفتند : معجزه‌ی رخ داده است ...
و راستی نیز چنین بود . چه معجزه‌ی بالاتر از این که مردی گناهکار چون من ، که مانند زالو بتن اجتماع افتاده بودم ، اینسان دگرگون شود ... من يك زمان انسانیت را فراموش کرده بودم ، بیماران فقیر و ندار را از مطب خود طرد میکردم و فریاد میزدم :

— پول ... پول . فقط پول ؟

اما اکنون ، بدنبال آنان میرفتم . به چند بیمارستان سفارش داده بودم اگر بیمار نداری احتیاج بعمل جراحی مورد تخصص من داشت ، خیرم کنند .
و بدینترتیب روز بروز ، کار و گرفتاری من بیشتر می شد . اما خوشحال بودم ...
هر روز بچندین عمل جراحی دست میزدم ... و عجیب بود در اینمدت که یکسال سپری گشته بود ، حتی يك بیمار ، روی تخت عمل ، جان نسپرده بود .
بدفعات بیمارانی را تحت عمل جراحی قرار دادم که خودم نیز امید نداشتم نجات یابند ، و هر لحظه فکر میکردم قلبشان از حرکت باز خواهد ماند . اما در نهایت حیرت ، هر بار ، معجزه‌ی رخ داد ، و بیمار که در آستانه مرگ بود نجات یافت !
و من در میان مردم ، بعنوان يك معجزه گر معروف شدم . حتی همکارانم بمن می گفتند :

— دکتر ، تو مرده‌ها را زنده میکنی !

يك روز ، قرار بود دو مرد را عمل جراحی کنم . یکی از آن دو مرد ، ثروتمند بود . مستغلات فراوانی داشت . می گفتند پولش باصطلاح از بارو بالا می رود ...
و آن دیگری مردی بود فقیر و ندار . او عمله بود . ساعت ده صبح دستور دادم که آن مرد عمله را باتاق عمل ببرند . مرد ثروتمند که بیماریش چندان خطرناک نبود ،
برایم پیغام فرستاد که باتاقش بروم . وقتی رفتم گفت :

— دکتر ، مگه قرار نبود ساعت ده من باتاق عمل بروم ؟

گفتم :

— چرا ...

شگفت زده ، گفت :

– پس بچه علت آن مرد را باتاق عمل فرستادی؟
گفتم:

– میبایستی او ساعت ۹ عمل شود!
– من ناراحت هستم. میخواهم هر چه زودتر اینکار تمام شود و خیالم آسوده
گردد. بهتر نیست من را قبلا عمل کنی؟
گفتم:
– نه!

– من که هر قدر پول بخواهی میدهم!
– پول...؟، نه، از پول حرف نزن، من عقم میگیرد!
وقتی آن مرد عمله را عمل میکردم یاد آن روزها افتادم. آن روزها که
برای استاد بنا، نیمه پرتاب میکردم و او زیر لب تصنیف میخواند! چه روزهایی
بود آن روزها...

اینک زندگی من، آرام میگذشت. اضطراب و ناراحتی نداشتم. زیرا که از
علی درس زندگی آموخته بودم...
میدانستم زندگی دیرپازود بی پایان میرسد و نباید بخاطر پول و ثروت بهرکاری
دست زد، پستی و دنائت بخرج داد، جوش زد و بازشتیها و بدیها خو گرفت!
یکشب در عالم رویا «او» را دیدم، او را که فراموشش کرده بودم!
این خیلی عجیب بود. گلین را دیدم که در یک خانه‌ی پر از مرد تنهاست.
آن خانه کثیف بود. بوی لجن میداد و مردان، مست و هرزه بودند. بسویش رفتم.
فریاد زد:

– محسن!؟

دستهایش را بسوی من دراز کرد. اما هر قدر تلاش کردم، نتوانستم دستهای
او را بگیرم.
بعد او کوچک شد، کوچک و باز هم کوچک تر... آنقدر کوچک شد که
بشکل یک عروسک درآمد. یک عروسک چینی! مردی را دیدم که او را از زمین
برداشت و بهوا پرتاب کرد. وقتی بزمین افتاد، شکست و خرد شد... و صدایش
را شنیدم:

– محسن!؟

و بعد قطره اشکی دیدم که روی زمین چکیده بود. اما آن قطره اشک تبدیل
بمیلیونها قطره اشک شد. اتاق پر شد، حیاط پر شد، پر از اشک... و دنیا پر شد...
همهجا را اشک او فراگرفت. در حالیکه من تمام سعی و تلاشم این بود که خود را
از میان دریای اشک نجات دهم... و باز در اینحال فریاد او را می شنیدم:

– مسحن، محسن!

از خواب که بیدار شدم هراسان بودم. بی اختیار ناله سردادم:

— خدای من ، او کجاست !؟

اندیشیدم :

— شاید در يك خانه‌ی بدنام باشد !

و از این اندیشه ، تم لرزید ... زیرا اگر اینسان بود ، گناه من بود که او

را باین روز افکندم !

فردای آن روز ناراحت بودم . موقع عمل کم مانده بود در اثر اشتباه ، بیمار

از دست برود . دستیارم ، مرا متوجه کرد :

— دکتر ...

گفتم :

— حق باشماست ... من حال خوب نیستم !

بعد از آنکه از اتاق عمل بیرون آمدم و باتاق استراحت بیمارستان رفتم دو سه تا

سیگار پشت سرهم دود کردم و به « گلین » اندیشیدم :

— آیا او زنده است ؟ اگر زنده است کجاست ؟ من چطور میتوانم او را پیدا

کنم ؟ شاید او شوهر کرده باشد و شاید ..! باز تم لرزید . بله ، شاید او يك فاحشه

باشد !

این دردناك بود ، خیلی دردناك بود !

و من چكاری از دستم ساخته بود !؟

ناگهان فكري بخاطرم رسیدم :

— باید او را جستجو کنم !

شاید این بیهوده بود . در این جستجو ، امکان نداشت او را یافت ... ولی

با این حال ، تلاش برای جستجو و یافتن او ، مرا سرگرم می ساخت . بمن تسلی

میداد و امیدوارم میکرد .

من او را دوست میداشتم . من هر لحظه که گرفتار عمل جراحی نبودم باو

میانداشیدم . او دختر زیبا و معصومی بود . چون يك گل بود ، گلی که من ، در

آترمان که شکوفه‌یی بود ، پرپرش کردم !

آن گل زیبا را ، بدست خزان غارتگر سپردم ! ... و چقدر زشت کردار و بد

اندیش بودم من !

و باز یکشب ، همان رویا را دیدم . همان خانه‌ی کثیف را ... و مردان را

که مست بودند و هرزه ... و او را که در آن خانه تنها بود !

و مردان قاه‌قاه می‌خندیدند ... و چقدر کثیف بود آن خانه ... وقتی هم او

کوچك شد و كوچك‌تر ... و بشکل يك عروسك چینی درآمد فریاد زد ... و از

خواب بریدم :

— خدای من ، او کجاست ؟

فکر کردم :

— حتما در يك محله‌ی بدنام ، در يك خانه‌ی كثيف !
فردای آنشب ، جستجو را برای یافتن او آغاز كردم . به بیمارستانی كه غالباً
در آنجا عمل جراحی می‌كردم اطلاع دادم كه میخواهم يكماه بمسافرت بروم . آنان
میدانستند هر تصمیمی من بگیرم بی‌چون و چرا عملی می‌كنم !
پاسی از شب گذشته بود كه راهی محله بدنام تهران شدم . شاید این كاری بود
عبث و بیهوده !

ولی من قرار و آرام نداشتم . میبایستی او را جستجو كنم . این بمن امید
می‌بخشید ... مرا تسلی میداد !

آن محله بسیار كثيف بود . جوی‌های دوسوی خیابانش بوی تعفن میداد .
مردان آنجا مست بودند . عده‌یی از زنان دم در ایستاده بودند . چون سایر زنان
هرجائی ، بزك کرده بودند : تند و غلیظ!

بچند خانه سرزدم . خجالت می‌كشیدم . او در آن خانه‌ها نبود . باخود گفتم:
— از كجا میدانی او يك هرجائی است ؟ شاید شوهر کرده و اینك بچهدار
شده است !

بخود جواب دادم :

— اگر شوهر کرده باشد ، زهی سعادت ! اما آن خواب ... نه ، باید رازی در
آن خواب باشد !

چندین شب كار من این بود كه به محله‌ی بدنام سر می‌زدم و خانه‌ها را
می‌گشتم . عده‌یی از زنان هرجائی مسخره‌ام می‌كردند .
عده‌یی لبخند می‌زدند ... و عده‌یی افسرده و غمگین گوشه‌یی نشسته بودند كه
مرا با نگاه بی‌تفاوتی می‌گریستند !

چنین بودند آنان ، كه مطرودین اجتماع بودند . کسی را نداشتند جز مردان
مست و هرزه‌ی شبگرد !

در يك خانه زنی را دیدم كه سرش را روی زانوی پیرزنی گذاشته بود و
زار زار می‌گریست . زن مست بود . ناگهان او داد زد :

— منم دلم میخواهد شوهر داشته باشم . خانه داشته باشم ، زن نجیبی باشم ...
بچه‌ام تحصیل كند ، به دبستان برود ، وقتی ظهر باز می‌گردد ، غذایش را جلویش
بگذارم !

پیرزن باو گفت :

— ول‌كن خواهر ، هر كس یه‌سرنوشت داره !

زن همچنان می‌گریست . او حتی مرا نگاه نكرد . من چهره‌اش را دیدم . گلین
نبود ...

يك روز با خود گفتم :

— تو به چه حسابی محله‌ی بدنام تهران را زیر پا گذاشتی؟

بخود پاسخ دادم:

— خیالی از زنده‌ای بد شهرستانها، باین محله می‌آیند!

— شاید او در تبریز باشد، در محله‌ی بدنام تبریز...

— بعید نیست!

این گفت و گو که با خودم بعمل آوردم، باعث شد که روز بعد، با اتومبیل

خود عازم تبریز شوم...

من اینک دارم يك اتومبیل ارزانقیمت و يك خانه كوچك بود. زیرا

تمام ثروتم را بموسسات خیریه و بمردم فقیر بخشیده بودم. از این بابت بسیار

خوشحال بودم. خوشحال و شادمان برای اینکه حرص و آرز گردآوری مال و منال را

نداشتم...

وقتی شهرمان رسیدم، شب را در يك مسافرخانه بسر بردم. خیابانها،

کوچه‌ها، سینماها مرا بیاد آن روزها انداخت... و مخصوصا آن روز که با چند

کارگر و عمله به سینما رفتیم، تخمه شکستیم و باولع، عشق‌بازی آرتست‌ها را روی

پرده‌ی سینما تماشا کردیم و بعد سری به آن محله زدیم. آنجا که زنان بد کاره داشت.

ترياك کشیدیم، عرق خوردیم و بسراغ زنان رفتیم. يك زن برای من از آرزوهای

برباد رفته‌اش سخن گفت...

و اکنون یکبار دیگر من به آنجا میرفتم، به آن محله، اما نه در اثر تحریک

دوستان یا برای ارضاء هوسها... من در جستجوی او بودم. او که دوستش میداشتم!

آنشب خسته بودم. خوابیدم و صبح زود شهر را گشتم... شهری

را که يك زمان در يك سحرگاه غم آلود پدرم را بالای چوبه‌دار دیده بودم. چشمان

او در جستجوی من بود ولی هرچا مینگریست چهره‌های بیگانه را میدید! مردمی

را میدید که بتماشای مرك او گرد آمده بودند...

تا شب شهر را زیر پا گذاشتم. با لذت و اشتیاق در و دیوار را مینگریستم

و شب هنگام به آنجا رفتم...

بچند خانه سر زدم. خانه‌ها پر بود از مردان، مردان مست!

ولی او آنجا نبود... خسته شدم و بمسافرخانه بازگشتم. فردا شب می‌بایستی

بچند خانه‌ی دیگر سر بزنم...

اینکار را کردم. چهارمین خانه بود که وارد شدم، دوسه‌تا مرد در حیاط

بودند و دو زن روی پله‌های ساختمان نشسته بودند. آرام و ساکت بچهره‌ی آندو زن

نگریستم:

— نه، او نیست!

بازگشتم. دم در که رسیدم، فکر کردم:

- اما یکی از آندو شبیه بود . آنزمان که تو او را دیدی او دختری کم سن و سال بود . حالا يك زن بزرگ شده است . زمان چهره‌ی او را تغییر داده است . برگرد و بپرس !
 بازگشتم . مردان مرا نگریستند . در نگاهشان تعجب و حیرت بود . یکی از آنان ، آهسته گفت :
 - آقا پشیمان شد !
 بسوی آندو زن رفتم . به آنکه شباهتی در چهره‌اش با « گلین » آن روزگار احساس می‌کردم ، گفتم :
 - گلین؟!
 او چند لحظه با حیرت و شگفتی مرا نگریست و گفت :
 - تو کی هستی ؟
 افرده و اندوهگین ، گفتم :
 - نه ، نه ، تو نیستی !
 خندید ، چون همه‌ی زنان بدکاره !
 چند لحظه مرا از سرتاپا برانداز کرد . بعد انگار گل خنده بر چهره‌ی بزرگ شده‌اش ، پرپر شد . غبار غمی دیرپا ، برسرخاب و سفیداب چهره‌اش ماسید . با صدای خفیه‌ی گفت :
 - تو کیستی؟!
 گفتم :
 - فراموش کن !
 باز گشتم . بسوی در رفتم . مرا صدا کرد :
 - آقاهه ... آقاهه !
 سر برگرداندم . گفت :
 - چقدر افاده داری . میخوام دو کلمه باهات حرف بزنم !
 دوباره بازگشتم . از جایش برخاست و گفت :
 - بریم توی اتاق ... خب ؟
 گفتم :
 - باشه !
 او از جلو و من پشت سرش از پله‌ها بالا رفتیم . پله‌ها آجری بود و کثیف و خاک آلود ...
 مرا باتاق خودش برد ، اتاق کوچکی بود . يك تختخواب در گوشه اتاق بود . روی رف ، آئینه‌ی مدور و يك برس دیده میشد . از دندانهای برس مو آویزان بود ...

يك صندلی لهستانی کنار پنجره قرار داشت .
گفت :

– بشین !

روی آن تنها صندلی نشستم . صدای ناله‌ی صندلی برخاست . جیرجیر می‌کرد .
هر لحظه انتظار میرفت بشکند !

گفت :

– تو کیستی ؟

گفتم :

– برای تو مهم است اسم مرا بدانی ؟

– آره ...

بعد پشیمان شد :

– نه ! مهم نیست .

گفتم :

– فکر کردم تو « گلین » هستی ؟

آشکارا رنگ رویش برید . پرسید :

– باهات چکار داری ؟

گفتم :

– فکر کردم تو او هستی .

گفت :

– گلین؟!

– آره !

با لحنی بی تفاوت گفت :

– شاید همان گلین باشم !

گفتم :

– شوخی میکنی ...

از جایم برخاستم . دیدم که دارم از پیشش میروم ، گفت :

– چقدر عبوسی !

بعد اضافه کرد :

– جونم مفتکی که حرف نمیزنند ، ده تومن بسلف !

گفتم :

– واسه چی ؟

گفت :

- برای اینکه وقتم را گرفتی ، واسه همین !
 روی تختخواب نشست . جوری نشست که قسمتی از پیکرش پیدا شد .
 میخواست آتش هوس را در دلم شعله‌ور سازد :
 گفتم :
 - اشکال نداره !
 يك اسکناس ده تومانی در آوردم و روی طاقچه ، کنار آئینه قرار دادم
 و گفتم :
 - خدا حافظ !
 گفت
 - صبر کن !
 اینتادم . بسوی من آمد ... چند لحظه بدقت مرا نگرست و پرسید :
 - من ترا جایی دیدم ... کجا ؟
 گفتم :
 - هیچ جا !
 - چرا ، دیدمت !
 بعد بغض خود فشار آورد . اما بخاطرش نیامد ، گفت :
 - لعنت بر این حافظه !
 سپس افزود :
 - تو گلین را از کجا می‌شناسی ؟
 گفتم :
 - فکر نمی‌کنم بتو مربوط باشد !
 غش‌غش خندید و گفت :
 - اسم من گلین بود ... اما حالا اسم من شهین است . شاید روزهای دیگر
 اسمهای دیگری داشته باشم ! تو از کدوم اسم بیشتر خوشت میاد جونی ؟!
 گاهی ، مثل اغلب زنهای بدکاره و هرجائی کلمات مخصوص و مشخصی را
 بکار میبرد و گاهی حرفهای عادی بود ، چون همدی مردم !
 باورم نمی‌شد او «گلین» باشد . آیا امکان داشت فرشته‌یی که آن زمان دیده
 بودمش ، باین ریخت و قیافه در بیاید و اینسان عوض شود ؟
 باو گفتم :
 - تو منو مسخره میکنی ؟
 ناگهان بمن خیره شد . چند لحظه ساکت بود ، و همچنان مرا مینگرست .
 امان از نگاهشرا گوئی چون دو میخ تند و تیز توی چشمانم فرو میرفت .

نتوانستم تحمل کنم و گفتم :

– چته ، چرا بمن خیره شدی ؟
گفت :

– نه ، نه !

بعد زیر لب افزود :

– تو او نیستی ؟

گفتم :

– کی را میگی ؟

سر تکان داد و گفت :

– ولش کن !

سپس ادامه داد :

– خب ، پس تو در جستجوی گلین هستی ... کدام گلین؟! زیرا يك زمان اسم من «گلین» بود . شاید در این شهر دهها دختر باشند که گلین نام دارند . گلین تو کدام است ؟

بفکرم رسید شاید او خود «گلین» باشد . اندیشیدم: زمان غارتگر زیباییهاست . هر چند او چندان زشت نبود .

گفتم :

– من و او با هم دوست بودیم ، خیلی سال پیش . او يك مادر داشت ، در

خانه‌ی يك حاجی ...

گفت :

– حاج عبدالله ؟

وارفتم ، خودش بود . فریاد زدم :

– گلین !

خونسرد و آرام رفت لب‌دی تختخواب نشست . بعد شروع کرد بخندیدن . قام‌قاه

خندید . با دست بمن اشاره میکرد و حرف میزد :

– نیگاش کن ، پاك پیر شده ، موهای سرش خاکستریه . تو همان پسر بچه‌ی

شیطان هستی ... ای داد و بیداد !

شاید یکربیع بیشتر خندید ... خندید و حرف زد ... خندید و باز هم حرف

زد .

من نتوانستم بردیولگام گسیخته‌ی خشم ، مهار بزنم . فریاد زدم :

– چرا میخندی ، خجالت بکش !؟

در يك لحظه آرام شد . این آرامش دیری نپائید . ناگهان گریست . زارزد .

سویش رفتم . موهای سرش را نوازش کردم :

— چرا گریه میکنی؟ .. با تو هستم گلین !
دقایقی بعد آرام شد . ما دوتا جرات نداشتیم نگاهمان را بهم گره بزنینم .
هر دو خجلت زده و شرمسار بودیم ... اما این من بودم که می‌بایستی شرمگین باشم !
این من بودم که او را ، آنزمان که چون گلی نو شکفته بود ، پرپر کرده بودم ...
لحظات بکندی گذشت . چنان مینمود که زمان خسته و وامانده شده است و
دیگر رمق گذر ندارد !

و در این لحظات او به چه می‌اندیشید؟ نمیدانم... سرانجام سر بلند کرد . بنظر
می‌آمد که تصمیم خود را گرفته است که با من چسان ، و از چه مقوله‌یی سخن گوید...
او گفت :

— از اینجا برو محسن !

پرسیدم :

— چرا ، چرا برم ؟

گفت :

— این خانه ، خانه‌ی خوبی نیست ... برو .

سپس زیر لب گفت :

— اوه ... تو هم مثل همه‌ی مردان هستی اینطور نیست ؟!

گفتم :

— شاید اینطور باشد !

و باز ناگهان خنده‌اش گرفت . اکنون می‌خندید ، درحالی که به پهنای چهره‌اش

اشک میریخت . پرسید :

— بالاخره دکتر شدی ؟

گفتم :

— آره !

با دهان نیمه‌باز از خنده و تعجب ، و با چشمان اشک آلود ، نگاهم کرد .

بهت برش داشته بود . گفت :

— راستی ، راست میگی ؟

گفتم :

— بله ...

— یه دکتر واقعی هستی ؟

جواب دادم :

— بله ...

— مثل دکترهائی که در بیمارستانها و مطب‌ها هستند ، آره ؟

— آره !

باز باورش نشد . پرسید :
 - چطوری دکتر شدی؟! تو که آه در بساط نداشتی؟
 گفتم :
 - زحمت کشیدم ، کار کردم و دکتر شدم !
 گوئی نمی‌توانست باور کند :
 - عجیبه ، راستی تو حالا دکتر هستی ؟
 بی‌حوصله گفتم :
 - آره بابا ، چقدر میپرسی ؟
 گفت :
 - خیلی عجیبه !
 در اینوقت سئوالی بنظرش رسید ، پرسید :
 - اگه تو به دکتر واقعی هستی ، اینجا چکار میکنی ؟
 گفتم :
 - مگه دکترها اینجا نمیان ؟!
 - نه !
 - راستش را بخواهی در جستجوی تو بودم ؟
 تعجب کرد. بسوی آئینه رفت. چند لحظه، چهره‌ی خود را در آئینه نگریست.
 بعد شتابزده سر برگرداند و گفت:
 - در جستجوی من ؟
 گفتم :
 - بله !
 - برای چی ؟
 - میخواستم ترا ملاقات کنم .
 پرسید :
 - چی از من میخواهی ؟
 بچشمانش نگریستم و گفتم :
 - دوستت دارم !
 ناگهان دیوانه‌وار فریاد زد :
 - برو گمشو ، منو مسخره نکن !
 یکدمت به شانه‌اش نهادم و گفتم :
 - آرام باش گلین !
 او با دستهایش بسینه‌ی من کوفت :
 - برو ، از اینجا برو ، من نمیخوام تو رو ببینم !

دستهایش را گرفتم . دهان باز کردم که حرفی بزنم ، صدائی از بیرون اتاق به گوشم رسید :

– شهین جون چی شده ؟

این صدای آن یکی زن بود . شهین گفت :

– چیزی نیست !

– مزاحمت شده ؟

– نه ، نه . !

گفتم :

– تو باید حرفهای مرا گوش کنی . قبل از هر چیز اجازه میدی امشب پیش

تو باشم ؟ ما خیلی حرفها داریم که باید بزنیم !

خندید . غش غش خندید و گفت :

– ۱۰۰ تومان ، نه کمتر ، نه زیادتر .

گفتم :

– باشد !

گفت :

– قبلا باید بدی !

صد تومان در آوردم . گفت :

– بذار روی طاقچه !

سپس بسوی پنجره رفت . فکر کردم نمیخواهد من اشکهایش را که گوشه

چشمانش جمع شده و اینک بر گونههایش میریخت بهبینم . با پشت دستهایش ، قطرات

اشک را سرد . بسویم آمد و گفت :

– من در اختیار تو هستم !

گفتم :

– با من اینطور حرف نزن گلین !

باز خندید . بعد گفت :

– گلین مرده است . خیلی وقت پیش . اسم من شهین است . میفهمی ، شهین !

گفتم :

– نه ، گلین برای من نمرده است ، تو « گلین » من هستی !

گفت :

– تو مثل پسر بچهها حرف میزنی . پسر بچههایی که تازه عاشق می شوند . تو

چرا میخواهی سربس من بگذاری ؟

گفتم :

– ازت خواهش می کنم اینطور با من حرف نزن . تو باید قصه مرا گوش

کنی !

- برلبه‌ی تختخواب نشتم . او پنجره را باز کرد و آن زن را صدا زد :
- ننه را صدا کن جونی !
- آن زن دیگر ، که توی حیاط ، روی پله‌ها نشسته بود ، گفت :
- رفته بیرون جونی !
- ودکا داریم ؟
- آره !
- جونی یه بطر بیار !
- بعد پنجره را بست ! من گفتم :
- تو عرق میخوری ؟
- آره !
- چرا ؟
- گفت :
- واسه اینکه از شراب بدم میاد !؟
- بعد خندید ...
- گفتم :
- این خنده‌های تو ، منو دیوانه میکنه . اینقدر نخند !
- گفت :
- پس گریه کنم ؟
- نه ، اجازه بده با تو حرف بزنم .
- فقط حرف !؟
- بله ... من خیلی حرفها دارم که باید به تو بگویم . تو هم حرفهائی داری مگه نیست ؟
- گفت :
- نه ، من حرفی ندارم !
- تو نمیخواهی از گذشته‌هایت بگوئی ؟
- گذشته‌ها مرده ، من پشت سر مرده حرف نمی‌زنم !
- و باز خندید ... !
- زن عجیبی شده بود او ...
- در اینوقت آن یکی زن ، يك بطر عرق آورد. وقتی گلین صدای پای اوراشنید در را باز کرد . بطری عرق را گرفت و گفت :
- مزه چی جونی !؟
- آن زن گفت :

— میارم! صبر کن جونى؟
همدیگر را «جونى» خطاب میکردند. آن زن چندسال از گلین بزرگتر بود.
چاق و خپله بود، و وقتى راه میرفت گوشتهای تنش میلرزید!
چند لحظه بعد، او يك کاسه‌ی کوچک مى آورد. درون کاسه پر از ترشى
بود. گفت:

— هنوز غذا حاضر نیست جونى!

و بعد خندید و رفت!

گلین در را بست. در اتاق چفت داشت که آن را انداخت.

رو کرد بمن:

— عرق میخوری، نه؟

گفتم:

— یکی دو گیلاس میخورم!

گوشه‌ی اتاق يك سینی بود، باچند لیوان و گیلاس... دو تا لیوان آورد
هر دو لیوان را لبالب پر کرد.

گفتم:

— تو اینطور عرق میخوری؟

شگفت زده گفت:

— آره، مگه عیبی داره؟

گفتم:

— جگرت میسوزه!

با خونسردی گفت:

— مهم نیست!

لیوان پر از عرق را سرکشید. انگار آب خوردن مى نوشید.
و پس از آن، کمترین تغییر و دگرگونی در چهره‌اش نمودار نشد. آن
لیوان پراز عرق، تلخ بود، سوزنده بود. اما او، چون آب خوردن، آن را سر
کشید... چند لحظه بعد، دست بسوی کاسه‌ی مى برد و يك تکه ترشى برداشت و در
دهان گذاشت.

سپس رو بمن کرد:

— بخور دیگه!

گفتم:

— من نمیتوانم...

— مرد مردانه سر بکش... زودباش!

لیوان لبالب از عرق را برداشتم و لاجرعه سرکشیدم. جزاین چاره‌ی نداشتم...

او يك تکه ترشی برداشت و بدهان من گذاشت . ترشی بادمجان بود . من سرفه‌ام گرفت .
او خندید و گفت :

– مثل اینکه عادت نداری !؟

باز لیوانش را پر کرد . گفتم :

– گلین ازت خواهش می‌کنم !

– که چی ؟

– عرق نخوری ، میخوام باهات حرف بزوم !

گفت :

– اگه عرق بخورم بهتر و بیشتر می‌تونم حرف بزوم یا حرفهای تو را بشنوم !

و باز سرکشید . من تنی چند از مردان را دیده بودم که اینسان مشروب

می‌نوشیدند ...

اینبار حتی مزه هم نخورد ، یکدانه سیگار اشنو ویژه آتش زد و باحرص و

ولی چند پک به آن زد .

من گفتم :

– تو چرا اینقدر مشروب میخوری ؟

گفت :

– پس چکار کنم !

– داری خودت را از بین می‌بری ؟

– جهنم ...

از زندگی خسته شده بود . حق هم داشت . این زندگی نبود که او داشت .

او در دوزخ وحشتناکی زندگی میکرد . آن خانه ، يك دوزخ بود ، يك دوزخ

کثیف ...

از در و دیوارش نکبت می‌بارید . بوی کثافت میداد ، و همه چیزش تهوع–

انگیز بود . ناگهان از حیاط صدائی بلند شد :

– شهین ، شهین !

صدای يك مرد بود . صدای يك مرد مست !

او ، پرده‌ی گرد گرفته‌ی کثیف پنجره را کنار زد . بحیاط نگرست . و

بعد پنجره را باز کرد و گفت :

– ممدذغالی ، من امشب نیستم !

مرد مست که موسوم به محمد ذغالی بود با صدای بلند خندید و گفت :

– هوم ... تو نیستی ...

و بعد احمقانه افزود :

– خیال میکنه من خرم . تو داری با من حرف می‌زنی ، آنوقت میگی من

نیستم !

گلین گفت :

– من امشب مهمان دارم !

مرد مست پرسید :

– تا صبح ؟

– آره ، تا صبح !

مرد مست گفت :

– من این حرفا سرم نمیشه . بگو مهمون بی معرفتت بیاد بیرون تاشکمشو سفره

کنم !

گلین رو کرد بمن :

– لات واحمقه ، باید یه جورى دکش کنم !

سپس از اتاق بیرون رفت . خواستم منم بدنبالش بروم ، اما مانع شد :

– تو نیا ، اون همیشه چاقوی ضامن دار همراه داره !

رفت و چند دقیقه با آن مرد مست پیچید کرد . نفهمیدم چه باو گفت که

مرتیکه راضی شد برود. او را تا دم در همراهی کرد وبازگشت.

روی پله‌ها که رسید آن زن دیگر را صدا کرد :

– جونى !

آن زن در اتاقش بود ، با يك مرد ... گلین گفت :

– این تنه کجا رفته ؟

و چون جوابی نشنید ، بدرون اتاق آمد . در را بست و گفت :

– خیلی بد شد !

گفتم :

– چرا ؟

– اون رفیق منه !

پرسیدم :

– کی ؟

– محمد ذغالی !

– رفیق تو ؟

گفت :

– آره شبهای جمعه میاد اینجا !

گفتم :

– امشب که شب جمعه نیست !

– آره ، گاهی که مست میکنه میاد . بدجوری خاطرخواه من شده !

قلبم فشرده شد . دنیائی درد احساس کردم . چقدر دلم برایش می‌سوخت و چقدر من بیچاره بودم . من واقعا گلین را دوست میداشتم .. وحالا مردان مست و عده‌یی از آنان که چاقوکش بودند رقیب من محسوب می‌شدند !
این برای من سخت آزاردهنده بود . چگونه می‌توانستم به گلین ثابت کنم که دوستش میدارم ؟ .. او هوسها را با پول فروخته بود و شاید فکر میکرد عشق ها را

و آنچه مسلم بود او از عشق زده شده بود . زیرا نخستین عشق او، با ناکامی وسیه روزی آغشته بود !
گفتم :

– تو هم او را دوست داری ؟

چند لحظه بچهره‌ام زل زد . حتی نگاهش خسته و درمانده بود .
آهسته گفت :

– نمیدانم .

سپس افزود :

– ولش کن ! مرتیکه خیلی گرد و خاک راه میاندازه .

بعد پرسید :

– گفتی که دکتر شدی ؟

– آره !

– اما من باورم نمی‌شود .

گفتم :

– چرا ، چرا باور نمی‌کنی ؟

نگاهش را در نگاهم ریخت و گفت :

– تو یه خونه شاگرد بودی ، آخه چطور ممکنه یه خونه شاگرد دکتر بشه ؟!

گفتم :

– حالا که شده .

– خیلی عجیبه ! مطبت کجاست ؟

– تهرون .

– تهرون ؟

– مشتری هم داری ؟

– مشتری ؟

– آره دیگه ، منظورم مریضه !

– بله دارم !

- می‌کشی ، نه ؟
 خندیدم و گفتم :
 - چرا بکشم ؟! من يك دکتر جراح هستم ، مدت‌ها در آمریکا تحصیل
 می‌کردم !
 - آمریکا ؟
 گفتم :
 - آره !
 با تعجب پرسید :
 - از کجا پول بدست آوردی و رفتی آمریکا ؟
 گفتم :
 - در بیمارستان کار می‌کردم و دوره می‌دیدم !
 - دوره چی ؟
 - دوره تخصص در جراحی .
 گفت :
 - هان .. خیلی عجیبه ! من باز باورم نمیشه .
 - تو فکر می‌کنی دروغ میگم ؟
 - نه ..
 - پس چرا باورت نمیشه !
 - نمیدونم ، همینجوری ..
 چشمانش قرمز شده بود ، مثل خون . گرمای تن سوز عرق در گونه‌ها و
 چشمانش ریخته بود ... و با اینحال ، آن خستگی ، در چهره‌اش هویدا بود .
 گفت :
 - خب ، حالا تعریف کن .
 - از چی ؟
 - مگه قرار نبود همه‌چیز را شرح بدی ؟
 گفتم :
 - چرا
 - از آن روز شروع کن !
 پرسیدم :
 - کدام روز ؟
 سر بزیر افکند :
 - از آن روز که از هم جدا شدیم !

و من شروع کردم ، از دوران عملگی ، از روزهای دربدری و بیکاری ، از خانه‌ی آن پیر زن و پیر مرد گدا و از ثروت آنان که نصیب من شد و چون باد آورده بود برباد رفت .. و از پروانه‌ی دلنواز که یکی از نامه‌های سرگردانم بدست او رسید و از زن کثیفی بنام سرور که روزگاری شریک زندگیم بود ...

همه‌چیز را برای او گفتم . او با دقت و توجه گوش فرا داد . کهکاه ، سیگاری روشن میکرد . چشم بدهان من میدوخت . گاهی چشمانش پر از اشک می‌شد و گاهی لبخند بر چهره‌ی خسته‌اش نقشی کوتاه و زودگذر می‌یافت .
سر انجام باینجا رسیدم که :

— محله بدنام تهران را زیر پا نهادم ، اما تو را آنجا نیافتم . اندیشیدم شاید در اینجا باشی .. و باینجا سفر کردم . شب گذشته چند خانه را گشتم و نومید و مایوس بازگشتم تا اینکه امشب ...

در اینجا توی حرفم دوید :

— پس تو میدانستی چی خواهد شد ؟
گفتم :

— منظورت چیست ؟

گفت :

— میدانستی که مرا در فاحشه‌خانه پیدا خواهی کرد !

— این بفکرم رسید !

— حق داشتی؟!

دو ساعت تمام من برای او حرف زده بودم . اینک نیمه شب بود . ناگهان در زدند . یک مرد با مشت و لگد بدر حیاط می‌کوبید . او رنگ چهره‌اش پرید :

— حتما خودشه ؟

گفتم :

— کی ؟

گفت :

— ممد ذغالی !

از جا برخاست . گفتم :

— میخواهی در را برویش باز کنی؟!

گفت :

— نه ، ببینم کیه؟!

من همراه او رفتم . کلون در را انداخته بود . پرسید :

— کیه ؟

آنکس که پشت در بود ، گفت :
 - باز کن .
 او ، آهسته بمن گفت :
 - ممد ، ممد ذغالی !
 و بعد با صدای بلند گفت :
 - ممد جون . فردا شب بیا ، بهت که گفتم ...
 آن مرد با خشم غرید :
 - گفتی چی ؟
 - گفتم مهمون دارم !
 او گفت :
 - مهمون بی مهمون ، مگه من آب زرشکم !
 - بهت که گفتم ، اون با من نسبت داره !
 آن مرد گفت :
 - میخوام ریختشو به بینم !
 گلین گفت :
 - نه ، نه ، خواهش می‌کنم . فردا شب بیا ، دست وپاتو می‌بوسم ، قربونت
 میرم !
 از لای در برق چاقو را دیدم . آن مرد گفت :
 - این تیغه لامصبو می‌بینی ؟
 گلین گفت :
 - آره .
 - قیمه‌ات می‌کنم !
 گلین به گریه افتاد :
 - ترا بخدا برو ، میدونی که چقدر دوستت دارم .
 آن مرد گفت :
 - تو به ممد ذغالی میگی برو ؟ تو سگ کی باشی بهش دستور بدی . منو
 میکن ممد ذغالی ، من کبابت میکنم ، مثل ذغال سیاهت می‌کنم . تیغشو دیدی ،
 دیدی چطور برق میزنه ؟ باهات سر تو می‌برم !
 من به گلین گفتم :
 - در را باز کن .
 گفت :

— نه، اون ترا میکشه !

گفتم :

— مگه باین سادگی‌ها آدم می‌کشن ؟

— اون مسته ، وقتی مسته هیچی سرش نمیشه . مثل دیوانه‌هاست ، دیوانه‌های

زنجیری !

گفتم :

— تو در را باز کن . من باهش حرف می‌زنم !

— نه اینکار را نمی‌کنم .

و من بسوی در رفتم . گلین خواست مانع شود ، اما امان ندادم . در را باز کردم . مرد مست که چاقوی ضامن‌دارش را بدست گرفته بود ، تلوتلو خوران به درون آمد .

چند لحظه مرا از سر تا پا برانداز کرد . نمیتوانست سرپا بند شود . آنچنان

مست بود که هرلحظه انتظار میرفت روی زمین بفلند !

گفت :

— شما دوتا آقاییون اینجا چکار میکنین !

با تعجب گفتم :

— ما دوتا ؟!

گفت :

— آره .

گفتم :

— داداش تو خیلی مستی . من یه نفر هستم، تو دوتا می‌بینی . برو فردا

بیا ، برو ..

گفت :

— شوخی کردم .

بعد آروغ زد . دستش را بدیوار تکیه داد و گفت :

— تو سگ کی باشی بمن دستور بدی ؟

گفتم :

— برو داداش ، برو !

گفت :

— مرتیکه‌ی ژینگول ، با این چاقو شکمتو سفره می‌کنم .

گفتم :

— برو قال چاق نکن ، برو جانم !

— دهه ... حب برو خورده ! نمیکه بیا . همه‌اش میگه برو .. برو ! کجا برم از اینجا بهتر !؟

— برو خونه‌ات !

خندید و گفت :

— خونه ، بی‌خونه . من خونه ندارم !

بعد گفت :

— کجائی شهین جون !

من گفتم :

— بتو میگم برو ممد ذغالی !

ناگهان او دست بلند کرد .. در دستش چاقو برق میزد . من بیدرنک میچ دست او را گرفتم . کارهای سخت و طاقت‌فرسای عملگی که من در گذشته انجام داده بودم ، باعث شده بود قوی و نیرومند باشم . با يك فشار ، چاقو را از دست او گرفتم . میچ دست او را پیچاندم و بخارج از حیاط ، توی کوچه هولش دادم ، و گفتم :

— بهت میگم برو !

او بزحمت از جایش برخاست و گفت :

— چرا عصبانی میشی ، من که دارم میرم !

و بعد در را بستم . گلین گفت :

— من انتظار نداشتم ، دکترجون تو خودت یه پالاتی !

و خندید . اما خنده‌اش تلخ بود . افزود :

— ازش میترسم . فردا شب میاد پدرمنو در میاره !

گفتم :

— فردا شب تو اینجا نیستی .

گفت :

— چطور !؟

گفتم :

— بله ، فردا شب تو اینجا نیستی . من ترا از اینجا می‌برم ..

شتابان بسوی اتاق دوید . منمم بدنبال او رفتم . وارد اتاق که شدم دمرو روی تختخواب افتاده بود و زار میزد . گفتم :

— حرف بدی زدم گلین !؟

پاسخ نداد . همچنان میگریست . چاره‌یی جز سکوت نداشتم . او چند دقیقه بسختی گریست و بعد از جایش برخاست . در روشنائی قطرات اشک برچهره‌اش می

درخشید و آرام می‌شکست .

بطری عرق را برداشت و باز لیوانی پر کرد و سر کشید . سیگاری آتش زد و گفت :

— مرا کجا میبری !؟

گفتم :

— تهران !

این کلمه را ، چند بار تکرار کرد . چنان مینمود که آن را دارد مضمضه می‌کند ، چون يك چیز خوردنی !

— تهران ... تهران ... تهران !

گفتم :

— از تهران خوشت نمیاد، !؟

خندید . در حالیکه میگریست خندید . قطرات اشک برچین کنار لبانش که خنده ساخته بود ، راه جست ... حالتی چون بچه‌ها داشت . چون بچه‌یی که عروسک‌هایش را ، اسباب بازیهایش را شکسته باشند . و وعده‌ی بهترین‌اش را بدهند ، بهترین عروسک‌ها و بهترین اسباب بازیها ...

نمیدانست گریه کند یا بخندد ... اما هرچی بود خسته بود . نگاهش فریاد میزد چقدر خسته است !

دستش را گرفتم ، این دست را سال‌ها قبل ، گرفته بودم . داغ بود . آتزمان خیلی داغ بود و در عین حال مطبوع و دلپذیر ... ولی حالا ...

حرارت نداشت سردهم نبود . انگار در وجود او احساس مرده بود . و این از نگاهش نیز بخوبی و آشکارا خوانده می‌شد : مرگ احساس ! آتزمان چه نگاهی داشت او . حتی من فکر می‌کردم فرشتگان برنگاه معصومانه‌ی او رشک می‌برند ... اما اکنون ... يك چیزی در او مرده بود . احساس و باهرچه ، من نمیدانم . چیزی مرده بود که اسمش را نمیدانم و نمیتوانم بگویم آن چه بود !

گفتم :

— بشین !

نشست و بمن زل زد . نگاهش پرسنده بود . این پرسش را داشت که از نقشه و هدفم برایش بگویم ... و گفتم :

— ببین گلین ، گذشته‌ها را فراموش کن . من فرسخها راه آمده‌ام تا تو را ببرم ... من خانه و زندگی دارم . من يك دکتر هستم ، يك دکتر مشهور . و تو باید با من بیائی !؟

همچنان که میخندید گفت :

– تو زن نداری؟!؟

گفتم :

– نه !

گفت :

– چرا زن نگرفتی؟

گفتم :

– ماجرایش را برایت تعریف کردم !

گفت :

– هوم ... یادم رفته بود . آره تو بایک زن زندگی کردی ، راستی اسمش

چی بود؟

گفتم :

– سرور !

گفت :

– زنیکه فاحشه بود ، هان؟!؟

گفتم :

– بهتر است ازش حرف نزنیم !

– چرا ، چرا نباید حرفش را بزنیم؟!؟ من آنها را خوب می‌شناسم . رسما

هرجائی نیستند ، اما از ما بدترند ، خیلی بدتر از ما ...

گفتم :

– خب . بامن میائی؟!؟

گفت :

– تو ماجرایت را برایم شرح دادی ، مگه نمیخواهی من هم چیزهائی تعریف

کنم؟

– چرا ...

گفت :

– بنشین !

کنار او ، لبه تختخواب نشستم . او برای من حرف زد . اینطور گفت :

– تو که رفتی ، من خیلی گریستم . اول فکر کردم مرا فراموش کرده‌یی.

اما بعد یادم آمد تو بچه‌ی خوبی بودی . من نمیدانستم آن روز چه بلایی سرم آمده

است . من بتو گفتم بیا ادای زن و شوهرها را در بیاریم . اینطور نیست؟

گفتم :

– آره !

— اگه دلخوری از آن روز حرفی نزنم !
گفتم :

— هرچی دلت میخواد بگو ...
و او باز شروع کرد :

— آره . فراموش نمی‌کنم آن روز را . مادوتا بچه‌های خوبی بودیم ... اما
کار بدی کردیم . نمیدانستیم اون کار بده ، نه ؟
گفتم :

— نه !

— تو میدونستی !؟

— نه !

— آره ... اما بهترین روز زندگی من بود !
گفتم :

— راست میگی !؟

— من بلد نیستم دروغ حرف بزنم . مگه بالاتر از سیاهی رنگی هم هست ؟
گفتم :

— نه !

گفت :

— خیلی در باره‌ی آن روز فکر کردم ، خیلی ... و خیلی هم گریستم . شبها
و روزها با گریه بسر بردم . مادرم ، مادر خدا بیمارزم همه‌اش میپرسید : چته گلین،
چته ؟ من می‌گفتم : هیچی ، و او هم اصرار میکرد . يك چیزی فهمیده بود ، اما
جرات نمی‌کرد بپرسد . ترس از حقیقت وادارش میکرد خودخوری کند ...

خیلی روزها گذشت . یکسال ، ده سال یادم نیست . چندبار خواستگار برایم
پیدا شد . یکی دوتاش عمه بودند . یکی سپور کوچه بود ، و یکی هم بقال بود . دکان
کوچکی داشت . تازه کارش را شروع کرده بود . مادرم به خواستگار اول که عمه
بود جواب مثبت داد . اما من مخالفت کردم . من در انتظار تو بودم . فکر میکردم
تو میآئی و منو نجات میدی . منو همراه خودت میبری ، اما نه ، تو نیامدی تو مرا
و آن روز را فراموش کرده بودی !

برای مادرم بهانه تراشیدم :

— ننه ، این مرد مثل یه دیو است . من ازش میترسم !

دومی را هم که چند هفته بعد آمده بود ، باهزار دوز و کلک رد کردم و
سومی را هم همینطور ...

اما نفر هفتم یا هشتمی بود که از رو نرفت . مادر را پخت ، و من هرقدر

بامادرم کلنجار رفتم ، نتوانستم راضی‌اش کنم . گفت تو باید زن او بشی و جز این چاره نداری ...

من که نمیدانستم چه بلائی سرم آمده است ، اینکه مخالفت میکردم بخاطر تو بود . در انتظار بازگشت تو بودم . چند بار بچند رمال ، و فالگیر مراجعه کردم . بهشان گفتم که من يك سفر کرده دارم . آنها بمن گفتند :

— غصه نخور ، باز میگرده !

و مرا امیدوار کردند ! آنها دروغ می‌گفتند . نه ؟
گفتم :

— نه ! من که بازگشته‌ام !

خندید و گفت :

— اما دیر آمده‌ای ، خیلی دیر ؟

گفتم :

— برای بدست آوردن خوشبختی هیچوقت دیر نیست . اگر آدم يك روزهم

از عمرش باقی بماند و خوشبخت شود ، دیر نیست !

گفت :

— تو فکر میکنی من در کنار تو خوشبخت خواهم بود ؟

تعجب کردم و گفتم :

— چرا که نه ... بگو چرا نه !؟

گفت :

— همینجوری پرسیدم . شایدهم خوشبخت باشم !

سپس افزود :

— آره ، این یکی دو پایش را توی يك کفش کرده بود . میخواهی اسمش

را بدانی ؟

گفتم :

— مهم نیست !

— اما تو او را می‌شناسی !

گفتم :

— کیه ؟

گفت :

— ممد ذغالی !

فریاد زدم :

— چی گفتی !؟ ... ممد ذغالی ؟ همین لات چاقوکش ، همین مرد پست؟!

گفت :

– آره ، خودشه !

گفتم :

– بعد چی شد ، خواهش می‌کنم همه چیز را برایم تعریف کن ... خب ؟

گفت :

– باشه !

و افزود :

– آن روزها مدد ذغالی ، ذغالفروش سرکوچه ما بود . گردن کلفت بود و از حاجیهای کوچه باج میگرفت . ذغال فروشی بهانه بود . بهانه‌ی اینکه کاسبکار است ... منو چند بار دیده و عاشقم شده بود . یکی دوبار هم متلك پرانده بود و از سر و سینه‌ام تعریف کرده بود .

شب عروسی ، من ترا فراموش نکرده بودم : بدر حیاط می‌نگریستم . فکر میکردم حالا در باز میشه و محسن میاد !

چقدر من خام و احمق بودم . زنها مرا بزك کرده بودند . زندهای لیچارگوئی بودند مثل همه‌ی زنها .

شب که شد ، مرا بردند و بدست او سپردند . لبهای مرا ماچ کرد . سبیلهای زبرش آزارم داد . ازش بدم می‌آمد . من ترا میخواستم ، اما تو نبودی . تو آب شده و بزمین فرو رفته بودی . من نمیدانستم چه بلائی سرم آمده است ... او با دستهایش مرا برهنه کرد . ازش میترسیدم . بیاد تو افتادم . تو که آنزمان آنهمه مهربان بودی ...

گلین سیگاری آتش زد . کنار پنجره رفت .

– ننه ، آی ننه !

کسی بصدایش جواب نداد .

گفت :

– همه‌اش خروپف میکنه ...

گفتم :

– کیه . صاحبخونه است ؟

گفت :

– نه ، کلفت اوننه!

– اون کجاست ؟

گفت :

– رفته بیلاق !

– بیلاق؟!

- آره ، بارفیش رفته ، گردش رفته .
 - خارج شهر ؟
 - نه ، رفته زیارت . میگه میخوام توبه کنم ! اما دروغ میگه . میخواد امام
 رضا را هم گول بزنه !
 بعد افزود :
 - میشه آنها را گول زد ؟
 گفتم :
 - نه !
 - اما خدا چی ؟
 - این حرفها چیه میزنی . بگو بعد چی شد ؟
 خندید و گفت :
 - خیلی افتضاح بود . ممد ذغالی - که این اسم را بعداً رویش گذاشتند -
 چاقویش را کشید که مرا بکشد . داد و فریاد راه انداخت :
 - این که دختر نیست !
 مادرم ، مادر بدبختم پشت در حجله آمد . مادر ممد ذغالی تف بصورت او
 انداخت :
 - زنیکه ، یه فاحشه را داری به پسرم قالب میکنی !
 من خود را بدست و پای ممد ذغالی انداختم .
 - منو ببخش !
 بالگد بسینهام کوفت :
 - برو گمشو بد هرجائی !
 زنها و مردها جمع شدند . همسایه‌ها جمع شدند . پاسبانها آمدند . مادرم
 گریه کرد . مادرم بیهوش شد . مادرم گفت ما میرویم ، ولمان کنید ... تف بروی ما
 انداختند . زنها و مردها کرکر خندیدند . ما را مسخره کردند .
 ممد ذغالی میخواست ما را بدست پاسبانها بدهد تا بجرم کلاهبرداری به
 کلاتری ببرند . اما مادرم ، مادر بدبخت و بیچاره‌ام آنقدر التماس کرد ، که گفت:
 - برو گمشو بیرهسک ، تولهات را هم ببر !
 برگشتم خانه . لباس عروسی را از دستم گرفته بودند . همان پیراهن چیت
 گلدار تنم بود . هاج و واج مانده بودم . نمیدانستم چکار کنم . مادرم بسر و روی
 خود زد . موهایش را کند . سرش را بدر و دیوار کوبید و بیهوش افتاد ...
 توی آن خانه ، ما همسایه داشتیم . آنها هم از قضیه باخبر شده بودند . از
 من می‌پرسیدند :

— کدام پدرسوخته ترا آلوده کرده !؟
من نمیدانستم آنها چی میگویند. وقتی خیلی حرف زدند. گفتم: بشما چه ،
ولم کنید ...

چپ چپ مرا نگریستند . یکی گفت :

— دختره بی حیا !

و رفت .

مادرم ساعتی بعد بهوش آمد . از من پرس وجو کرد . گفت باید قضیه را
موبمو برایم تعریف کنی . هیچکس بمن دست درازی نکرده بود . اینرا بهش گفتم .
باورش نشد . ناگهان بیاد آن روز مسخره افتادم !

— روز مسخره ؟

— آره ، مگه روز مسخره یی نبود !؟

— اما تو گفتی آن روز را فراموش نخواهی کرد ؟

— آره، ازبس مسخره بود. شاید هم مسخره نبود. من چه میدانم، همه روزهای

خدا مسخره هستند !

— خب ، بعد چی شد ؟

— تو همه‌اش توی حرف من میدوی .

— معذرت می‌خوام !

— مهم نیست عزیزم .

— خوشحالم که مرا «عزیزم» خطاب می‌کنی !

غش‌غش خندید و گفت :

— هرکی بمن پول بده عزیز منه . من يك زن خودفروش هستم . مگه نیست؟
گفتم :

— چرا ...

بطاچه نگریست و گفت :

— آن صد تومان را تو بمن داده‌یی و مرا امشب خریده‌یی . آره ؟
گفتم :

— خواهش می‌کنم ...

— که چی ؟

— بگو . ماجرای خودت را شرح بده !

گفت :

— عرض کنم خدمت محسن‌خان خوب من ، وقتی بیاد تو افتادم بمادرم گفتم

که يك روز من و آن پسر باهم زن و شوهر شدیم . مادرم پرسید : کدام پسر ؟ و من
اسم ترا گفتم !

و او فریاد زد :

— آن پسرهای فسقلی ترا گول زد ، آن خونه شاگرد بدبخت ، ترا بدبخت کرد ؟

بهش گفتم : من که نمی‌دانستم نه . من نمی‌دانستم که بدبخت میشم !
و ما ، در آن کوچه رسوا شدیم . حالا همه میدانستند که من يك دختر فریب خورده هستم . از بقال و سپور محله گرفته تا دانش‌آموزان پسر ، می‌خواستند با من دوست بشوند . اینطور خیال می‌کردند که بسادگی می‌توانند مرا بدست بیاورند . دنبال می‌افتادند. قربان صدقه‌ام میرفتند. متلك می‌گفتند ... وحتى یکی‌دوتا از پسرهای شرور چادرم را از سرم کشیدند ...

خدا میدانند مرا چقدر زجر دادند . فریاد مرا هیچکس نمی‌شنید . من فریاد می‌زدم که دختر نجیبی هستم و آنها می‌خندیدند . یکروز يك پسر پررو و وقیح در کوچه مرا بغل گرفت و بوسید . من سنك برداشتم و بطرفش انداختم . سنك به پیشانی او خورد و مجروحش کرد !

باباش شب دم خانه‌ی ما آمد . می‌گفت دختره هرزه عاشق پسر شده و چون پسر بهش کم محلی کرده ، باسنك سرش را شکافته . این دختره مثل وباست . همه‌را آلوده می‌کنه !

همسایه‌ها هم همین حرفها را زدند . و مادرم ناچار ، یکروز دست مرا گرفت و از آن کوچه رفتیم ...

— کجا رفتید ؟

— صبر کن محسن . من که دارم همه چیز را برایت تعریف می‌کنم . ساعت

چنده ؟

بساعتم نگریستم گفتم :

— دو بعد از نیمه شب !

گفت :

— فکر نمی‌کنم داستان زندگی من تا صبح تمام شود !

گفتم :

— اگر خسته هستی ، باشد برای بعد ، تو راه میگی !

— چه راهی ؟

— راه تهران !

گفت :

— من نمی‌توانم با تو بیایم ...

— چرا ؟

— ۵ هزار تومان به خانم بدهکار هستم !

گفتم :

— کدوم خانم ؟

— تو چقدر فراموشکاری ، صاحبخونه ديگه !

— من اين پولها را ميدهم !

گفت :

— راست ميگي ؟

گفتم :

— پول زيادي نيست !

— پس نو خيلى پولداري ؟

— پولدار بودم ، اما همهاش را باين و آن دادم . بموسسات خيريّه !

— واسه چي ؟

— از پول داشتن بيزارم .

گفت :

— دروغ ميگي . همه پول را دوست دارند !

گفتم :

— بگو بعد چه شد ؟!

باز ، سيگاري روشن کرد و گفت :

— کجا بوديم ؟

گفتم :

— از آن كوچه رفتيد ؟

— آره ... رفتيم بيك محله ديگر و بيك كوچه ديگر . آنجا كسي ما را

نمي شناخت . فكر ميكرديم از ريشخند و ملامت مردم در امان هستيم .

در خانه ها كار مي كرديم ، رخت مي شستيم و از صبح تا شب كلفتي ميكرديم .

شب در خانه بوديم . چه خانه بي ! يك اتاق كوچك و دودزده . هر قدر جارو ميكرديم ،

باز بوي گند ميداد .

براي اينكه نمور بود !

مدتي بود در يك خانه كار ميكرديم . صبح زود ميرفتيم و عصر بخانه ي

خودمان باز مي گشتيم . صاحبخانه سه تا پسر داشت پسرهاي بزرگ و گنده ... و بسيار

بد !

آره ، پسرهاي بدى بودند آنها . خيلى وقيح بودند . يك روز كه من ومادرم

آنجا كار ميكرديم ، مادرشان گفت : ننه بيا با من بحمام بريم ...

مادرم خواه ناخواه قبول كرد و باخانم رفت . من در خانه تنها ماندم .

خانم گفت :

— در را برای کسی باز نکن ، هرکی اومد بگو خانم خاله نیست !
هنوز یکربع ساعت نگدشته بود که در زدند . پشت در رفتم و گفتم :
— کیه ؟

صدای مردی را شنیدم . او گفت :

— من احمد هستم ، چرا چفت در را انداخید؟!

او پسر صاحبخانه بود . در را باز کردم . آنها خودشان کلید داشتند و من چون چفت در را انداخته بودم ، نوانسه بودند در را باز کنند . در که باز شد ، آن سه نفر را دیدم ، آن سه پسر را که بترتیب ۲۰ - ۲۲ - ۲۴ سال داشتند !
وارد خانه شدند و رفسد بدرون اتاق . بعد مرا صدا زدند . رفتم پیش آنها . احمد که بزرگتر بود پرسید :

— پس خانم کجاست ؟

گفتم :

— رفته حموم !

گفت :

— باکی ؟ ..

گفتم :

— بانه !

گفت :

— باشه .

من رفتم سرحوض که رختها را بشویم ، باز مرا صدا زدند .

ایندفعه که وارد شدم ، سه تائی بسوی من هجوم آوردند !

مثل گرگ بودند ، گرگهای گرسنه در زمستان ... من حیخ زدم اما یکی از آنها ، بادسنهایش دهان مرا گرفت . خدا میداند آن سه جوان چقدر وحشی و شرور بودند . اهالی محله ار دست آنها عاصی شده بودند . آنها لباس مرا تکه تکه کردند...
باورکن محسن نفهمیدم چی شد ؟ وقتی بحدود آمدم تنها بودم . لباسم پارده شده بود و آن سه جوان وحشی رفته بودند !!

میداستم چه بلائی سرم آورده اند . زارزار گریستم . نمی دانم ، يك ساعت ، دو ساعت ، چقدر گریه کردم . بعد تصمیم گرفتم بگریزم . فرارکنم . زیرا فکر کردم اگر مادرم مرا در آنحال ببیند از غصه دق میکند . چادر نمازم را به سرم انداختم . دوان دوان بسوی درخانه رفتم . نمیداستم کجا باید بروم ؟ اما میبایستی بروم ، هرچا که بود ...

دم در حیاط که رسیدم در زدند ، قلم فشرده شد . در را باز کردم . مادرم

بود و آن خانم !
 در همان نگاه اول مادرم فهمید که واقعه‌ی اتفاقی افتاده است . پرسید :
 - چنه گلین ؟!
 و من در حالیکه می‌گر بسم به آعوش او پناه بردم . خانم گفت :
 - چی شده نه ؟!
 مادرم باو جواب داد :
 - باید خودش تعریف کنه ، من که نمیدانم !
 و من همه‌چیز را بمادرم گفتم . مادرم بامی نوسر خود زد و فریاد زد :
 - وای ... !
 و بعد بیهوش ، نقش زمین شد . خانم مرا بناد فحش و ناسزا گرفت :
 - دختره هرزه، داری قالچاق میکنی؟.. داری کلک میزنی؟!
 من بر اش قسم خوردم :
 - نه ، نه . من کلک نمیزنم . من دروغ نمیگم !
 اما آن زن باورش نمیشد . باورش نمیشد که بچه‌های بدش ، مرا مورد
 تجاوز قرار داده باشند !
 نا بعد از ظهر ، در آن خانه جیغ و وبع بود و گریه و زاری همراه با فحش
 و ناسزا و بد و بیراه !
 خانم که داشت از عصانیت می‌لرزید بالاخره بما گفت :
 - برین گمشین !
 مادرم که بهوش آمده بود و با او یکی بدو میکرد ، گفت :
 - من مبرم شکات میکنم !
 خانم کوتاه آمد :
 - من از بچه‌هام میپرسم !
 تا عصر ما آنجا بودیم . من گریه میکردم ، مادرم مرانفرن میکرد ، رار میزد.
 و خانم طعمه میزد :
 - اگه گلین نمیخواست، اونا نمی‌تونستند کاری انجام بدن! این دختره عوضیده!
 و سرانجام عصر ، یکی از پسرهای او که فکر میکنم احمد بود بخانه آمد .
 وقتی ما را دید رنگ از چهره‌اش پرید . خانم لگهی کفشش را درآورد و محکم بر سر
 او کوفت :
 - پدر سگ ، سگو سینم چی شده ؟!
 پسره گفت :
 - چبه مامان ؟!
 و همه چیز را انکار کرد . اما خانم اصرار کرد :

— بیابیم اتاق دیگه ، باید توهمه چیزو بگی . شاید اون دو تا بودند . مگه
نیس ؟

پسره را به آن اتاق برد . مثل این که او اعتراف کرده بود .
خانم بازگشت و چند دقیقه با مادر من ، بیچ بیچ کرد . میدیدم که مادرم اول
نمی پذیرفت ، اما بعد راضی شد !
پس با هم بدرون اتاق رفتند و وقتی بازگشتند مادرم گفت :
— بریم !
راه افتادیم . من همچنان میگریستم !
در بین راه مادرم گفت :
— کاش تو خوشگل نبودی . خوشگلی در دسر داره !
بعد افزود :
— اگر تو پسر بودی من هیچ غم و غصه‌یی نداشتم !
وقتی به‌خانه رسیدیم گفتم :
— ننه ، بهتر نبود میرفتیم شکایت می‌کردیم ؟
گفت :
— بعد چی میشد ؟
گفتم :
— تو هم باور نمی‌کنی که ...
گفت :
— چرا ، چرا ، باور می‌کنم ، آنها بیجه‌های بدی هستند . تخم جن هستند !
پرسیدم :
— خانم چی گفت ؟ ..
— هیچی !
— چرا ، مثل اینکه حرفهائی زد که تو راضی شدی شکایت نکنی !
مادرم زن ساده لوحی بود . بالاخره رازش را برملا کرد و گفت :
— هزار تومان داد . کم پولی نیست دخترم !
من فریاد زدم :
— پس تو مرا فروختی !
مادرم چند لحظه مرا نگریست و بعد گریست . در این حال گفت :
— من چه گناهی دارم ، تو میبایستی مواظب خودت باشی !
— آنها مثل گرگ بودند ، گرگهای درنده !
اما آن پول ، برای مادرم وفا نکرد . این غصه‌ها کم‌ر او را شکست !
یکشب ، چند شب پس از آن واقعه ، مادرم دست روی قلبش گذاشت و گفت :

— تیر میکشه ، قلبم تیر می کشه !
من بر اش گل گاوزبان دم کردم . یک فنجان پر کردم و بدستش دادم . او آن فنجان را تالانش برد . امدستش لرزید و فنجان از دستش رها شد و بر زمین افتاد . بعد دراز کشید . به خرخر افتاد . ترس برم داشت . همسایه ها را خبر کردم ، آمدند . اما کار از کار گذشته بود . یک زن آئینه جلودهان او گرفت و چند لحظه بعد سر بلند کرد و گفت:

— کار تمومه !

مادرم مرده بود . من دیگر هیچ کس را نداشتم ... و در این حال همسایه ها از ریشخند و شماتت دست بر نمی داشتند . هر کدام حرفی میزدند :
— اولاد آدم که بد باشه ، بهتر از این نمیشه !
— دختره شب عروسی ، زن از آب دراومد !
— دوره ، دوره ی آخر الزمانه !
و از این حرفها زیاد میزدند ...

مردها جمع شدند و بردند مادرم را چال کردند . من از آن خانه آمدم بیرون ... و حالا تنهای تنها بودم !

رفتم برای خودم در یکی از کوچه پس کوچه های آن محله اتاق اجاره کردم . در آن خانه یک پیر زن با دخترش زندگی میکردند . او پیه رسوائی را به تنش مالید . میدانست که من در محله رسوا شده ام اما اهمیتی به حرف مردم نداد . بمن گفت:
— دختر جان ، مردم کاری ندارند جز اینکه حرف بزنند . من توحهی به حرف های آنها ندارم !

مدتی رختشوئی می کردم . باز هر وقت به کوچه میرفتم جوانان مزاحم من میشدند . نه تنها آنها ، بلکه پیر مردها نیز دست بردار نبودند . یک روز پیر مردی بخانه آمد . او از پیرزن خواسته بود ترتیبی بدهد که مرا صیغه کند . پیرزن باو گفته بود :

— خجالت بکش حاج آقا !

آن مرد ، ۶۰ سال بیشتر داشت . دوتا زن ، و بچه و حتی نوه داشت . پیرزن با رسوائی او را از خانه بیرون کرده بود . چه زن مهربانی بود . او ، اسمش ریحان بود . بهش می گفتند ریحانه خانم !

وقتی داشت ماجرای آن حاج آقای خواستگار را برام تعریف میکرد غش غش می خندید :

— مرتیکه سرپیری هوس دختر ۱۶ — ۱۷ ساله کرده ... چه خوش سابقه است . اما من آب پاکی رودستش ریختم !
بعد مرا نصیحت کرد :

— دخترم ، تو باید مواظب خودت باشی . من برات یمشوهر خوب دست و پا میکنم !

بیش از همه ممد نغالی مزاحم من میشد . او که مرا از خانه اش مثل يك سك ولگرد رانده بود وقتی مرا در كوچه میدید قربان صدقه ام میرفت ... و می گفت:

— من هنوز پسر ، من ترا دوست دارم !

و من سربزیر و آرام رد می شدم ! او می گفت :

— يك روز تو مال من خواهی شد . معشوقه ی من !

من ازش نفرت داشتم . اگر قدرت داشتم با دستهایم خفه اش میکردم !

روزها می گذشت . روزهای سختی بود ، ولی من بسختی ها عادت کرده بودم !

يك روز ، رباب بمن گفت :

— تو دیوانه هستی دختر !

من پرسیدم :

— رباب کی بود ؟

« گلین » سیگاری آتش زد و گفت :

— دختر ریحانه خانم !

گفتم :

— هوم ...

گفت :

— او ۲۷-۲۸ سال داشت !

پرسیدم :

— شوهر نکرده بود ؟

گفت :

— باز که توی حرف من میدوی محسن . مگه هفت ماهه بدنیا اومدی !؟

گفتم :

— معذرت میخوام !

او گفت :

— دختره راست راست راه میرفت ، لباسهای قشنگ می پوشید و هرروز هفت

قلم آرایش میکرد . صبح میرفت و شب می آمد . می گفت تو اداره کار میکنم . بمادرش

هم اینرا می گفت . آره او یه روز بمن گفت تو دیوانه هستی دختر .

گفتم :

— چرا ، چرا دیوانه هستم ؟

گفت :

- میری کلفتی ، رخت‌های کثیف مردم‌را می‌شوری !
 گفتم :
 - جز این چاره ندارم !
 بعد افزودم :
 - آگه مثل تو سواد داشتم ، من هم میرفتم اداره !
 او لبخندی زد که معنی‌اش را نفهمیدم . بعد گفت :
 - اداره ؟!
 این کلمه را چندبار تکرار کرد ...
 چند روز دیگر هم گذشت . یک روز گفت :
 - بیا باهم بریم سینما ...
 من هم دلم میخواست سینما بروم . پیشنهادش را پذیرفتم . باهم سینما رفتیم .
 اما جور دیگری راه میرفت ، جور دیگری بمردها نگاه میکرد . وقتی از سینما باز
 گشتیم گفت :
 - تو نمیخواهی با مردها آشتی کنی !
 پرسیدم :
 - منظورت چیه ؟
 گفت :
 - من میخوام ترا نجات بدم ، تو نباید کلفتی کنی ، تو خوشگلی !
 و او مدام مرا وسوسه کرد . یک ماه شب و روز و شاید بیشتر ... و بدین
 ترتیب مرا از راه بدر برد !
 تازه فهمیدم او اداره‌یی نیست . یک زن هرجائی است !
 وقتی فریب وسوسه‌های او را خوردم دیگه رختشوئی نکردم . دیگه در خانه‌
 های مردم کلفتی نکردم !
 یک روز ریحانه که زن بسیار ساده‌یی بود گفت :
 - دخترم واسه تو هم کار پیدا کرده ؟
 گفتم :
 - آره :
 گفت :
 - چه دختر نازنینیه ، خدا حفظش کنه !
 پیر زن بدبخت ، نمیدانست از چه راهی نان میخورد !
 و سرانجام او هم مرد ... و وقتی مرد رباب گفت :
 - حالا خوب شد ، دیگه سرخر ندارم !

نه من ، نه او ، نمی دانستیم سرنوشتمان چی خواهد شد ؟ نمیدانستیم در این
لانه‌ی کثیف ، چون سگهای هرزه زندگی خواهیم کرد !

ما میرفتیم شبها زیر چراغها می ایستادیم . ما را می گفتند: زیر چراغی‌ها !
زنهای بدی شده بودیم . من خجالت می کشیدم . وقتی زنی را میدیدم که
دست بدست بچه و یا شوهرش گام برمیدارد قلبم فشرده میشد . میخواستم فریاد بزنم...
وبی‌اختیار اشک بردیدگانم جاری میشد . چقدر خوشبخت بودند آنها . آنها ، آن زنها
با نفرت ما را می نگریستند . حق هم داشتند . ما مثل طاعون بودیم . مثل وبا بودیم !
و باز ممد ذغالی مزاحم من می شد . حالا او زن گرفته بود . اما دست از سر
من برنمیداشت .

یکشب که من و رباب زیر چراغ ایستاده بودیم ، مت و لایعقل بسوی ما
آمد . گفت :

— گلین !

من رو برگرداندم . گفت :

— تو باید با من دوست بشی و الا می کشمت !

من بهش ناسزا گفتم ، فحش دادم . این او بود که مرا رسوا کرده بود !
شاید هم خودم بودم و شاید هم تو ...

سر بزیر انداختم و آهسته گفتم :

— آره ، گناه من بود ، فقط گناه من !

گفت :

— نه . شاید هم سرنوشت من این بود !

گفتم :

— بدیها و خوبیها دست ماست . اگر مرک دست ما نیست ، بدی و خوبی دست
ماست . این ما هستیم که می توانیم خوب باشیم و یا بد !

گفت :

— بله ، حق باتوست ! من می دانستم که گول میخورم و در عین دانستن .
گول خوردم . میدیدم که رباب دارد مرا براه بد می کشاند و قبول کردم ، از اینراه

رفتم . در صورتی که راههای دیگری هم بود !

من گفتم :

— بعد چی شد !؟

گلین گفت :

— دیدم دستش چاقوست !

— چاقو ؟

– بله ، او دکانش را فروخته بود . او يك چاقوکش حرفه‌یی شده بود ...
اما من ازش نمیترسیدم . من بمرک خود راضی بودم . او بمن گفت :
– حالا چی میگی ؟
و چاقویش را نشان داد . تیغه‌اش برق میزد . من گفتم :
– برو گمشو مرتیکه‌ی احمق !
و او که سیاه مست بود چاقو را در شکم من فرو برد . فریاد زدم و بر زمین
غلتیدم ...

مردم جمع شدند و پاسبان آمد . مرا که از درد بخود می‌پیچیدم به بیمارستان
بردند . رباب نیز همراه بود . مرا بردند به اتاق عمل ، ۱۷ تابخیه بشکم زدند .
مرد دیوانه شکم را پاره کرده بود ...
۱۰ – ۱۵ روز در بیمارستان بسر بردم . دکترها می‌گفتند : اگر نوك چاقو
يك کمی عمیق‌تر فرو رفته بود ، زنده نمی‌ماندم !
هیچکس را نداشتم که بملاقات من بیاید . از صبح تا شب چشم بدر می‌دوختم .
در انتظار بسر می‌بردم ... و در این میان تنها کسی که بدیدن من می‌آمد «رباب» بود .
يك جعبه شیرینی ، یا دسته‌ای گل همراه می‌آورد . کنار تختخوابم می‌نشست و حال و
احوالم را میپرسید . يك روز گفت :
– شکار خوبی بتور زده‌ام !
بعد آهسته بیخ گوشم زمزمه کرد :
– یارو خیلی پولداره ، دست که بجیب میکنه مشت مشت اسکناس در
میاره !

و چند روز بعد از آن ، تنک غروب ، گرفته و غمگین پیش من آمد . هیچی
برایم نیاورده بود . گفت :
– دکم کرد ، بی‌معرفت !
بعد گریست . من او را دلداری دادم . گفت :
– آخه من نقشه کشیده بودم زنش بشم . دیگه از هرزگی خسته شدم . من
مثل يك سك شده‌ام ، يك سك ولگرد !
راست می‌گفت . حق داشت . نه تنها او ، منهم مثل يك سك بودم ، حالا
هم هستم

مرا از بیمارستان مرخص کردند . رباب آمد مرا بخانه برد . چند روز هم
در خانه خوابیدم . خیلی لاغر شده بودم ، خسته بودم ...
و شنیدم که ممد ذغالی را زندانی کرده‌اند . يك روز يك مامور آمد و مرا
بدادگستری احضار کرد . بهم گفت :

— یادت نره فردا ساعت ۸ صبح بیائی !
رفتم دادگستری شعبه جنائی . آقای بازپرس گفت :
— بشین !

نشتم . از من سئوالاتی کرد . خیلی سئوال کرد . بعد ، از واقعه پرسید .
من همه چیز را شرح دادم . بهش گفتم که او مرا عقد کرده بود . شب اول با رسوائی
و افتضاح از خانهاش راند . بعدش هم مزاحم شد تا اینکه سیاه‌مست چاقو را در
شکم فرو برد .

مدد ذغالی را آوردند . بازپرس گفت :

— اینه همون آدم ؟!

گفتم :

— بله آقا !

مدد ذغالی گفت :

— رضایت بده گلین !

گفتم :

— چرا ، تو داشتی منو می‌کشتی !

گفت :

— بهت می‌گم رضایت بده !

باز پرس پرخاش کرد :

— تو خجالت نمی‌کشی ، داری پیش من ، اونو تهدید میکنی !

و بعد مرا مرخص کرد . ششماه آزرگار او در گوشه‌ی زندان خوابید .

« گلین » ، چند لحظه ساکت شد . باز سیگاری روشن کرد و گفت :

— تو سیگار نمی‌کشی ؟

گفتم :

— چرا .

بمنهم تعارف کرد . دانه‌ای سیگار برداشتم و با آتش سیگار او ، آنرا روشن

کردم و گفتم :

— تعریف کن !

— دیگه از چی بگم ؟

گفتم :

— چرا باین خانه آمدی ، چه حوادثی بعداً برایت اتفاق افتاد ؟

گفت :

— هوم ... من خیلی درد دارم ، خیلی !



تند و غلیظ ، بسیگارش پك زد . دودش را بصورت من پف كرد . لبخند تلخی زد و گفت :

— باورم نمی‌شود تو دكتر شده باشی !

گفتم :

— فرض کن دكتر نیستم !

گفت :

— دنیای عجیبیه ، تو راستی همان محسن هستی ؟.. اون بچدی شیطان ؟ وای که چقدر عوض شدی . تو حالا يك مرد شدی . نه ، يك عاقله مرد .

گفتم :

— شاید هم پیرمرد !

گفت :

— موهات زود سفید شده ...

بعد پرسید :

— از بس درس خوندی ، مگه نیس !؟

گفتم :

— شاید اینطور باشد !

گفت :

— آدمهایی که زیاد درس میخوانن موهاتون زود سفید میشه !

گفتم :

— بگو بعد چی شد ؟

گفت :

— چه عجله‌ای داری !؟

بعد ، خندید . اما خنده‌اش زودگذر بود . خنده برلبان وچهره‌اش راه می‌جست . اما نمیتوانست جای پا پیدا کند . تند و زود ، گذر میکرد . انگار از درد ها و تلخی‌های درونش ، سرچشمه می‌گرفت

خنده‌ی او ، رنگ شادی نداشت . باغم و غصه رنگ خورده بود وغم مجالش نمیداد که این خنده ، برچهره‌اش نقش ببندد و شادی بیافریند !

رفت کنار پنجره و بیرون را نگرست . حیاط را نگاه کرد . حیاط در تاریکی فرو رفته بود . گفت :

— پیدایش میشه !

گفتم :

— کی ؟

گفت :

— ممد ذغالی !

گفتم :

— فردا تو اینجا نیستی !

گفت :

— نه ، دکترجون ، من فردا اینجا هستم . پس فردا هم اینجا هستم . همه‌ی
فرداهای خدا اینجا هستم . تا آن روز اینجا خواهم بود که بمیرم !
— تو باید با من بیایی ! بهت که گفتم ، پول صاحبخانه را میدم . مگه بیش
از ۵ هزار تومان است ؟

گفت :

— تو نمیتوانی با من زندگی کنی . هیچ مردی نمیتواند با يك فاحشه
زندگی کند !

گفتم :

— چرا !؟ ...

گفت :

— تو میتونی دست مرا بگیری و بخیابان ببری ؟ میتونی مرا بمهمانی ببری ؟
میتونی با من بسینما بروی ؟ نه ، نه هرگز . واسه اینکه من انگشت‌نما شده‌ام .
مردم توی کوچه وخیابان منو نشون همدیگه میدن و میگن ، همونه‌ها ... دیگه ازمن
گذشته دکترجون !

گفتم :

— اما من قبولت دارم . تازه تو اینجا ، تو این شهر زندگی نخواهی کرد .
من تو را بتهران خواهم برد . آنجا کسی را با کسی کاری نیست و هیچکس هم تو
را نمی‌شناسد !

ساکت ماند . داشت فکر میکرد . شاید بیش از ۵ دقیقه ساکت بود . منم
ساکت بودم ، تا اینکه بحرف آمد :

— بعد باهم صحبت میکنیم ، تو باید فکرها تو بکنی !

گفتم :

— خب ، تعریف کن !

گفت :

— ای بچشم !

و باز سیگاری درآورد . با ته مانده‌ی سیگاری که بدست داشت ، آن را ، آتش
زد و گفت :

— روز از نو ، روزی از نو . با اندوخته‌ی ناچیزی برای رباب ، یکدست لباس ، يك جفت كفش ، يك جفت جوراب نایلون خریدم . خواستم ازش تشكر كنم . آخه او برام دسته‌گل آورده بود . تنها او بود كه در بیمارستان بملاقاتم آمده بود . ازم خیلی تشكر كرد و گفت :

— تو مدت‌ها بیکار بودی شهین !

پرسیدم :

— بتو می‌گفت شهین !

گفت :

— من و او ، اسم دیگری برای خود انتخاب کرده بودیم ، مگه مهمه ؟

گفتم :

— نه !

گفت :

— آره ، اسم زیاده ، همانطور كه آمدها زیاد هستن . راستی جمعیت دنیا

چقدره !؟

من گفتم :

— خیلی زیاد !

— مثلاً چقدر ؟

— سه میلیارد ، شاید هم بیشتر !

گفت :

— سه میلیارد چقدر است !؟

— خیلی وقت داریم كه از این حرف‌ها بزنی . من دلم میخواد بقیدی

قصداً را بگی !

گفت :

— خیلی خب ! بهت كه گفتم باز روز ازنو و روزی ازنو ... باز رفتیم زیر

چراغ‌ها و ایستادیم . اما همان شب اول يك پاسبان آمد ، چند لحظه دوربر ما پلكید

و بعد گفت :

— خانم‌ها ، بفرمائید بریم !

گفتیم :

— كجا ؟

گفت :

— كلانتری !

ما را برد كلانتری . بافسر نگهبان گزارش داد كه :

– این دو تا هستند

افسر گفت :

– شما چکاره هستید؟!؟

ما جوابی نداشتیم بدهیم . بعد او از ما بازپرسی کرد . هرچی جواب دادیم نوشت ... و آنشب در کلانتری بودیم . صبح ما را فرستادند داسرا . این اولین بار بود که بجرم ولگردی دستگیر میشدیم ...

رباب بمن گفت :

– نترس جونم !

گفتم :

– تو تا حالا

گفت :

– آره ، دوبار منو گرفتند . دفعه‌ی دوم ، موقمی که تو در بیمارستان بودی !

پرسیدم :

– چی شد ؟ چی گفتند ؟ جریمه‌ات کردند ؟

گفت :

– دفعه‌ی دوم ازم التزام گرفتند !

گفتم :

– پس چرا بمن نکفتی بی‌معرفت !

گفت :

– مهم نیست جونی !

– آقای بازپرس سئوال‌هایی از من و رباب کرد . به رباب گفت :

– تو که باز پیدات شد دختر ؟ مگه التزام ندادی که دوروبر اینطور کارها

نگردی !

رباب گفت :

– پس از کجا نون در بیاریم؟!؟

بازپرس گفت :

– برو کار کن !

رباب گفت :

– چکاری؟!؟

بازپرس گفت :

– من چه میدونم . کلفتی ، رختشوئی ، باز که بهتره ، مگه نیست ؟

رباب گفت :

— چی چی بهتره آقای بازپرس . برم رخت کهنه و کثیف بشویم ، بعد چی

بشه ۱۴

بازپرس گفت :

— تو آدم نمیشی ، باید بری زندون آب خنک بخوری !
اما برای سومین بار از او التزام گرفت و برای اولین بار از من . بعد ما
را مرخص کرد . گفت :

— دلم براتون میسوزه . شما را بخدا برین کاری برای خودتون پیدا کنین !
مرد نازنینی بود آن بازپرس . ما برگشتیم خانه . دیگه میترسیدیم شبها
بریم زیر چراغ خیابان ها بیایستیم . یکشب ، دوشب در خانه بسر بردیم . اما همیشه
که نمی شد از اندوخته خورد . ما که چیزی نداشتیم . از قدیم گفتند هرچی زنان
هرجائی درمیارند خرج سرخاب سفیدابشون میشه . ما پولهای خود را بیشتر خرج
لباس ولوازم آرایش واینجور چیزها میکردیم ! مگه می شد تو خونه نشست و خورد
و خوابید ؟.. مگه ما گنج قارون داشتیم !؟

و باز رفتیم خیابون . چند شب گذشت و باز یکشب ما را گرفتند . گریه و
زاری کردیم . التزام دادیم و آزاد شدیم ... چندبار ما را گرفتند تا سرانجام ما را
فرستادند زندون !

ما را بردند زندون زنان . آنجا عدهی زیادی زن بودند . آنها وقتی ما را
دیدند گفتند :

— بجرم ولگردی ، مگه نه !؟

خیلی ها مثل ما بودند . وچند زن نیز آدم کشته بودند . یکی شوهرش را
سر به نیست کرده بود . یکی بچهی هوویش را در حوض انداخته وبعد وایستاده بود
برای تماشا . بچهه بالا اومده بود پائین رفته بود وغرق شده بود . اما زنك با خنده
اونو نگریسته بود !

آره ، از این زنها بودند ، و من فکر کردم باز بهتر از آنها هستم . لاقل
آدم نکشته ام ! بزودی با زنها مونس شدیم . يك زن بود که او را بجرم دائر کردن
خانهی فساد گرفته بودند . بما گفت : وقتی اومدین بیرون بیائین پیش من !
و آدرسش را داد . بعد يك روز یواشکی بمن گفت :

— تو خودت تنها بیا ، دوستت چنگی بدل نمیزنه !

من گفتم :

— نه ، اون دختر خوبیه !

گفت :

- باشه !
 و بالاخره ما آزاد شدیم . دیگه جرات نداشتیم بریم زیر چراغ بایستیم ...
 سراغ آن زن هم نرفتیم . يك مرد تریاکی ما را در خیابان دید و گفت :
 - بچه ها ، تو خیابونا فایده نداره ، بریم خونه !
 ما را باین خانه آورد و بدست این صاحبخانه سپرد !
 « گلین » ساکت موند . من گفتم :
 - ممد ذغالی چی ، اون چطور پیداش شد !
 گفت :
 - اوه ... خسته شدم . قصه‌ی من که تمومی نداره !
 بعد افزود :
 - زنك برای ما قرض رو قرض آورد .
 گفتم :
 - رباب کجاست ؟
 گفت :
 - جونی را میگی ؟ تو همین خونه‌س !
 پرسیدم :
 - همون زنه چاق ...
 گفت :
 - آره ، خودشه ! اما کلی صفا داره . دختر خوبیه !
 گفتم :
 - پس اینطور ...
 گفت :
 - هوم ، میخواستی من چی بشم !؟
 - همه‌اش گناه منه ، لعنت برمن !
 - نه ، بخودت فحش نده . هروقت میخوای دلی خالی کنی بسدیگران
 فحش بده !
 گفتم :
 - خب ، از ممد ذغالی تعریف کن ، چطور ترا پیدا کرد ؟
 از جایش برخاست . در اینحال گفت :
 - نگاه کن !
 سوی پنجره اشاره کرد . داشت سحر می‌شد . تاریکی داشت رخت برمی‌بست .

گفت :

— من خیلی خسته‌ام . من باید بخوابم !
رفت روی تختخواب دراز کشید و گفت :

— تو هم دیگه بگیر بخواب !

چند لحظه بعد ، او خوابش برد . من کنار پنجره نشستم ... در انتظار صبح
و آفتاب !

من بارها ، سحرگاه را ، آن لحظاتی را که رنگ شیری سحر در سکوتی چون
سکوت ابدیت ، تاریکی از تن شهر ، صحرا و کوه‌های شویید دیده‌ام ... و یک بار آن‌را ،
هرگز فراموش نکرده‌ام . آن سحرگاه را می‌گویم که مردم ، زن و مرد و بچه در آن
میدانگاهی گرد آمده بودند. صدای دستفروشان دوره‌گرد ، قشقرق بچه‌ها ، جیغ
نوزادانی که سینه‌های مادران را مک می‌زدند همه و همه‌ی آنان را بیاد دارم ...

و من از آن سحرگاه لعنتی ، بارها برای شما گفته‌ام . برای اینکه نمی‌توانم
فراموش کنم آنچه را که برایم فراموش نشدنی است !
در آن سحرگاه بود که بابام را بدارآویختند . او را من دیدم . او چشمانش
در جستجوی من بود ...

اما من گریختم . در لابلای جمعیت چون قطره‌یی در دریا گم شدم ، تا مرا
نبیند !

بعد ، دیدمش که آن بالاست ، بالاتر از همه . سرش کج شده بود . بعد صدای
جرینگ جرینگ سکه‌ها را شنیدم . مردم بقول خود داشتند کفاره‌ی نگاه برمرده سر دار
را می‌پرداختند !

و یکمشت گدا و ولگرد ، بسوی سکه‌ها دویدند . آنها را جمع کردند . هنوز
خورشید طلوع نکرده بود که او را پائین آوردند . اما من گریختم . گریختم ، از
کوچه‌ها ، خیابانها ، بازار همه جا...

و همه‌جا در آن سحرگاه ، همه‌ه بود . همه‌ه‌ی مردمی که از آن بدارآویخته
سخن می‌گفتند . و آن بدارآویخته پدر من بود !

پس ، چگونه می‌توانم آن سحرگاه شوم و لعنتی را فراموش کنم ولو اینکه
سالها گذشته بود .. و اگر سالها با قرن‌ها می‌آمیخت و من زنده می‌بودم، باز فراموشش
نمی‌کردم آن سحرگاه را ..

و حالا هم ، سحر فرامیرسید . برلبدی پنجره نشسته بودم . سکوت بود و من.
گاهی میاندیشم سکوت پر از صداست . نوعی همه‌ه ، همه‌ه‌ی مردگان — و در حیاط
که چشم دوخته بودمش . تاریکی را میدیدم که آهسته رنگ شیری سحر با آن می‌آغشت!
نمی‌دانستم به چی فکر می‌کنم. دوست من، تو گاهی دریافته‌یی که تهی شده‌یی؟..
تهی چون یک اتاق مخروبه در تاریکی شب در یک خرابه . نه ، نتوانستم آن لحظه

را برای بگویم . چنان تھی بودم که انگار در وجودم همه چیز مرده بود .. و شاید مرده‌ها چنین باشند . تھی از هراس...
اما این لحظات دیر پا نبود. تند و زودگذشت. سر برگرداندم و به او نگریستم.
به گلین که يك زمان چون يك فرشته معصوم بود. چه نگاهی داشت آن زمان آن دخترك
زیبا ... چنان معصوم بود و چنان قشنگ که فکر میکردم جای پای نگاه يك مرد هیز و
هرزه بر چهره اش نقش می‌بندد و او را پرپرمی کند !
چه دختری بود آن دختر زیبا . آه ، تو گوئی فرشتگان او را از کنار خود،
از آسمان رانده بودند و برزیبائی و معصومیت اش غبطه خورده بودند !
ولی اینك او ، خدای من ، او کجا بود ... در يك خانه ی بد . خانه یی که
در و دیوارش بوی گناه و کثافت می‌داد . او اینك ، يك روسپی بود ، يك زن هرجائی
بود ...

حیاط سایه روشن بود . نه سیاه بود ، نه سپید . داشت سحر فرا میرسید !
آسمان را نگریستم . ستارگان برپیکرش ذوب شده بودند و چندتائی بی فروغ،
سوسو داشتند !

بی اختیار بسوی تختخواب رفتم . او آرام خفته بود ، و برای من يك فرشته
می‌نمود . کنار تختخواب نشستم و چشمانم پر از اشك شد ... سخت گریستم ، برای
او و برای زندگی !

زیر لب می‌گفتم :

– دوستت دارم برای همیشه ! من ترا فراموش نخواهم کرد گلین . تو همان
دخترك زیبا هستی ...

ناگهان او چشم گشود و مرا نگریست . بعد خوب چشمانش را مالید و گفت :

– چته ، چرا گریه می‌کنی !

گفتم :

– مرا ببخش گلین !

– مگه چی شده ؟

گفتم :

– بیدارت کردم ، تو می‌بایستی بخوابی ؟

گفت :

– مهم نیست .

بعد افزود :

– چرا گریه می‌کنی ؟!

جواب ندادم . همچنان اشك می‌ریختم ؟

از جایش برخاست ، دیدمش که رفت يك گیلایس و دكا پر کرد و آنرا سرکشید.

با دستمال قطرات اشك را از چهره‌ام ستردم و گفتم :

- چرا ، چرا اینقدر مشروب می‌خوری ؟!

گفت :

- خمار شکن بود ! اگر این گیلاس را نمی‌خوردم ، تا عصر سرم درد می‌کرد.

گفتم :

- بخواب ..

گفت :

- دیگه خوابم نمیاد ، تو چرا گریه می‌کردی ؟

و منتظر پاسخ من‌نماند ، گفت :

- میدانم، برای من میگریستی ، اما من بدبخت نیستم . من زندگی

می‌کنم . میدانی ؟ .. زندگی . تو فکر می‌کنی خوشبختی چیه ...

حرفی نزدم . کنار پنجره رفتم . اشك پرده‌ی تاری بردیدگانم گسترده بود . به

حیاط نگریستم . سحر بود . گنجشکها از لانه‌هایشان بیرون آمده بودند . جیک‌جیک

می‌کردند و توی باغچه که مقداری علف هرزه ، روئیده بود بدنبال دانه سرک

می‌کشیدند ...

آمدکنار من ، ایستاد و گفت :

- صدای گنجشک‌ها را که می‌شنوم ، امیدوار می‌شوم .. آنوقت برای چند

لحظه زندگی را دوست میدارم ، اما بعد ...

ساکت شد . گفتم :

- بعد چی ؟!

گفت :

- ولش کن !

ولی نادم و پشیمان شد . گفت :

- چرا نگم ، بعد آنها می‌آیند !

- کیها ؟

- مردهای هرزه ! مستها و لات‌ها.

خندید .. و باز خنده‌اش جای پا برچهره‌اش نداشت . تند و زودگذر بود .

خنده برای او مرده بود . از دیرزمان مرده بود . گفت :

- این مردها حیوانات کثیفی هستند ، خیلی کثیف !

و سحر شده بود . صدای بعبع يك گوسفند بگوش میرسید . گفت :

- مال همسایه است، مال مینا اطواری است !

گفتم :

- اون کیه ؟

گفت :

— اون هم زنی مثل منه . هر سال يك بره ميخره ، بزرگش ميكنه ، و بعد

پنج !

و با انگشت اشاره به گردشش كرد ، و افزود :

— قورمه‌اش ميكنه ميريزه تو خمره و زمستون كوفت ميكنه !

لحظه‌يي كنجكاو ، و بانوعي حسرت كه در نگاهش بود مرا نگريست و پرسيد:

— راستي تو دكتر شدي ؟

گفتم :

— باز كه شروع كردي ! اصلا ، من دكتر نيستم !

گفت :

— شوخي كردم بابا ، دكترى به قيافات مياد !

بعد پرسيد :

— برات چاي درست كنم !؟

گفتم :

— آره !

ولي پشيمان شد :

— بهتر نيست بري ؟!

— من با تو ميرم ، فقط با تو !

گفت :

— من بايد فكر كنم . شب بيا اينجا ، بهت ميگم ميام يانه ؟

نور خورشيد روي ديوار ريخته بود . گلين بي آنكه دست و رويش را بشويد

جلوي آئينه رفت و شروع به بزك كردن كرد . بهش گفتم .

— من ميرم ، اما شب كه آمدم بايد جواب موافق بدهي . بايد بامن باشي .

گفت :

— باشد !

از او خدا حافظي كردم . دم در اتاق گفتم :

— صاحبخانه امروز مياد ؟

گفت :

— آره فكر ميكنم بياد !

از پله‌ها پائين رفتم و وارد حياط شدم . گنجشك‌ها بالاي هره جست و خيز

مي كردند . صدای آن زن خيله را شنيدم :

— جوني ، مهمونت رفت ؟!

گلين داد زد :

— آره !
و من از حیاط رد شدم . در را باز کردم و وارد کوچه‌ی کثیف شدم . کوچیه‌یی
که بوی ادرار میداد !
تا عصر گیج و منک بودم . باو فکر می‌کردم که چسان بازیچه‌ی زندگی شده
بود . چه سرنوشت بدی داشت او ..
اما با خود گفتم :

— باید خوشبختی را باو هدیه‌کنم . باید او را نجات بدهم !
تا تنک غروب خیابانها را گشتم . ساختمانهایی را دیدم که مدت‌ها در آن عملگی
کرده بودم . یاد آنروزها بخیر .. روزهای سخت و طاقت‌فرسائی بود . البته از لحاظ
کار . ولی روحم ، آه روحم هرگز اینسان خراشیده و مجروح نبود . روحم آرام
بود . توفان زده نبود و زجر زندگی و گزند آن ، روحم را نتراشیده بود . شب که
فرا رسید ، چراغهای شهر روشن شد . وارد پاساژ خیابان پهلوی شدم . ار آنجا به آن
محله رفتم .. و از آن محله به آن کوچه !
يك مرد تریاکی مفنگی ولکن نبود :

— بامن بیایید آقا !
بهش گفتم :
— ولم کن !
رفتم جلو در آن خانه . در زدم ، انگار گلین در انتظارم بود . میدانست که
خواهم آمد . در را برویم باز کرد . پرسیدم :

— اومده ؟
گفت :
— کی ؟
گفتم :
— صاحبخانه .
گفت :

— آره ، بعد از ظهر اومد .
خیلی خوشحال شدم . با هم رفتیم درون اتاق . یکدسته اسکناس باو دادم . پنج
هزار تومان بود . گفتم :

— بهش بده !
گفت :
— باشه ...
گفتم :
— پس بامن میآئی ؟
— آره !

و خندید !..

برای اولین بار دیدم که جای پای خنده بر چهره اش قرص بود . زود محو نگشت . بعد او خود را در آغوش من رها کرد . با لبان سرخ اش ، گونه ام را بوسید . من هم او را بوسیدم . هر دو خوشحال بودیم . گفت :

— یادت میاد آنروز !؟

گفتم :

— آره ! بمن گفتی بیا مثل يك زن وشوهر باشیم !
و بعد چشمان هر دوی ما پر از اشك شد . هر دو گریستیم ، و هر دو خندیدیم .
وای که چه لحظه هائی بود آن لحظه ها ..
پهنای صورتش پر از اشك بود . با دستمال پاک کرد . سرخی لبانش را نیز زدود . هر چه برك کرده بود پاک کرد و گفت :

— من زن خوبی برای تو خواهم بود . برایت غذا خواهم پخت ، جورابهای ترا خواهم شست . کنیز تو خواهم بود .

گفتم :

— تو زن من خواهی بود ، زن من گلین من !
و باز هر دو خندیدیم . بعد او گفت :

— دیشب ازم پرسیدی بمد ذغالی چطور پیدایش شد ؟ اجازه میدی بگم ؟..

گفتم :

— دیگه مهم نیست !

گفت :

— این چند کلمه را هم میگم و بعد در اینباره حرف نخواهیم زد !

گفتم :

— عیبی نداره ، هیچوقت از تبریز حرف نباید بزنیم !

گفت :

— آره ، این بهتر است . من باید این کوچه را و مردهایش را فراموش کنم !
سپس ادامه داد :

— یه روز بمد ذغالی اینجا آمد . سراغ منو از این و اون گرفته بود . میدونی ،
هرزنی که اینجور جاها زندگی میکنه یه رفیق واسه خودش داره ، و بیشتر آنها لات
و چاقوکش هستند . اون یه چاقوکش بود . او عاشق من بود . منو دوست میداشت .
بهم گفت زنم را طلاق دادم ، میخوام باهات رفیق بشم . من ازش بدم می آمد . فحش
و ناسزا دادم ، اما از رو نرفت . مرا تهدید کرد . جونم گفتم باهات بساز . من جز
این چاره نداشتم . هر هفته یه شب پیش من میاد . مست و لایعقل . مست ، مست . آواز
میخواند . آوازه های کوچه باغی و از عشق برام قصه میگه . میگه جیگر دشمن تو سوراخ

میکنم . میگه اگه یه روز ازش دست بکشم منو میکشه !
گفتم :

– غلط می‌کنه !

خندید و گفت :

– آره ، سك کی باشه !

بعد اضافه کرد :

– برم پیش صاحبخونه !

رفت به آن یکی اتاق ... نیمساعتی آنجا بود . وقتی آمد ، بیش از پیش خوشحال بود . گفت :

– راضی شد ولم کنه . وقتی بسته‌ی ، اسکناسو دید ، چشمانش برقزد ، دست

هایش را دورگردنم حلقه زد و گفت :

– حالا باورم میشود تو یه دکتر هستی . تو چقدر خوبی محسن . من يك

زن خوب خواهم شد . من برای تو بچه‌های قشنگی بدنیا خواهم آورد . چندتا بچه
دلت می‌خواد ؟!

– سه تا !

گفت :

– نه کمه . دلم می‌خواد ده تا بچه داشته باشیم . وای خدایا منم مثل سایر

زنها خواهم بود . آشپزی خواهم کرد ، خانه را تر و تمیز خواهم کرد ، کف اتاقها
را خواهم شست !

بعد از لحظه‌یی مکث افزود :

– چقدر خوبه ؟ چقدر زندگی خوبه !؟

چند دقیقه بعد صاحبخانه بدرون آمد . زن سیه چرده‌یی بود . بعدش هم

«رباب» آمد . همان زن که گلین او را جونی خطاب می‌کرد . دوتائی دست بگردن
همدیگر انداختند و زار زار گریستند . او گفت :

– خوش بحالت جونی ، داری میری ! امیدوارم خوشبخت بشی ، واسه من

نامه بنویس !

او ، با آنها قبلا صحبت کرده بود . در اینوقت در زدند . گلین گفت :

– من برم ...

گفتم :

– نه ، نه ، تو نرو !

گفت :

– برای آخرین بار ، اجازه بده برای آخرین بار در را باز کنم . ننه‌است

که از خرید برگشته ، کس دیگری نیست !

او رفت ... ما در اتاق بودیم ، من ، صاحبخانه و رباب !
ناگهان صدای بگومگو بگوش رسید . صدای گلین را شنیدم که گفت :
— مرتیکه لات بروگمشو ، من از اینجا میرم . دکتر نامزد منه !
پنجره را باز کردم ، ناگهان دیدم چاقوئی برقزد .. و بعد فریاد گلین را
شنیدم ..

شتابان و هراسان از پله‌ها پائین رفتم و بسوی در حیاط دویدم . آنجا محمد
ذغالی را دیدم . انگار او و گلین ، در برابر هم ایستاده بودند . اندیشیدم : پس چرا
گلین فریادزد ! آیا من برق چاقورا ندیدم ؟
بنظر می‌آمد دارند با هم حرف میزنند . نزدیک شدم و نزدیک تر . محمدذغالی
مست بود . دست مشت کرده‌اش روی سینه‌ی گلین بود . هاج و واج بود . وقتی مرا
دید دستش را کشید . در دستش چاقو بود . از نوک چاقو خون ریخت .. و آنوقت گلین
یکبار دیگر فریاد زد و روی زمین غلتید ...

حالا فهمیدم چه فاجعه‌ی رخ داده است . «او»، آن مردلعنتی مست چاقو را
تا دسته در سینه گلین فرو برده بود . چند لحظه همانطور نگهداشته بود بسوی گلین
دویدم . خون از سینه‌اش بیرون میزد . پیراهنش خیلی زود از خون گرم خیس شد ..
رباب و صاحبخانه هم ، وحشت زده آمده بودند . رباب فریاد میزد :
— مرد پست ، بالاخره او را کشتی !
چندلحظه محمد ذغالی ، ساکت بود ، بما زل زده بود ، بعد او چاقو را پرت
کرد و گریخت !
من بدنالش نرفتم . من میبایستی گلین را نجات بدهم . نبض او را گرفتم ،
میزد ..

رو به صاحبخانه کردم :
— باید او را به بیمارستان برسانیم !
توی تاکسی ، سرش را برسینه‌ام نهاده بود . داشت بامن حرف میزد :
— دوستت دارم محسن . از همان روز اول ترا دوست داشتم . هر مردی پیغم
می‌آمد خیال می‌کردم توئی . من زن خوبی برای تو خواهم بود . من‌خانه ترا تمیز
خواهم کرد . برایت غذاهای خوشمزه خواهم پخت . من پاک‌ترین زن دنیا خواهم شد .
می‌فهمی ، پاک‌ترین زن دنیا .. واسه اینکه ترا دوست میدارم . خیلی دوستت دارم
محسن !

همه‌اش حرف میزد . این عجیب بود . چاقو در ناحیه‌ی چپ سینه‌ی او فرو
رفته بود و من از خدا می‌خواستم قلبش را سوراخ نکرده باشد !
سرانجام به بیمارستان رسیدیم . گفتم . اتاق عمل آماده است ؟
یکی از دکترها گفت :

— بله ... دیگه شما کاری ندارین !
گفتم :

— من خودم عمل میکنم !
دکتر با تعجب مرا نگریست . خودم را معرفی کردم ، لبخندی زد و گفت :
— اوه .. شما هستید آقای دکتر !
بعد افزود :
— عجیبه ، اینجا چکار می کنید !
گفتم :

— حالا ، وقت این سؤالاها و جوابها نیست ، بمن کمک کنید ، ما باید او را
نجات بدهیم .
گفت :

— البته ... البته !
او مرا می شناخت . بمن گفت :
— داستانهائی از عملیات جراحی شما شنیده ام که بافسانه میماند . باورم نمی-
شود دکتر محسن بیداریان اینجا باشد ... بیخبر با يك چاقو خورده اینجا بیاید !
باو گفتم :
— دیگه سه !

وارد اتاق عمل شدم . او را ، روی تخت عمل خوابانده بودند . پیراهنش را
پاره کردم . بیهوش بود . اما چند لحظه بعد چشم گشود ، مرا نگریست و گفت :
— محسن ، من زن خوبی برای تو خواهم بود !

مجبور بودم سینه اش را بازکنم — چاقو بقلب او فرو رفته بود . حساس ترین
قسمت قلب او رادریده بود .. ولی من مایوس نشدم . این برای اولین بار بود که دستهایم
میلرزید . آره ، دستهای معجزه گرم میلرزید . وای ، من هرگز اینسان در سر عمل
هیجان و اضطراب نداشتم ...

یکساعت و شاید هم بیشتر عمل جراحی طول کشید . دکترهای بیمارستان در
اتاق عمل گرد آمده بودند . میخواستند دستهای معجزه گر مرا تماشا کنند . بعد من
سینه او را بستم . سخت خسته بودم !
یکی از دکترها گفت :

— اما آقای دکتر او در همان موقع که عمل را شروع کردید ، مرده بود !
فریاد زدم :

— نه ، نه ، او نخواهد مرد !
دکترها بروی همدیگر نگریستند و حرفی نزدند . گفتم :
— او را بيك اتاق خصوصی ببرید !

و شنیدم که یکی از آنان آهسته گفت :

– تو خوب عمل کردی دکتر ، اما يك مرده را .. بله ، يك مرده را .
گفتم :

– شماها چی می‌گین .. من میدانم که او نمرده است . او عشق من است . او هرگز نخواهد مرد !

و این حرفها ، آنان را سخت دچار شگفتی و حیرت ساخت . آنان پی‌برده بودند که او يك روسپی است ... و حیرت زده بودند که چنان دکتر معروفي چون من ، از عشق يك روسپی سخن می‌گوید ... در نگاه آنان هزاران سؤال بود ...
من باتاق یکی از دکترها رفتم . سیگاری روشن کردم . آنان نیز آنجا آمدند .
یکی از آنان گفت :

– آقای دکتر ، یکبار دیگر او را معاینه کنید !
گفتم :

– چرا ؟

گفت :

– برای اینکه مرده است !

گفتم :

– من تاکنون بارها مرده‌ها را زنده کرده‌ام .

بعد پرسیدم :

– فکر می‌کنید نتوانستم خوب عمل کنم ؟

یکی از آنان گفت :

– اختیار دارید آقای دکتر ، این عجیب‌ترین عملی بود که من دیدم . قلب پاره‌ی او را چنان با مهارت عمل کردید که من باورم نمی‌شد مرده باشد ، اما او قبل از عمل مرده بود و شما توجهی باین امر نداشتید !
گفتم :

– نه . نه ، او نمرده !

و از جایم برخاستم . ولی جرات نداشتم بسوی گلین بروم . وحشت برم داشته بود . بروم و ببینم او مرده است ؟ نه ، اینکار را نخواهم کرد . او باید زنده بماند ، او بمن گفته است : زن خوبی برایم خواهد بود ...
دیدم دکترها ، هنوز حیرت زده مرا مینگرند . گفتم :

– آقایان ، ماجری را در چند کلمه برایتان شرح میدهم . من از بچگی عاشق این زن بودم . اما سرنوشت ، من و او را از هم جدا کرد . مدت‌ها دنبال او بودم تا اینکه او را در يك روسپی خانه یافتم . جزو عشق فروشان بود . میخواست همراه من بیاید .

اما يك مرد مت که او را رفیقه‌ی خودش می‌دانست ، با چاقو سینه‌اش را سوراخ کرد . من گلین را باین بیمارستان آوردم . پیش چشمان‌شما ، عملش کردم . شما را بخدا بدجوری عمل کردم ؟ . بمن بگوئید آخر دستهای من میلرزید !؟

آنان گفتند :

– نه ، شما معجزه کردید . اما او پیش از عمل ، در همان لحظه‌یی که میخواستید سینه‌اش را بشکافید مرده بود !
گفتم :

– این ممکن نیست !

و جرئت نداشتم بروم و او را معاینه کنم . جرات نداشتم حرفهای آنان را بپذیرم . بی‌اختیار فریاد زدم :

– او نباید بمیرد !

و خسته بودم . آنچنان خسته بودم که انگار شبهای زیادی را نخوابیده بودم . روی مبل افتادم و چشمهایم را بستم :

– آیا آنان راست میگویند ؟ من يك مرده را عمل کرده‌ام !؟

ناگهان از جایم برخاستم و فریاد زدم :

– او کجاست !؟

يك دکتر جوان گفت :

– با من بیائید دکتر !

و مرا بربالین او برد . او آرام خفته بود . بلکه‌اش شکسته رویهم نشسته بود .

خم شدم و گوشم را روی سینه‌اش قرار دادم ، نمیزد !

گفتم :

– گلین ، بیدار شو !

اما بیهوده بود . او مرده بود . میبایستی اینرا باور کنم ، يك مرده نمیتوانست حرف بزند . همیشه مرده‌ها در آغوش سکوت جاودانه خفته‌اند ، و جز این نیست !
چون يك دیوانه فریاد زدم :

– سالها درس خواندم گلین ، يك دکتر جراح شدم که ترا بکشم گلین ؟

نه ، نه ، تو نباید بمیری . با من حرف بزن !

و بعد ، احساس کردم پاهایم سست شده . آرام روی زمین غلتیدم . آنوقت دکترها مرا بغل کردند و باتاق دیگری بردند . وقتی بهوش آمدم پرسیدم :

– متاسفم که مزاحم شما شدم . حالش چگونه !؟

گفتند :

— ناکتر تو باید خونسرد باشی ، تو میدانی که او مرده است !
آرام گفتم :

— بله ، میدانم . اما نمیخواهم باور کنم ! اگر من سراغ او نمیآدم ،
شاید این واقه رخ نمیداد .
و بعد افزودم :

— میخواهم یکبار دیگر او را ببینم .
گفتند :

— اما شما ناراحت هستید ، خودتان که بهتر میدانید شما شوکه شده‌اید .
گفتم :

— مهم نیست !
و بار دیگر بر بالین او رفتم . اینبار حقیقت تلخ را پذیرفته بودم . و جز این
چاره نبود .

او را بوسیدم . برلبانش بوسه زدم ... و این آخرین بوسه‌ی ما بود ... بوسه‌ی
وداع با زنی زیبا ، زنی که خاطره‌ی او را تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد .
یک زن خوب ، زنی که میخواست پاک‌ترین زنان دنیا باشد ...
آه نه ، آن آخرین بوسه نبود ویکبار دیگر من او را بوسیدم . اما نه پیکرش
را و نه لبانش را ... برخاک سرد مزارش بوسه زدم .. و بعد خسته و افسرده از گورستان
بازگشتم !

چند تن از دکترها اصرار داشتند در تبریز بمانم و با آنان همکاری کنم .
می‌گفتند ما پیش تو خیلی چیزها خواهیم آموخت . اما من بآنان گفتم :

— نه ، من دیگر دست بعمل جراحی نخواهم زد !
و بعد شنیدم که محمد ذغالی را گرفته‌اند . دلم میخواست از او بپرسم :

— چرا او را کشتی؟!
بزدان رفتم و بملاقاتش . مرد کثیفی بود آن مرد ، مرا که دید شناخت!
گفتم :

— چرا ، چرا اونو کشتی؟!
سر بزیر افکند . چند لحظه بعد در همان حال گفت :

— رفیقه‌ام بود . معشوقه‌ام بود . می‌بایستی حرف مرا گوش میکرد . تو
نمی‌بایستی او را با خودت ببری ، من دوستش داشتم !
گفتم :

— کسی را که دوست میدارند می‌کشند ؟
گفت :

— خیلی دوستش داشتم . همه‌اش افسوس میخورم چرا شب عروسی از خانه بیرونش کردم !
بعد افزود :
— در هر حال او برایم مرده بود ، زیرا تو میخواستی او را ببری !
و بعد ادامه داد :
— مرا بدار میزنند ، نه ؟
من جواب ندادم . خندید و افزود :
— آره ، بدارم میزنند !
و من باز بیاد بابام افتادم ، بیاد او، که در یک سحرگاه غم‌آلود بدارش زدند !

روزهائی که در تبریز بودم ، شب و روز کارم نوشتن بود ... نوشتن این یادداشتها . خودم نیز نمیدانستم برای چی مینویسم ...
و حالا در اتوبوس نشسته‌ام . این اتوبوس عازم تهران است . من خسته هستم ، خیلی خسته هستم . یک بچه‌گریه میکند . بیاد حرفهای گلین میفتم . دلش میخواست ده تا بچه داشته باشد !
نیمروز که می‌شود اتوبوس و مسافران گردآلود هستند . در کنار قهوه‌خانه‌ای توقف میکند. همه پیاده می‌شوند. اما من سرجای خود نشسته‌ام. دارم با یادداشت‌هایم ورمیروم . شاگرد راننده میگوید :
— آقا . شما ناهار نمیخورید ؟
میگویم :
— نه !
و می‌بینم که زنان ، بچه‌ها را باز می‌کنند . قابلمه‌های پر از غذا را در می‌آورند . گلین هم دلش میخواست غذاهای خوبی برای من بپزد . یکساعت بعد ، مسافران سوار می‌شوند . من فکر میکنم :
— این یادداشتها را بدوست نویسنده‌ام میدهم ... شاید بدردش بخورد !
و وقتی اتوبوس از جا کنده می‌شود ، آخرین جمله را در یادداشت‌هایم مینویسم :
— دوستت دارم گلین ، همیشه دوستت خواهم داشت !
زیرا او ، برای من نمرده است ... نه ، نمرده است ... و دلم میخواهد فریاد بزنم و او بشنود :
— دوستت دارم گلین ، همیشه دوستت خواهم داشت !

پایان

بها : ۳۳۰ ریال

شماره پست کتابخانه ملی ۷۴۸ - ۷۴۹/۷/۱۸ - ۱۳۴۹

